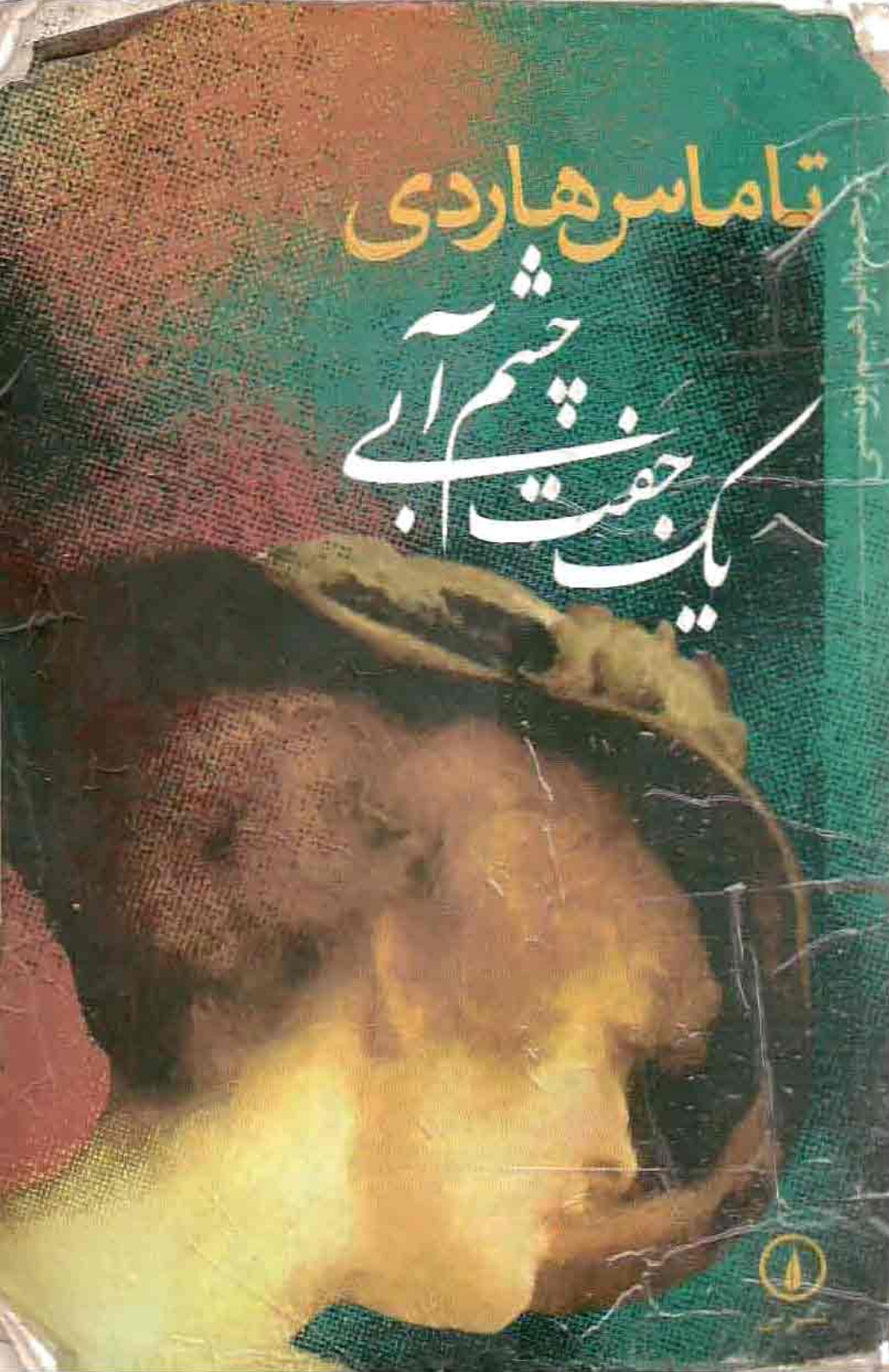
تاماس هاردی

یک جفت چشم آبی



تاماس هاردی

یک جفت چشم آبی

ترجمهٔ ابراهیم یونسی



نشر نی

هاردی، تامس، ۱۸۴۰ـ۱۹۲۸.
Hardy, Thomas
یک جفت چشم آبی / تامس هاردی؛ ترجمه ابراهیم یونسی.ـ
تهران: نشر نی، ۱۳۸۱.
۴۷۲ ص.
ISBN 964-312-562-9
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
A pair of blue eyes.
۱. داستانهای انگلیسی ـ قرن ۱۹ الف. یونسی، ابراهیم، ۱۳۰۵ـ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: چشم آبی.
۵ چ ۲۱۵ ه / PZ ۳ ۸۲۳/۸
۱۳۸۱
چ ۸۹؛ ه
کتابخانه ملی ایران
م ۸۰ـ۲۲۷۷



نشر نی

تهران، خیابان فاطمی، خیابان رهی معیری، شمارهٔ ۵۸
صندوق پستی ۵۵۶ ـ ۱۳۱۴۵، نشر نی تلفن ۵۹ و ۸۰۰۴۶۵۸
دفتر فروش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پاساژ فروزنده، شمارهٔ ۵۱۳ تلفن ۶۴۹۸۲۹۳ فکس ۶۴۹۸۲۹۴
کتابفروشی: خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شمارهٔ ۱۶۹ تلفن ۸۹۰۱۵۶۱

Thomas Hardy
تامس هاردی
A Pair of Blue Eyes
یک جفت چشم آبی
Oxford University Press, 1989
ترجمه ابراهیم یونسی

• چاپ اول ۱۳۸۱ تهران • تعداد ۲۲۰۰ نسخه • لیتوگرافی غزال • چاپ غزال

ISBN 964-312-562-9
شابک ۹ـ۵۶۲ـ۳۱۲ـ۹۶۴

Printed in Iran
همهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

۱

الفرید سوانکورت[1] دختری بود که عواطف و احساسش بسیار به سطح نزدیک بود. طبیعتِ این عواطف و احساس که با ساعات روز در تغییر بود تنها بر کسانی معلوم بود که به سرگذشتش وقوف داشتند.

وی شخصاً ترکیبی از عناصر جالب و خاصی بود که طرفگی‌شان نه در تک‌تک اجزاء بلکه در مجموعهٔ ترکیب بود. حقیقت امر این است که وقتی با او به گفت‌وگو می‌نشستی قالب و محتوای خطوط سیمای او را نمی‌دیدی؛ و این نیروی زیبایی که مانع از مطالعهٔ مادی خطوط سیما بود ناشی از رفتار و سلوک زیبایی نبود که پوشش این خطوط بود بلکه نتیجهٔ خامی خودِ سخن بود، زیرا سلوکش سلوکی کودکانه بود که به‌زحمت شکل گرفته بود. وی زندگی را در انزوا گذرانده بود. توجه[2] مردم بیکاره و بیمار وی را از خود بدر نکرده بود؛ در سنین نوزده یا بیست از حیث آگاهی اجتماعی برتر از یک دختر پانزده سالهٔ شهری نبود.

امّا با این همه به یک چیزش توجه می‌کردی: و آن چشمانش بود: در این چشم‌ها جوهر وجودش را می‌دیدی؛ نیازی به توجه بیشتر نبود: وجودش در این چشم‌ها بود.

---

1. Elfride Swancourt
2. monstrari digito

این چشم‌ها آبی بودند؛ آبی چون مسافات پاییزی ـ امّا آبی به همان صورت که بین شکل تپه‌ها و نشیب‌ها و جنگل‌هایی می‌بینیم که در صبح روزی آفتابی از ماه سپتامبر از پیشِ نگاه پس می‌نشینند و دور می‌شوند. آبی مه‌آلوده وسایه‌گرفته، که آغاز و رویه‌ای نداشتند، و نگاه نه بر سطح که بر عمق‌شان فرومی‌لغزید.

و امّا حضورش؛ حضورش نیرومند نبود؛ ضعیف بود. بعضی زنان قادرند محیط یک تالار را از شخصیت خود پُر کنند؛ امّا حضور الفرید مؤثرتر از حضور یک بچه گربه نبود.

(سیمای) الفرید همان حالت تفکرآمیزی را داشت که در چهرهٔ مادونا دلا سدیا[1] می‌بینیم ـ امّا بدون آن جذبه و حال: بدون آن گرمی و جوهری که معمول زیبایانِ ـ فانی و جاودانهٔ ـ ساخته و پرداختهٔ روبنس[2] است، و بی آن جسمانیّت و شهوانیّت موکّد. گاه آن حالت خاص سیماهای ساختهٔ کوردجو[3]. یعنی افکار مشتاق و ژرفی که از دسترس اشک به‌دورند در چهره‌اش رخ می‌نمود، اما این حالت به‌ندرت در شرایط و احوال عادی بروز می‌کرد.

موردی در زندگی الفرید سوانکورت بود که می‌توان گفت در طی آن جریان عمیقی به‌طور دائم در ذهنش پدید آمد، و آن در بعداز ظهری تابستانی بود، که وی خود را در احوالی یافت که در نقش میزبان با مردی که تا به آن‌وقت ندیده بود چهره‌به‌چهره ایستاده بود. با کنجکاوی میراندا[4] گونه و علاقه‌ای که تا به آن‌وقت به هیچ انسانی ابراز نکرده بود در وی می‌نگریست.

در این روز بخصوص، پدرش که مردی زن‌مرده و خلیفهٔ بخشی از حومهٔ

---

۱. The Madonna deldla sedia، ساختهٔ روبنس، و کوردجو.

۲. Rubens پتر، پل (۱۶۴۰-۱۵۷۷)، نقاش و دیپلمات فلاندری.

۳. Correggio آنتونیو آلگری دا؟ (؟ ۱۴۹۵-۱۵۳۴)، نقاش ایتالیایی.

۴. Miranda میراندا، شخصیت زن طوفان نوشتهٔ شکسپیر، در آن جزیرهٔ متروک تنها زمانی از وجود مردان آگاه می‌شود که با پدرعمش، فردیناند، روبه‌رو می‌گردد.

وسکس سفلی[1] بود در اثر ابتلای به نقرس در بستر بود. الفرید پس از فراغت از نظارت بر کارهای خانه به بی‌قراری گرایید، چندین‌بار از اتاق درآمد، از پله‌ها بالارفت، و به درِ اتاق کوفت.

پاسخ درون اتاق همیشه این بود: «بیا تو.» با صدایی که به بیرون از خانه می‌برازید.

در یکی از این آمدن‌ها خطاب به مرد خوش‌سیمای پنجاه‌ساله‌ای که همچون یک شیشهٔ پر از مایع گازدار پیف‌وپوف می‌کرد و با لباس راحتی در بستر خوابیده بود و هرچندگاه یکی دو کلمه‌ای ادا می‌کرد که حدّی به ناسزا داشتند، گفت: «بابا، امشب پایین نمی‌آیید؟» شمرده حرف می‌زد؛ گوش پدر سنگین بود.

«متأسفانه، نه... اِه...ه‌ه! الفرید ـ متأسفانه نمی‌توانم. پیف...ف‌ف! این انگشتِ شستِ لعنتی حتی تاب تحمل سنگینی یک دستمال را ندارد، چه رسد به جوراب و دمپایی ... پیف ـ پو...پوه! باز هم شروع شد! نه، تا فردا نمی‌توانم از جام حرکت کنم...

«پس امیدوارم این مرد لندنی نیاید، چون نمی‌دانم چه باید بکنم.»

«می‌دانم، ناراحت‌کننده است، مطمئناً.»

«فکر نمی‌کنم امروز بیاید.»

«چرا؟»

«باد خیلی شدید است.»

«باد! چه چیزهایی می‌گویی، الفرید! کی شنیده که باد مانع از کار کسی شده باشد! این درد انگشت شست هم که این‌طور ناگهانی...! ... اگر آمد فکر می‌کنم خودت باید بهش برسی... بعد خوراکی بهش بدهی، و جایی بخوابانیش. خدایا، چه مصیبتی است این!»

«شام مفصل؟»

---

1. Lower Wessex

«شام مفصل برای یک آدم خسته پس از یک مسافرت خسته‌کننده سنگین است.»

«پس عصرانه؟»

«نه زیاد مفصل.»

«پس یه عصرانهٔ خوب؟ مرغ سرد، و گوشت خرگوش، و کمی کلوچهٔ قیمه‌دار، و چیزهایی از این قبیل.»

«بله، یک عصرانهٔ خوب.»

«بابا، چای را باید خودم بریزم؟»

«خوب بله دیگر، تو خانم خانه هستی.»

«چطور! تمام وقت با یک مرد بیگانه بنشینم، انگار که او را می‌شناسم، درحالی‌که کسی ما را به هم معرفی نکرده؟»

«عجب حرفی می‌زنی، دختر!... معرفی! تو که خودت بهتر می‌دانی. یک آدم متخصص، خسته و گرسنه، که از صبح تا شب راه آمده حال‌وحوصلهٔ صحبت و تعارف و تکلّف ندارد. خوراکی می‌خواهد و سرپناهی، و تو باید ترتیب این کار را بدهی، آن هم به این علّت که من تصادفاً افتاده‌ام و نمی‌توانم. فکر نمی‌کنم این‌قدر وحشتناک باشد... آره؟ تو هم با خواندن این همه رمان افکار عجیب‌وغریبی به سرت می‌زند.»

«نه، وقتی مثل حالا ضرورت پیش می‌آید چیز مهمّی نیست. ولی می‌دانید، وقتی کسی برای شام یا ناهار می‌آید، حتی آشنا، شما همیشه هستید؛ این آقا غریبه‌ای است لندنی، و دنیادیده، گفتم شاید برایش غیرعادی باشد.»

«باشد... بگذار این‌طور فکر کند.»

«این آقا شریک آقای هیوبای[1] است؟»

«فکر نمی‌کنم؛ شاید هم باشد.»

---

1. Hewby

«شما فکر می‌کنید چند سالش باشد؟»

«هیچ نمی‌دانم. رونوشت نامهٔ به آقای هیویای و جواب او روی میز اتاق مطالعه است. می‌توانی آن‌ها را بخوانی؛ وقتی خواندی آن مقدار اطلاعاتی را که من دربارهٔ مهمان دارم تو هم خواهی داشت.»

«خوانده‌ام.»

«خوب دیگر، پس دیگر چرا می‌پرسی؟ کلّ اطلاعات من هم همین است... اوف... ف! وای خدا چکارت کند... دختر! چیزی آن‌جا نگذار! وزن یک مگس را هم نمی‌توانم تحمل کنم.»

دختر گفت: «ببخشید بابا، فراموش کردم. فکر کردم شاید سردتان باشد.» و با عجله بالاپوشی را که روی پای بیمار انداخته بود کنار زد؛ منتظر ماند تا اثر عمل از سیمای بیمار محو شد، آن‌گاه از اتاق درآمد و پایین رفت.

۲

دوسه ساعتی گذشته، و بعدازظهر در شامگاه آمیخته بود که انگار قواره‌های متحرکی بر زمینهٔ آسمان تک‌تپه‌ای دورافتاده در همان حوالی پدیدار شدند. طرح و قوارهٔ دو مرد بودند، که در حال حاضر جز طرحی از آن‌ها چیز دیگری مشهود نبود. در گردونهٔ دوچرخه‌ای[1] نشسته بودند، که در جهت مخالف باد پیش می‌آمد.

در تمام این پهن‌دشت ملال‌آوری که می‌پیمودند به‌زحمت اگر خانه یا گذرنده‌ای به چشم می‌خورد؛ و اکنون که شب فرود می‌آمد شفق شامگاهی که هنوز طرح‌گونه‌ای از چشم‌انداز را برایشان ارائه می‌کرد با برآمدن آرام سیارهٔ مشتری جان گرفته بود، که دم‌به‌دم در برابرشان با فروغ بیشتری

---

۱. dog-cart، گردونهٔ دوچرخه‌ای که در آن کرسی‌های پشت‌به‌پشت گذاشته شده و در اصل برای بردن سگ‌های شکاری بوده است (فرهنگ انگلیسی ـ فارسی حیم): گاری سایبان‌دار.

می‌تافت، و «کاروان کش»[1] به رقابت با او از جایگاهش بر فرازشان پرتو می‌افکند. تنها روشنایی‌های موجود، نقاط سرخ‌رنگی بودند که این‌جا و آن‌جا بر تپه‌های دوردست سوسو می‌زدند، که آن‌طور که رانندهٔ گردونه نپرسیده به مسافر گفت ریشه‌های جگن و زغال نارسی بودند که می‌سوزاندند ـ زمین‌های موات را برای مقاصد کشاورزی آماده می‌کردند. باد هم‌چنان می‌وزید، هرچند از غوغا و هیاهوی روزهنگامش اندکی کاسته شده بود؛ سه‌چهار پاره ابر کوچک، رقیق و پریده‌رنگ، آرام آرام به‌سوی جنوب و جانب کانال می‌خزیدند.

سیزده میل از پانزده میل مسافتِ بین پایانهٔ راه‌آهن و مقصد پایانی سفر را پیموده بودند که به کنارهٔ دره‌ای رسیدند که چند میل وسعت آن بود. در این‌جا طرح و قوارهٔ زمستانی درختان و شادابی رستنی‌ها باروری بیشتر خاک را از آنچه تاکنون دیده بودند برایشان می‌نمود، و نشان این بود که در این‌جا توجه و مراقبت بیشتری نسبت به سایر جاهایی که از آن گذشته بودند به‌عمل آمده بود. اندکی دورتر، فضایی باز، از خلال نارون‌هایی که از این درهٔ حاصلخیز به‌سوی بخش بالای دره تن می‌کشیدند طرح عمارتی را برایشان نمود.

راننده گفت: «ن سرای اندل‌استو[2] است ـ خانهٔ لُرد لوکسلیان[3].»

مسافر بی‌تأمل تکرار کرد: «سرای اندل‌استو ـ خانهٔ لرد لوکسلیان.» سپس چرخید و در عمارتی که تقریباً پیدا نبود با دقّتی خیره شد که تصویر نامشخص خودِ عمارت به‌زحمت قادر به توجیه آن بود. و پس از لحظه‌ای چند هم‌چنان‌که بر عمارت چشم دوخته بود تکرار کرد «بله، آن خانهٔ لرد لوکسلیان است.»

«چطور، مگه می‌ریم آن‌جا؟»

«نه، همون‌طور که گفتم می‌ریم خلیقه‌گری اندل‌استو.»

---

1. Sirius
2. Endelstow House
3. Lord Luxellian

«گفتم شاید تصمیم‌تون را عوض کردین، برای این‌که دیدم تا حالا چیزی را این‌جور با دقّت نگاه نکرده بودین.»

«نه، برام جالب بود ــ همین، وگرنه چیز دیگری نبود.»

«آره، اونطور که می‌گن برا خیلی‌ها جالبه.»

«نه، توجه من به چیز دیگری است.»

«آه!.. بله، ولی من فکر می‌کنم خونواده‌اش از خونوادهٔ من بهتر نیست.»

«چطور؟»

«اصل‌شون پرچین‌کش و زهکش بوده. الاّ این‌که روزی روزگاری یکی از این‌ها وقتی داشته کار می‌کرده با شاه چارلز دوم لباس عوض کرده، و جان شاه را نجات داده. شاه چارلز مثل یه آدم معمولی می‌آد پیشش، و می‌گه: «مردِ روپوش‌بتن، اسم من چارلز دومه، لباستو به من عاریه می‌دی؟» مرد پرچین‌کشی که لوکسلیان باشه می‌گه: «آره که می‌دم، چرا ندم.» و همون آن لباسشونو عوض می‌کنن. بله، شاه چارلز دوم سرِ اسبشو که برمی‌گردونه بره مثل یه آدم معمولی بهش می‌گه: «حالا گوش کن ببین چی می‌گم ــ اگه به تاج و تخت رسیدم بیا دربار، در بزن ــ نترس، با صدای بلند بگو «شاه چارلز دوم خونه‌س؟» اسمت را بگو، اون‌وقت می‌آرنت تو، لردت می‌کنم.» بله، می‌بینی چه لطفی کرد آقا چارلی؟»

«بله، واقعاً هم.»

«بله، اونطور که داستان می‌گه شاه به تاج‌وتخت می‌رسه، و چند سال بعدش لوکسلیانِ پرچین‌کش درِ خونهٔ شاه را می‌زنه، و می‌پرسه «شاه چارلز دوم خونه‌س؟» می‌گن «نه، خونه نیست.» لوکسلیان پرچین‌کش می‌گه «شاه چارلز سوم چطور؟» مرد جوانی که مثل یه آدم معمولی آن‌جا ایستاده بوده، الاّ این‌که یه تاج رو سرش بوده می‌گه «اسم من چارلز سومه...»

مسافر به لحنی آرام امّا سرزنش‌آمیز گفت: «من فکر می‌کنم این باید یک اشتباه باشه. من یادم نمی‌آد در تاریخ انگلستان چیزی دربارهٔ چارلز سوم خوانده باشم.»

«درستیش که درسته، فقط چاپ نشده؛ اگه یادتون باشه مرد نسبتاً آرامی بود.»

«خوب، بعدش؟»

«هیچی ـ خلاصه، هرطور بود لوکسلیان پرچین‌کش را کرد لُرد، و همه چی به خوشی و خوبی گذشت تا یه مدت، تا این‌که با شاه چارلز چهارم زدن به تیپ هم...»

«چارلز چهارم را دیگر قبول ندارم ـ این دیگر از آن حرف‌ها است.»

«چرا؟ یه جورج چهارم داشتیم، مگه نه؟»

«چرا.»

«خب، چارلزها مثل جورج‌ها. باشه، حرف تو باشه. من دیگه چیزی نمی‌گم... آه، بله، دنیای غریبی است، دنیای غریبی است... ای روزگار!»

در این ضمن که بدین سان گفت‌وگو می‌کردند تیرگی شامگاهی در تاریکی گداخته بود و خطوط طرح عمارت متدرجاً محو شده بود. پنجره‌ها که پیش‌تر جز لک‌های سیاه بر زمینهٔ روشن‌تر دیوار نبودند روشن شده و به مربع‌های روشن بر پیکر سیاه چشم‌انداز که خطوط طرح تیرهٔ عمارت را در خود جذب کرده بود، بدل گشته بودند.

تا یکچند دیگر صحبتی نشد، از تپه بالا رفتند، سپس تپه‌ای دیگر بر رأس تپهٔ نخستین، و پس آن گاه دشتی که به مسافت یک میل ادامه می‌یافت: از این‌جا دو فانوس دریایی بر دریاکناری که بدان نزدیک می‌شدند دیده می‌شدند که با نوری که حکایت از نیکخواهی داشت بر دامن افق غنوده بودند. «بخش[1]» مقصدشان ظاهراً زیاد از دریا دور نبود، و جایی واقع بین «کم بیک»[2] و «تینتاجل»[3] بود. به جای سرسبز دیگری رسیدند: دره‌ای کوچک چون آشیانه‌ای در پیش پایشان غنوده بود؛ راننده با زاویه‌ای تند اسپ

1. Parish
2. Cam Beak
3. Tintagel

را به جانب آن هدایت کرد، و از نشیب تندی فرود آمد که چون لانهٔ خرگوش در زیر درختان پیش می‌رفت. بیش‌وبیشتر فرود آمدند.

راننده گفت: «خلیفه‌گری اندل‌استو تو همین درّه است. این قسمت اندل‌استوی غربی است ــ مال لُرد لوکسلیان اندل‌استوی شرقی است. خودش کلیسا داره ــ کشیش سوان‌کورت کشیش هر دو کلیسا است ــ یک پاش این‌جا است یک پاش اون‌جا. آه بله، دنیای عجیبی است. فکر می‌کنم جایی که این خونه‌س یه وقت معدن سنگ بوده. کسی که قدیم‌ها این‌جا را ساخت همهٔ مزارع را کاوید برای خاک، که بریزه دور خلیفه‌گری، و از این خاکی که سرهم کرده بود بهشت کوچکی از دارودرخت و گل‌وگیاه درست کرد، ولی خود این مزرعه‌هایی که این خاک‌ها را از آن‌جا آوردند از آن‌وقت تا حالا چیز به دردبخوری نبوده‌اند.»

«چند وقته که این کشیش این‌جاست؟»

«فکر می‌کنم حدود یک سال ــ یک سال‌ونیم... دو سال نشده. برای این‌که هنوز پشت سرش بد نمی‌گن؛ معمولاً دو سالی می‌گذره تا مردم تو خودشون از کشیش بد بگن. ولی مرد بسیار خوبی است. بله، زیاد رفتم خونه‌ش، منو خوب می‌شناسه؛ من هم می‌شناسمش.»

از زیر سایبان درختان درآمدند، خَمی را پیمودند، و دودکش‌ها و شیروانی‌های خلیفه‌گری به تیرگی رخ نمودند؛ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. پیاده شدند؛ راننده دست‌سایان به اطراف به‌سوی درگاهی خانه رفت، و زنگ در را زد.

در پایان سه چهار دقیقه‌ای که در انتظار بسر آمد بی‌این‌که اثری از پاسخ به‌گوش رسد مرد بیگانه پیش‌آمد و به شیوه‌ای مؤکدتر عمل را تکرار کرد. سپس انگار صدای گام‌هایی را در راهرو شنید، و صدای دستگیرهٔ در را، اما کسی ظاهر نشد.

راننده آه کشید: «شاید خونه نیستن. و تازه من کلّی شکمم را صابون زده بودم که شامی تو آشپزخونهٔ کشیش سوان‌کورت می‌خورم. نمی‌دونی، چه کلوچه‌هایی، چه کیک‌هایی انجیری، و چه عرق سیبی و چه شربت‌هایی دارن!»

در این هنگام صدایی آن‌ها را به خود باز آورد: «خب، همسایه‌ها! فقیر هستین یا غنی که این وقت شب به این سر دنیا اومدین!» به شنیدن صدا برگشتند، مرد درب‌وداغانی را دیدند که با لنتری که در دستش تاب می‌خورد تلوتلوخوران از درِ عقب عمارت درآمد.

«اول شبه هنوز، ویلیام ورم[1]. تازه ساعت هفته... چراغو بگیر بریم تو.»

«آه، تویی رابرت لیک‌پن؟[2]»

«خودمم ویلیام ورم.»

«مهمون، این آقاس؟»

مرد بیگانه گفت: «بله، آقای سوان کورت تشریف دارند؟»

«بله، تشریف دارن ــ ممکنه لطفاً از این پشت بیاین؟ این درِ جلوی نم کشیده و باد کرده ــ گاهی این‌جور می‌شه؛ حتی یه ترک هم نمی‌تونه بازش کنه. من خودم مرد بی‌چارهٔ درب‌وداغونی هستم که به درد هیچ کاری نمی‌خورم، امّا می‌تونم راهنمایی‌تون کنم، آقا.»

تازه‌وارد از میان دری تارکه در دیوار تعبیه شده بود از پی راهنما به راه افتاد، سپس ظرفشویی و آشپزخانه را سیاحت کرد، درحالی‌که مستقیماً روبه‌رو را می‌نگریست؛ وحشتی ذاتی وی را از کنجکاوی و دقّت در آپارتمان‌هایی که آستر رویهٔ زیبای خانه بودند بازمی‌داشت. هنگامی که وارد سرسرا شد، و باید به اتاقش راهنمایی می‌شد از راهرو ورودی اصلی عمارت پیکر الفرید در پیش رویش سربرآورد: رفته بود علّت تأخیر را دریابد، یکّه‌ای که از روبه‌رو شدن با مهمان خورد، که از زیر پله‌ها پیش می‌آمد، نشان می‌داد که انتظار این حرکت «جناحی» غافلگیرانه را که نشأتش به تمام و کمال از ابتکار و ابداع ویلیام ورم بود نداشته.

به زیباترین لباس زنانه آراسته بود ــ لباس مخصوص صبح، با گیسوان انبوه و مجعّدی که بر اطراف شانه‌ها ریخته بود. حالتی از ناراحتی چهره‌اش را

---

1. William Worm
2. Robert Lickpan

فراگرفته بود، و بر روی هم آن اندازه «زن» نبود که با این وضع قادر به مقابله باشد. مهمان به احترام کلاه از سر برگرفت، و نخستین کلام مبادله شد. الفرید با علاقه‌ای که خالی از شگفتی نبود بر این شخصی که باید وظایف میزبان را نسبت به او انجام می‌داد می‌نگریست.

مرد بیگانه با صدایی آهنگین گفت: «من اسمیث[1] هستم.»

الفرید گفت: «من هم میس[2] سوانکورت هستم ـ الفرید.»

سراسیمگی دختر پایان پذیرفته بود. تباین بین واقعیتی که در برابرش بود، و مرد اخمو و خشک و مسنّی که در خیالش لانه کرده بود و لباسش بوی دود شهر می‌داد و پوست بدنش از نبودِ نورِ آفتاب پریده‌رنگ بود و سخنش به نیش و کنایه آمیخته بود... آری، این تباین چنان بود که الفرید به روی تازه‌وارد لبخند زد، و تقریباً خندید.

استیون[3] اسمیث که تاکنون تاریکی از نظر پنهانش داشته بود از لحاظ سن‌وسال جوانی بیش نبود، هنوز یک مرد کامل نبود. آن‌طور که قیافه‌اش نشان می‌داد هیچ فکر نمی‌کردی که صحنهٔ کار و فعالیتش جایی چون لندن باشد: چنین چهره‌ای مطمئناً پروردهٔ دودودَم و گردوغبار لندن نبود؛ چنین روی‌گشاده‌ای نمی‌توانست حاصل بی‌قراری و تب‌وتاب و خستگی و ملالت این بابل[4] دوم باشد.

طراوت و تازگی پوست چهره‌اش به زیبایی رنگ پوست خود الفرید بود؛ سرخی گونه‌ها تقریباً به همان لطف و طراوت بود؛ دهنش از حیث شکل و قالب به کمالِ کمان کوپید[5] بود، و از حیث رنگ به لعل‌گونگی لب‌های او بود. موبور و مجعّد، و چشم‌ها آبی روشنی که به خاکستری می‌زد، با حجب و رفتار یک

---

1. Smith

۲. Miss، لفظی که در سخن از دختران به‌کار می‌رود، معادل مادموازل در فرانسه.

3. Stephen

۴. Babel، شهری باستانی در دشت شینار (Shinar)، مجازاً: پرغوغا، شلوغ...

۵. Cupid، رب‌النوع عشق.

نوباوه؛ نه موی اطراف صورتی، نه سبیلی، جز یک مشت کُرک قهوه‌ای رنگ روشن که بر لب بالا رسته بود و شایستهٔ این عنوان بود. این مجموعهٔ ترکیب مردِ لندنی بود، که انتظار آمدنش موجبات ناراحتی الفرید را فراهم کرده بود.

الفرید بی‌معطلی به او گفت که متأسفانه امشب آقای سوانکورت نمی‌تواند او را ببیند، و دلیلش را هم گفت. آقای اسمیث در پاسخ با صدای پسرانه و لحن مردانه گفت که از این بابت بسیار متأسف است، امّا تا آن‌جا که به دیدارش با او مربوط می‌شود هیچ مهم نیست.

به اتاقش راهنمایی شد، و در غیابش الفرید دزدانه به اتاق پدر خزید.

«بابا، آمد. برای این کار خیلی جوان است!»

«نه!»

«خیلی هم خوش قیافه است... درست به قیافهٔ خودم.»

«اوم! دیگر؟»

«دیگر هیچ. فعلاً از این بیشتر نمی‌دانم. خیلی خوب شد، نه؟»

«خوب، کمی که بیشتر آشنا شدیم او را بهتر می‌شناسیم. خوب، حالا برو پایین و چیزی به این بینوا بده. وقتی شامش را خورد بگو اگر اشکالی ندارد بیاد بالا یکی دوکلمه باهاش حرف دارم.»

دختر باز پایین رفت؛ در این ضمن که منتظر بازگشت جوان است بهتر است نامه‌هایی را که به دیدارش مربوط می‌گردند بیاوریم.

۱. از آقای سوانکورت به آقای هیویای.
خلیفه‌گری اندل‌استو، هجدهم فوریهٔ ـ ۱۸

آقای عزیز،

در نظر داریم منار و شبستان کلیسای این بخش را تعمیر کنیم، و لرد لوکسلیان، حامی فعلی کلیسا، شما را به عنوان معمار مورد اعتمادی که می‌توان نظارت این کار را به او سپرد توصیه کرده است.

من از اقدامات اوّلیه‌ای که باید در این زمینه به‌عمل آورد هیچ‌گونه

اطلاعی ندارم. اگر همان‌طور که لرد لوکسلیان می‌گوید شما مایل باشید در این زمینه کمکی بکنید شاید نخستین اقدام این باشد که خودتان یا یکی از کارکنان‌تان بیاید و ساختمان را ببیند، و نتیجهٔ مطالعاتش را اعلام کند.

محل بسیار دورافتاده است: راه‌آهن از پانزده میلی ما می‌گذرد، و نزدیک‌ترین جا برای ماندن، کاسل بوترل[1] است، که اگرچه شهرک خوانده می‌شود در واقع روستای بزرگی بیش نیست، و آن نیز تازه دو میل از این‌جا فاصله دارد. بنابراین کسی که می‌آید بهتر این خواهد بود که در خلیفه‌گری بماند تا این‌که هر روز به مهمانخانهٔ کاسل بوترل برود و برگردد ــ و من با کمال خوشوقتی آماده‌ام خلیفه‌گری را در اختیارتان بگذارم.

هر روزی که در هفتهٔ آینده برای این دیدار معین بفرمایید برای ما مناسب خواهد بود.

ارادتمند شما

کریستوفر[2] سوان کورت.

۲. از آقای هیویای به آقای سوان‌کورت

پرسی پلی‌س[3]: چیرینگ کروس[4]

۲۰ فوریهٔ ـ ۱۸

آقای عزیز،

بنا به درخواست مورخ هجدهم جاری آن جناب برای دیدار از کلیسای بخش شما و تهیهٔ نقشه‌های منار و شبستان آن و نیز خرابی‌هایی که بدان‌ها وارد آمده و تعمیراتی که باید در آن‌ها به‌عمل آید ترتیبات لازم را داده‌ام.

---

1. Castle Boterel
2. Christopher
3. Percy Place
4. Charing Cross

دستیارم آقای استیون اسمیث فردا صبح با اولین قطار لندن را به این منظور ترک خواهد کرد. از بابت پیشنهادی که برای جای‌دادن مشارالیه فرموده‌اید بسیار سپاسگزارم. از این لطف شما کمال استفاده را خواهد کرد، و احتمالاً شب‌هنگام خواهد رسید. می‌توانید کمال اعتماد را به او بکنید، و از بابت بصیرتش در مسائل مربوط به معماری اطمینان‌خاطر داشته باشید.

امیدوارم نقشه‌هایی که براساس بررسی‌های معموله دراین‌باره تهیه خواهند شد موجبات رضایت‌خاطر جنابعالی و لردلوکسلیان را فراهم کنند.

ارادتمند

والتر[1] هیوبای.

۳

نخستین خوراکی که در خلیفه‌گری اندل‌استو صرف شد برای استیون اسمیث جوان بسیار مطبوع بود. میز چنان‌که الفرید به پدرش پیشنهاد کرده بود با مواد گوناگون و مورد نیاز چیزی که عصرانهٔ خوب خوانده می‌شود چیده شده بود ـ که البته خوراکی است مطلوب کسانی‌که از شهر و آدمیان دورند، و به‌خصوص بسیار خوشایند ذایقهٔ جوان. میز به‌زیبایی با گل‌وگیاه زمستانی آرایش شده‌بود، و در میان این‌ها ششلیک و گوشت مرغ و «پای»[2] و دیگر چیزها چشم را نوازش می‌داد. دو کلوچهٔ قیمه‌دار بزرگ، در دو سوی دیس، منظرهٔ خوشِ فراوانی خوراک را کامل می‌کرد.

در انتهای میز، نزدیک بخاری، سرویس قدیمی چای‌خوری بود، از

---

1. Walter

۲. Pie، پای: کلوچهٔ گوشت‌بیچ.

چینی‌کار ورستر[1]، و در پس آن پیکر ظریف الفرید، که می‌کوشید حالتی کدباتووار به حرکات لازم از برای ریختن چای به جریان بدهد، و با وقر و سنگینی بر امور مربوط به مرباها و عسل و خامه نظارت کند. از آن‌جا که پیش از رسیدن جوان شامش را خورده بود، باکمال سراسیمگی می‌دید که دیگر برای کمک به او جز حرف زدن کار دیگری برایش نمانده است. گفت اگر اجازه بدهد نامه‌ای را که شروع کرده بود بر این میز پهلودستی تمام می‌کند ــ و پس از این‌که پشت میز نشست و مشغول نوشتن شد از این فکر که این عمل بی‌ادبی فاحش بوده باشد ناراحت شد. امّا چون دید که جوان چیز بی‌قاعده‌ای در این عمل ندید و در ضمن ناراحت بود از این‌که می‌دید الفرید مدام مواظب است که چای فنجانش را تجدید کند، احساس راحت بیشتری کرد؛ و مضاف بر این وقتی جوان تصادفاً، مثل بچه مدرسه‌ای‌ها، پایش به پایهٔ میز گرفت و کم ماند وسایل چای را واژگون کند اعتماد به‌نفس بیشتری پیدا کرد، و توانست با اطمینان‌خاطر بیشتری صحبت کند. ظرف چند دقیقهٔ بعد صفا و سادگی جوانی و همسن‌وسالی این قید را که ناآشنا هستند و برای نخستین‌بار با هم روبه‌رو شده‌اند پاک از میان برد. استیون از مسائل بسیار ناچیزی که در جریان کار با آن‌ها برخورد کرده بود سخن گفت و دختر که تجاربی نداشت تا بازگو کند با شورواحساس فراوان به بازگویی قصه‌ها و نکته‌هایی پرداخت که پدرش نقل کرده بود، که هرآینه استیون پیشتر همین‌ها را از پدرش شنیده بود بی‌گمان از دقّت روایت و بازسازی حرکات و اطوار به شگفت می‌آمد. بر روی هم آن شب در خانهٔ آقای سوان‌کورت تصویرخوشی از «زیبا و بیست»[2] در معرض تماشا بود.

سرانجام استیون باید به طبقهٔ بالا می‌رفت، و با صدای بلند با خلیفه

---

1. Warcester

۲. شب دوازدهم، نوشتهٔ شکسپیر، آن‌جا که دلقک می‌خواند: فراوانی درنگ روا نمی‌دارد، پس بیا و مرا ببوس ای جوان بیست‌ساله. (پردهٔ دوم، صحنهٔ سوم).

صحبت می‌کرد... خلیفه از خلال پیف‌وپوف‌ها با عذرخواهی بسیار از این بابت که بی‌رعایت آداب او را به اتاق بیمار ناآشنا فراخوانده او را پذیرفت، و در ادامهٔ سخن گفت: «احساس کردم پیش از دیدارتان از محل کار چیزهایی دربارهٔ این جریان خدمت‌تان عرض کنم. حوصلهٔ آدم سرمی‌رود که می‌بیند تمام مدت روز باید در اثر هوس ناگهانی دشمنش در بستر زندانی باشد... هرچند که این بیماری برای من تازگی دارد... چون تا حالا خیلی کم به سراغم آمده... به‌طور خفیف به شست پای دیگرم سرایت کرده، و فکر می‌کنم تا فردا صبح فروکش کند. امیدوارم پایین به شما رسیده باشند؟»

«بله، بسیار خوب. و هرچند که مایهٔ تأسف است و من متأسفم از این‌که جنابعالی را بیمار می‌بینم، امّا از حضورتان تقاضا می‌کنم خیال کنید که بنده در این خانه نیستم.»

«بسیار خوب. فردا پایین خواهم بود. دخترم پزشک فوق‌العاده‌ای است. یکی دو خوراک از همان جوشانده‌های ملایمش زودتر از هر دوای دیگری راهم می‌اندازد. خوب، حالا جریان کار کلیسا... لطفاً بفرمایید بنشینید. همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید ما در این حوالی و حدود زیاد در بند تشریفات نیستیم ـ یعنی نمی‌توانیم باشیم ـ و به همین جهت یک آدم متمدن به‌ندرت زیاد پیش ما می‌ماند؛ به این دلیل نمی‌توانیم وقت را بر تشریفات معارفه تلف کنیم، وگرنه هنوز آشنا نشده خواهد رفت. منار کلیسای ما همان‌طور که ملاحظه خواهید فرمود دیگر قابل مرمّت نیست، امّا خودِ کلیسا بدک نیست. باید بعضی از کلیساهای این منطقه را ببینید: صحن پوسیده، و پیچک درودیوار را پوشانده.»

«آه!»

«تازه این چیزی نیست. در یکی از همین کلیساهای همسایه وقتی در جریان نماز باران می‌گیرد مؤمنین چترهاشان را باز می‌کنند، تا وقتی که چکهٔ سقف تمام می‌شود. حالا لطفاً آن کاغذ و نامه‌هایی را که روی آن میز است برایم بیاورید، تا به شما نشان بدهم که کارمان به کجا کشیده.»

استیون رفت و نامه‌ها را آورد، و خلیفه انگار با دقّت بیشتری در پیکر ظریفش خیره شد.

گفت: «فکر می‌کنم به اندازهٔ کافی خبره باشید؟»

جوان درحالی‌که رنگ به رنگ می‌شد گفت: «بله، البته.»

«ولی شما خیلی جوان هستید ــ فکر نمی‌کنم بیش از نوزده سال داشته باشید؟»

«تازه بیست سالم تمام شده.»

«نصف سن من هم نیست، من از پنجاه گذشته‌ام.»

قدری که صحبت کردند خلیفه گفت: «اسم کامل‌تان استیون فیتس موریس[1] است، و پدربزرگ‌تان در اصل اهل کاکس‌بری[2] بوده. در این ضمن که حرف می‌زدیم یادم آمد انگار چیزهایی در مورد شما می‌دانم. شما از خانوادهٔ قدیمی و معروفی هستید ــ از این اسمیث‌های عادی نیستید.»

«فکر نمی‌کنم خونی از آن خانواده در عروق ما باشد.»

«عجب حرفی می‌زنید! باید باشد. آن «اشراف زمیندار»[3] را به من بدهید... حالا اجازه بدهید ببینم. اینها... استیون فیتس موریس اسمیث ــ مدفون در کلیسای سنت مری[4]... نیست این‌طور؟ بسیار خوب، از این خانواده لیزورثی[5] اسمیث‌ها نشأت کرده‌اند، و از آن‌ها هم جنرال سر استیون موریس اسمیثِ کاکس‌بری...»

استیون با صدای بلند گفت: «بله، بنای یادبودش را آنجا دیده‌ام، ولی نسبتی بین آن خانواده و خانوادهٔ من نیست ــ نمی‌تواند هم باشد.»

خلیفه به تأکید سخن مشتش را بر تخت فرودآورد: «شاید بنا بر اطلاعات شما نسبتی نباشد، ولی آقای عزیز، این را ملاحظه بفرمایید. بفرمایید:

---

1. Stephen Fitz Maurice
2. Caxbury
3. Landed Gentry
4. St. Mary
5. Leaseworthy

«استیون فیتس موریس اسمیث، مقیم لندن، که نشأتش از کاکس‌بری است.» در همین کتاب شجره‌نامهٔ استیون فیتس موریس‌های سرای کاکس‌بری هم هست. ممکن است حالا خانواده‌ای «حرفه»ای باشد... کنجکاوی نمی‌کنم ــ سئوالاتی از این قبیل نمی‌کنم ــ این خصلت در من نیست... امّا مثل روز خدا روشن است که این اصل‌وتبار شما است! و آقای اسمیث، من از بابت این اصالت خانوادگی به شما تبریک می‌گویم... و قبول بفرمایید با این وضعی که دنیا دارد و پیش می‌رود رنگ خون شما رنگ بسیار مطلوبی است.»

مرد جوان به لحنی که شائبهٔ تأسف آن کم از تواضع نبود گفت: «کاش می‌توانستید از بابت خصلت ملموس‌تری به بنده تبریک بگویید.»

«اختیار دارید! این هم به موقعش خواهد رسید. شما هنوز جوانید: همهٔ زندگی پیشِ روی شما است. حالا توجه بفرمایید... ببینید که خانوادهٔ سوان‌کورت چه‌اندازه در ابهام تاریخ ریشه دارد.» کتاب را ورق زد، و در ادامه گفت: «این‌جا جفری[1] است، یکی از اجدادم، که به‌خاطر یک شوخی بی‌جا منصب بارونی[2] را از دست داده. خانوادهٔ ما همه این‌جوریم! امّا داستانش مفصل است... بله، من مرد بینوایی هستم ــ درواقع نجیب‌زاده‌ای بینوا: آن‌هایی که باید و مایلم باهاشان دوست باشم با من دوستی نمی‌کنند؛ آن‌ها که آمادهٔ دوستی با من‌اند در حدّ من نیستند. به‌غیر از یکی دوکشیش مجاوری که با آن‌ها شام یا ناهاری می‌خورم، و یکی از منسوبان، به‌نام لرد لوکسلیان، که گاه با او می‌نشینم و گپی می‌زنم و گاه شامی می‌خورم، زندگی‌ام در تنهایی می‌گذرد. تنهایی مطلق.»

«درعوض مطالعه‌تان هست، کتاب‌هاتان هست، دخترتان هست.»

«بله، بله؛ شِکوه‌ام از فقر نیست: مقیّد این چیزها نیستم.[3] خوب، آقای

---

1. Geoffrey

۲. بارون لقبی است پایین‌تر از وایکانت.

۳. در متن: مسافر آسمان‌جُل جلو راهزن آواز می‌خواند.

اسمیث، بیش از این شما را در اتاق بیمار نگه ندارم. ها! از این جریان به‌یاد داستانی می‌افتم که در جوانی شنیدم.» در این‌جا خلیفه قدری پیش خود خندید؛ استیون کنجکاو شد. آقای سوان‌کورت به لحنی شوخ و آمیخته به تلخی گفت: «نه، نه! گفتنش صورت خوشی ندارد... نه، هیچ صورت خوشی ندارد. بسیار خوب، تشریف ببرید پایین؛ دخترم باید منتهای سعی‌اش را بکند که امشب به شما تلخ نگذرد. ازش بخواهید براتان بخواند؛ پیانو را زیبا می‌نوازد، و زیبا می‌خواند. شب‌خوش... احساس می‌کنم انگار پنج شش سال است شما را می‌شناسم. حالا زنگ را می‌زنم که کسی بیاید راهنمایی‌تان کند.»

استیون گفت: «زحمت نکشید؛ خودم راهم را پیدا می‌کنم.» و پایین رفت، درحالی‌که به‌گرمی و سادگی برخورد در این نقطهٔ دورافتاده می‌اندیشید، که با سردی برخورد لندن هیچ قابل مقایسه نبود.

وقتی وارد اتاق کوچک پذیرایی شد الفرید با ناراحتی گفت: «فراموش کردم به شما بگویم که پدرم گوشش کمی سنگین است.»

مرد جوان با حالتی از شیفتگی گفت: «ناراحت نباشید. فهمیدم؛ حالا دیگر با هم خیلی دوست هستیم... ضمناً میس سوان‌کورت، می‌شود خواهش کنم یک چیزی بخوانید؟»

این درخواست به نظر میس سوان‌کورت همان‌طور رسید که در واقع بود ــ فوق‌العاده بی‌تکلّف؛ هرچند حدس زد که قاعدتاً باید پدرش دخالتی در این جریان داشته باشد، چون می‌دانست اغلب برای سرگرم کردن مهمانانِ سرد و نچسب به این شیوه از او استفاده می‌کرد. درعین‌حال از آن‌جا که رفتار آقای اسمیث بی‌شیله‌پیله‌تر از این بود که خرده‌گیری خاصی را موجب شود، و سن وسال چندانی هم نداشت که ترسی در او برانگیزد، آمادهٔ اجابت این درخواست بود، اگر نگوییم که خوشحال بود. از میان ترانه‌های کنتربری[1]

1. Canterbury

تعدادی از تصنیف‌های قدیم خانوادگی را جدا کرد، و پشت پیانو نشست، و با صدای بم زنانه و خوش خواندن ترانه‌ای را آغاز کرد به نام «در شامگاه یک روز زمستانی بود». ترانهٔ پس از آن این بود: «اگر سرزنشم کند»، که آن را با صدا و حالت و قیافه‌ای فوق‌العاده زیبا خواند.

در پایان ترانه گفت: «آقای اسمیث، از این چیزهای قدیمی خوش‌تان می‌آد؟»

استیون گفت: «بله، خیلی.» ــ و این کلماتی بود که از صمیم دل نسبت به هر آنچه برمی‌گزید بیان می‌کرد، خواه شاد یا غمگین.

«حالا یکی می‌خوانم از دو لیر[1]، که یک دختر خانم فرانسوی که در سرای اندل‌استو مهمان بود به من داد:

این بتهٔ سرخ گل زیبا را من کاشتم،
آن‌جا پرندگان...

بعد هم ترانهٔ مورد علاقه‌ام را می‌خوانم و تمام می‌کنم ــ شعر شلی[2] بنام «آن گاه که چراغ می‌شکند»، که موسیقی‌اش را مرحوم مادرم ساخته است. دوست دارم آن را برای کسی که واقعاً خوش داشته باشد صدایم را بشنود بخوانم.»

هر زنی که بر ذهن مردی اثری ماندگار می‌گذارد معمولاً به هیأتی به ذهن او می‌آید که در صحنه‌ای خاص آمده است، که مقدّر است در تمام اوراق خاطراتش به همان صورت خاص تجلّی کند. همان‌طور که در اعیاد قرون‌وسطی «پیر نگهبان»[3] هیأت و شکل و شمایل مخصوص خیال را داشت همین‌طور الفرید نیز هیأت و شکل و شمایل خود را بر صفحهٔ خیال دلداده

---

1. de Leyre

۲. Shelly پرسی بیش (۱۷۹۲-۱۸۲۲)، شاعر انگلیسی.

3. Patron Saint

دارد، و بدون آن به‌ندرت ـ مگر با کوشش ـ بر لوح ضمیر ظاهر می‌شود ـ هرچند که با آشنایی بیشتر در بسیاری موارد به هیأت‌هایی بر او ظاهر می‌شود که برای رؤیاهای مرد جوان مناسب‌ترند.

تصویر الفرید بر صفحهٔ خیال استیون، در ساعات خواب و بیداری روزهای پس از آن به همان قیافه و حالتی بود که می‌خواند: در این تصویر نیمرخ دختری را می‌بیند در پیرهن ابریشم خاکستری کمرنگ، آراسته به پَر قو، یقه‌باز، چون جلیقه؛ رنگی آرام که سرخی و تروتازگی گردن و چهره را به بهترین وجه جلوه می‌دهد؛ شمع واقع بر منتهاالیه پیانو با سرش در یک خط قرار دارد، و درحالی‌که خود او از نظر پنهان است گیسوانش را که تصادفاً آشفته‌اند به صورت مهی سحاب‌گونه جلوه می‌دهد، که همچون هاله‌ای سرش را دربرگرفته است. دست‌هایش بر محلّ خود، بر مضراب‌های پیانو جای دارند؛ لبانش که بازمانده‌اند کلمات به غم‌آلوده را با صدایی لرزان و با آهنگی که متدرجاً فرو می‌نشیند برون می‌ریزند:

ای عشق، تو که از شکنندگیِ همه چیز
شِکوَه داری
چرا شکننده‌ترین کسان را برای
گهواره، و خانه، و تابوتت برمی‌گزینی!

سرش اندکی به جلو میل کرده است، چشمانش با دقّت متوجه سرصفحهٔ نُتی است که در مقابل او است. سپس نگاه سریعی به چهرهٔ استیون می‌افکند، و نگاه را با سرعتی بیشتر متوجه کارش می‌کند؛ در این ضمن چهره‌اش نقاب اندوه را افکنده و حالتی شیطنت‌آمیز یافته است؛ این حالت یکچند در آن درنگ می‌کند، اما هرگز در لبخندی عشوه‌آمیز جا نمی‌افتد.

استیون ناگهان تغییر جا داد، از سمت راست به سمت چپ رفت؛ در این‌جا همین قدر جا بود که بتوان چارپایه‌ای را بین پیانو و کنج اتاق جای داد. با زحمتی خود را در این کنج جا کرد، و با علاقه در چهرهٔ الفرید نگریست. طول

مدت و شور و علاقهٔ نهفته در این نگاه چندان بود که با هر بیتی که از تصنیف خوانده می‌شد چهره‌اش سرخی بیشتری می‌گرفت. الفرید ترانه را به پایان برد، پس از آخرین کلام یکی دو دقیقه‌ای مکث کرد، سپس به خود جرأت داد و باز به او نگریست. خطوط سیمای جوان سنگینی توصیف‌ناپذیری یافته بود.

«آقای اسمیث، انگار زیاد تصنیف نمی‌شنوید که این‌طور به ترانه‌های من علاقه نشان می‌دهید؟»

اسمیث گفت: «شاید توجّهم بیشتر به وسیله و واسطهٔ انتقال تصنیف بود ــ یعنی خود شما.»

«حالا دیدید، آقای اسمیث!»

«کاملاً درست می‌فرمایید؛ از این چیزها زیاد نمی‌شنوم. فکر می‌کنم شما در مورد من اشتباه می‌کنید. شما فکر می‌کنید که چون به عنوان یک بیگانه به جای پرت و دورافتاده‌ای آمده‌ام حتماً از زندگی پرغوغایی می‌آیم و با همهٔ جریانات روز آشنا هستم. ولی این‌طور نیست. زندگی من هم به آرامی زندگی شما است، و تنهاتر ــ تنها و خلوت چون مرگ.»

«مرگی که ناشی از زیادی زندگی است؟ امّا این را جدّی می‌گویم، حالا می‌بینم اصلاً به آنچه که پیش از ملاقات با شما فکر می‌کردم شباهتی ندارید: آدم خرده‌گیر، یا مجرّبی نیستید ــ یا مشکل‌پسند. به همین جهت هم هست که چیزهایی را برای‌تان می‌خوانم که درست هم بلد نیستم.» و چون دید که با این اظهارنظر، ناخواسته ناراحتش کرده با عجله و به شیوه‌ای خالی از تزویر افزود: «البته می‌خواستم بگویم که این جوانی و بی‌تجربگی نه این‌که بد نیست، خیلی هم خوب است. می‌دانم که شما فکر می‌کنید زندگی من این‌جا باید خیلی بی‌روح و کسل‌کننده باشد.»

جوان به لحنی خیلی جدّی گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. باید خیلی زیبا و شاعرانه و باطروات باشد.»

«باز هم دیدید، آقای اسمیث! ولی... مردهای دیگر وقتی کاری می‌کنم که

PersianPDF.com

حقیقت را بگویند به‌عکس این فکر می‌کنند: فکر می‌کنند که زندگی‌ام در اوقات معمول باید خیلی ملالت‌آور باشد، هرچند که استثنائاً در آن چند روزی که این‌جا هستند خوش و دل‌انگیز است.»

جوان گفت: «من حاضرم تمام مدت عمر این‌جا بمانم.» این را با چنان لحن و قیافهٔ شوق‌زده‌ای گفت که الفرید جا خورد از این‌که دید ترانه‌هایش تروای[1] کوچکی را در قالب قلبش، به آتش کشیده‌اند. با عجله گفت:

«ولی شما نمی‌توانید همیشه این‌جا زندگی کنید.»

«خوب بله.» و با حسّاسیت یک حلزون به لاکش باز رفت.

احساس و عواطف الفرید چون احساس و عواطف وی ناگهان مشتعل می‌شد، امّا کمترین ضعف جنس زن، که همانا عشق و علاقهٔ به این باشد که مورد ستایش واقع شود در او نیز تمایلی شدید و اشتعال‌پذیر پدید آورد که دقیقاً به تمایل خود الفرید شبیه بود: تمایل به این‌که شایستهٔ ستایش و تحسین او باشد، چنان‌که الفرید نیز خود همین گناه را در پوشش پردهٔ شرم و آزرم مرتکب شده بود.

۴

صبح روز بعد، اندکی پس از سپیده‌دم، استیون به علل و جهات خاص خود در بستر می‌لولید. از پنجرهٔ اتاقش نخست دو تشیبی را می‌دید که همچون دو بازوی حرف V با هم سرازیر شده بودند. در حوالی ته نشیب، دریا چون مایعی که در قیف ریخته باشی پدیدار بود ــ خاکستری و کوچک. بر نشیب تپه‌ای که بلندی آن بیش از تپهٔ مجاور بود کلیسایی بود که صحنهٔ عملیات وی بود. عمارتی بود تنها، سیاه و بی‌آرایه، که از کنار نیمرخ تپه سر به آسمان برمی‌افراشت. قالب منارش چارگوش بود، بی‌کنگره، بی‌برجک، و بظاهر

---

۱. Troy، شهر تروا.

یکپارچه، تو گویی به عوض آنکه بر عمارت بنا شده باشد با پیرامون خود از مصالحی واحد پرداخته شده بود. بر گرد کلیسا دیواری کوتاه بود؛ بالاتر از دیوار، هم‌سطح زمین، گورستان کلیسا بود ـ نه گورستانی معمولی بلکه تکه‌ای از چشم‌انداز، با انواع سایه‌روشن. امّا این گورستان تنها حاشیه‌ای بود که بر آسمان تکیه کرده بود، و با خطوط طرح مرئی گورها و تک‌وتوکی سنگ‌بنای یادبود چین و شکن یافته بود. درختی در آن نبود، آنچه بود سبزهٔ یکدست و یکنواخت بود.

پنج دقیقه‌ای پس از این بررسی سرپایی اتاق خوابش خالی بود، ساکن اتاق بی‌سروصدا عمارت را ترک کرده بود.

دو ساعت بعد باز در اتاق بود، برافروخته و سرحال. اکنون کار پرداختن به لباس و سروضع ظاهر را که پس از برخاستن از خواب پاک از نظر دور داشته بود دنبال کرد. اینک پس از این گریز اسرارآمیز بامدادی جوانکی می‌نمود بشکفته و سرزنده. قالب لب‌ودهنش نمونهٔ نوع خود بود، چون دهان ویلیام پیت[1]، به صورتی که در مجسمهٔ نیم‌تنهٔ کار نولکنز[2] می‌بینیم، که کاری است بسیار جالب، هرچند چندان شناخته نیست: دهانی خوش‌تراش، که به شیوه‌ای زیبا غنچه شده است: دهانی که اگر به‌درستی از آن استفاده شود می‌تواند سازندهٔ بخت جوان باشد. چانهٔ گردش، آن‌جا که بخش زبرین آن به درون گراییده است هنوز هم‌چنان انحنای کاملش را دارد، و می‌نماید در نقطه‌ای، در محل تلاقی، به قاعدهٔ لب زبرین فشار می‌آورد.

یک بار زیر لب نام الفرید را بر زبان راند. آه، پیدایش شد! در چمن، در پیرهنی ساده، بی‌کلاه و کلاه بی‌لبه، که به چابکی یک پسربچه و سبکی یک دختر در پی خرگوش دست‌آموزش می‌دوید: می‌خواست او را بگیرد. سخنان نوازش‌آمیزی که بنا بر مصلحت ادا می‌کرد با هجومی که هرچندگاه به

---

۱. William Pitt (۱۷۰۸-۱۷۷۹). وی در سال‌های ۱۷۶۶-۱۷۶۸ نخست‌وزیر انگلستان بود.

۲. Nollekens جوزف (۱۷۳۷-۱۸۲۳)، نقاش انگلیسی فلاندری‌تبار.

حیوان می‌برد به اندازه‌ای در تباین بود که حیوان نیز به تهی بودن‌شان پی‌برده بود، و با جست‌های به‌هنگام از این حملات گریز می‌زد.

صحنهٔ پایین به‌کلی متفاوت از تپه‌ها بود: بیشه‌ای متشکّل از درختان و بته‌ها این نقطهٔ مورد علاقه را از محیط وحشی بیرون جدا می‌کرد. این‌جا حتی در این فصل سال سبزه شاداب بود. کمربندی از درختان و بته‌های همیشه‌بهار مانع از وزش باد به درون بود، و با درختان بلندترِ حاشیهٔ بیشه نیروی آن را می‌گرفت.

سپس صدای قدم‌های سنگین کسی را شنید که دمپایی‌اش را به زمین می‌کشید ــ شخص مزبور صدا زد: «آقای اسمیث!» اسمیث به اتاق مطالعه رفت: آقای سوانکورت بود. مرد جوان از دیدن میزبان، که پایین آمده بود، اظهار خوشحالی کرد.

«آه، بله؛ می‌دانستم که خوب می‌شوم. دو سال بیش نیست که با نقرس آشنا شده‌ام، و معمولاً شب دوم برطرف می‌شود. خوب، امروز صبح کجاها رفتید؟ ظاهراً مثل این‌که حالا آمدید؟»

«بله؛ رفته بودم قدمی بزنم.»

«زود رفتید؟»

«بله.»

«مثل این‌که خیلی زود رفتید؟»

«بله، قدری زود بود.»

«کدام طرف رفتید؟ مثل این‌که طرف دریا. همه به آن طرف می‌روند.»

«خیر؛ از همین کنار رودخانه تا دیوار پارک.»

«خوب، شما با دیگران فرق دارید، که یک همچو جای وحشی و بیابانی برای‌تان تازگی داشته، که این‌قدر زود شما را از رختخواب بیرون کشیده؟»

«خیر آقا، زیاد هم تازگی ندارد... دوست دارم.»

جوان ظاهراً تمایلی به توضیح امر نداشت.

«شما قاعدتاً باید پس از یک همچو مسافرت شانزده‌ساعته‌ای قدری

بیشتر استراحت می‌کردید. ولی خوب، سلیقه‌ها مختلف است، و خوشحالم که می‌بینم سلیقهٔ شما هم بد سلیقه‌ای نیست. آقای اسمیث، من پس از صبحانه ــ البته نه پیش از آن ــ می‌توانم ده میل راه‌پیمایی کنم.»

البته اغراقی در این اظهار نبود. آقای سوانکورت روزهنگام به قیافه‌ای بود که می‌توانست به‌اتفاق دو تن دیگری که در همین خانه بودند ادعا کند که مردی است زیبا ــ البته زیبا در این مفهوم که ماه درخشان است، یعنی با قید این‌که دره‌ها و آبکندهایی که سطح آن را شیار زده‌اند خارج از بحث باشند. رنگ چهره‌اش چنان بود که نه برگونه‌ها شدت می‌کرد و نه در پیشانی تخفیف می‌پذیرفت، و در تمام صورت به یک قرار بود: سرخ کم‌رنگ، معمولِ کسانی که خوب ــ اگر نگوییم زیاد از اندازه خوب ــ می‌خورند، و زیاد فکر نمی‌کنند. هر ذره از اعضای وجودش فعّال بود. مجموعهٔ ترکیبش مجموعهٔ ترکیب برزگری بود که لباس عوضی بر او پوشانده باشند: مردی بود راست و کشیده‌بالا، که اگر یک وقت تعادلش را از دست می‌داد نه به روکه بر پشت می‌افتاد.

زمینهٔ تربیتی‌اش همان بود که باید زمینهٔ تربیتی یک خلیفه باشد ــ تحصیل. این توافق در همین جا پایان می‌پذیرفت. بر سرتاسر نمای بخاری شیشه‌های حاوی داروهای مربوط به خوک و گاو و اسپ ردیف شده بود؛ میزی بر دیوار تکیه کرده بود که از پاره‌های دری معمولی ساخته شده بود. بر این میز انواعی از جغد و پرندگان آب‌باز و مرغان توروزی بود که پوست‌شان را از کاه آگنده بودند، و بالای آن‌ها خوشه‌های گندم، با برچسب‌هایی که تاریخ سال برداشت‌شان را نشان می‌دادند ــ و تعدادی قفسه و جاکتابی، بیش و کم آگنده از کتاب، که عناوین برجسته‌شان این‌ها بود: «یادداشت‌های دکتر براون[1] دربارهٔ رسالهٔ پولس به رومیان»، یادداشت‌های دکتر اسمیث «دربارهٔ رسالهٔ پولس رسول به قرنتیان»، یادداشت‌های دکتر رابینسن[2] «دربارهٔ رسالهٔ پولس رسول به غلاطیان، افسیان، و فلیپّان»، که به‌رغم عروسک‌خانهٔ دختر،

1. Brown 2. Robinson

که بالای‌شان جای داشت، سرشت محل را ارائه می‌کردند ــ و سرانجام آکواریومی در پنجره، و کلاه الفرید که در گوشهٔ خاص خود آویخته بود.

پس از صبحانه آقای سوان‌کورت گفت: «کار، کار!» کم کم احساس می‌کرد که لازم است در قبال پاره‌ای از نیروهای بالنسبه نامنظم مهمان نقش چرخ طیّار را برعهده گیرد.

آمادهٔ رفتن به کلیسا شدند. خلیفه پس از تأمل بیشتر بر آن شد برای این‌که در آغاز به پایش فشار نیاورد سوار بر مادیان سیاهش شود. استیون گفت کسی را می‌خواهد که در کار به او کمک کند. خلیفه صدا زد: «ورم!»

یکی دو دقیقه بعد صدایی از گوشهٔ ساختمان به گوش رسید، که غرولندکنان می‌گفت: «سابقاً خیلی قوی بودم، ولی حالا دیگه فرق کرده! من هم مثل دیگران برای خودم آزادم، هرچند جلو اسم‌شان می‌نویسند: «جناب»[1]

وقتی رسید خلیفه پرسید: «چه شده؟» ورم سخنش را تکرار کرد.

آقای سوان‌کورت رو به اسمیث کرد، و گفت: «ورم بعضی وقت‌ها حرف‌های درستی می‌زند... و امّا این لفظ «جناب»... بله، آقای اسمیث، این لفظ هم حسابی خراب شده... جلو اسم هر کس و ناکسی که کت سیاهی تن کرده باشد می‌آد. دیگه چه، ورم؟»

«بله... باز هم شروع کردن ــ دارن سرخ می‌کنن.»

«آه! خیلی متأسفم.»

ورم ناله‌کنان خطاب به استیون گفت: «بله، سروصدایی تو کله‌ام راه‌افتاده که روزگارمو سیاه کرده. انگار تو کلّه‌ام ماهی سرخ می‌کنن... هی سرخ می‌کنن، و سرخ می‌کنن، تمام مدت روز، اونقدر که نمی‌دونم کجا هستم. امیدوارم خداوند خودش یه‌روزی متوجه شود و راحتم کند.»

آقای سوان‌کورت به لحنی تأثرانگیز گفت: «عوضش ناشنوایی من سکوتی

1. Esquire

است مطلق، درحالی‌که گرفتاری ویلیام ورم این است که توکله‌اش ماهی سرخ می‌کنند. جالب است!»

ورم در تأیید سخنش گفت: «صدای جلزوولز ماهیتاوه را انگار به ماهیتاوهٔ راست راستکی می‌شنوم.»

آقای اسمیث گفت: «بله، جالب است.»

خلیفه گفت: «چیز بسیار غریبی است، بسیار غریب» و آن‌گاه کوره‌راه کنار سراشیب تپه را در پیش گرفتند، که از هر سو با دیوار سنگی کوتاهی محصور بود که در آن قطعاتی از بلورهای کوهی و مرمر سرخی که بسیار ارزنده می‌نمودند بر زمینهٔ شن‌های رسوبی برق می‌زدند. استیون با وقار یک مرد در کنار سرِ مادیان راه می‌رفت، ورم به قدر یک سنگ‌انداز عقب بود و تاتی‌کنان پیش می‌آمد، و الفرید در جای خاصی نبود، امّا همه جا هم بود: گاه جلو، گاه عقب، و گاه درکنار، همچون پروانه‌ای برگرد روندگان می‌پلکید: در واقع جزو گروه راه‌پیمایان نبود، لیکن گاه در تقاطعی با آن‌ها همگام می‌شد.

خلیفه ضمن راه توضیح می‌داد: «آقای اسمیث، حقیقت این است که من اصلاً طالب این تعمیرات نبودم؛ امّا خوب، به‌خاطر این اعتزالی[1]ها و در مقام دفاع از خود باید کاری می‌کردم. البته من این لفظ را در مفهومی بکار می‌برم که کتاب مقدس بکار می‌بَرَد، نه در مقام یک لفظ توخالی و زائد.»

استیون چنان‌که لازمهٔ همدلی و همدمی بود به‌لحنی حاکی از علاقه و نگرانی گفت: «جای تأسف است!»

«تأسف! تازه این در مقایسه با بخش توینکلی[2] چیزی نیست ــ هر دو متصدی دارایی‌های کلیسا این کاره‌اند ــ آن‌جا را می‌گویم ــ همین‌طور منشی و گورکن.»

استیون گفت: «عجیب است!»

---

۱. Dissenter، کسی که از کلیسای ملّی جدا می‌شود، معتزل.

2. Twinkley

«عجیب؟ آقای عزیزم، و تازه این در مقایسه با آنچه در بخش سینرتن[1] می‌گذرد هیچ نیست. به‌هرحال، درمورد بخش خودمان امیدوارم به‌زودی پیشرفت‌هایی در این‌باره بکنیم.»

«باید توکل به اوضاع و احوال بفرمایید.»

«اوضاع و احوالی نیست که بخواهیم به آن توکل کنیم. توکلی اگر بکنیم باید به خداوند بکنیم. بله... رسیدیم. جای درهم‌برهمی است. ولی من در یک همچو روزهایی بدم نمی‌آید.»

در این‌جا از سنگچینی بالا رفتند و وارد گورستان حیاط کلیسا شدند. چون از این سنگچین بالا می‌رفتی باز بالای تپه بودی ــ بخش درونی آن‌طوری از بیرون جدانشده بود که مخلّ احساس آزادی باشد. برای دفن شدن جای خوش و دل‌انگیزی بود ــ البته با این فرض که مسرت بتواند تحت هر شرایط و احوالی آدم را تا درون گور همراهی کند. در این گورستان در قالب پشته‌های تنگ و پرچین‌گرفته چیزی نبود که به عوض آن‌که راحت و رامش را در گوش زمزمه کند حبس را در گوش فریاد زند؛ یا باغچه‌های آراستهٔ گل، که قیافه‌های مردمی را در پیش چشم می‌آورند که جلوه‌گاه اندوه‌اند، یا تخته و تابوت و استخوانی که در پسِ درختان به نمایش می‌گذارند تا بر ما یادآور شوند که در این مزارها هم مستأجرانی بیش نیستیم. نه، در این‌جا به‌جز سیزهٔ ناآراسته که قالب پشته‌ها را تنوع می‌داد چیز دیگری نبود ــ این چیزها به شیوه‌ای نامنظم و بی‌توجه به تأثیری که بر بیننده دارند شکل گرفته‌اند، و مضاف بر این حضور مؤثر کوه کهن‌سال، که می‌گفت چیزی به یاری هنر از نظر پوشیده داشته نشده است. بیرون از آن نشیب‌های مشابه و سبزه‌های مشابه بود، و پس آن‌گاه دریای آرام و تأثرناپذیر، که در پهنای نیمی از افق پیدا بود، و در قالب مقعری فراخ به ملاقات نگاه می‌آمد، همچون اندرون ظرفی آبی. دورادور صخره‌ها قد برافراشته بودند؛ حلقه‌ای از کف، گردِ قاعده‌شان را گرفته بود، و سپیدی

---

1. Sinnerton

آن با سپیدی پروبال گروه بی‌شماری از مرغان نوروزی که بی‌قرارانه در اطراف می‌پلکیدند می‌آمیخت.

آقای سوان‌کورت گفت: «خوب، ورم!» ورم در دم خود را جمع‌وجور کرد و آمادهٔ دریافت فرمان شد، و استیون و او مشغول کار شدند، و کار تا اوایل بعد از ظهر ادامه یافت؛ آن‌گاه یونیتی[1]، کارگر آشپزخانهٔ خلیفه‌گری، بی‌کلاه دوان دوان به کلیسا آمد و اعلام کرد که ناهار آماده است.

الفرید تا بعدازظهر دیرگاه در کلیسا پدیدار نشد، آمدنش هم بنا بر دعوتی بود که استیون ضمن ناهار از او به عمل آورده بود. به اندازه‌ای شاد و سرزنده و پر از جنبش و تحرک بود که وقتی وارد کلیسای ساکت و قدیمی شد دنیای استیون اسمیث را در دم در همهٔ وجوه آن از تابش ارغوانی‌اش[2] برافروخت. ورم را برای اندازه‌گیری منار کلیسا روانه کردند ــ به این وسیله از سر بازش کردند.

الفرید اکنون کاری نداشت جز این‌که نزدیک‌تر بیاید ــ آن‌قدر نزدیک که لبهٔ دامنش به ساق پایش بخورد ــ و از او بپرسد که با طرح‌هایش چگونه تا می‌کند، و خود را با فراگرفتن قواعد و اصول اندازه‌گیری عملی ساختمان‌های نامنظم مشغول کند، سپس از منبر بالا رود تا برای صدمین‌بار در عالم خیال ببیند که واعظ شدن چگونه است.

چندی نگذشته از روی میز خم شد.

با قیافه‌ای که انگار مطلب محرمانه‌ای را با او در میان می‌گذارد، گفت: «یه بابا نگو... آقای اسمیث، اگه یک چیزی بهت بگم به بابا نمی‌گی؟»

اسمیث سربرداشت، خیره‌خیره نگاهش کرد، و گفت: «البته که نمی‌گم.»

---

1. Unity

۲. آنه‌ئید، سرودهٔ ویرژیل؛ مجازاً آب‌ورنگ جوانی. (برگرفته از اودیسه هومر؛ ونوس، مادر آئینیاس، بر او دمیده بود و به او موی زیبا و رنگ جوانی بخشیده تا در نظر «دیدو» جالب و جاذب بنماید).

«این را می‌خواستم بگم ــ موعظه‌های بابا را من می‌نویسم، و بابا آن‌ها را بهتر از موعظه‌های خودش می‌خواند؛ بعدش هم راجع به آن چیزهایی که تو این موعظه‌ها گفته با مردم و من صحبت می‌کند، فراموش می‌کند که همه را من نوشته‌ام. به نظر شما خنده‌دار نیست؟»

استیون گفت: «شما خیلی زیرکید! من هیچ‌وقت نمی‌تونم یک موعظه بنویسم.»

الفرید گفت: «ساده است!» و از منبر پایین آمد، و برای این‌که مطلب را روشن‌تر برایش توضیح دهد به او نزدیک‌تر شد. «این‌طور...، هیچ‌وقت بازی جریمه[1] کرده‌اید ــ آن بازیی که بهش می‌گند: «چه وقت؟ کجا؟ چه؟»

«نه، هیچ‌وقت.»

«پس حیف شد... برای این‌که نوشتن موعظه خیلی شبیه این بازی است. متن را نگاه می‌کنی، بعد فکر می‌کنی: چرا این‌طور است؟ چی هست؟ همین‌طور تا آخر. این را تحت عنوان «کلیات» می‌نویسی. بعد «اولاً» و «ثانیاً» و «ثالثاً». بابا هیچ‌وقت «رابعاً» ندارد ــ می‌گوید دوست ندارد. بعد هم پایان مطلب، که جمع‌بندی است. چندین صفحه را تو «پارانتز»های سیاه و درشت می‌گذارم، و جلوشان می‌نویسم: «اگر می‌بینی زارعین خواب‌شان برده این‌ها را حذف کن». بعد هم نتیجه‌گیری است، و چند کلمهٔ دیگر ــ دیگر والسلام و ختم کلام. در ضمن پشت هر صفحه‌ای می‌نویسم: «صداتان را پایین بیاورید ــ تو تمام موعظه‌های کتابچهٔ بابا این جمله هست، وگرنه صدا را بالا می‌برد، آنقدر که آخر سرها مثل زارعی که تو مزرعه باشد فریاد می‌زند. آره، بعضی کارهاش خیلی بامزه است!»

آن‌گاه انگار در اثر هشدار غریزهٔ زنانه که تاکنون تحت‌تأثیر شوروشوق از کار بازمانده بود از این رازسپاری کودکانه به وحشت افتاد ــ از این‌که در

---

۱. Forfeits، (در این بازی، بازیکن چیزی در برابر لغزش احتمالی می‌سپارد، که پس گرفتنش بسته به این است که لودگی یا کار خنده‌آوری بکند).

برخورد با این مرد بالنسبه بیگانه این‌طور مرتکب بی‌احتیاطی شده.

بعد پدرش را دید، و به بیرون و به میان باد رفت، و هنگام بالا رفتن از نشیب گورستان دچار تندباد شد. در این تندباد حرکاتش، امّا نه انگیزه‌هایش، حرکات یک دختربچهٔ گستاخ و شلوغ بود؛ لطف و زیبایی حرکاتش، بی‌این‌که خود از آن‌ها آگاه باشد، به لطف و زیبایی حرکات یک «بالرینا»[1] بود. یکی دو دقیقه‌ای با پدر گفت‌وگو کرد، سپس راه خانه را در پیش گرفت. آقای سوان‌کورت به کلیسا به نزد استیون آمد. باد، چنان‌که اخگری را برافروزد، چهرهٔ گرمش را برافروخته بود. خوش‌خُلق و تردماغ بود؛ لبخندزنان الفرید را که به خانه می‌رفت با نگاه بدرقه می‌کرد.

پیش خودش گفت: «ای دختر سبکسر! حالا دیگر به‌قدر کافی دیوانه می‌نمایی.» سپس خطاب به استیون گفت: «ولی آقای اسمیث، اصلاً بچهٔ سبکسری نیست. دختری است بسیار معتدل و ساعی ــ مثل شما... از کارتان می‌بینم که شما هم آدم ساعی و باپشتکاری هستید.»

استیون گفت: «به نظر من میس سوان‌کورت خانم بسیار هوشمندی است.»

آقای سوان‌کورت به لحنی که تا حدّ ممکن حکایت از بی‌طرفی و بی‌نظری نقد داشت گفت: «بله، همین‌طور است ــ بله، دختر زیرکی است.» و پس از لحظه‌ای چند افزود: «حالا آقای اسمیث یک چیز را به شما بگویم، امّا او نباید بداند، به‌هیچ وجه... توجه بفرمایید، به هیچ‌وجه، چون اصرار دارد که مطلقاً پنهان بماند. بله، بیشتر موعظه‌ها را او برایم می‌نویسد، و بسیار خوب هم می‌نویسد.»

«هر کاری را می‌تواند بکند.»

«این کار را که می‌کند. این ناکس ذوقی برای این کار دارد. امّا یادتان باشد، آقای اسمیث، اصلاً از این بابت چیزی به او نگویید. حتی یک کلمه!»

اسمیث گفت: «خیر آقا ــ مطمئن باشید.»

---

1. Pirouetter

آقای سوان‌کورت گفت: «ببینید... راجع به این سقفی که من ساخته‌ام چه فکر می‌کنید؟» و با چوبدستش به سقف شبستان و بخش سرودخوانان کلیسا اشاره کرد.

«آقا، این را شما ساختید؟»

«بله، در تمام مدت با پیرهن رکابی کار کردم؛ خرپاهای کهنه را برداشتم، خرپاهای تازه را نصب کردم، توفال‌ها را گذاشتم، بام را با تخته‌سنگ پوشاندم... بله، همه را ــ با همین دست‌های خودم. دستیارم «ورم» بود. مثل عمله‌ها جان کندیم. این‌طور نیست، ورم؟

ویلیام ورم که از جایی در همان حوالی سبز شده بود، گفت: «چرا، آقا، همینطوره که می‌گین ــ بدتر از عمله... هی‌هی!... آره آقا! مثل عمله ــ هی ــ هی! آقا یادتون هست وقتی میخ‌ها هی کج می‌شدن کم می‌موند دیوونه شین؟ وای خدای من! آقا، آدم وقتی پیش خودش بدوبی‌راه می‌گه، دیگه اونقدرها بد نیست، نه؟»

«چطور مگر؟»

«آقا، برای این‌که اونوقتی که سقف را می‌گذاشتیم شما فقط پیش خودتون... تو ذهن‌تون بدوبیراه می‌گفتین... که فکر نمی‌کنم ضرری داشته.»

«من فکر نمی‌کنم تو بدانی که در ذهن من چه می‌گذرد.»

«یعنی نمی‌دونم، آقا... هی‌هی! آقا، من ممکنه آدم درب‌وداغونی باشم که زیاد سواد خواندن نداشته باشم، ولی می‌تونم مثل بعضی‌ها حروف را هجی کنم. آقا، یادتون نمی‌آد آن شب توفانی که شما از من خواستین تو کارگاه شمعو براتون نگه‌دارم ــ اونوقت که داشتین صندلی تازه‌ای برای کنار محراب می‌ساختین؟»

«چرا... مگر چه شد آن شب؟»

«من با شمع ایستاده بودم، و شما گفتین دوست دارین یکی پهلوتون باشه، ولو این‌که یک سگ یا گربه باشه... منظورتون من بودم، ولی هر کار که می‌کردین صندلی درست درنمی‌اومد.»

«آه، یادم آمد.»

«بله، صندلی درست درنمی‌اومد... ظاهرش خوب بود، ولی وای خدای من!»

«ورم، چند دفعه گفتم بی‌ربط حرف نزن!»

«... آره، ظاهرش خیلی خوب بود... ولی شما نمی‌تونستین روش بشینین... همه‌اش پیچ‌وتاب، مثل حرف «ح»؛ بعدش شما روش نشستین... و بعدش وقتی دیدین که صندلی داره می‌آد رو من، داد زدین: «بپا، ورم!» و صندلی را برداشتین و اونو انگاری یه پارچه آتش باشه پرت کردین ته کارگاه... خیلی هم عصبانی. من گفتم: «مرده شورت برد!» و شما گفتین: «منم به همین فکر بودم.» من هم گفتم: «بله، من اینو از قیافه‌تون می‌خوندم، و امیدوارم شما و خداوند منو برای این کلمه‌ای که شما نگفتین و من گفتم ببخشین.» و شما وقتی دیدین آدم بی‌سوادی افکارتون را خیلی راحت خونده هر کار کردین نتونستین جلو خنده‌تون رو بگیرین. بله آقا، منم مثل بعضی برا خودم عقلی دارم.»

صبح روز بعد آقای سوان‌کورت خطاب به استیون گفت: «فکر کردم بهتر است برای اندازه‌گیری یک آدم مجرّب کمک‌تان کند؛ روی همین اصل وقتی آمدید از لرد لوکسلیان خواهش کردم یکی از آدم‌هایش را در اختیار ما بگذارد. به او گفتم که ساعت ده آن‌جا باشد. مرد بسیار زیرکی است، و آن اطلاعاتی را که شما راجع به دیوارها می‌خواهید به شما می‌دهد. اسمش جان اسمیث است.»

الفرید خوش نداشت که باز در کلیسا با اسمیث دیده شود. با خنده گفت: «وقتی بالای منار رسیدی من از این‌جا نگاه‌تان می‌کنم و شما را بر زمینهٔ آسمان می‌بینم.»

استیون گفت: «من هم وقتی رسیدم دستمالم را برای‌تان تکان می‌دهم...» نگاهی به ساعتش کرد، و افزود: «دوازده دقیقهٔ دیگر من بالای منارم، و چشم‌انتظار شما هستم.»

الفرید به گوشه‌ای از باغچه رفت که از آن‌جا می‌توانست او را که از نشیب بالا می‌رفت ببیند ــ سربالایی به کنار تپه‌ای منتهی می‌شد که کلیسا بر آن بود. در آن‌جا نقطهٔ سفیدی را به انتظار او دید ــ این نقطهٔ سفید بنّایی بود که روپوش کار پوشیده بود. استیون با این مرد روبه‌رو شد، و ایستاد.

الفرید با تعجب دید که این دو بجای این‌که راه گورستان حیاط کلیسا را در پیش گیرند با فراغت‌خاطر بر تخته سنگی در همان نزدیک میعادگاه نشستند، و انگار مشغول گفت‌وگویی گرم شدند. الفرید به ساعتش نگاه کرد ــ نه ده دقیقه از دوازده دقیقه گذشته بود، و استیون هنوز نشانی از حرکت بروز نداده بود. دقایق بیشتری سپری شدند ــ در اثر انتظار سردش شد، و لرزید. ربع ساعتی گذشته بود که این دو سلانه‌سلانه راه کلیسا را در پیش گرفتند.

از ناراحتی رنگ‌به‌رنگ شد و پیش خودش گفت: «چه بی‌ادب! هرکه ببیند خیال می‌کند به جای این‌که... عاشق این بنّای اکبیری است!»

جمله اگرچه در ذهن بیان شده بود ناگفته ماند.

از پدرش پرسید: «آن مردی که دنبالش فرستادی آدم تنبل و بدردنخوری است؟»

خلیفه با تعجب گفت: «نه... کاملاً برعکس ــ سربنّای لرد لوکسلیان است.»

الفرید با بی‌اعتنایی گفت: «آره» و به‌سوی جایگاه بادگیرش بازرفت، و از سوزوسرما لرزید، و باز به انتظار ماند. البته این نگاه کردن و دستمال تکان دادن عملی بچگانه و بیخود بود؛ امّا دوست جدیدش قول داده بود، و وقتی قول داده بود دیگر چرا باید این شکلی اذیّتش کند؟ اثر یک ضربه همان‌قدر که متناسب با شدت آن است متناسب با بافت چیزی هم هست که بر آن وارد می‌شود، و استعداد و ظرفیّت او برای ناراحت شدن به‌اندازه‌ای بود که کمترین ضربه او را سخت می‌کوفت.

نیم ساعتی کشید تا سرانجام دو پیکر مورد انتظار بر تودهٔ مخروبه پدیدار شدند ــ بی‌جنبش، چون دو غم‌خورک بر بام مسجدی ویران. حتی آن‌وقت هم استیون به وعده‌ای که با آن همه ادب به او داده بود وفا نکرد، و بی‌آن‌که

علامتی به او بدهد ناپدید شد.

ظهر به خانه بازآمد؛ الفرید مواقعی که نگاه استیون متوجهش نبود ناراحت می‌نمود، امّا وقتی که نگاهش بر او قرار می‌گرفت قیافه‌اش جدّی می‌شد. باری، سردی برخوردش از حدّ سردی محض گذشت، وتظاهر به بی‌اعتنایی دیگر وافی به مقصود نبود.

سرانجام به شیوه‌ای سرزنش‌آمیز و به‌لحنی آرام ودور از حد شنوایی پدر، گفت: «کار خوبی نکردی که مرا تو آن سرما نگه‌داشتی.»

استیون با ناراحتی گفت: «ببخشید ــ خیلی معذرت می‌خواهم! فراموش کرده بودم ــ هیچ یادم نبود! جریانی پیش آمد که باعث شد فراموش کنم.»

دختر بوالهوس لب ورچید، و گفت «همین ــ توضیح دیگری نبود؟»

استیون لحظه‌ای چند خاموش ماند، و از زیر چشم نگاهش کرد.

سپس با لحن کسی که گناهی را پنهان می‌دارد گفت: «نه.»

۵

وقت صبحانه بود.

هوا و محیط بیرون آن‌طور که از ناهارخوری خلیفه‌گری که از آتش درون گرمی گرفته بود دیده می‌شد از حیث ته‌رنگ‌های خاکستری یکدست و یکنواخت دقیقاً عین هم بود. درختان و بته‌های بازو بلندِ عرعر و سرو و انواع کاج، خاکستری تیره می‌نمودند. رنگ تپه‌های جاودانه و منار پشت سرشان خاکستری قهوه‌ای بود؛ آسمانی که در پس همهٔ این‌ها بود ناب‌ترین رنگ خاکستری ملالت‌بار بود.

با این همه به‌رغم این تأثیر هنریِ غم‌انگیز، فضا نه به غم آلوده که حتی دل‌انگیز بود. زیرا بارانی در کار نبود، و ظاهراً تا چندین روز از آن خبری نمی‌بود.

الفرید از میز روگردانده و به‌سوی بخاری چرخیده بود، و داشت صفحهٔ

گرماگیر[1] دستی را برمی‌داشت که صدای درِ بیرونی را شنید.

با دیدن مردی که پاک‌شان از میان گل و بتهٔ چمن به خانه نزدیک می‌شد گفت: «آه، پستچی است!» از اتاق درآمد، در هشتی با مرد روبه‌رو شد، و درحالی‌که دست‌ها را به پشت برده بود بازآمد.

«چند تا؟ سه تا برای بابا، یکی برای آقای اسمیث، و هیچی برای میس سوان‌کورت. ولی بابا، ببینید یکی از نامه‌های شما ــ اگر گفتید از کیست؟ ــ لرد لوکسلیان. چیز سفتی آن تو است ــ یک چیز قلمبه. از پشت پاکت امتحان کردم، ولی نمی‌دانم چیست.»

آقای سوان‌کورت همزمان با سخنان الفرید گفت: «تعجب می‌کنم، لرد لوکسلیان چه کار دارد؟» نامهٔ استیون را به او داد، و نامه‌های خودش را نگه داشت، و قیافه‌ای موقرتر از معمول به خود گرفت ــ قیافه برازندهٔ جنتلمنی بینوا که می‌خواهد نامهٔ لردی را بخواند که نسبت دوری هم با او دارد.

استیون نامهٔ خودش را با قیافه‌ای معکوس حالت قیافهٔ خلیفه خواند.

پرسی پلی‌س، غروب پنج‌شنبه

اسمیث عزیز،

بابا ه. کفرش از دستت بالا آمده، که کار تهیهٔ طرح‌های کلیسا را این همه طول داده‌ای. قسم می‌خورد به غیر از ایجاد زحمت و دردسر فایده‌ای نداری. گفت به شما بنویسم و بگویم که به هیچ‌عنوان نباید حتی یک روز دیگر هم بمانی ــ می‌گوید خودش همهٔ این کارها را به‌راحتی در سه ساعت انجام می‌داد. من به او گفتم که تو با یک آدم مجرّب فرق می‌کنی، که البته ظاهراً او فراموش می‌کند، ولی تأثیر چندانی در او نکرد. به‌هرحال، بین خودمان بماند. من جای تو بودم اگر نمی‌خواستم برگردم برای یکی دو روز دیگر خودم را ناراحت نمی‌کردم ــ تا آخر هفته

1. Hand-Screen

می‌ماندم، و عیشم را کامل می‌کردم. چون اگر شنبه هم برمی‌گشتی باز انگار دوشنبه برگشته باشی او داد و فریادش را می‌کرد.

ارادتمند

سیمپکینز جنکینز[1]

استیون بی‌اختیار گفت: «خیلی بد شد!» و دستخوش ناراحتی‌ای شد که خاص کارکنان دون‌پایه‌ای است که تصادفاً به مقام بالاتری برکشیده شده‌اند، و محتمل است باز به مرتبهٔ سابق عود کنند.

میس سوان‌کورت گفت: «چه شده است؟»

استیون اکنون آرامشش را بازیافته بود، و با این آرامش متانت خاص یک معمار مجرّب هم بازآمده بود.

گفت: «کار مهمّی ایجاب کرده که هر چه زودتر خودم را به لندن برسانم.»

آقای سوان‌کورت هم‌چنان‌که از حاشیهٔ نامه نگاهش می‌کرد گفت: «چطور؟ یعنی باید فوراً راه‌بیفتی؟ کار مهم؟ جوانی مثل شما و کار مهمّ!»

استیون سرخ شد، از این‌که با این سهولت مدعی اهمیتی شده بود که متعلق به او نبود، و با حالتی خجلت‌زده گفت: «حقیقت این است... حقیقت این است که آقای هیوبای پیغام داده که برگردم، و باید اطاعت کنم.»

«می‌دانم، می‌دانم ـ می‌خواهید بگویید به مصلحت است، مصلحت ایجاب می‌کند. من جریان را بهتر از شما می‌بینم. می‌خواهد شما را شریک خودش بکند. من همین که آن نامهٔ آن چند روز پیشش را خواندم، با آن لحنی که از شما صحبت کرده بود این را گفتم. شما را خیلی منظور نظر دارد، وگرنه این‌قدر نگران برگشتن‌تان نبود.»

اظهاری چون این به‌گوش استیون ناخوشایند نبود. اندیشهٔ انتظار شراکت با یکی از بزرگ‌ترین معماران دست‌اندرکار لندن، هر اندازه هم که اندیشه‌ای

---

1. Simpkins Jenkins

بی‌پایه‌ومایه و غیرقابل دفاع بود چشم‌اندازی خوش و مسرّت‌انگیز بود. می‌دید که نظر آقای هیوبای نسبت به او هر چه هم باشد باز آقای سوان‌کورت او را آدم مهمّی می‌داند، و بر اساس موجباتی که موجباتی نیستند او را نامزد احراز این مقام کرده است. امّا بعد، بی‌علّت و موجبی نمایان ابری از اندوه بر چهره‌اش نشست که بی‌گمان اندیشهٔ دور بودن چنین امکان و احتمالی به زحمت می‌توانست انگیزهٔ آن باشد.

الفرید با دیدن این حالت و قیافه ناراحت شد؛ آقای سوان‌کورت هم متوجه شد.

با خوشرویی گفت: «خوب... حالا این مهم نیست. تو باید باز هم بیایی ــ نه برای کار، به عنوان مهمان. بیا، باز هم به ما سر بزن... مثلاً برای گذراندن تعطیلات ــ آخر شما مردم شهری هم مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها تعطیلات دارید. تعطیلات شما چه وقت است؟»

«مثل این‌که ماه اوت.»

«بسیار خوب، ماه اوت بیا؛ آن‌وقت دیگر لازم نخواهد بود که با این عجله بروی. من خوشحال می‌شوم که آدم شایسته‌ای را گیر بیاورم که در این انتهای دنیا[1] با او گپی بزنم. راستی، یک چیزی را می‌خواستم بگویم... امروز که نمی‌روی؟»

استیون تردیدکنان گفت: «خیر... مجبور نیستم پیش از صبح دوشنبه به لندن برگردم.»

«پس بسیار خوب... حالا که این‌طور است پیشنهادی می‌کنم. این نامه‌ای است که از لرد لوکسلیان رسیده. فکر می‌کنم به شما گفته باشم که ایشان ملاّک مقیم منطقه و حامی کلیسای ما هستند؟»

«می ــ شناسم‌شان.»

«ایشان حالا لندن هستند. ظاهراً برای انجام کاری به مدت یکی دو روز به

---

1. Ultima Thule

لندن رفته‌اند، و لیدی لوکسلیان را هم با خودشان برده‌اند. به من نوشته‌اند که به خانه‌شان بروم، و در میان مدارک خصوصی‌شان دنبال نامه‌ای بگردم، که فراموش کرده‌اند با خودشان ببرند.»

الفرید پرسید: «تو نامه چه بود؟»

«کلید میز مخصوصی که نامه‌هاش آن تو است. دوست ندارد چنین‌کاری را به کس دیگری بسپارد. من پیش‌تر هم از این قبیل کارها براش انجام داده‌ام. و پیشنهادم این است، که این بعد از ظهرمان را صرف این کار کنیم: هر سه سواره گردش‌کنان برویم تارگن بی[1] و از آن سر از سرای اندل‌استو برگردیم؛ در ضمن این‌که من در میان استاد می‌گردم شما تو اتاق‌ها بگردید، هر جا که دوست داشتید... چون می‌دانید، من مجازم هر وقت که بخواهم از عمارت دیدار کنم. عمارت، هرچند که از بیرون جز یک مشت شیروانی نیست امّا پلکانی فوق‌العاده عالی دارد، تالارش هم بسیار دیدنی است... چند تابلوی خوب هم دارد.»

استیون گفت: «بله، همین‌طور است که می‌فرمایید.»

«پس شما عمارت را دیده‌اید؟»

استیون به لحنی شتابزده گفت: «موقع آمدن دیدم.»

«بله؛ ولی منظور من داخل عمارت بود. کلیسا هم ـ کلیسای سنت ایوال[2] ـ خیلی قدیم‌تر از کلیسای سنت اگنس[3] این‌جاست. می‌دانید، من به توبه در این دو تا کار می‌کنم. از شما چه پنهان باید کمکی می‌داشتم؛ پیمودن دو میل راه، از میان پارک، آن هم در صبح روزی باراتی چیز جالبی نیست. اگر بنیه‌ام قرص و محکم نبود ـ که شکر خدا هست...» در این‌جا آقای سوان‌کورت انگار که بنیه‌اش همین جلوها باشد به پیش پایش خیره شد «تمام مدت سال دچار سرفه و خس‌خس سینه می‌بودم. و تازه اوقاتی که افراد خانواده در محل

---

1. Targan Bay
2. St. Eval
3. St. Agnes

نیستند به آن‌جا می‌رسم می‌بینم که جز دو سه خدمتکار کسی آن‌جا نیست که بخواهم برایش موعظه کنم. خوب، پس قرارمان این شد. الفرید، تو هم دوست داری بیایی؟»

الفرید موافقت کرد، و جمعی که برای صرف صبحانه به دور هم گرد آمده بودند متفرق شدند. استیون برخاست تا به کلیسا برود و کار آخرین اندازه‌گیری‌ها را به پایان برساند؛ خلیفه با قیافه‌ای که حالتی رازناک و آمیخته به کنجکاوی در آن بود تا دم در به دنبالش رفت.

زیر لبکی گفت: «از این‌که امروز صبح دعای خانوادگی را نخواندیم ناراحت که نیستی؟»

استیون گفت: «خیر آقا.»

خلیفه در ادامهٔ سخن با همان لحن فرونشسته گفت: «راستش را بخواهی ما خودمان این کار را به‌طور مرتب انجام نمی‌دهیم؛ امّا وقتی کسی مهمان می‌آید من خودم بر این اعتقادم که بهتر است این کار را انجام دهیم، و همیشه هم انجام می‌دهیم. امّا اسمیث در چهرهٔ تو چیزی هست که با شما احساس راحت و آسودگی می‌کنم. خلاصهٔ کلام، چیز بی‌وجه و نامعقولی در تو نمی‌بینم. بله، این جریان داستان جالبی را به یادم می‌آورد که آنوقت‌ها که جوان بی‌بندوباری بودم شنیدم... بله، داستانی است!» در این‌جا خلیفه به شیوه‌ای که حکایت از خویشتنداری داشت سرجنباند، و با قیافه‌ای عبوس خندید.

اسمیث نیز لبخند زد، و گفت: «داستان جالبی بود؟»

«آ، بله... ولی صورت خوشی ندارد... خیلی زننده است! هیچ قابل بازگفتن نیست!»

استیون از میان چمن گذشت، درحالی‌که صدای خندهٔ فروخورده‌ای را که از یادآوری داستان به کشیش دست داده بود در گوش داشت.

ساعت سه راه افتادند؛ صبح خاکستری در بعدازظهری روشن از نورِ منتشر گداخته بود، آفتاب خود پیدا نبود. آهسته و آرام پیش رفتند ــ نخست به

پارِت داون[1] ــ چرخ‌ها تقریباً خاموش بودند. راه ــ که راهدار داشت ــ از حاشیهٔ تپه به خطی تقریباً مستقیم پیش می‌رفت، و می‌نمود که در انتها به سفیدی آسمان می‌پیوست، صدای سم اسپ بر راه سخت و سفید رسا بود، و به گوش چیزی چون طنین صدا می‌نمود.

سپس از «تارگن بی» دیدار کردند، که دومین منزل راه بود. پس آن گاه از کوچه‌باغ‌های بی‌شماری که در هیچ جای‌شان راه به اندازهٔ بیست یارد متداوم راست و هموار نبود به‌سوی قلمرو لرد لوکسلیان پیش راندند. زنی غبغب‌دار و ستبرگردن که به تصویری شبیه بود که دال[2] از ملکه آن[3] پرداخته بود و پسربچه‌ای خردسال در کنارش ایستاده بود در چپری را به روی‌شان گشود.

الفرید گفت: «باید یک چیزی به این بچه بدهم، طفل معصوم.» و کیفش را درآورد، و درش را به‌سرعت گشود. از درون کیف یک مشت کاغذپاره چون یک دسته پرندهٔ سفید به پرواز درآمدند و در تمام جوانب و جهات پراگنده شدند.

استیون با خنده‌ای خفیف گفت: «اوه، چی شد!»

آقای سوان‌کورت گفت: «این دیگر چیست؟ خرده اسکناس که نیستند؟»

قیافهٔ الفرید در هم رفت. زیر لب گفت: «چیزهای من هستند، بابا.» استیون پایین پریده بود و به کمک پسربچهٔ خردسال در اطراف دست و پای اسپ می‌لولید، تا سرانجام همهٔ کاغذپاره‌ها را جمع کردند. آن‌ها را به الفرید بازپس داد، و از نو سوار شد.

چون در خیابانی که دو سوی آن درختان افرا بود به راه افتادند، الفرید گفت: «حالا لابد فکر می‌کنید این کاغذ پاره‌ها چه هستند؟ حالا که این‌طور است باید بگویم که چه هستند. این‌ها یادداشت‌های مربوط به رمانسی[4] هستند که دارم می‌نویسم.»

---

1. Parrett Down

۲. Dahl مایکل (۱۶۵۶-۱۷۴۳)، صورتگر سوئدی. دال این تصویر را در حوالی ۱۶۹۰ کشید که ملکه بیست‌وپنج ساله بود.

۳. Queen Anne (۱۶۶۵-۱۷۱۴)، ملکهٔ انگلیس.

۴. Romance، داستان عاشقانه و پرماجرا؛ هوسنامه.

با این اعتراف به‌رغم کوششی که برای اجتناب از این امر کرد سرخ شد.

استیون گفت: «این‌که گفتید داستان است؟» آقای سوان‌کورت گوشش با آن‌ها نبود، هر چند که گاه یکی دو کلمه‌ای می‌شنید.

«بله، دربار قلعه آرتور شاه، یک رمانس لایونس[1]. این‌جور نوشته‌ها امروزه باب نیستند، ولی من دوست دارم.»

«یک رمانسِ چپانده در کیف! اگر راهزنی لخت‌تان کند کلّی سرش کلاه خواهد رفت.»

«بله، من دستنوشته را با خودم می‌گردانم؛ علّت واقعی‌اش این است که تکه‌هایی از آن را تو گردش‌های سواره‌ام می‌نویسم، و برای سهولت دسترسی آن را توکیفم می‌گذارم.»

استیون گفت: «وقتی نوشتید چه کارش می‌خواهید بکنید؟»

الفرید در پاسخ گفت: «نمی‌دانم» و سربرگرداند، و به تماشای چشم‌انداز پرداخت.

زیرا اکنون به محوطهٔ سرای اندل‌استو رسیده بودند: از میان دروازهٔ قدیمیِ پرداخته از سنگ مرمرِ خرمایی کم‌رنگ گذشتند، که طاقی تودوری[2]، و بلند، دو پایهٔ آن را به هم می‌پیوست، خود را در حیاط وسیعی یافتند، که از هر یک از سه پهلوی آن با نمایی[3] محدود شده بود. بخش‌های عمدهٔ عمارت مربوط به عهد هنری هشتم بود، اما نقطهٔ جالب و محفوظ عمارت محل ساختمان بس قدیم‌تری بود. اجازهٔ ساختمان سرای مسکونی کنگره‌دار[4] را ادوارد دوم به هوگو لوکسلیان شوالیه اعطا کرده بود، اما اگرچه آثار خندق و حصار و خاکریز هنوز در پاره‌ای جاها مشهود بود اثری از آثار خودِ عمارت اوّلیه بر جا نبود.

---

1. *The Court of King Arthur's Castle; a Romance of Lyonnesse.* (رمانس آرتوری)

۲. به سبک و اسلوب معماری عصر سلطنت خاندان تودور (۱۴۸۵-۱۶۰۳).

3. Façade

4. Mansum infra manerium suum

پنجره‌های هر پهلوی عمارت بسیار بلند و شمار جرزها بسیار زیاد بود. خطوط سقف در اثر وجود پنجره‌های سقفی ـ هم طرح سایر پنجره‌ها ـ شکسته بود. بر سنگِ تاج این پنجره‌های سقفی و پنجره‌های شیروانی شکل‌های خزنده و رونده و خوابیدهٔ غریبی نصب شده بود. دودکش‌های هشت پهلوی بلند و پیچ‌درپیچ سر به آسمان می‌سودند، امّا در پاره‌ای جاها، در پشت عمارت، بلندی تعدادی از درختان تبریزی و اقرا که تارک‌شان را به‌آرامی بر فراز خاکریز و جان‌پناه می‌جنباندند و بر بیننده می‌نمودند، از آن‌ها درمی‌گذشت. در گوشه‌های حیاط، جرزهای چندپهلو که سطوح‌شان را شمعک‌ها و پنجره‌ها پوشانده بود از چارگوش محدوده بیرون زده بود. و پنجرهٔ پیش‌آمده‌ای که زیاد از اندازه از بدنهٔ عمارت پیش‌آمده بود و از یک رشته جرزهای عجیب‌وغریب نشأت کرده بود، بر فراز گذرگاه طاقدارِ ورودی عمارت خم شده بود.

آقای سوان‌کورت همان‌طور که گفته بود در غیاب صاحب‌خانه از آزادی عمل بهره‌مند بود. پس از این‌که مأموریت خود را بیان کرد به درون کتابخانه راهنمایی شدند، و آن‌ها را به خود گذاشتند. آقای سوان‌کورت غرق وارسی تودهٔ کاغذی شد که از کشو میز مورد اشارهٔ نامه بیرون کشیده بود. استیون و الفرید کاری نداشتند جز این‌که تا کار آقای سوان‌کورت پایان می‌پذیرد در آن حول‌وحوش بگردند.

الفرید وارد تالار شد، و استیون بی‌این‌که وانمود به دنباله‌روی کند از پی‌اش رفت. تالار، اتاقی بود بسیار ملالت‌انگیز، با مبلمان متعلق به سده‌ای پس از اسلوب ساختِ دیوارهای عمارت. ستون‌های چهارگوش به اسلوب رنسانس، قرنیزی را که سقفی کج از آن نشأت کرده بود بر دوش گرفته بودند؛ بر این سقف قابکوبی‌های منقش به انواع پیچ‌وتاب‌های عجیب‌وغریب مربوط به آن دوره بود. شیشه‌های قدیمی گوتیک، هنوز در بخش فوقانی پنجره‌ای بزرگ در انتهای اتاق به چشم می‌خوردند، هر چند در سایر جاها جای خود را به طرح‌های جدیدتر داده بودند.

استیون در انتهای تالار بود و نگاهش متوجه الفرید بود، که در وسط تالار ایستاده بود و کم‌کم در میان چهره‌های مرده رنگِ لوکسلیان‌های درگذشته، که توسط هولبین[۱]، نلر[۲] و لیلی[۳] تثبیت‌شده و با قیافه‌های «اخلاقی» در او خیره شده بودند و عمق وجودش را می‌کاویدند، انگار اندک اندک دستخوش افسردگی شده بود. سکوتی که گویی با افسون بر آن‌ها عارض شده بود با گشوده‌شدن ناگهانی دری در منتهاالیه تالار شکسته شد.

دو دختربچهٔ خردسال، که لباس سبک اما گرم به تن داشتند به‌درون جستند. برق شادی از دیدگان‌شان ساطع بود؛ گیسوان‌شان در تاب بود؛ لبان سرخ‌شان به خندهٔ بی‌غش گشوده بود.

یکی از آن‌ها گفت: «آه، میس سوان‌کورت ـ الفی[۴] عزیز! شنیدیم که آمدید. می‌خواهید بمونید؟ آخر شما ماما کوچکهٔ ما هستید، مگه نه؟ ماما بزرگه رفته لندن.»

دیگری که به قیافه بسیار شبیه اوّلی امّا از حیث قدوقواره بسیار کوچک‌تر از او بود، گفت: «بذار بوست کنم!»

گونه‌های گلگون و موی زرد با چین‌های پیراهن الفرید به هم آمیختند؛ سپس الفرید خم شد، و هر دو را در آغوش کشید.

و به‌سوی استیون برگشت، و گفت: «عجیب است، این‌ها اخیراً به سرشان زده مرا «ماما کوچکه» صدا کنند، برای این‌که خیلی دوست‌شان دارم، و چندی پیش پیرهنی پوشیده بودم که به یکی از پیرهن‌های لیدی لوکسلیان شبیه بود.»

این دو موجود خُرد سرکارعلیه ماری[۵] و سرکارعلیه کیت[۶] بودند ـ به‌زحمت این اندازه بزرگ بودند که بار چنین پیشوندهای سنگینی را تحمل

---

۱. Hans Holbein (؟ ۱۴۹۷-۱۵۴۳)؛ نقاش آلمانی که در انگلستان سکونت داشت.

۲. Kneller سر گادفری (۱۶۴۶-۱۷۲۳). ۳. Lely سر پیتر (۱۶۱۸-۱۶۸۰).

۴. Elfie، مخفف الفرید.

5. The honourable Mary

6. The honourable Kate

کنند. تنها اولاد لرد و لیدی لوکسلیان بودند، و معلوم شد که پدر و مادر آن‌ها را به معلمهٔ سرخانه و پرستار سپرده‌اند و خود به لندن رفته‌اند. لرد لوکسلیان شیفته‌وار به بچه‌ها مهر می‌ورزید؛ با زنش تا حدّی سرد بود، چرا که کم‌کم نشان می‌داد که انگار تمایلی ندارد به این‌که پسری از برایش بیاورد.

بچه‌ها به‌طور خیلی طبیعی دنبال الفرید می‌دویدند، بر او به چشم نمونه‌ای بزرگ‌تر از نوع خود می‌نگریستند. اکنون این جریان چون یک قاعده و اصلِ جاافتاده بود که هر گاه و هر جا با او روبه‌رو می‌شدند باید می‌ایستاد و ربع دقیقه‌ای آن‌ها را چندین‌بار بر سینه و چهرهٔ خود می‌فشرد، و از این نازونوازشِ دل‌انگیز و مطلوبِ دختران ناکارآزموده منتهای استفاده را می‌کرد.

نگاه بیمناک دختران به جانب دری که از آن وارد شده بودند توجه را به خانم خدمتکار جلب کرد که در همان جا ظاهر شد، تا به این آزادی شیرین دو دختربچه پایان دهد.

یکی از دخترها با صدایی که به جیک‌جیک یک فینچ افسرده شبیه بود، گفت: «میس سوان‌کورت، کاش این‌جا زندگی می‌کردید.»

دختر دیگر به لحنی افسرده‌تر گفت: «کاش خدا می‌کرد. ماما نمی‌تواند با ما به خوبی شما بازی کند. فکر نمی‌کنم وقت‌هایی که بچه بوده بازی یاد گرفته. کی می‌تونیم بیاییم پیش شما؟»

«عزیزم، هر وقت که بخواهید.»

«شب هم آن‌جا بخوابیم؟ من دوست ندارم مردها و زن‌هایی را ببینم که همه کلاه سرشان گذاشته‌اند و همه‌اش ایستاده‌اند، یا که قدم می‌زنند.»

«همین که از ماما اجازه گرفتید می‌تونید بیایید و هر چقدر دل‌تان خواست بمانید. خدا به همراه!»

زندانیان را بردند، و سپس الفرید باز توجهش را به مهمان معطوف داشت، که وی را در منتهاالیه تالار رها کرده بود. به دنبالش چشم گرداند، امّا او هیچ جا پیدایش نبود. الفرید به تصور این‌که به نزد پدرش به کتابخانه رفته از پله‌ها پایین رفت. امّا آقای سوان‌کورت، که در پرتو روشنایی خوش دو شمع نشسته

بود هم‌چنان تنها بود، و بسته‌های کاغذ را می‌گشود و می‌بست.

از آن‌جا که الفرید با شخص مورد جست‌وجو چندان نزدیک نبود که به‌طور جدّی و به شیوه‌ای که برای یک دختر رسیده توجیه کردنی باشد در جست‌وجویش برآید، و از طرف دیگر علل و موجباتی که به آن لب‌های خوش‌تراش مربوط می‌شدند وجودش را در کنارش ضرور می‌نمود، لذا بی‌این‌که جای خاصی را در مدّ نظر داشته باشد به پلکان بلوط بازگشت، درحالی‌که اخم کرده بود و در پی پیکر پسرانه‌اش به اطراف چشم می‌گرداند.

اگرچه روشنایی روز هنوز در اتاق‌ها حاکم بود راهروها تیره‌وتار بودند ــ سرد، غمبار، و ساکت؛ و تنها با نگریستن به فراسوی آن‌ها و جاهای روشن‌تر دورتر از آن‌ها بود که کسی یا چیزی را می‌شد در آن‌ها دید. یکی از آن نقاط روشنی که تصادفاً بدان برخورد ناشی از دری جنبی بود که بخش فوقانی آن باریکه‌های شیشه بود. الفرید در را گشود، و خود را در چمنی در درون عمارت دید، با درختچه و بته، که از چمن اصلی جلو عمارت جدا شده بود.

در این‌جا منظرهٔ گیج‌کننده‌ای را دید. درست از پهلوی جناحی که از آن به این محل آمده بود و در چند قدمی در، جناح دیگری از عمارت منشعب می‌شد که کوتاه‌تر بود و از نظر معماری هم کیفیت چندان بالایی نداشت. درست در مقابل او، در دیوار این جناح، پنجره‌ای بزرگ بود که پرده‌اش افتاده بود، و اتاق با نور شمعی که این پرده از نظر دورش می‌داشت روشن شده بود.

بر روی پرده سایهٔ کسی بود که در اتاق بود ــ نیمرخش پیدا بود. نیمرخ بی‌تردید نیمرخ استیون بود. همین‌قدر می‌شد دید که بازوانش را بلند کرده بود، و چیزی را به دست داشت. سپس سایهٔ دیگری پدیدار شد ــ آنِ هم به صورت نیمرخ ــ و به او نزدیک شد. این سایه سایهٔ یکی زن بود. زن پشت به استیون کرد: استیون اکنون چیزی را که پیدا بود شال یا شنل زنانه است بلند کرد. آن را به دقّت ــ با دقت بسیار ــ بر دوش زن انداخت؛ زن ناپدید شد؛ باز در مقابلش ظاهر شد؛ و استیون دگمه‌های شنل را بست. آیا او را بوسید؟

PersianPDF.com

مسلماً نه. با این همه این حرکت می‌توانست بوسه باشد. سپس هر دو سایه ماسیدند و ابعاد عظیم یافتند... به هم پیچیدند ــ و ناپدید شدند.

دو دقیقه گذشت.

صدایی در کنارش گفت: «آه، میس سوان‌کورت! خوشحالم که پیداتان کردم ــ دنبال‌تان می‌گشتم.» صدای استیون بود. الفرید به راهرو آمد.

گفت: «شما این‌جا کسی را می‌شناسید؟»

استیون گفت: «نه، کسی را نمی‌شناسم. از کجا بشناسم؟»

۶

الفرید همان زمان با اتمام سخن استیون صدای بسته شدن دری خارجی را در همان نزدیکی شنید. صدا از دورترین جناح عمارت بود که شامل اتاقی بود که در آن شمع افروخته بودند. در همان هنگام به یاری نوری ضعیف و گذرا پیکری را که جنسیتش مشخص نبود دید که از راه شن‌ریزی‌شدهٔ محوطه به‌سوی رودخانه رفت.

صدای آقای سوان‌کورت را شنیدند که از راهروی دوردست در درون عمارت آن‌ها را به نام می‌خواند. از راهی که آمده بودند بازگشتند، او را در حالی یافتند که با قیافهٔ راضی از این‌که جست‌وجو را با موفقیت به پایان برده، دگمه انداخته و کلاه بر سر، منتظر بازآمدن آن‌ها است. کالسکه آمد، و گروه سه نفری بی‌درنگ بیشتر از عمارت درآمدند؛ از دروازهٔ طاقدار و از زیر افراهای بی‌برگ گذشتند، درحالی‌که ستارگان اندک اندک انوار لرزان خود را از پس شاخ‌وبرگ درختان بر آن‌ها می‌نمودند.

پسر و دختر خاموش بودند. ذهن ناآزمودهٔ دختر به تمام و کمال مشغول کاویدن جریان اخیر بود: مرد جوانی که الهام‌بخش چنین احساس تازه‌ای بود، مرد جوانی که برای انجام کار خاصی از لندن آمده بود، و تصادفاً گذرش به سرای اندل‌استو افتاده بود، در این سرا با وسایلی به «بانویی» که در آن‌جا به او

برخورده بود تقرب جسته بود و به طرزی آشکار به او عرض خدمت کرده بود ــ و این چیزها همه در عرض نیم ساعت!

الفرید پیش خود فکر می‌کرد: کدام اتاق بود که در آن ایستاده بودند؟ آن‌طور که حدس می‌زد اتاق یا دفتر کار لرد لوکسلیان بود. چه کسانی در عمارت بودند؟ تا آن‌جا که او می‌دانست به‌جز معلمهٔ سرخانه و خدمتکاران کسی در عمارت نبود، و او ــ استیون ــ دربارهٔ آن‌ها اظهار بی‌اطلاعی کرده بود. آیا این کسی که از خانه درآمد و او را دید ربطی به این جریان داشت؟ بدون مراجعه به شخص مجرم ممکن نبود بتوان در این مورد چیزی گفت، و او هرگز چنین کاری نمی‌کرد. الفرید هر چه بیشتر می‌اندیشید بیشتر مطمئن می‌شد که این برخورد یک برخورد اتفاقی بوده و بنا بر قرار و مدار نبوده. در مورد شخصیت زن مورد نظر به این نتیجه رسید که نمی‌توانسته از مراتب پایین باشد: استیون اسمیث اهل معاشقه با زنان فروتر از خود نبود. هر چند که آدم ملایم و مهربانی بود جاه‌طلبی از چشمان درخشانش هویدا بود؛ امید و انتظار فراوان داشت، و هرچند این انتظارات مشخص نبودند امّا دامنه‌شان وسیع بود. الفرید دستخوش حیرت و سرگشتگی بود، و چون دستخوش حیرت و سرگشتگی بود طبعاً به حکم احساس دخترانه از او ناراحت بود. اکنون درک این معنا که از جلب محبّت، کار اندک اندک به عشق و عاشقی کشیده بود ــ هرچند که طرف بچه‌سال و معصوم بود ــ دیگر شادیی به‌همراه نداشت.

به پلی رسیده بودند که حلقهٔ واسط بین دو نیم شرقی و غربیِ بخش بود. این نقطه که در دره‌ای واقع بود که بخش خارجی آن محدود به دریا بود، گودیی بود که راه از آن‌جا با نشیبی تند به جانب اندل‌استوی غربی و خلیفه‌گری می‌رفت. ضرورتی نبود که از کالسکه پیاده شوند، امّا چون عادت خلیفه بر این بود که پس از مسافرتی بلند اسپ را در پیمودن این سربالایی پرپیچ‌وخم به حال خود گذارد، هنگامی که «پله‌زنت»[1] بنا بر عادتی که با این

---

۱. Pleasant، نام مادیان.

تکه از راه مربوط بود از آهنگ سرعت گام‌ها کاست، الفرید نیز به حکم احساس تقلید از کالسکه پایین پرید.

جوان خوشحال بود که موجبی برای شکستن سکوت به دست آمده است. گفت: «ولی، میس سوان‌کورت، چه کار خطرناکی کردید!» و بی‌درنگ به تقلید از او از طرف دیگر کالسکه پایین پرید.

الفرید به سردی گفت: «اوه نه، نه ـ هیچ هم خطرناک نبود.» یاد واقعهٔ سرای اندل‌استو هم‌چنان بر ذهنش چیره بود.

استیون دو سه دقیقه‌ای تنها به راهش ادامه داد. سپس ظاهراً با این اندیشه که اخم کردن و لب کلفت کردن، خصلت دختران است به‌آرامی به سویش آمد و با ادبی کاستیلی[1] بازویش را به سویش پیش برد، تا او را در پیمودن سه‌چهارم راهی که از سربالایی بازمانده بود کمک کند.

این خود وسوسه‌ای بود: این نخستین‌بار در زندگی الفرید بود که به این نحو با او همچون زنی بالغ و رشدکرده رفتار می‌شد: مردی به این نحو بازویش را به او عرضه می‌کرد، که معنی ضمنی‌اش این بود که حق دارد پیشنهاد را ردکند. تا امشب به‌جز چیزهای هرروزی و معمولی مانند: «الفرید، دستت را بده به من» یا «الفرید، بازویم را بگیر.» که پدرش می‌گفت، از هیچ مردی چنین توجهی دریافت نداشته بود. دلِ تارس و بنازپرورده‌اش این جریان را به صورت واقعه‌ای تلقی کرد؛ احساسات موافق و مخالف را از نظر گذراند. احساسش در مجموع موافق گرفتن بازوی عرضه شده بود؛ امّا در جوار این احساسات، احساس منفردی از ناراحتی بود، مصمّم بر این‌که با ردّ این پیشنهاد او را تنبیه کند.

«نه، متشکرم آقای اسمیث. تنهایی بهتر می‌روم.»

این نخستین اقدام شکنندهٔ الفرید در عتاب به معشوق بود. از بیم این‌که مبادا یک چنین جوان آرامی این عمل را حمل بر کلّه‌شقی و لجاجت کند،

---

۱. Castile، منطقه‌ای در شمال و مرکز اسپانیا. (ادب پرتکلّف معمول مردم این دیار).

بلافاصله پس از آن بر آن شد که با اظهاری مخالف آن از او دلجویی کند.

گفت: «بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهتر است بگیرم.»

آرام آرام، در پشت سر کالسکه نشیب را پیمودند.

استیون گفت: «میس سوان‌کورت، خیلی ساکتید، هیچ حرف نمی‌زنید.»

الفرید در پاسخ گفت: «شاید به این علت که شما هم ساکتید.»

«من شاید موجبی برای سکوت داشته باشم.»

«هیچ این‌طور نیست؛ غم است که آدم را به سکوت وامی‌دارد؛ شما که غمی نمی‌توانید داشته باشید.»

«شما نمی‌دانید؛ مشکلی دارم، هرچند که به نظر بعضی‌ها ممکن است نه یک مشکل بلکه یک «دوراهی» زندگی باشد.»

الفرید بی‌اختیار پرسید: «حالا این مشکل چه هست؟»

استیون دل دل کرد، گفت: «می‌توانم بگویم... ولی از طرف دیگر شاید بهتر باشد...»

الفرید بازویش را رها کرد و آن را به طرزی برخورنده پس زد، و سر بالا افکند. هم‌اکنون متوجه شد که وقتی چیزی می‌پرسند و طرف با همهٔ این‌که پرسش با ادب بسیار عنوان شده از دادن پاسخ امتناع می‌کند، پرسش‌کننده مقداری از وقر و وزن خود را از دست می‌دهد؛ چون هرچند ادب در عنوان کردن تقاضا یا مصالحه بسیار مفید واقع می‌شود پاسخِ متضمنِ ردّ مستقیم در قبال آن کمکی به جریان نمی‌کند. گفت: «نمی‌خواهم چیزی از این جریان بدانم ــ نمی‌خواهم.» و در ادامه گفت: «کالسکه بالای تپه منتظر ما است. باید سوار شویم.» و با شتاب از او دور شد، و بی‌این‌که لطف کند و کمک استیون را در سوار شدن بپذیرد به درون کالسکه جست، و خطاب به پیکر تیرهٔ پیرمرد گفت: «بابا، این هم الفرید خودت!» و در کنارش نشست.

کشیش که از خوابی گران بیدار شده بود به لحنی هشیار، امّا مصنوع، گفت: «آه ــ بله!» و خواست پیاده شود.

«چه کار می‌کنی، بابا؟ هنوز به خانه نرسیده‌ام.»

آقای سوان‌کورت به لحنی شتابزده گفت: «نه، نه، نه!... می‌دانم که به خانه نرسیده‌ام.» و با قیافه و حالت کسی که از جای خود تکان نخورده سعی کرد به همان حالت اولیه بازگردد. گفت: «حقیقت این است که طوری در افکارم غرق بودم که فراموش کردم کجاییم.» و دو دقیقه بعد باز خروپفش بلند شد.

آن شب که آخرین شب بود ظاهراً سایهٔ غم فوق‌العاده‌ای بر استیون اسمیث فروافکنده بود، و اظهارات خلیفه در این مایه که تابستان حتماً بیاید و با آن‌ها تجدید دیدار کند بظاهر آن‌قدر که به بروز تردید بیشتر مساعدت کرد اثری در بالا بردن روحیه‌اش نکرد.

در تاریک و روشن سپیده‌دم، آن‌گاه که رنگ‌های زمین همه تیره و غمبار بودند و خورشید هنوز در شرق پنهان بود، آن‌ها را ترک کرد. الفرید تمام مدت شب در بسترش غلید، از این‌که مبادا کسی از افراد خانه به موقع بیدار نشود که او را راه بیندازد، و نیز از این‌که مبادا دیگر آن چشمان درخشان و موی مجعّدی را که وجود رازی سر به مُهر رنگ تندتری به ماجرای عاشقانهٔ دارنده‌شان بخشیده بود دیگربار نبیند. وی تأمین این مقدمات سفر را تا حدّی در حوزهٔ مسئولیت خود می‌دید ــ آری، علاقهٔ زن به همین زودی در قلمرو شور و اشتیاق وارد می‌شود. پیش از دمیدن روز صبحانه خوردند؛ آقای سوان‌کورت که هر دم بیشتر شیفتهٔ صفا و سادگی سیمای مهمان شده بود تصمیم گرفته بود که صبح زود از خواب برخیزد و با او بدرود کند، و تعجب کرد وقتی الفرید شمع به دست وارد اتاق شد.

در ضمنی که ویلیام ورم لباس می‌پوشید (و در این‌گونه مواقع ساکنان خلیفه‌گری با منتهای حوصله منتظر می‌ماندند) الفرید بی‌هدف به‌سوی کلاه‌فرنگی به راه افتاد. استیون از پی‌اش روان شد. درهٔ پوشیده از درخت از آن‌جا پیدا بود؛ سرتاسر آن را مه پوشانده بود؛ جویی که از درون آن می‌گذشت پیدا نبود، هر چند که این‌جا هوا صاف بود.

نزدیک به هم ایستاده بودند، بر معجری که آلاچیق را از بخش خارجی جدا می‌کرد و ستیغ نشیب تندی را تشکیل می‌داد که در زیر پای‌شان بود تکیه کرده بودند. الفرید با حالت و لحنی مقیّد، به پاره‌ای از خطوط سیمای دامنهٔ مقابل که به شیوه‌ای نامنظم به بالا می‌گراییدند اشاره می‌کرد، امّا دیدهٔ هنری استیون خواه به علت طبیعت خودِ او یا به واسطهٔ شرایط و مقتضیاتی نامعلوم ضعیف بود و انگار حواسش متوجه افکار دیگری باشد که در درونش می‌گذشت توجه چندانی به توضیحاتش نداشت.

ناگهان گفت: «خوب، خداحافظ ــ میس سوان‌کورت، به‌رغم آن دعوت‌ها فکر می‌کنم که دیگر نباید شما را ببینم.»

محنت بی‌غش جوان، مستقیماً تارهای عواطف دختر را متأثر کرد. اینک می‌توانست او را از بابت مطلبی که از وی پنهان داشته بود ببخشد. افزون بر این حجبی که مانع از آن بود که مستقیماً در چشمان دختر بنگرد به چشمان و زبان دختر جرأت داد.

به لحنی خوش گفت: «وا، آقای اسمیث، باز هم بیا!»

«خیلی خوشحال خواهم شد ولی بهتر است که نیایم.»

«چرا؟»

«بعضی چیزها که به خودم مربوط می‌شوند صورت خوشی به جریان نمی‌دهند. البته نه به‌خاطر خودم به‌خاطر شما.»

الفرید با قیافه و لحنی برتر، امّا آرام گفت: «خدای من! مگر چیزی که به شما مربوط باشد می‌تواند به من آسیب بزند!» امّا وقتی دید که این طرز رفتار مناسب نیست لحن سخن را به مایهٔ شوخی برد، و گفت: «فهمیدم، می‌دانم چرا نمی‌آیید ــ نمی‌خواهید که بیایید. برمی‌گردید به خانه‌تان، لندن، به میان آن همه مردم پرجنب‌وجوش آن‌جا، و خوش ندارید که دیگر ما را ببینید!»

«خودتان می‌دانید که همچو موجبی ندارم.»

«و به نوشتن نامه به خانم نامزدتان ادامه می‌دهید.»

«متوجه منظورتان نیستم ــ من نامزد ندارم.»

«نامه نوشتید به یک خانم، من خودم تو جاکاغذی دیدم.»

«عجب! آن پیرزنی است که لوازم‌التحریر فروشی دارد! توشتم که خواهش کنم تا برمی‌گردم روزنامه‌ها را برایم نگه‌دارد.»

«احتیاجی به توضیح نبود: این جریان به من هیچ ربطی نداشت.» امّا با این همه با شنیدن این مطلب کمی آسوده‌خاطر شد. در دنبالهٔ سخن گفت: «پس نمی‌آیید که باز بابا را ببینید؟»

«دلم می‌خواهد که... شما را هم باز ببینم، ولی...»

الفرید با کج‌خلقی گفت: «حالا نمی‌خواهید آن چیزی را که مخفی کرده‌اید بگویید؟»

«نه؛ حالا نه.»

هرچند که این امر عاری از ظرافت می‌نمود با این همه الفرید با لبان لرزان دراین‌باره اصرار ورزید: «این را به من بگویید... آیا ملاقات‌تان با آن خانم در سرای اندل‌استو با جریان علاقه‌تان به من برخورد پیدا می‌کند؟»

استیون یکه خورد و به لحنی مؤکد گفت: «نه» و با اعتمادی در چشمانش نگریست که تنها صداقت قادر به تأمین آن است، و صداقتی که تنها از جوان ساخته است.

مطلب توضیح نشده بود، امّا ناراحتی موجود برطرف شده بود. الفرید به این گفته یقین داشت: هر معمّایی هم که در این سایهٔ روی پرده بود معمّای مربوط به یک عشق نهانی نبود.

الفرید به‌سوی خانه پیچید، از راه گلخانه داخل خانه شد، چرخید و به‌سوی در ورودی رفت. آقای سوان‌کورت دمپایی بپا بر پلهٔ در ایستاده بود. «ورم» به سگک یراق ور می‌رفت، و زیر لب از غوغای درون سر شکایت داشت ــ مقدمات عزیمت استیون آماده بود.

آقای سوان‌کورت گفت: «برای دیدارمان از ماه اوت نام بردی ــ پس

قرارمان اوت خواهد بود، یعنی اگر علاقه‌ای به مصاحبت یک «توری»[1] فسیل‌شده داشته باشی.»

آقای اسمیث با تردید گفت که بلی، علاقه‌مند است باز بیاید.

الفرید به دم در آمد، و از کنار بازوی پدر گفت: «گفتید که می‌آیید، و باید بیایید.»

هر علّت و موجبی هم که جوان برای نیامدن به این‌جا، در مقام مهمان، داشت اینک پاک از نمود افتاد. قول داد، و با آن‌ها بدرود کرد، و سوار گردونه شد. گردونه تقلاکنان از نشیب بالا رفت، و او را از نظر دور کرد.

آقای سوان‌کورت با خود گفت: «هرگز در زندگی چنین علاقه‌ای به هیچ جوانی پیدا نکرده بودم ــ هرگز! هیچ نمی‌فهمم... نمی‌دانم چرا.» و به درون رفت.

۷

استیون موافق با وعده‌ای که داده بود باز از خلیفه‌گری اندل‌استو دیدار کرد. برای این دیدار عذری هنری داشت، هر چند که چنین عذری ضرورتی نداشت. سی‌وشش «زیرپایهٔ»[2] ستون‌های یکی از راهروها که از ظریف‌کاری‌های زیبای سدهٔ پانزدهم بودند به سرعت در سراشیب پوسیدگی افتاده بودند؛ به‌صواب ین بود که پیش از این‌که محیط مرئی این قالب‌ها در جریان آشفتگی و شلوغی بازسازی از شکل بیفتند طرحی از آن‌ها تهیه شود.

هنگام غروب آفتاب به خانه وارد شد، و جهان باز به سیمایی خوش بر دو جوان زرین‌موی جلوه کرد. با این همه ناراحتی زودگذری وجود الفرید را

---

۱ عضو حزب مخالف «ویگ‌ها» که بعدها از حوالی ۱۸۳۰ بدل به حزب محافظه‌کار گردید. مجازاً: محافظه‌کار دوآتشه.

2. Seat-ends

درنوردید، وقتی تصادفاً دریافت که همان آن از لندن نرسیده و شب پیش را در همان حوالی و حدود بسر برده است. هر آینه به یاد نمی‌آورد که در این فصل سال جهانگردان، دریاکنار را پاتوق خود می‌سازند و استیون نیز شاید خواسته چنین کند، شگفتی و ناراحتی با این کشف همراه می‌بود.

آن شب جز گپ‌زدن کاری نکردند: آقای سوان‌کورت به لحنی پدرانه و شیوه‌ای دوستانه دربارهٔ چشم‌اندازها و انتظارات شغلی سئوالاتی از او کرد. استیون به این پرسش‌ها پاسخ‌های مبهم داد. فردای آن باران گرفت. شب هنگام، آن گاه که بیست‌وچهار ساعت همجواری آتش اشتیاق دو دلداده را باز برافروخته بود پیشنهاد شد دوتایی شطرنج بزنند.

این بازی در کمک به بسط جریانات آتی مفید بود.

الفرید به‌زودی متوجه شد که حریف تازه‌کار است. و بعد دید مواقعی که به قلعه می‌رود یا پیاده‌ای را می‌گیرد بطرز عجیبی مهره‌ها را دستکاری می‌کند. بنا بر سابقه تصوّر می‌کرد همه این بازی را به شیوهٔ واحدی بازی می‌کنند. از عمل متفاوت او چنین دریافت که کلیهٔ بازی‌کنان عادیی که این بازی را از روی نگاه کردن بازی دیگران فرا می‌گیرند همه به‌طور نابخود مهره را به شیوه‌ای کلیشه‌گونه جابه‌جا می‌کنند. این تأثّر سرانجام در گفتار شکل بست، و آن هنگامی بود که وقتی یکی از فیل‌هایش را گرفت دید به عوض این‌که آن را در مقام مقدمه برای حرکت بعدی بردارد، فیل را با پیاده‌ای که گرفته بود به‌کناری نهاد.

گفت: «آقای اسمیث، مهره‌ها را به شکل غریبی جابه‌جا می‌کنید!»

«واقعاً؟ ــ متأسفم از این بابت.»

«اوه نه ــ تأسف ندارد... چیزی نیست که جای تأسف داشته باشد. ولی کی به شما این بازی را یاد داد؟»

استیون گفت: «کسی یادم نداده، میس سوان‌کورت. از کتابی یاد گرفتم که

دوستم آقای نایت[1] بهم مانت داده بود ــ شریف‌ترین مرد روزگار است.»

«ولی ناظر بازی دیگران که بوده‌اید؟»

«خیر، حتی یک‌بار هم ندیده‌ام که بازی کنند. این اولین بار است که با یک حریف زنده بازی می‌کنم. از روی کتاب بازی‌های بسیاری را طرح کرده‌ام، و علّت حرکات مختلف را بررسی کرده‌ام... دیگر همین.»

این توضیح کامل شیوهٔ کارش بود، امّا همین که آدمی علاقه‌مند به شطرنج توانسته باشد بی‌این‌که با کسی بازی کند یا بازی کسی را ببیند به این سن وسال رسیده باشد، کم مایهٔ تعجب نبود. الفرید یکچند، درحالی‌که به فضای تهی مقابلش خیره شده و بازی را معلّق گذاشته بود بر این امر تأمل نمود.

آقای سوانکورت نشسته بود و بر صفحهٔ شطرنج چشم دوخته بود، امّا ظاهراً به چیزهای دیگری می‌اندیشید. ضمن این‌که منتظر بازی الفرید بود، انگار خطاب به خود گفت:

"Quae finis aut quod me manet stipendium"

استیون بی‌درنگ پاسخ داد:

"Effare: jussas cum fide poenas luam."

آقای سوانکورت به لحنی سرشار از احساس گفت: «عالی است... بی‌تأمل... و مناسب!» و دستش را بر میز فرودآورد، و سه پیاده و یک اسپ را در روی صفحه به‌لرزه درآورد: «داشتم به جریان غریبی که در نظر داشتم فکر می‌کردم، و دنبال این کلمات بودم... بگذریم. به‌هرحال، به‌راستی آقای اسمیث، از مصاحبت شما لذت می‌برم، برای این‌که در این بیابان به‌ندرت به کسی برمی‌خورم که آن قدر آقا و درعین‌حال کتاب‌خوانده باشد که بتواند دنبالهٔ سخنْ «سایر»ی را، هر چند پیش‌پاافتاده، به این نحو بیان کند.»

استیون به‌آرامی گفت: «این عبارت مقتضای حال بنده هم هست.»

«شما؟ من فکر می‌کردم شما آخرین کسی باشید که بخواهید چنین بکنید.»

---

1. Knight

الفرید با قیافه‌ای اخم‌آلوده خود را وارد معرکه کرد، و زیر لب گفت: «بگو، ترجمه کن ــ ترجمه کن!»

استیون به‌دقّت نگاهش کرد، و به لحنی آرام، امّا با صدایی سرشار از معانی و اشارات دوری که از جوانی به این سن و سال بعید و «پیشرس» می‌نمود گفت: Quae finis یعنی «پایان کار چه خواهد بود»؛ aut یعنی «یا»، quod stipendium یعنی «چه تاوانی»، manet me، یعنی «در انتظار من است؟»، Effare، یعنی «بی‌پرده بگو»، luam، یعنی «خواهم پرداخت؛ cum fide، یعنی «با کمال میل»، jussas poenas، «تاوان مقرر را.»

خلیفه که با لبان به‌هم‌فشرده به این درسی که این بچه‌مدرسه‌ای پس می‌داد گوش فراداده بود و در اثر ثقل سامعه متوجه رئالیسم مشخّص نهفته در لحن کلمات انگلیسی نشده بود گفت: «راستش آقای اسمیث (می‌دانم که این فضولی را بر من خواهی بخشید) اگرچه ترجمه فوق‌العاده درست و نزدیک به متن بود ولی شیوهٔ تلفظ لغات لاتینی قدری به گوشم غریب آمد. البته نه این‌که تلفظ یک زبان مرده چیز مهمّی باشد، مع‌هذا لهجه و تلفظ مقادیر به گوشم غریب آمد. اول فکر کردم که شیوهٔ تلفظ حروف مصوّت را از کالج‌های شمال آموخته‌ای، ولی در مورد مقادیر نمی‌تواند چنین باشد. چیزی که می‌خواستم بپرسم این بود که آیا استادتان مال اکسفورد بود یا کمبریج؟»

«مال آکسفورد بود ــ عضو وابسته به کالج سنت سیپریان.[1]»

«واقعاً؟»

«بله... خلاف عرض نمی‌کنم.»

آقای سوان‌کورت هم‌چنان‌که با شگفتی در او خیره شده بود گفت: «عجیب‌ترین چیزی که می‌شنوم این است که شاگرد همچو کسی...»

استیون به لحنی هیجان‌زده گفت: «بهترین و هوشمندترین مرد انگلستان است!»

---

1. St. Cyprian

«بله... که شاگرد چنین کسی لاتینی را به شیوه‌ای تلفظ کند که شما می‌کنید، این برای من از هر چیز غریب‌تر است. چه مدت به شما درس داد؟»

«چهار سال.»

«چهار سال!»

استیون با عجله درصدد توضیح برآمد: «وقتی توضیح عرض کنم آن قدرها غریب نیست... آموزش به‌این‌ترتیب انجام شد... از طریق مکاتبه. من تمرین‌ها و ترجمه را هفته‌ای دوبار برایش می‌فرستادم و او هفته‌ای دوبار آن‌ها را تصحیح‌شده برایم پس می‌فرستاد، با راهنمایی‌ها و یادداشت‌هایی در حواشی. بنده به‌این‌ترتیب لاتینی و یونانی را به صورتی که هست آموختم. مسئولیت تقطیع و تلفظ دیگر با او نیست. هرگز یک سطر را پیش او تقطیع نکرده‌ام.»

خلیفه گفت: «مطلب تازه‌ای است، و موردی است غریب از حوصله.»

«البته از ناحیهٔ او. آه، از هزار نفر یکی می‌شود هنری[1] نایت. یادم می‌آید که راجع به همین جریان تلفظ با من صحبت کرد. می‌گوید، متأسفانه می‌بیند که کم‌کم زمانی می‌رسد که هر کسی حتی الفاظ عادی زبانش را به نحوی تلفظ کند که به گوش خودش خوش بیاید، و به کسی و چیزی هم برنخورد. معتقد است که روزگار عصرِ گویش بسر آمده و باید برای عصر نگارش جا باز کند.»

الفرید و پدرش هر دو منتظر بودند که آن قسمتی را که بخش جالب داستان را تشکیل می‌داد تعریف کند، و بگوید که چه شرایط و مقتضیاتی ایجاب کرده که چنین شیوهٔ غیرعادی آموزشی را اتخاذ کند. امّا استیون تمایلی به این جریان نشان نداد، و با توجهی که بر صفحهٔ شطرنج متمرکز کرده بود دیدند که علاقه‌مند است به این‌که از این موضوع بگذرد.

بازی ادامه یافت. الفرید بنا بر عادت و استیون از روی اندیشه بازی می‌کرد. الفرید می‌دید که با این تلاشی که می‌کند مات کردنش فوق‌العاده

---

1. Henry

ظالمانه است ــ چه اشکال دارد دغلی کند و بگذارد خودش مات شود؟ بازی دومی در پی این جریان آمد، و الفرید از آن‌جا که نسبت به نتیجهٔ بازی بی‌اعتنا بود (و البته کیفیت بازی‌اش به مراتب برتر از کیفیت بازی بیشتر زن‌ها بود، و این را خودش می‌دانست) گذاشت که باز ماتش کند. بازی نهایی که از ناحیهٔ او با پیادهٔ «موزیو»[1] آغاز شد در دوازده‌همین حرکت به سود او پایان پذیرفت.

استیون سربرداشت و با بدگمانی نگاهش کرد: دلش با شدت و هیجانی بیش از دل او می‌تپید، و این تپش از ناحیهٔ الفرید با جدّی شدن بازی در آخرین مرحله شدت بیشتری گرفت. آقای سورن‌کورت از اتاق درآمده بود.

استیون گفت: «پس تا حالا با من «بازی» می‌کردید!» چهره‌اش برافروخته بود: «در دو بازی اول جدّی بازی نمی‌کردید؟»

«گناه الفرید در چهره‌اش پیدا بود. استیون دستخوش ناراحتی و اندوه شد. این امر هر چند به مدت یک لحظه برای الفرید خوش و لذت‌بخش بود لحظهٔ بعد موجب شد بر این اشتباهی که مرتکب شده بود تأسف بخورد.

به لحنی خوش و دلکش گفت: «آقای اسمیث، مرا ببخشید. هر چند که اول نمی‌دانستم، ولی حالا می‌دانم که عملی که مرتکب شده‌ام به مفهوم تحقیر مهارت شما بوده است. ولی باور کنید من همچو منظوری نداشتم. در آن دو بار وجدانم قبول نمی‌کرد که با آن همه تلاشی که در آن شرایط نامساوی می‌کردید بازی را از شما ببرم.»

استیون نفس عمیقی کشید، و زیر لب با ناراحتی گفت: «نه، شما از من باهوش‌ترید... شما قادر به هر کاری هستید، ولی من نه.» دلش سرریز کرد، شوریده‌وار گفت: «آه، میس سوان کورت» بغض گلویش را گرفته بود «باید به شما بگویم که چقدر دوستتان دارم! تمام این مدت شما را می‌پرستیده‌ام.»

جوان و شیفته بود، از جا جست و به کنارش رفت، و تا او متوجه منظورش شود دست در کمرش انداخت ــ موهای مجعّد بهم آمیختند.

---

1. Muzio

این عشق تمام‌بشکفته برای الفرید چنان تازگی داشت که بیشتر از تازگی آن دستخوش لرز و اهتزاز شد. سپس ناگهان خود را پس کشید، و راست و کشیده بالا ایستاد، ناراحت از این‌که بی‌مقاومت در برابر چنین احساسی تسلیم شده است. بر این شد که این عمل را خام و نارس بداند.

به شیوه‌ای عشوه‌آمیز. و لحنی آمیخته به‌غرور، که پردهٔ نازکی بیش نبود گفت: «شما نباید از این کارها بکنید... و نباید تکرار بکنید... بابا می‌آید.»

جوان بی‌این‌که ظاهری بودن رفتارش را دریافته باشد با همان ظرافت خاص خود گفت: «بگذار ببوسمت... فقط یک بوس کوچولو.»

«نه، نه... ممکن نیست.»

«فقط یکی... روی گونه‌ات؟»

«نه.»

«رو پیشانی؟»

«ممکن نیست!»

«پس کس دیگری را دوست داری؟ آه، فکر می‌کردم!»

«نه، مطمئن باش نه!»

«مرا هم دوست نداری؟»

الفرید خیلی ساده، با سادگی که از خطوط کلّی شیوهٔ سخن پیدا بود گفت: «از کجا بدانم؟» ته‌آواها و حالت‌های پوشیدهٔ نگاه همه گویای این بودند که قشر این یخ خویشتنداری تا چه مایه ظریف است.

صدای پا آمد. آقای سوان کورت داخل شد، و گفت‌وگوی خصوصی پایان پذیرفت.

روز پس از این اظهار عشق ناتمام آقای سوان‌کورت پیشنهاد کرد سواره بر صخرهٔ آن سوی «تارگن‌بی» بروند، که سه میلی از محل دور بود.

نیم ساعتی پیش از عزیمت صدای شکستن چیزی در حیاط به‌گوش رسید، و متعاقب آن «ورم» درحالی‌که این سخنان را بعضاً خطاب به خود و

بعضاً خطاب به همه، به‌طور کلی، و کمتر از همه به حضّار ادا می‌کرد، به درون آمد:

«بله، بله ـ شکی نیست! این ماهی سرخ کردن آخرش کلک ویلیام ورم را خواهد کند... امروز صبح باز هم شروع شده... مثل همیشه ـ جیز، جیز، جیز!»

آقای سوان کورت گفت: «سرت باز درد گرفته، ورم؟ آن صدا چه بود که از حیاط آمد؟»

«بله، آقا؛ آدم بیچارهٔ درب و داغونی هستم؛ و تمام مدت شب و امروز صبح مثل همیشه تو این کله‌ام ماهی سرخ کردن. طوری گیجم کرده بود که مالبند درشکه از دستم افتاد و خردوخاکشیر شد. گفتم: «وای، انگار پای خودم شکست؛ و اگر چه این کار را من کرده‌ام و اگه از این‌جا برم به گدایی می‌افتم، با این وجود من هم مثل بعضی‌ها برای خودم آدمم... نان‌خور کسی نیستم.»

الفرید گفت: «خدای من، مالبند درشکه شکسته!» سرخورده شد. سرخوردگی استیون دو چندان بود. کشیش در منتهای ناراحتی و تعجب استیون خشم و تندیی بیش از آنچه مقتضای این واقعه بود ابراز کرد. وی هیچ فکر نمی‌کرد چنین خشونتی توانسته باشد با صفا و خوش‌خلقی خلیفه قرین باشد.

سرانجام آقای سوان کورت گفت: «ناراحت نباشید. راه برای پیاده‌روی قدری دور است. امّا الفرید می‌تواند مادیان خودش را سوار شود؛ اسمیث تو هم می‌توانی اسپ مرا ببری.»

الفرید شادی‌کنان گفت: «شما هیچ‌وقت مرا سواره ندیده‌اید... باید ببینید.» به استیون نگریست، و در دم افکارش را خواند «آه، سواری بلد نیستید، آقای اسمیث؟»

«متأسفانه نه.»

الفرید با قدری خودنمایی گفت: «آه، فکرش را بکنید که یک مرد سواری بلد نباشد!»

خلیفه به یاری استیون آمد: «این یک چیز عادی است؛ درس‌هایی داشته که باید یاد می‌گرفته. خوب، حالا که این‌طور است من این راه را پیشنهاد می‌کنم: الفرید سوار باشد، تو هم ـ آقای اسمیث ـ پیاده در کنارش راه بروی.»

استیون با خوشحالی پنهان از این پیشنهاد استقبال کرد، که ظاهراً متضمن همهٔ مزایای یک راه‌پیمایی آرام با الفرید بود، درحالی‌که خالی از این احتمال و امکان هم بود که شادی و سرزندگی الفرید در اثر خستگی و ملالت بیفسرد. مادیان را زین کردند و آوردند.

الفرید که در لباس سواری پایین آمده بود و در این لباس مثل همیشهٔ اوقاتی که لباس عوض می‌کرد به چاپ تازه‌ای از کتابی دل‌انگیز مانند بود، به‌لحنی آمرانه گفت: «خوب، آقای اسمیث، امروز یک وظیفه هم دارید که باید انجام بدهید. من این گوشواره‌ها را از همهٔ گوشواره‌های دیگرم بیشتر دوست دارم؛ امّا گرفتاری‌شان این است که گیره‌هاشان خیلی کوتاه‌اند و وقت‌هایی که سرتکان می‌دهم یا مواقع سواری که زیاد متوجه نیستم می‌افتند. و حالا خدمت شما در نقش شوالیه این است که مدام مواظب‌شان باشید، و تا یکی‌شان افتاد به من بگویید. چند بار جان مفت بدر برده‌اند.» و خطاب به دختر خدمتکار که در کنار در ایستاده بود گفت: «مگر نه، یونیتی؟»

یونیتی درحالی‌که چشم‌ها را گرد کرده بود با قیافهٔ مالامال از دلسوزی گفت: «چرا، میس، همین طوره که میگین!»

الفرید با قیافهٔ دلمشغول گفت: «یک بار یک لنگه‌شان را تو باغ پیدا کردم...»

یونیتی به میان حرفش آمد: «بعدش هم کنارِ درِ هیژده جریب.[۱]»

الفرید ذوق‌کنان گفت: «بعدش هم رو فرش اتاق خودم.»

«میس، بعدش هم که از گل‌بتهٔ دامن‌تون آویزان بود؛ بعدش هم به

---

۱. در مزرعهٔ هجده جریب.

پشت‌تون چسبیده بود ــ نیست؟ وای، میس، چه حالی داشتین، مگه نه؟ خدای من، تا این‌که پیداش کردین!»

استیون پای ظریف الفرید را بر دست گرفت؛ الفرید گفت: «حالا یک، دو، سه ــ بالا!»

متأسفانه کار جور نیامد: استیون یله رفت، مادیان جا خالی کرد، و الفرید به طرزی که چندان خوشایند نبود افتاد. قیافهٔ اسمیث همه ناراحتی و پشیمانی بود.

خلیفه به لحنی دلگرم‌کننده گفت: «مهم نیست. یک‌بار دیگر! این هم چیزی است که هر چند آسان می‌نماید ولی احتیاج به قدری تمرین دارد. آقای اسمیث، یک کمی نزدیک‌تر به سر اسپ بایستید.»

الفرید با قیافه‌ای که اندک ناراحتیی در آن منعکس بود گفت: «نه دیگر نمی‌گذارم این کار را بکند. ورم، بیا کمکم کن تا سوار بشوم.» ورم پیش آمد، و وی در لحظه‌ای بر خان زین جای گرفت.

آن گاه به راه افتادند؛ یکچند در سکوت راه پیمودند؛ هر چند گاه نسیم خنکی که از دریا می‌وزید هوای داغ دره را از سیمای‌شان می‌سترد و در امتداد آبکندهایی که از دریا پیش می‌آمدند پیش می‌رفت.

استیون گفت: «فکر می‌کنم کسی که نمی‌تواند نه سوار شود نه هم در سواری به کسی کمک کند به‌جز مزاحمت و دست‌وپاگیری بیهوده چیز دیگری نیست. میس سوان‌کورت، به‌خاطر شما هم باشد این چیزها را یاد می‌گیرم ــ به شما قول می‌دهم.»

الفرید با قیافه و لحن سواری که به پیاده‌ای دیرکرده و به‌شب‌مانده خطاب می‌کند گفت: «چیز غریبی که در شما به‌چشم می‌خورد همین است که از طرفی خیلی چیزها را می‌دانی و از طرف دیگر خیلی چیزها را نمی‌دانی.»

استیون سربرداشت و نگاهش کرد.

و گفت: «خوب دیگر، من به همین علّت که باید خیلی چیزها را در این دنیای فراخ یادگرفت قید این یکی را زدم. پیش خودم می‌گفتم فایده‌ای برایم

ندارد؛ ولی حالا دیگر این‌طور فکر نمی‌کنم؛ سواری و همهٔ چیزهای دیگری را که با آن مربوط‌اند یاد می‌گیرم... برای این‌که آن‌وقت بیشتر دوستم خواهید داشت. حالا که سواری بد نیستم دوستم ندارید؟»

الفرید با قیافهٔ خرده‌گیرانه‌ای که نرمی یافته بود از فراز شانه نگاهش کرد، و بی‌این‌که به پرسشش پاسخ دهد گفت: حالت قیافه‌ام هیچ به حالت قیافهٔ «بانوی زیبای بی‌رحم»[1] شبیه هست؟ آقای اسمیث حالا پیش خودتان فکر کنید که دارید این چیزها را به من می‌گویید:

او را بر مرکب راهوار خود نشاندم
و تمام روز جز او کسی را ندیدم
زیرا که یکبر خم می‌شد،
و ترانه‌های جهان پریان می‌خواند...
و برایم ریشه‌های خوشمزه و گوارا می‌یافت
و عسل وحشی، و شبنم گز انگبین.

همین.»

مرد جوان که خون به چهره‌اش دویده بود به لحنی آرام گفت: «نه، نه.

و به زبانی بس غریب گفت
به‌یقین دوستت دارم.»

الفرید بی‌درنگ گفت: «نه، هیچ هم این‌طور نیست. ببین، چهارنعل هم می‌توانم بروم... حالا «بنفشه»[2] ــ یاالله!» و از جا کند، و دور شد، و استیون به تماشای پیکر ظریفش که در دوردست چون ابعاد پیکر یک پرنده درهم‌فشرده می‌شد، و گیسوانش که دستخوش باد بودند، ایستاد.

---

1. La belle dame sans merci (سرودهٔ کیتس)

۲. Pansy، نام مادیان.

در همان جهت پیش رفت، و تا مدتی اثری از بازآمدنش ندید. چون گلی که از روشنایی خورشید محروم مانده باشد بر تخته‌سنگی نشست. ربع ساعتی از اسپ و سوار اثری نبود، سپس الفرید و بتفشه بر تپه‌ای پدیدار شدند.

گفت: «چه تاختی کردیم!» چهره‌اش برافروخته و چشمانش فروزنده بود. سرِ اسپ را برگرداند. استیون برخاست، و باز به راه خود ادامه دادند.

«خوب، آقای اسمیث، بعد از این غیبت طولانی چه دارید به من بگویید؟»

استیون گفت: «یادت هست آن سؤالی که دیشب توانستی به‌طور دقیق به آن جواب بدهی... پرسیدم آیا خاطرم را از هر کس دیگری بیشتر می‌خواهی؟»

«حالا هم نمی‌توانم جواب دقیق بدهم.»

«چرا نمی‌توانی؟»

«برای این‌که نمی‌دانم که آیا خاطر من پیش تو از هر کس دیگر عزیزتر است یا نه.»

جوان با لحنی که سرشار از ستایش بود گفت: «خوب، معلوم است که عزیزتر است!» و به سویش رفت و در چهره‌اش نگریست. زیرلب با خنده گفت: «نگاه در نگاه.» و الفرید شرمگینانه اطاعت کرد، و نگاه به نگاهش دوخت.

استیون جرأت بیشتری به خود داد، و گفت: «حالا چرا لب بر لب نباشد؟»

الفرید گفت: «نه، درست نیست، ممکن است ببینند. آن‌وقت دیگر من رسوا می‌شوم. می‌توانی اگر بخواهی دستم را ببوسی.»

استیون با نگاه به او فهماند که بوسیدن دست، آن هم در دستکش سواری، در چنین احوالی، لطف بزرگی نیست.

«باشد؛ پس دستکشم را درمی‌آورم. دست سفید و خوشگلی نیست؟ و تو نمی‌خواهی ببوسیش... حالا که این‌طور است از این هم خبری نیست!»

«اگر حالا نبوسم دیگر یعد نمی‌گذاری... خانم سخت‌گیر! تو می‌دانی که

این‌قدر خاطرت را می‌خواهم که با هیچ زبانی نمی‌توانم بیان کنم. تو ملکهٔ من هستی. من حاضرم جانم را فدایت کنم.»

باز خون به‌گونه‌های الفرید دوید، و با قیافهٔ دلمشغول به استیون نگریست. آه، چه لحظهٔ غرورانگیزی بود برای الفرید! برای نخستین‌بار در زندگی فرمانروای مطلق قلبی جوان شده بود.

استیون دزدانه ناگهان بر دستش فرودآمد.

دختر با لجاجت گفت: «نه.. نمی‌گذارم، نمی‌گذارم! تو نباید این‌جور غافلگیرم می‌کردی.»

بر سر تملّک این دستی که سخت مورد علاقه بود کشمکشی درگرفت که در طی آن کیفیت غوغایی یک پسربچه و یک دختربچه به مراتب چشمگیرتر از وقر و سنگینی یک زن و مرد بود. «بنفشه» به بی‌قراری گرایید، الفرید به خود باز آمد و به لحنی که نه گویای شادمانی و نه حاکی از سرزنش بود و امّا از هر دو چیزکی داشت گفت:

«کاری می‌کنی که جوری رفتار کنم که هیچ درست نیست! من نباید اجازه می‌دادم یک همچو حرکات بچگانه‌ای بکنی! این‌جور حرکات دیگر از سن و سال ما قبیح است.»

استیون که خوب می‌دانست که او نیز در این جریان مقداری از سنگینی و وقر مردانه‌اش را از دست داده به لحنی حاکی از پشیمانی گفت: «امیدوارم فکر نکنید که من از آن کسانی باشم که با دوز و کلک به دیگران نزدیک می‌شوند.»

«شما بیش از اندازه خصوصیت به‌خرج می‌دهید، و من اجازه نمی‌دهم! آقای اسمیث، با توجه به کمی مدتی که از آشنایی‌مان می‌گذرد شما پاتان را زیادتر از اندازه‌تان دراز می‌کنید. شما که یک مرد شهری هستید مرا به چشم یک دختر دهاتی نگاه می‌کنید، و فکر می‌کنید که هر جور با من رفتار کنید مهم نیست!»

«میس سوان‌کورت، اطمینان داشته باشید که قصد جسارت نداشتم.

می‌خواستم خیلی جدّی دست زیبای‌تان را ببوسم ــ منظور دیگری نداشتم.»

دختر هم‌چنان‌که سر تکان می‌داد گفت: «می‌بینید، باز هم می‌خواهید غافلگیرم کنید! این‌طور هم نباید تو چشمهام نگاه کنید.» و چند قدم پیش افتاد. به‌این‌ترتیب از کوچه باغ درآمدند و در جهت صخرهٔ موعود راه دشت را در پیش گرفتند. دختر نزدیک دریا اظهار تمایل کرد به این‌که پیاده شود. اسپ را به تیرکی بست. و دوتایی راه پرفراز و نشیبی را در پیش گرفتند که سرانجام به جای همواری منتهی می‌شد، و بر کنار آن صخره سنگ بزرگی بود، بر بلندی بین دریا و حاشیهٔ فوقانی محل. در این‌جا در مسافتی دور از زیر پای‌شان، باریکه‌ای از اقیانوس جاودانه بود؛ این‌جا بر فراز صخره‌های پراکنده، مرغان نوروزی جیغ‌کشان در پرواز بودند، و همیشه با قیافه و حالتی که انگار فرود می‌آمدند و امّا هیچ‌گاه فرود نمی‌آمدند، دور می‌شدند. سمت راست و چپ‌شان خطوط شکسته و دندانه دندانهٔ بلندی‌هایی بود که توفان بر کناره‌ها پدید آورده بود، و مشخص‌تر از همه خطوط زیر پای‌شان بود.

در پشت سرشان تورفتگی تاقچه‌مانندی بود که به‌طور طبیعی در صخره پیش‌آمده بود و این اندازه وسیع بود که دوسه نفری را در خود جای دهد. الفرید نشست، و استیون در کنارش جای گرفت.

الفرید گفت: «متأسفانه این هم درست نیست که ما دوتایی این‌جور در این‌جا بنشینیم.» و با قیافهٔ پرسان در او نگریست «خیلی وقت نیست که با هم آشنا شده‌ایم ــ که مجاز به این کار باشیم... تو فکر می‌کنی هستیم!»

استیون به لحنی بیطرفانه گفت: «به‌اندازهٔ کافی آشنا هستیم.»

«از کجا می‌دانی؟»

«چیزی که برای آشنایی لازم است نه طول مدت بلکه طرز گذراندن دقیقه‌ها است.»

«بله ــ می‌فهمم. ولی ای کاش بابا حدس می‌زد و می‌دانست که تو چه بازیی افتاده‌ام. اصلاً فکرش را هم نمی‌کند.»

«الفرید جان، کاش می‌توانستیم ازدواج کنیم! البته می‌دانم درست نیست

که تا تو شناخت بیشتری از من پیدا نکرده‌ای این حرف را بزنم، ولی باز آرزو می‌کنم کاش می‌توانستیم. تو مرا واقعاً دوست می‌داری؟»

الفرید، سراسیمه، گفت: «نه!»

با شنیدن این انکار صریح، استیون مصمّمانه روگرداند، و با قیافهٔ عبوس خاموشی گزید. اکنون ترجهش در این جهان تنها و تنها به شصت هفتاد پرندهٔ دریایی بود که در فضای دوردست می‌چرخیدند.

الفرید باقدری سراسیمگی گفت: «منظورم این نبود که بکلی جلوت را بگیرم.» و چون دید هنوز سکوتش را هم‌چنان حفظ کرده است با نگرانی افزود: «اگر سؤال را تکرار کنی شاید هم دیگر این‌قدر لجاجت به خرج ندم ــ حالا که تو دوست نداری.»

استیون گفت: «اوه، الفرید من!» و او را بوسید.

این نخستین بوسهٔ الفرید بود. بسیار خام و ناموخته بود؛ سرشار از تقلا ــ نرمشی در کار نبود. از آن تقلیدهای که می‌کنند و مراد از آن به‌ظاهر رهایی از دام است و تنها نتیجهٔ آن گرفتاری بیشتر است، خبری نبود: از آن تمکین نهایی و شانه بر شانه و دست بر دست و چهره بر چهره نهادن و در لحظهٔ آخر لب‌ها را بر هم گذاشتن خبری نبود. از آن وضع و حالت زیبایی که «جاافتادگی» نام گرفته است و بظاهر تصادفی می‌نماید و چنان‌که بسیاری کسان دیده‌اند به منظور مساعدت می‌کند و دلدادگان را دل‌داده‌تر می‌کند، اثری نبود. چرا؟ ــ تجربه موجود نبود. زن باید بوسه‌های بسیاری را تجربه کند که بتواند خوب ببوسد.

در واقع هنر ارائهٔ لب برای این بوسه‌های متفنّنانه از قواعد و اصولی پیروی می‌کند که در رسالات مربوط به تردستی برای زدن حقّه‌ای که به «برگ زدن» معروف است، آمده‌اند: ورق را باید به چالاکی جابه‌جا کرد، پس کشید، به زیر دستهٔ ورق برد، و همان جا نگه‌داشت، تا لحظه‌ای که دست بازی کنندهٔ بی‌خبر به دستهٔ ورق می‌رسد؛ آن گاه برگ را باید خیلی به‌آرامی، درعین‌حال به‌طور طبیعی، جا زد، طوری که شخصی که طرف بازی است فکر کند که

ورق را خودش کشیده، درحالی‌که به او قالب شده است.

باری، فعلاً از این تسهیلات خبری نبود، و استیون از این امر آگاه بود: نخست با تأسفی گذرا از این بابت که ممکن است با سراسیمگی که طرف بوسه را دریافت داشته کار خراب شود، و بعد با این احساس خوش، که خوب، همین خامی و ناآزمودگی خود یک دنیا لطف و زیبایی است.

گفت: «حالا مرا دوست داری و خاطرم را می‌خواهی؟»

«بله.»

«خیلی؟»

«بله.»

«و نمی‌توانم خواهش کنم که یک مدت صبر کنی، که بعد یک روزی زنم بشوی؟»

الفرید خیلی معصومانه گفت: «چرا نه؟»

«الفرید من، این هم علّت دارد.»

«من که علّت و موجبی نمی‌بینم.»

«حالا فرض کن در رابطه با من چیزی باشد که باعث شود برای تو تقریباً امکان این نباشد که قبول کنی زنم بشوی، یا برای پدرت موافقت با این جریان مشکل باشد؟»

«نه، هیچ چیز نمی‌تواند مانع از عشق من به تو بشود: هیچ‌کس نمی‌تواند از شخص خودت ایراد بگیرد. آدمی هستی بی‌غل‌وغش، و بلندنظر ــ می‌دانم. وقتی این را می‌دانم چطور می‌توانم نسبت به تو سرد باشم؟»

«الفی جان، پس چیز دیگری نمی‌تواند در این جریان مؤثر باشد، و در نظر تو سوای شخص خودم چیز دیگری نمی‌تواند جزیی از شخصیتم باشد؟»

الفرید با آهی حاکی از سبکباری گفت: «نه، هیچ چیز. همه‌اش همین بود؟ بغیر از این چیز دیگری هست؟ اصلاً مقیّد نیستم... به من چه؟»

«عزیزم تو تا وقتی آنچه را که باید در موردش قضاوت کنی ندانی نمی‌توانی قضاوت کنی. فعلاً تا برمی‌گردیم خانه قضیه را در همین جا درز

می‌گیریم. من به تو ایمان دارم، ولی با وجود این خاطرم جمع نیست.»

«عشق تازه است، و برای ما مثل شبنم تازه است؛ و با همیم. تا آن‌جا که به دنیای دو دلداده مربوط می‌شود همین خودش خیلی است. استیون، من فکر می‌کنم فرق بین خودم و تو را ــ یعنی فرق بین زن و مرد را ــ به‌طورکلی درک می‌کنم. من قانعم به این‌که سعادت را بر هر اساسی که تصادفاً نزدیک و دم دست باشد بنا کنم؛ در صورتی که تو می‌خواهی عالمی را بسازی که با سعادتت جور بیاید.»

«الفرید، تو گاهی وقت‌ها چیزهایی می‌گویی که پنج سال سنّت را بزرگ‌تر از خودت نشان می‌دهد ــ و این چیزی که گفتی از همان‌ها است. من هر قدر هم که سعی می‌کردم نمی‌توانستم این‌قدر پیرانه فکر کنم... راستی، تا حالا، هیچ خاطرخواهی ماچت نکرده؟»

«هیچ‌وقت.»

«می‌دانستم؛ خیلی ناآشنا بودی؛ خیلی خوب سواری می‌کنی، ولی هیچ خوب نمی‌بوسی. یادم می‌آید که یکوقت دوستم، نایت، گفت که این نقص برای زن نقص قشنگی است.»

«خوب، بریم؛ باید راه بیفتیم وگرنه برای ناهار به‌موقع به خانه نمی‌رسیم.» و به محلی که «بنفشه» را با دنباله افسارش به تیرک بسته بودند بازآمدند. سپس با خوشدلی در ادامه گفت: «به‌عوض این‌که وزنم را روی کف دست نامطمئن یک جوان بیندازم (به قول دهاتی‌ها) یک کُندهٔ زیرپایی را ترجیح می‌دهم ــ از درِ مزرعه به جای آن استفاده می‌کنم. خوب... حالا باز خودم هستم.»

با همان آهنگ قدم راه خانه را در پیش گرفتند.

خوشدلی دختر استیون را از عالم فکر و خیال دور کرد، و هر یک به‌جز دریافت حال، همه چیز دیگر را به فراموشی سپرد.

دختر پس از نگاه خیره و ممتدی که به پرنده‌ای در حال پرواز دوخته بود، گفت: «چرا عاشقم شدی؟»

استیون به لاقیدی گفت: «نمی‌دانم.»

الفرید اصرار ورزید: «چرا، چرا ــ می‌دانی.»

«شاید به‌خاطر چشمهات.»

«مگر چطورند چشمام؟ ــ استیون سعی نکن با جواب‌های بی‌خود ناراحتم کنی ــ مگر چشمام چطورند؟»

«طوری نیستند که بشود گفت: خیلی قشنگ‌اند.»

«حالا دیدی استیون... من این را قبول ندارم. چرا عاشقم شدی؟»

«شاید به‌خاطر دهانت بود.»

«خوب، مگر دهانم چه جوری است؟»

«فکر کردم در حدّ یک دهان به‌اندازهٔ کافی قابل قبول است.»

«این‌که چیز خیلی دلگرم‌کننده‌ای نیست.»

« ــ با آن لب کلفت کردن‌ها و آن لب‌های شیرین، درحالی‌که درواقع از آنچه همه دارند بیشتر نیستند.»

«خوب، حالا دیگر چیز از خودت درنیار... پسر خوبی باش... خوب چرا... عاشقم ــ شدی؟»

«شاید به‌خاطر گردن و گیسوهات؛ هر چند مطمئن نیستم به‌خاطر آن خون بی‌کارت نبوده که بیخودی هی به‌گونه‌هات می‌آمد و می‌رفت؛ ولی زیاد مطمئن نیستم. یا دست‌ها و بازوهات، که هر دست و بازویی را از نمود می‌اندازند؛ یا پاهات که در زیر پیرهن مثل دو تا موش کوچولو با هم بازی می‌کردند؛ یا زبانت که لحنش بسیار لطیف و شیرین بود... ولی با این وجود زیاد مطمئن نیستم.»

«آه، گفتنش قشنگ است، ولی حالا که یک همچو تصویر بی‌مزه‌ای از من پرداختی و تازه مطمئن هم نیستی من هم در بند عشقت نیستم. ولی استیون، حتماً می‌دانی که مرا چه شکلی احساس می‌کردی (خنده‌ای زیرلبکی کرد و نگاه شوخی به چهره‌اش انداخت) آره، آن وقتی که به خودت گفتی: «من عاشق این دختر خواهم شد؟»

PersianPDF.com

«من هیچ‌وقت همچو چیزی نگفتم.»

«پس لابد پیش خودت گفتی: «من هیچ‌وقت این دختر را دوست نخواهم داشت.»

«این را هم نگفتم.»

«پس لابد گفتی: «فکر می‌کنم که باید این دختر را دوست بدارم»؟

«نه.»

«پس چی؟»

«زیروبمش از این بیشتر بود... این‌اندازه مشخّص نبود.»

«پس بگو ــ بگو!»

«این بود که اگر واقعاً دوستت دارم نباید بهت فکر کنم.»

«آه، این را دیگر نمی‌فهمم. معلوم می‌شود که نم پس نمی‌دهی. من هم دیگر نمی‌پرسم... دیگر نمی‌پرسم... که راستش را بگویی که به‌خاطر چه عاشقم شدی.»

«تو را دیدم و دلباخته‌ات شدم. این کافی است؟»

«بله، یک کاریش می‌کنم... ولی من فکر می‌کنم که بدانم به‌خاطر چه عاشق تو شدم. البته مرد خوش قیافه‌ای هستی؛ ولی من به‌خاطر این عاشقت نشدم. عاشق این آرامی و مهربانیت شدم.»

استیون به لحنی ناراضی، در انتقاد از خود گفت: «ولی این‌ها خصلت‌هایی نیستند که به‌خاطر آن‌ها دختری عاشق یک مرد بشود... به‌هرحال، مهم نیست. همین که به خانه رسیدیم باید از پدرت تقاضا کنم که اجازه دهد نامزد کنیم. البته این نامزدی مدت درازی ادامه خواهد داشت.»

«چه بهتر... استیون، تا فردا چیزی نگو.»

«چرا؟»

«برای این‌که اگر مخالفت کند ــ که فکر نمی‌کنم بکند ــ امّا اگر بکند ما در بی‌خبری یک روز دیگر سعادت‌مان را داریم... خوب، چه شد که این‌طور رفتی تو فکر؟»

«داشتم به این فکر می‌کردم که دوستم چقدر از این صحنه خوشش می‌آمد ــ کاش می‌توانست بیاید این‌جا.»

الفرید با حالتی که حسادت از آن هویدا بود سر بالا افکند: «تو انگار همهٔ فکر و حواست متوجه اوست... باید آدم جالبی باشد که این‌قدر توجّهت را جلب کرده.»

استیون درحالی‌که چهره‌اش از شوق برافروخته بود گفت: «جالب! باید می‌گفتی شریف.»

الفرید به لحنی طنزآمیز خطاب به خود گفت: «آه، بله ـ بله؛ فراموش کردم... «شریف‌ترین مرد انگلستان»... همان‌طور که دیشب گفتی.»

«میس الفی، اگر دلت می‌خواهد بخند ــ ولی مرد نازتینی است.»

«می‌دانم که قهرمان مورد علاقهٔ تو است. ولی چه کاره است؟ کاری هم می‌کند؟»

«می‌نویسد.»

«چه می‌نویسد؟ تا حالا اسمش را نشنیده بودم.»

«برای این‌که شخصیت، یعنی شخصیت کسانی مانند او، در یک «ما»ی گنده گم می‌شود ــ منظورم همان موجود سنگدلی است که پرزنت[1] خوانده می‌شود، که مجله‌ای است ادبی.»

«تنها نقد می‌نویسد؟»

«بله، الفی، تنها. ولی این را به تو بگویم افتخاری است که آدم جزو نویسندگان این مجلّه باشد. خیلی مهم‌تر از این است که رمان‌نویس باشد.»

«می‌دانم اشاره‌ات به من است و دربار قلعهٔ آرتور شاهِ مفلوک من.»

استیون زیر لب گفت: «نه الفی، منظور من آن نبود. منظورم این بود که مرد بسیار برجسته‌ای است، و تنها یک نقدنویس نیست. در سطوح بالاتر از نقد مجله چیز می‌نویسد، هر چند که گاه کتابی را هم نقد می‌کند. مقالاتش معمولاً

1. *The Present*

اجتماعی و اخلاقی است ــ و این تنها چیزی است که علاوه بر نقد ادبی در مجلّه منتشر می‌شود.»

«قبول دارم؛ همین که در این مجله چیز می‌نویسد قطعاً آدم بااستعدادی است. سعی می‌کنم که این مجله را مشترک بشویم ــ ولی وای که بابا آدم محافظه‌کاری است. بعد این آقای نایت... لابد آدم خوبی است ــ نه؟»

«مرد فوق‌العاده‌ای است. سعی می‌کنم روزی دوست صمیمی‌اش باشم.»

«مگر حالا نیستید؟»

استیون به لحنی که نگار چنین فرض و تصوری خیالی گزاف و نامعقول باشد گفت: «نه؛ نه آن‌طور... می‌دانی آشنایی‌مان این‌طور بود: او هم در اصل مال طرف‌های ما بود، و در تحصیلاتم کمکم کرد، ولی با هم صمیمی نیستیم. خیلی دلم می‌خواهد روزی ثروتمند و سرشناس بشوم، و باهاش پیاله به پیاله بزنم!» و چشمانش برق زد.

اخم ظریفی بر پیشانی الفرید ظاهر شد. گفت: «تو همه‌اش فکر و ذکرت او است، او را بیشتر از من دوست داری!»

«نه، این‌طور نیست، الفرید. این‌ها دو احساس متفاوت‌اند. ولی البته دوستش دارم، امّا او حتی شایستهٔ محبّتی بیش از آن است که من به او ابراز می‌کنم.»

الفرید با ناراحتی گفت: «حالا دیگر آدم خوبی نیستی، تو تا می‌توانی حسادتم را تحریک می‌کنی! می‌دانم تو آن‌طور که پیش دیگران از این مرد صحبت می‌کنی هیچ‌وقت پیش او این‌جور از من صحبت نمی‌کنی.»

استیون با حرکتی حاکی از نگرانی گفت: «ولی الفرید جان، تو متوجه نیستی. یک روزی خودت با او آشنا می‌شوی. این‌قدر مرد درخشانی است... که آدم که با او صحبت می‌کند مسحور می‌شود، هر چند کلماتی چون درخشان و متفکر برای توصیف او کافی به مقصود نیستند.»

«به من چه چقدر خوب است، دلم نمی‌خواهد بشناسمش؛ برای این‌که آمده خودش را انداخته بین من و شما. تو شب و روز به او فکر می‌کنی، آن

قدر که به او فکر می‌کنی به فکر کس دیگری نیستی، و وقتی به او فکر می‌کنی اصلاً به یاد من نیستی.»

«نه، الفرید جان ــ این‌طور نیست. من تو را از دل و جان دوست دارم.»

«پس من دوست ندارم درگرماگرم دوست داشتن من با این عشق و علاقه از او صحبت کنی. استیون، فرض کن که این نایت شما و من داریم غرق می‌شیم، و تو می‌توانی فقط یکی از ما دو تا را نجات بدی...»

«آه... همان فرض ابلهانهٔ معروف ــ کدام یکی را نجات می‌دهم؟»

«خوب، کدام؟ می‌دانم که من نیستم.»

«استیون دست آویخته‌اش را فشرد و گفت: «دوتایی‌تان را.»

«نه، این نشد... فقط یکی از ما دوتا.»

«نمی‌توانم بگویم... نمی‌دانم... فرض ناجوری است، آدم نمی‌داند چه کارش بکند.»

«آه، فهمیدم. تو او را نجات می‌دی، و می‌گذاری که من غرق بشم... بروم آن ته‌ته‌ها ــ و دربند عشقت نیستی!»

کوشیده بود لحنی شوخ به سخن بدهد، امّا لحن بخش دوم سخن قدری زورکی بود.

در این‌جا الفرید با آهنگ یورتمه دور شد که پیچی را دور بزند که رهرو پیاده از آن اجتناب می‌کرد: سواره‌رو و پیاده‌رو در نقطه‌ای دورتر از آن باز به هم می‌پیوستند. وقتی دوباره پیدایش شد نگاهش مدام به جاهای دیگر بود و او را به خنکی سایهٔ ناخرسندی خود رها کرده بود. استیون به‌زودی در این بازی بی‌اعتنایی قبول شکست کرد: دور زد، و در میدان دیدش قرار گرفت.

«ناراحت شدی، الفی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟»

«خوب، حالا که این‌طور است نجاتم بده، و بگذار آن آقای متفکرت غرق بشود. من از او نفرت دارم. خوب، حالا چه کار می‌کنی؟»

«ولی الفی جان، تو نباید روی همچو سؤال مشکلی اصرار بکنی... مسخره است.»

«پس دیگر با تو تنها نخواهم بود. تو که این‌قدر نامهربانی، و این‌جور آزارم می‌دی!» به بی‌منطقی خود خندید، امّا هم‌چنان به اصرار ادامه داد.

«بگو که مرا نجات می‌دی، و می‌گذاری که او غرق بشود.»

«هم تو را نجات می‌دم هم او را.»

«الفرید هم‌چنان اصرار ورزید: «بگذار غرق بشود. بگو، اگر نه دوستم نداری.»

استیون با نومیدی گفت: «باشد، بگذار غرق بشود.»

الفرید گفت: «خوب... حالا دیگر مال تو هستم!» برق شادی زنانهٔ ناشی از پیروزی در چشمانش درخشید.

همین که وارد سرسرا شدند یونیتی گفت: «میس، انگار فقط یه گوشواره به گوش‌تون مونده.»

الفرید انگار دلش هُری ریخت، و دستش چون تیر به گوشش رفت.

با قیافه‌ای سرشار از ملامت به استیون نگریست، و گفت: «دیدی!»

استیون با قیافه‌ای حاکی از ناراحتی وجدان گفت: «هیچ یادم نبود.»

الفرید برگشت، و به میان گل‌وگیاه باغچه رفت، و استیون از پی‌اش روان شد.

همین که صدای گام‌هایش را در پشت سر شنید، به‌لحنی لَوَند گفت: «استیون، اگر تو به من گفته بودی مواظب چیزی باشم، من انگار یک تکلیف مذهبی، این وظیفه را انجام می‌دادم.»

«فراموشی بخشودنی است.»

الفرید گفت: «اگر می‌خواهی که من بهت احترام بگذارم، و وقتی از بابا خواستگاری کردی نامزدت بشوم باید پیدایش کنی.» لحظه‌ای تأمل کرد، سپس به لحنی جدّی‌تر افزود: «می‌دانم کجا انداختمش ــ روی همان صخره بود. یادم هست آن‌وقت هم احساس یک‌جور تغییری در خودم کردم، ولی حواسم نبود، به این فکر نکردم. آره، همان جا است، و تو باید بری و آن‌جا دنبالش بگردی.»

«همین حالا می‌رم.»

در زیر آفتاب داغ و در میان سکوت مرگبار بعدازظهری زودهنگام از دره بالا رفت. با گام‌های شتابان امّا خسته و لَخت از رشته صخره‌های بادگیر بالا رفت و به آن‌جایی رسید که نشسته بودند، و در میان سنگ‌ها و چاک‌ها و شکاف‌ها به جست‌وجو پرداخت، امّا از گوشوارهٔ گمشدهٔ الفرید اثری نیافت. سپس آهسته آهسته راه بازگشت را در پیش گرفت: در تقاطع‌های راه مکث می‌کرد و لحظه‌ای چند به فکر فرو می‌رفت؛ از جلگهٔ بلند فرودآمد و از میان مزارع، در راستای سرای اندل‌استو روان شد.

از راه کنار رودخانه، بی‌این‌که کمترین تردیدی دربارهٔ مسیر راه به دلش راه‌یافته باشد راهش را در پیش گرفت: ظاهراً با هر وجب از زمین آشنا بود. سایه‌ها اکنون اندک اندک بلندتر می‌شدند، و تابش خورشید ملایم شده بود که وی از دو درِ چپری گذشت، و به حاشیهٔ پارک اندل استو نزدیک شد. اکنون رود پیش از رسیدن به خودِ درختستان که قدری جلوتر بود از زیر پرچین کنار پارک می‌گذشت.

در این‌جا مابین رودخانه و پرچین، بر نقطه‌ای اندک بلند، کلبه‌ای بود که رودخانه با خَمی ملایم بر گرد آن می‌پیچید. ویژگی جالب این خانهٔ دنج دودکش آن بود ــ دودکش در انتهای شیروانی بود و قوارهٔ چهارگوشش را پوششی از پیچکی عظیم پوشانده بود. این پیچک به اندازه‌ای پرشاخ و برگ بود و چنان شاخه دوانده بود و پت‌وپهن شده بود که دودکش را به قیافهٔ یک برج جلوه می‌داد. در فاصلهٔ نه‌چندان دور از پشت خانه حاشیهٔ پارک بود، و برفراز آن افراهای بلند درختستان دیده می‌شدند که به هوایی که تازه بیدار می‌شد با سر اشاره می‌کردند.

استیون از پلی که در مقابلش بود گذشت، به دم در کلبه رفت، و بی در کوفتن یا علامتی از هر قبیل، داخل شد. همین که در را گشود غریوِ خوشامد ساکنان کلبه به گوش رسید، و متعاقب آن سروصدای پس کشیدن صندلی‌ها، ظاهراً از ناحیهٔ کسانی که دور میز بودند. در باز بسته شد، و دیگر به‌جز صدای گفت‌وگویی پرهیجان، و تلغ تلوغ بشقاب چیزی شنیده نشد.

۸

مه از برکه‌ها و مرداب‌ها بیرون می‌خزید، و به سفر شبانه‌اش می‌رفت که استیون به دم در خلیفه‌گری رسید. الفرید بر پله‌ای که از روشنایی لیمویی‌رنگ آسمان غرب مایه گرفته بود ایستاده بود.

به لحنی آمیخته به دلواپسی گفت: «تو این همه مدت داشتی دنبال گوشواره می‌گشتی؟»

«آه، نه؛ پیداش نکردم.»

«مهم نیست ــ هرچند که خیلی ناراحتم؛ این‌ها قشنگ‌ترین گوشواره‌های من بودند. ولی استیون پس چه کار می‌کردی ــ کجا بودی؟ من خیلی ناراحت بودم. می‌ترسیدم طوریت شده باشد، برای این‌که می‌دانستم که یک وجب از این منطقه را نمی‌شناسی. فکر می‌کردم حالا خدای نخواسته از صخره پرت شده باشد! ولی حالا دلم می‌خواهد یک کمی سرزنشت کنم.»

استیون بی‌مقدمه گفت: «همین حالا باید با پدرت صحبت کنم. باهاش خیلی حرف دارم... با شما هم الفرید.»

«آیا چیزهایی که می‌خواهی بگویی این اوقات خوش ما را به خطر خواهد انداخت؟ آیا همان راز مبهمی نیست که اغلب بهش اشاره می‌کنی؟ و آیا این راز مرا ناراحت می‌کند؟»

«شاید.»

الفرید آه کشید، و انگار در جست‌وجوی کسی که در یافتن عبارت مورد نیاز کمکش کند به اطراف نگریست.

«تا فردا به تعویق بینداز.»

استیون هم بی‌اختیار آه کشید.

«نه دیگر باید همین امشب بگویم. پدرت کجا است؟»

الفرید گفت: «فکر می‌کنم جایی تو باغچه ــ غروب‌ها آن‌جا کنج مورد علاقهٔ او است. من دیگر می‌روم. هرچه را که باید بگویی بگو ــ و هر کاری را

که باید بکنی بکن. من با بی‌صبری منتظر نتیجه هستم.» و باز به درون خانه رفت.

در اتاق پذیرایی منتظر ماند: به تماشای روشنایی‌هایی نشست که در سایه‌ها سقوط می‌کردند، و سایه‌هایی که در تاریکی فرومی‌رفتند. منتظر ماند، آن‌قدر که بی‌صبری‌اش از این بابت که بداند در باغچه چه گذشته دیگر خارج از اختیار بود. چرخی در باغچه زد، و تمام فضای درون چاردیواری را از نظر گذراند: آن‌جا نبودند. از نردبان کوچکی که برای چیدن میوه از آن استفاده می‌شد بالا رفت، و از روی دیوار به مزرعه نگریست: مزرعه تا انتهای حد زمین وقفی امتداد داشت، و در آن‌جا از یک‌سو با پرچینی از بته‌های بی‌خزان محدود می‌شد. آقای سوان‌کورت زیر این پرچین قدم می‌زد، و بلند بلند حرف می‌زد ــ با خودش، آن‌طور که در بدو امر می‌نمود. امّا نه ــ صدایی دیگر بلند بلند جواب می‌داد، و این‌طرفِ صحبت ظاهراً آن‌سوی پرچین بود. صدا اگرچه بی‌خَش و رگه بود، صدای استیون نبود.

گوینده ظاهراً در باغچهٔ متروکهٔ سرایی اربابی در همان نزدیکی‌ها بود، که ملک کوچک چسبیده به آن اخیراً به مالکیت شخصی درآمده بود بنام «تروی‌تن»[1]، که الفرید تاکنون او را ندیده بود. قاعدتاً پدرش باید با عضوی از اعضای این خانواده از این سوی پرچین بته‌ای آشنایی به هم زده باشد، یا شاید بیگانه‌ای بی‌هدف به آن‌جا وارد شده بود.

باری، لزومی نداشت که مزاحم احوالش شود، و به نظر این‌طور می‌رسید که استیون موفق نشده است چیزهایی را که می‌خواسته به او بگوید. الفرید باز به درون خانه رفت، درحالی‌که تعجب می‌کرد که استیون کجا می‌تواند باشد. چون کار بهتری نبود که انجام دهد به بالا و به اتاق کوچکش رفت. در کنار پنجرهٔ باز نشست، رَنجش را بر میز و گونه‌اش را بر کف دست تکیه داد و در اندیشه فرورفت.

---

1. Troyton

شب تابستانی گرم و آرامی بود؛ هرگونه آشفتگی سکوت، که چندان نمایان بود که به مرتبهٔ صدا ارتقاء یابد، می‌توانست از میل‌ها مسافت به گوش رسد و کمترین صدا می‌توانست مسافتی دراز بپیماید. الفرید همان‌جا ماند ــ ظاهراً به استیون می‌اندیشید، و آرزو می‌کرد کاش وی را بیخود و بی‌جهت ــ چنان‌که می‌نمود ــ از مصاحبت خود محروم نکرده بود. با خود اندیشید آه چه جوان باملاحظه و باادبی است؛ با این وجود آن اندازه به سن مردی رسیده که رازی برای خود داشته باشد ــ و همین تا اندازهٔ زیادی ارج و قربش را در نظرش بالا می‌برد. به‌این‌ترتیب نشسته بود و با دیدهٔ باطن چیزها را از نظر می‌گذراند، و لذا از توجه به گذشت زمان غافل بود.

چیز غریبی است این همزمانی و تقارن پدیده‌ها، بویژه پدیده‌های ناچیز روزمرّه، که آن‌قدر در زندگی معمول فراوان‌اند که به بی‌حساب و کتاب بودن‌شان عادت می‌کنیم و این مسئله را فراموش می‌کنیم که آیا همین نابرابری چشمگیر چنین تقارن‌هایی تقریباً خود به معنی نفی این مطلب نیست که این جریان در معنا اصولاً مسئلهٔ اتفاق و احتمال نباشد؟ آنچه در این لحظه برای الفرید پیش‌آمد خود مورد جالبی از این دست بود. وی برای بیستمین‌بار داشت به بوسهٔ صبح می‌اندیشید، و لب‌ها را در وضع و حالتی جا می‌انداخت که مقتضای چنین بوسه‌ای بود... که شنید عین همین جریان، درست در زیر پنجرهٔ اتاقش، بر چمن باغچه اجرا می‌شود.

بوسه... آن هم نه بوسه‌ای بی‌صدا و دزدانه، بلکه بوسه‌ای محکم و پرصدا و حسابی.

چهره‌اش برافروخت و به بیرون نگریست ــ امّا بیهوده. حاشیهٔ تیرهٔ جلگه خط افسردهٔ مشخّصی بر سرخی بی‌رنگ آسمان رسم کرده بود، جز آن‌جا که یک سرو جوانِ چمن، که از همگنان خود بیشتر قد کشیده بود، نوک تیز خود را در دل افق برده بود و همچون نوک خنجری این تابش فلکی را سفته بود.

البته امکان این بود که اگر کسانی بر این قطعه از چمن باشند الفرید قوارهٔ تیره‌شان را ببیند. امّا بته‌ها و درختچه‌ها که یک وقت همین‌قدر بودند که سبزه

را نقطه‌چین کنند اکنون به اندازه‌ای رشد کرده و شاخ و برگ داده بودند که نصف محوطه را فراگرفته بود. زوجی که همدیگر را می‌بوسیدند شاید که پشت این‌ها مخفی شده بودند. به‌هرحال کسی پیدا نبود.

اگر این اشارات و غیبت‌های دلداده‌اش با راز و معمایی پیوند نمی‌داشت الفرید هرگز ظنّی دربارهٔ این واقعه به مخیّلهٔ خود راه نمی‌داد. امّا این خویشتنداری و کتمان درعین‌حال که بر عمق رازی می‌افزود که شاید بی‌وجود آن الفرید علاقه‌ای جدّی به او نمی‌داشت، جوری ردیف شده بود که انواع شک و بدگمانی را در ذهنش برمی‌انگیخت، چندان که با شوری که از حسادت مایه می‌گرفت از خود پرسید: تو فکر نمی‌کنی عامل این بوسه خود استیون بوده باشد؟

بر پنجهٔ پا پایین رفت، و به‌سوی نقطه‌ای که در آن از استیون جدا شده بود تا او بتواند با پدرش به‌طور خصوصی صحبت کند پیش رفت. از آن‌جا تمام گوشه کنارها و اطراف جایی را که صدا انگار از آن‌جا آمده بود گشت ــ در میان «لورُستین»[۱] های پرشاخ و برگ چمنِ دورویرِ پامپا[۲]ها، در میان ختمی‌های رنگارنگ، و زیر نارون مجنون[۳]... کسی آن‌جا نبود به درون خانه بازگشت، و صدا زد: «یونیتی!»

آقای سوان‌کورت سرش را از لای درِ اتاق مطالعه درآورد، و گفت: «رفته خانهٔ خاله‌اش، که شب را آن‌جا بماند.» روشنایی شمع‌های اتاق بر چهرهٔ الفرید تافت ــ این روشنایی برخلاف پندار وی آن اندازه نبود که سراسیمگی‌اش را که در گونه‌هایش انعکاس یافته بود آشکار سازد.

با تعجب گفت: «بابا، فکر نمی‌کردم خانه باشید. وقتی تو چمن بودم مثل این‌که پنجره روشن نبود؟» و نگاه کرد و دید کرکره‌ای‌ها هنوز بازاند.

---

۱. laurustine، بتهٔ بلند و همیشه‌بهاری که در نواحی مدیترانه‌ای اروپا می‌روید، با گل‌هایی صورتی‌رنگ و معطر.

۲. pampa، گیاهی امریکایی، بلند، با برگ‌های سنبله‌ای.

3. weeping wych

خلیفه با بی‌تفاوتی گفت: «چرا... خانه‌ام. با یونیتی چه کار داشتی؟ فکر می‌کنم پیش از رفتن شام را حاضر کرد.»

«راستی؟... نرفتم ببینم... برای این نمی‌خواستمش.»

اکنون که به اقامهٔ دلیل معینی نیاز بود الفرید عاجز از این کار بود. ذهنش یکچند متوجه موضوع بی‌اهمیت دیگری شد. بقایای کبریت افروخته‌ای که هنوز به‌تمامی خاموش نشده بود بر آهن پیش‌بخاری بود، که توضیح می‌داد چرا نوری را از پنجره ندیده است، زیرا شمع را همین لحظهٔ پیش روشن کرده بودند.

خلیفه گفت: «همین حالا میام. فکر کردم با آقای اسمیث بیرون هستید.»

حتی فرد بی‌تجربه‌ای چون الفرید ناگزیر از این فکر بود که پدرش باید کور باشد اگر از درک نتیجهٔ این آمیزش بی‌قیدوبندِ او و استیون عاجز باشد؛ و باید خیلی لاقید بوده باشد که جریان را دیده باشد و به آن نیندیشیده باشد؛ و باید آدم بسیار خوبی باشد که این جریان را دیده و بدان اندیشیده و تأیید کرده باشد ــ و الفرید این شق اخیر را محتمل‌تر از شقوق دیگر می‌پنداشت. رشتهٔ این تأمل با ظاهرشدن استیون در بیرون درِ خانه گسیخت: نور ماهی که اندک اندک از خلال شاخ‌وبرگ درختان به درون می‌خزید سروشانه‌اش را نقره‌فام کرده بود.

الفرید بی‌تأمل، و به لحنی تقریباً تند گفت: «ناراحتی‌ات هیچ ارتباطی هم با بوسهٔ توی چمن دارد؟»

«بوسهٔ توی چمن؟»

الفرید این‌بار به لحنی تند گفت: «بله!»

«منظورت را نفهمیدم، حالا هم درست نمی‌فهمم. اگر این را می‌خواهی بدانی، مطمئناً کسی را توی چمن نبوسیده‌ام.»

«از یک همچو جریانی هیچ خبر نداری؟»

«به‌هیچ‌وجه. چطور شده است که این سؤال را می‌کنی؟»

«هیچی، برای جواب اصرار نکن ــ چیز مهمی نیست. خوب، راجع به نامزدی‌مان با بابا صحبت کردی؟»

استیون به لحنی تأسف‌آمیز گفت: «نه، آن‌وقت پیدایش نکردم، بعدش هم فکرم همه‌اش متوجه آن چیزهایی بود که تو در مورد مخالفتش گفتی... و حرف‌های تلخی که به این ساعات خوش‌مان پایان می‌دهد... تصمیم گرفتم جریان را تا فردا صبح به تعویق بیندازم، که دست‌کم یک روز دیگر هم از سعادت‌مان بهره‌مند باشیم... سعادت توأم با دلهره.»

الفرید با صدایی لطیف گفت: «ولی فکر می‌کنم خوب هم نیست که زیاد هم دراین‌باره سکوت کنیم. می‌خواهم بداند که همدیگر را دوست داریم. تو چرا این فکر به تعویق انداختن را که از من بود گرفتی و راهنمای خودت کردی؟»

«بعد می‌گویم چرا ــ ولی اول می‌خواهم رازم را به تو بگویم. به وقت خواب دو سه ساعتی داریم. از تپه بالا برویم، و برویم کلیسا.»

الفرید بی‌مخالفت و مقاومت پذیرفت؛ از درِ چپری چمن خارج شدند، و به میان فضای باز و نور ماه رفتند، که بر گرد عمارت تنهای واقع بر نشیب تپه جاری بود.

در بسته بود، از رواق کلیسا گذشتند، و دست در دست، قدم‌زنان رفتند، تا در حیاط کلیسا جایی برای نشستن بیابند. استیون گور مسطحی را انتخاب کرد که سفیدتر و تازه‌تر از سایر گورهای دوروبر می‌نمود؛ خودش نشست و دست الفرید را گرفت، و او را به‌آرامی به‌سوی خود کشید.

الفرید گفت: «نه، این جا نه.»

«چرا نه؟»

«همین طوری گفتم... باشد، مهمّ نیست.» و نشست.

«الفی جان، آیا به‌رغم هر چیزی که علیهم عنوان شود باز دوستم خواهی داشت؟»

«اوه، استیون ــ چرا این سؤال را با این ناراحتی هی تکرار می‌کنی؟ تو خودت می‌دانی که دوستت خواهم داشت. معلوم است که دوستت خواهم داشت.» و به او نزدیک‌تر شد: «هرچه هم درباره‌ات بگویند ــ که چیزی هم

نمی‌توانند بگویند ــ باز من در کنارت می‌مانم. تا موقعی که بمیرم راهم راه تو خواهد بود.»

«هیچ فکر کرده بودی که پدر و مادرم چه کسانی ممکن است باشند، و در چه محیطی بزرگ شده‌ام؟»

«نه... نه زیاد. در رفتارت متوجه یکی دو نکته شده بودم، که کمی غریب به نظر می‌آمدند... چیز دیگری نه. فکر می‌کنم تو همان محیط مردم حرفه‌ای بزرگ شده‌ای.»

«حالا فرض می‌کنیم این‌طور نباشد... و به‌جز من کسی از خانواده‌ام در این حرفه نباشد؟»

«برای من مهمّ نیست. خودت هستی که برای من اهمیت داری.»

«فکر می‌کنی کجا به مدرسه رفتم ــ منظورم این است به چه نوع مدرسه‌ای؟»

الفرید گفت: «لابد آموزشگاه فلان دکتر.»

«نه. اول به مدرسهٔ مخصوص بینوایان[1]، بعدش هم به یک مدرسهٔ دولتی[2].»

«فقط به این‌ها! باشد. با وجود این ــ استیون، استیون عزیز ــ من تو را دوست دارم.» و با ظرافت، زیرلبی گفت: «خیلی هم دوستت دارم... حالا چرا باید این چیزها را با این همه هیجان به من بگویی؟ برای من چه اهمیتی دارند؟»

استیون او را تنگ‌تر دربرگرفت، و به سخن ادامه داد:

«فکر می‌کنی پدرم چه کاره است... برای گذران زندگی چه می‌کند؟»

«لابد «حرفه»‌ای؛ یا کسب‌وکاری دارد.»

«نه، پدرم بنا است.»

«فراماسون»[3]

«نه، دهاتی است، و بنّایی می‌کند.»

---

1. dame school
2. National school
3. Freemason

الفرید ابتدا چیزی نگفت. پس از لحظه‌ای چند گفت:
«برای من جریان غریبی است. ولی مهم نیست ــ چه اهمیت دارد؟»
«ولی از من ناراحت نیستی که این چیزها را پیشتر بهت نگفتم؟»
«نه ــ به‌هیچ‌وجه. مادرت زنده است؟»
«بله.»
«خانم خوبی است؟»
«بسیار ــ بهترین مادر دنیا است. خانواده‌اش قرن‌ها خرده مالک بودند، ولی خودش که یتیم مانده بود ماست‌بندی می‌کرد.»
«وای استیون!» این اظهار شگفتی و سرخوردگی به لحنی نجواگونه از لبانش خارج شد.
استیون بی‌دودلی بیشتر در ادامهٔ سخن گفت: «وقتی زن پدرم شد باز تا مدت‌ها ماست‌بندی می‌کرد. و من حالا خیلی خوب یادم هست که آن وقت‌ها که بچه بودم می‌رفتم شیردوشی، نگاه می‌کردم که چطوری خامه می‌گرفتند؛ وقت‌هایی که مشک می‌زدند من خوابم می‌برد، حالا مثلاً رفته بودم کمکش کنم! آه، روزگار خوشی بود!»
«نه، هرگز... هیچ هم خوش نبوده!»
«چرا، بود.»
«من نمی‌دانم وقتی آدم برای نان روزانه‌اش جان بکند و شیر بدوشد... دست‌هایش تَرَک بخورد و کفش تخت‌چوبی پا کند، روزگارش چطور می‌تواند خوش باشد!... استیون، راستش به نظر عجیب می‌آید که آدم تو را در حالی تصور کند که در بچگی‌هات این‌قدر خشن بوده‌ای، و از این‌جور کارهای پست می‌کرده‌ای.» (استیون قدری خود را از او کنار کشید) و در ادامه هم‌چنان‌که به او نزدیک می‌شد و باز خود را به زیر شانه‌اش می‌کشید، افزود: «ولی با وجود این دوستت دارم. من در بند گذشته نیستم؛ و وقتی می‌بینم این‌طور در زندگی پیش رفته‌ای، ارزشت در نظرم بیشتر می‌شود.»
«این از شایستگی من نیست ــ این از محبت «نایت» است، که کمکم کرد.»

«آه ــ باز هم نایت ــ همیشه نایت!»

«بله... و واقعیت دارد. الفرید جان، حالا متوجه شدی که چرا از طریق مکاتبه درسم می‌داد؟ من سال‌ها پیش از رفتنش به آکسفورد او را می‌شناختم، امّا آن‌قدر نخوانده بودم که او بتواند در آموزش آثار قدما کمکم کند ــ تا وقتی که از خانه درآمدم: آن‌وقت مرا از ده به جای دیگری فرستادند، و دیگر همدیگر را بندرت می‌دیدیم. امّا او این شیوهٔ تدریس مکاتبه‌ای را با منتهای دقّت ادامه داد. یک‌وقت دیگر همهٔ داستان را برایت تعریف می‌کنم. فعلاً به‌جز نام جاها و اشخاص و ذکر تاریخ‌ها چیز دیگری نمی‌گویم.» در این‌جا لحن صدا به پستی گرایید.

«نه، بیخودی زحمت گفتن به خودت نده. تو مرد نازنین و شریفی هستی که این همه را گفتی. و تازه همچو چیز ناراحت‌کننده‌ای هم نیست. حالا دیگر یک چیز عادی است، که میلیونرها زندگی‌شان را از این‌جا شروع کنند که ابزار و اسباب کارشان را به‌کول بگیرند و درحالی‌که نیم‌کرونی[1] در جیب دارند به لندن بروند. حالا دیگر این نوع خاستگاه احترامی پیدا کرده است.» و به لحنی شاد در ادامه گفت: «این‌جور خاستگاه کم‌کم دارد رنگ و بوی اجداد نورمنی[2] را به خودش می‌گیرد.»

«آه، اگر ثروتی بهم زده بودم مقیّد این چیزها نبودم. ولی فعلاً تا این‌جا کسی هستم که هنوز باید بدوم.»

«همین که هست کافی است. پس ناراحتی‌ات همین بود؟»

«فکر کردم دور از انصاف باشد که بگذارم به من علاقه‌مند باشی و داستان زندگی‌ام را برایت تعریف نکنم؛ درعین‌حال می‌ترسیدم تعریف کنم. می‌ترسیدم تو را از دست بدهم، و شجاعت این کار را در خودم نمی‌دیدم.»

«آه، حالا بعد از این چیزهایی که گفتی همه چیز روشن است: آن

---

۱. crown، سکهٔ پنج شیلینگی.

۲. Norman، اهل نورماندی، اشاره به فتح انگلستان توسط ویلیام فاتح و اشرافیتی که بنیاد نهاد

غرابت‌های بازی شطرنجت، آن طرز تلفظ کلمات لاتینی که بابا گفت، آن اطلاعات کتابی و آن بی‌توجهی‌ات به آداب اجتماعی... علت همهٔ این‌ها دریک لحظه معلوم شد. این جریان هیچ رابطه‌ای هم با آنچه که در خانهٔ لرد لوکسلیان دیدم دارد؟»

«شما چه دیدی؟»

«سایه‌ات را دیدم که داشتی مانتویی را روی دوش یک خانم می‌انداختی. من کنار یک درِ جنبی ایستاده بودم؛ شما دوتا توی اتاق بودید، و پنجرهٔ روبه‌روی من باز بود. لحظهٔ بعد تو آمدی پیش من.»

«مادرم بود.»

«مادرت، آن‌جا!» و بی‌این‌که چیز دیگری بگوید، دستخوش کنجکاوی، واپس کشید و خاموش در چهره‌اش نگریست.

استیون گفت: «آلفرید، خیال داشتم بقیه را فردا بگویم... نگفتم این جریان را... حالا که این‌طور شد باید بگویم. مابقی اعترافاتم مربوط است به این‌که پدر و مادرم کجا هستند. تو فکر می‌کنی کجا باشند؟ تو آن‌ها را می‌شناسی... به‌هرحال به قیافه می‌شناسی.»

الفرید با بهت و حیرتی که پا در هوا مانده بود گفت: «می‌شناسم!»

«بله، پدرم جان اسمیث است، سربنّای لرد لوکسلیان، که خانه‌اش کنار رودخانه است، زیر حصار عمارت.»

«اوه، استیون!... یعنی همچو چیزی ممکن است؟»

«سال‌ها پیش این خانه‌ای را که شما در آن زندگی می‌کنید او ساخت، یا در ساختنش کمک کرد. آن ستون‌های دروازهٔ ورودی پارک را او کار گذاشت. این درخت‌هایی را که در چمن خانهٔ شما است پدربزرگم کاشت. هر یک از این درخت‌ها را مادربزرگم نگه داشت تا او پای‌شان خاک بریزد تا محکم بشوند... مادربزرگم تو مزرعه بهش کمک می‌کرد. این‌ها را وقتی بچه بودم از خودشان شنیدم. پدربزرگم قبرکن هم بود، و بسیاری از قبرهایی را که دوروبرمان می‌بینی او کند.»

«صبح اولین روز ورودت که یکهو غیبت زد، و امروز بعدازظهر، تندی رفتی به آن‌ها سرزدی؟... حالا می‌فهمم. پس همین بود که راهت را بلد بودی!»

«بله، همین بود. ولی فراموش نکن از نه سالگی به بعد دیگر این‌جا زندگی نکرده‌ام. آن‌وقت رفتم خانهٔ عمویم، که نزدیک اکسن‌بری بنّایی می‌کند ــ که بتوانم بروم به مدرسهٔ دولتی، به عنوان دانش‌آموز روزانه. آن‌وقت در این دریاکنار پرت‌افتاده مدرسه‌ای نبود. آن‌جا بود که به دوستم، نایت، برخوردم... وقتی پانزده سالم شد، و دیگر تحصیلاتی کرده بودم، به علت این‌که در طراحی مهارت داشتم به عنوان کارآموز گذاشتنم دفتر یک معمار. تاحدّی برخلاف تمایل لرد لوکسلیان پدر و مادرم با عرق جبین حق‌التعلیمم را به‌طور کامل پرداختند ــ لرد لوکسلیان به پدرم علاقه‌مند است، و خیلی به او عقیده دارد. من تا شش ماه پیش در دفتر آن معمار بودم ــ و پس از آن این شغل را، به عنوان «مرمّت‌کار»[1] در لندن پیدا کردم ــ این اول و آخر داستان من بود.»

الفرید زیرلب گفت: «فکرش را بکن، که شما ــ مهمان لندنی، مرد شهری ــ این‌جا متولد شده باشی، و سال‌ها پیش از من با این روستا آشنا باشی! عجیب است... خیلی عجیب است!»

استیون با تبسم تلخی که از ناجوری این وضع بر لب آورده بود، گفت: «مادرم همین یک‌شنبهٔ گذشته به شما و پدرت تعظیم کرد، و پدرت به او گفت: «جین[2]، خوشحالم که این‌طور مرتب در کلیسا می‌بینمت.»

«یادم هست، ولی هیچ‌وقت باهاش صحبت نکرده‌ام. ما هجده ماه بیشتر نیست که این‌جاییم ــ بخش[3] هم که خیلی بزرگ است.»

استیون با خنده‌ای که حکایت از درماندگی داشت گفت: «حالا این جریان را با اعتقاد پدرت به «خون اشرافیِ» من مقایسه کن، که هنوز بر ذهنش چیره

---

1. improver
2. Jane
3. parish

است. همان شب اولی که آمدم اصرار داشت که به استناد اسم دومم ثابت کند که نسب از یکی از خانواده‌های قدیمی ولایت دارم، درحالی‌که حقیقت مطلب این است که این اسم را به این جهت روی من گذاشتند که پدربزرگم به مدت سی سال در خانوادهٔ فیتس موریس اسمیث کمک‌باغبان بود. عزیزم، وقتی چهرهٔ شما را دیدم دیگر دل آن را نداشتم که به او بگویم این‌طور نیست و چیزی را بگویم که از معاشرت و دوستی شما محرومم کند.»

الفرید آه عمیقی کشید و گفت: «بله، حالا می‌بینم که این نابرابری چه ناراحتی‌هایی ممکن است برای ما ایجاد کند.» و در ادامه زیرلب افزود: «اگر در جایی دور از این‌جا زندگی می‌کردند زیاد مقیّد نبودم. اگر با دهاتی‌هایی نسبت داشتی که صدها میل از این‌جا فاصله داشتند بابا هم ممکن بود با نامزدشدن‌مان موافقت کند؛ دوری تفاوت‌های خانوادگی را ملایم‌تر می‌کند. امّا قطعاً خوشش نخواهد آمد... آه استیون، استیون! حالا من چه کار بکنم؟»

استیون من‌باب آزمایش، و امّا با دلگرانی، گفت: «چه کار بکنی؟ از من دست بکش، بگذر برگردم لندن، و دیگر هم مقیّد من نباش.»

«نه، نه؛ نمی‌توانم از تو دست بکشم! این گرهی که در کارمان افتاده علاقه‌ام را به تو بیشتر می‌کند... آنچه را که اول متوجه نبودم حالا می‌فهمم. استیون، چرا باید ناراحت بشویم؟ چرا بابا باید مخالفت کند؟ معماری که در لندن کار می‌کند، معماری است که در لندن کار می‌کند. آن‌جا چه کسی می‌پرسد؟ ــ هیچ‌کس. ما آن‌جا زندگی خواهیم کرد ــ مگر نه؟ چرا باید این‌قدر وحشت کنیم؟»

استیون که با این سخنان امیدبخش جان تازه‌ای یافته بود گفت: «الفی جان، نایت یک ذره مقیّد این نیست که پسر یک دهاتی کلبه‌نشین هستم. می‌گوید انگار یک لردزاده باشم شایستهٔ دوستی‌اش هستم؛ و اگر شایستهٔ دوستی او هستم یقین بدان که شایستهٔ تو هم هستم. الفی جان، مگر نیست این‌طور؟»

الفرید به عوض این‌که به این پرسش پاسخ دهد گفت: «من نه‌تنها کسی را به‌جز تو دوست ندارم بلکه آن احساس دوستانه‌ای را هم که تو نسبت به نایت

داری نسبت به هیچ‌کس ندارم. کاش تو هم نداشتی، مرا در نظرت کوچک می‌کند.»

استیون به لحنی عاشقانه گفت: «خوب، الفی جان، تو بهتر می‌دانی. ولی تو به‌جز من معشوق دیگری نداشتی تا حالا؟»

«نه کسی که واقعاً معشوقش بدانم.»

«یعنی خاطرخواهی نداشتی؟»

«چرا... یکوقت مردی خاطرم را می‌خواست؛ آن‌طور که خودش می‌گفت خیلی هم.»

«چند وقت پیش؟»

«مدتی پیش.»

«چند وقت پیش، عزیزم؟»

«دوازده ماهی.»

«این‌که خیلی وقت پیش نیست» (این را با قدری دمغی گفت).

«من گفتم مدتی پیش، نگفتم خیلی وقت پیش.»

«می‌خواست با تو ازدواج کند؟»

«آره، فکر می‌کنم می‌خواست. من چیزی در او ندیدم. حتی اگر دوستش هم می‌داشتم ارزشی نداشت.»

«می‌توانم بپرسم که چه‌کاره بود؟»

«یک مزرعه‌دار بزرگ بود.»

استیون زیرلب گفت: «یک مزرعه‌دار بزرگ ارزش نداشت... آه، چه‌قدر از خانوادهٔ من ثروتمندتر بوده!» پرسید: «کجا هست، حالا؟»

«این‌جا.»

«این‌جا! منظورت را نمی‌فهمم.»

«منظورم این است که این‌جا است.»

«این‌جا کجا؟»

«زیر ما. این‌جا، تو این قبر. مرده، و ما رو قبرش نشسته‌ایم.»

مرد جوان گفت: «الفی!» برخاست، و درحالی‌که بر گور می‌نگریست افزود: «چه کشف دردناکی! حال ما را گرفت.»

«استیون من نمی‌خواستم این‌جا بنشینم، تو وادارم کردی.»

«هیچ دلگرمی هم بهش دادی؟»

الفرید به لحنی جدّی گفت: «هرگز، نه با نگاه، نه با حرف، نه با اشاره. در اثر ابتلای به سل مرد. همان روزی که تو اول‌بار آمدی دفنش کردند.»

«بریم، دوست ندارم کنارش بایستم، هرچند که دوستش نداشتی. هرچه باشد پیش از من برده.»

الفرید اخم خفیفی بر جبین آورد، و گفت: «نگرانی آدم را از حدّ اعتدال خارج می‌کند.» و با فاصلهٔ چند قدم از پی‌اش روان شد «شاید درستش این بود که پیش از این‌که بنشینیم به تو می‌گفتم. بله... خوب دیگر، بریم.»

۹

الفرید و استیون که در اثر پیش‌بینی دشواری‌هایی که فراراه بود دستخوش ناراحتی بودند دست در دست از حاشیهٔ چمن به خانه بازآمدند. دم در چون کودکانی که در جنگل به دیرگاه افتاده باشند با نگرانی درنگ کردند.

زنان با آمادگی و سهولتی بیش از مردان سرنوشت خود را می‌پذیرند. الفرید اکنون تن به قضا سپرده بود و با سوابق و زمینهٔ پرورشی دلداده کنار آمده بود؛ استیون هنوز درد ناچیز ناشی از این کشف را که دلدارش ستاینده‌ای پیش از او داشته است از یاد نبرده بود.

پرسید: «اسم این جوان چه بود؟»

«فلیکس جت‌وی[1]؛ پسر یکی‌یک‌دانهٔ یک بیوه‌زن.»

«یادم میاد خانواده را.»

---

1. Felix Jethway

«پیرزن حالا سایه‌ام را با تیر می‌زند. می‌گوید من او را کشته‌ام.»

استیون به فکر فرورفت؛ وارد جلوخان شدند.

الفرید با صدای لرزان به‌نجوا گفت: «استیون، من جز تو کسی را دوست ندارم.»

استیون سرانگشتانش را فشرد، و سایهٔ ناراحتی ناچیز دور شد، تا باز برای ناراحتی مشترک و محسوس راه بگشاید.

اتاق مطالعهٔ خلیفه ظاهراً تنها اتاقی بود که روشن بود. داخل شدند، هر یک با قیافه و رفتاری که می‌خواست این حقیقت پنهان‌نکردنی عشق مشترک و متقابل را که رشتهٔ غالب احساس‌شان بود از نظر پنهان بدارد. الفرید متوجه حضور مردی شد که پشت به او نشسته بود و با پدرش حرف می‌زد. می‌خواست به اتاق خودش برود، امّا آقای سوانکورت او را دیده بود.

گفت: «بیا تو؛ کسی نیست، مارتین کانیستر[1] است که آمده دنبال رونوشت گواهی فوت برای آن خانم جت‌وی بینوا.»

مارتین کانیستر گورکن کلیسا و تا اندازه‌ای مورد علاقهٔ الفرید بود: توجهش را با نقل چیزهایی جلب می‌کرد که در جریان شکافتن قبر کسانی دیده بود که سال‌ها پیش شناخته بود و به یاری نشان‌های ناچیزی که از سال‌ها پیش داشته بود آن‌ها را بازشناخته بود ــ درحالی‌که درواقع امر چنین چیزهایی را ندیده بود تا بازشان شناسد. چشمان کوچک زیرکی داشت، با مقادیر زیادی غبغب، که تا حدی کوچکی بینی را جبران می‌کرد.

وجود باریکه‌ای کاغذ در دست کانیستر و چند شیلینگی که روی میز مقابلش بود حکایت از این داشت که کار پایان پذیرفته و فحوای گفت‌وگو نشان می‌داد که مجملی از اخبار روستا اکنون توجه کشیش و مهمان را به خود معطوف داشته است.

---

1. Martin Cannister

آقای کانیستر از جا برخاست و به احترام الفرید انگشتش را به پیشانی و روی چشم برد؛ نیمی از این احترام را نسبت به استیون به‌جا آورد ــ او و روستاییان دیگر تاکنون وی را بازنشناخته بودند. سپس باز بر جایش نشست، و سخنش را دنبال گرفت.

«کجا رسیده بودم، آقا؟»

آقای سوان‌کورت گفت: «تیرکوبی.»

«بله، تیرکوبی. بله، همونطور که گفتم نات[1] داشت تیر را می‌کوبید ــ این شکلی.» در این‌جا آقای کانیستر چوبدستش را با دست چپ با دقّت به حالت قائم نگه‌داشت، و با دست راست محکم بر دستهٔ چوبدست زد. «جان هم به اصطلاح داشت تیر را محکم می‌کرد.» در این‌جا چوبدست را یک خرده تکان تکان داد، و برای حصول اطمینان از این بابت که پیش از ادامه دادن بیشتر داستان مطلب دستگیرشان شده باشد به دقّت در چشمان‌شان نگریست. «بله، نات پنج شش بار دیگر که روی تیر کوبید، یک دو ثانیه‌ای مکث کرد. جان، به خیال این‌که کارش را تمام کرده دستش را روی سر تیر گذاشت، که تکانی بهش بدهد، تا ببیند درست تو زمین محکم شده یا نه.» آقای کانیستر کف دستش را روی سر چوبدست گذاشت و آن را با کف دست کاملاً پوشاند. «بله، عرض به حضور، امّا نات کار کوبیدنش را تمام نکرده بود، و وقتی جان دستش را گذاشت روی سرِ تیر، تخماق...»

الفرید گفت: «وای، وحشتناک است!»

«متوجهید، آقا... تخماق وسط راه بود. تازه آن‌وقت بود که نات متوجه دستش شد، امّا نتوانست جلو ضربه را بگیره، و تخماق عدل آمد رو دست جان اسمیث بینوا، و دستش را مثل یه سیب‌زمینی له و لورده کرد.»

خلیفه به لحنی که بی‌شباهت به «نالهٔ زخم‌خوردگان» در اجرای پیانویی

1. Nat

نبرد پراگ»[۱] نبود، گفت، «سبحان‌الله، سبحان‌الله! مرد بینوا!»

استیون به لحنی شتابزده گفت: «جان اسمیثِ سربنّا؟»

«بله، همون. مردی خوش‌قلب‌تر از خودش خدا نیافریده.»

«خیلی صدمه‌دیده؟»

آقای سوان‌کورت بی‌توجه به استیون گفت: «شنیده‌ام پسری در لندن دارد، که جوان بسیار خوش‌آتیه ی است.»

استیون تکرار کرد: «او، لابد خیلی صدمه دیده!»

«خوب بله، صدمهٔ تخماق که دیگه نمی‌تونه ناچیز باشه. خوب، آقا، خداحافظ شما... شما هم آقا... میس البته شما هم.»

آقای کانیستر قبلاً حرکات خفیفی حاکی از قصد به عزیمت کرده بود، امّا وقتی این خداحافظی را کرد به پشت درِ اتاق رسیده بود. با گام‌های سنگین از راهرو گذشت، بیش از دقیقه‌ای به در ور رفت تا آن را درست ببندد، و سپس از حوزهٔ شنوایی آن‌ها دور شد.

در این ضمن استیون رو به خلیفه کرده و گفته بود: «معذرت می‌خواهم آقا، امشب بنده را معاف بفرمایید! باید بروم. جان اسمیث پدر من است!»

خلیفه ابتدا متوجه حرفش نشد.

پرسید: «چه گفتید؟»

استیون به لحنی سنجیده گفت: «جان اسمیث پدر من است.»

رنگ سرخِ گردن خلیفه ته‌رنگ تندتری یافت؛ این ته‌رنگ راه چهره را در پیش گرفت و بر آن منتشر شد، و خطوط آن را بطرز بارزی مشخص نمود، و لبانش انگار باریک‌تر شدند. اکنون پیدا بود که پاره‌ای از وقایع ناچیزی که تاکنون مورد اعتنا واقع نشده بودند با هم جور می‌شدند و در ذهن آقای سوان‌کورت تصویر روشنی را می‌ساختند که هرگونه توضیحی

---

۱. Battle of prague، قطعه‌ای برای پیانو، ساختهٔ فرانتس کرتسوارا (۱۷۵۰-۱۷۹۱)، آهنگ‌ساز چک.

از ناحیهٔ استیون را بیهوده و غیرضرور می‌نمود.

خلیفه با صدایی خشک و خالی از زیروبم گفت: «فی‌الواقع.»

این لفظ که مفهوم آن به تمام و کمال به لحن آن بستگی دارد، طرز ادای آن به این صورت از سوی آقای سوان‌کورت معادل با هیچ بیانی نبود.

استیون با قیافه و حالتی آشفته گفت: «باید همین حالا بروم.» و این احساس همراه با حرکتی بود که انگار نمی‌داند آیا از این خانه فرار کند یا باز هم بماند. «آقا، در بازگشت به بنده اجازه می‌فرمایید یک چند کلمه‌ای خصوصی با جنابعالی صحبت کنم؟»

«البته. هر چند بنا بر سابقه قاعدتاً نباید مسئله‌ای بین ما باشد که ماهیتاً خصوصی تلقی شود.»

آقای سوان‌کورت کلاه حصیری‌اش را بر سر گذاشت، از اتاق پذیرایی که نور ماه به درونش تابیده بود گذشت، پنجرهٔ قدّی را گشود و به ایوان رفت. درک این معنا، و پیش‌گویی فعالیت طبیعی ذهن چنین شخصی که تفریح و سرگرمی‌اش پرداختن به شجره‌نامه‌ها و سورهای شاهانه و اوصاف اشراف بود، کار چندان دشواری نبود، و پیدا بود که بزرگواری و بزرگ‌منشی‌اش قادر به مقابله با تعصباتش نبود، و اکنون لحظات دوستی استیون با او انگشت‌شمار بود و یا هم‌اکنون پایان پذیرفته بود.

استیون پیش رفت، گویی می‌خواست به دنبال خلیفه برود؛ بعد انگار منصرف شد، و در کمال سرگردانی از این بابت که به کجا روی ببرد تردیدکنان به‌سوی در رفت. الفرید دل‌دل‌کنان از پی‌اش رفت. هنوز استیون دو قدم از پلهٔ جلو در دور نشده بود که یونیتی و «آن»[1]، که خدمتکار خانه بود، از دیدار از روستا بازآمدند.

الفرید بی‌اختیار گفت: «شما چیزی راجع به جان اسمیث نشنیدید؟ جریان به آن شدت نیست که می‌گویند، آره؟»

---

1. Ann

«آه، نه؛ دکتر میگه یک خراش بیشتر نیست.»

الفرید با خوشحالی گفت: «من هم این‌طور فکر می‌کردم!»

«می‌گه هرچند که نات فکر می‌کنه که وقتی تخماق پایین آمده نتونسته جلوشو بگیره ولی از قصدی این کارو نکرده ــ به‌موقع هم جلوشو گرفته، اگه نه ضربهٔ به آن محکمی دستشو می‌پراند، ولی حالا یه خورده همچی کبود شده.»

استیون گفت: «خدا را شکر!»

یونیتی با تعجب نگاهش کرد، با دهان بازی که انگار به جای چشم‌ها کار می‌کرد.

الفرید به لحنی آمرانه گفت: «کافی است یونیتی.»، و دو خدمتکار دور شدند.

استیون با لبخندی رنگ‌ورو باخته گفت: «الفی جان، مرا می‌بخشی؟ در عشق هیچ مردی راست بار نیست.» و انگشتانش را به‌نرمی در دست گرفت.

الفرید درحالی‌که سر را به شیوهٔ تصاویر ساختهٔ گروز[1] یکبر گرفته بود بدگمانی‌اش را با نگاهی شماتت‌بار، امّا لطیف، پاسخ گفت و دستش را فشرد. استیون فشار را سه مقابل پاسخ گفت، و شتابان راه خانهٔ پدر، در کنار دیوار پارک اندل‌استو، را در پیش گرفت.

همین که استیون رفت خلیفه پیدایش شد، گفت: «الفرید، تو چه اسمی روی این جریان می‌گذاری؟»

الفرید با سرعت انتقال زنانه به هر خس و خاشاکی که بتواند وی را در دفاع از جریان کمک کند ویخت. با لکنت زبان گفت: «این جریان را قبلاً به من گفته بود. بنابراین برخلاف تصور خودش برای من کشف تازه‌ای نیست. و تازه داشت می‌آمد که به شما هم بگوید.»

«می‌آمد که بگوید! چرا قبلاً نگفته بود؟ ایراد من گذشته از اصل قضیه

---

۱. Greuze ژان باتیست (۱۷۲۵ـ۱۸۰۵)، صورتگر فرانسوی.

PersianPDF.com

بیشتر به این پنهان‌کاری و زیرجلی بازی است. این بابا مثل این‌که ما را دست‌انداخته بود. شما دوتا با هم این‌ور آن‌ورمی‌رفتید، با هم مکاتبه داشتید ــ آن هم بطرز نامناسبی که من هیچ موافق نبودم. باید می‌دانستید که این رفتار چه‌قدر ناشایسته است. یک زن باید خیلی مواظب باشد که این‌طور با... با هر کس و ناکسی این‌ور آن‌ور نرود.»

«بابا، شما خودت ما را می‌دیدی، هرگز هم یک کلمه نگفتی.»

«اشتباه کردم ــ بله، اشتباه کردم. خدا می‌داند به چه شیطانی فکر می‌کردم! بله ــ پسرک دهاتی، و ما خانوادهٔ سوان‌کورت، منسوب لوکسلیان‌ها! قرن‌ها است از پا افتاده‌ایم، و حالا کارمان به این‌جا کشیده! نمی‌دانم بعد از این چه تحفه‌ای را دعوت می‌کنم!»

الفرید از این قیافهٔ ناجوری که جریان به خود گرفته بود گریه را سرداد، و گفت: «بابا، ما را ببخش! بابا، ما همدیگر را دوست داریم... از دل و جان! تقاضایی که از شما داریم این است که اجازه بدهید نامزد کنیم، تا وقتی استیون به حدی می‌رسد که «جنتلمنی» بشود مثل شما. پدرجان، ما عجله‌ای نداریم؛ هیچ نمی‌خواهیم که حالا عقد کنیم، تا وقتی که استیون ثروتی بهم بزند. بابا، به ما اجازه می‌دهید فقط نامزد کنیم ــ آخر همدیگر را دوست داریم!»

احساس آقای سوان‌کورت از این التماس و الحاح قدری متأثر شد، و از این‌که جریان چنین صورتی پیدا کرده بود ناراحت بود. گفت: «نه، من هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهم!» و این «نه» را چندان کشید و با چنان طنطنه‌ای ادا کرد که به «ن... نـــه!» شبیه بود.

«نه، نه، نه... این حرف را نزن!»

«یوف! داستان جالبی است! بس نیست که گول خورده‌ام و او را به این‌جا دعوت کرده‌ام ــ آن هم پسرک رعیت دهم را ــ و حالا باید بیایم او را داماد خودم هم بکنم! خدای من، الفرید، تو دیوانه‌ای!»

«بابا، شما نامه‌هایی را که بعد از سفر اولش به من می‌نوشت دیده‌اید... و

می‌دانستید که نامه‌های... عاشقانه‌اند. از وقتی هم آمده اجازه داده‌اید تقریباً همیشه با هم باشیم. شما حدس می‌زدید ــ یعنی باید زده باشید، که ما چه فکر می‌کردیم، ما چه‌کار می‌کردیم، و مانعش نشدید. بعد از معاشرت هم این جریان طبعاً پیش می‌آمد، و می‌دانستید که کار به این‌جا می‌کشد.»

خلیفه این ضربهٔ «معقول» را به زیرکی دفع کرد: «می‌دانم ــ حالا که این‌طور اصرار می‌کنی بله، می‌دانم که حدس می‌زدم که یک دلبستگی بچگانه ممکن است از این جریان نتیجه شود؛ اعتراف می‌کنم که زحمتی به خودم ندادم که مانع از آن بشوم؛ امّا آن را مشخّصاً تأیید هم نکردم. و الفرید تو چطور می‌توانی متوقع باشی که من حالا تأیید بکنم؟ غیرممکن است. هیچ پدری در انگلستان حاضر نیست حتی کلمه‌ای در این باب بشنود.»

«ولی بابا، او همان آدم همیشگی است ــ از هر حیث نگاه کنید؛ چطور شده که حالا به شایستگی سابقش نیست؟»

«سابقاً بظاهر جوانی می‌نمود با اقوام ثروتمند، و اندک مال و ثروتی؛ حالا که هیچ کدام را ندارد آدم دیگری است.»

«شما درباره‌اش تحقیق نکردید؟»

«من گول معرّفینامهٔ هیوبای را خوردم؛ او باید به من می‌گفت ــ خودِ جوان هم باید می‌گفت ــ البته باید می‌گفت. من این را عمل بسیار ناشرافتمندانه‌ای می‌دانم که کسی ــ نمی‌دانم مثل چه چیز ــ به نیّت خیانت به خانهٔ آدم بیاید.»

«ولی می‌ترسید به شما بگوید ــ من هم جای او بودم همین‌طور بودم. علاقه‌اش به من طوری بود که می‌ترسید تن به این خطر بدهد. و امّا این‌که چرا در جریان سفر اولش راجع به قوم و خویش‌هاش چیزی نگفته ــ من نمی‌دانم که اصولاً چرا باید چنین کاری را می‌کرد. او برای انجام کاری به این‌جا آمد: به ما مربوط نبود که پدر و مادرش چه کسانی هستند. و بعد می‌دانست که اگر به شما بگوید (که پدر و مادرش کیست) شما هیچ‌وقت او را دعوت نخواهید کرد که باز بیاید، و دیگر شاید مرا باز نبیند. و می‌خواست مرا ببیند. چه کسی می‌تواند از این بابت سرزنشش کند که خواسته است پیش من ــ دختری که

دوستش دارد ــ بماند؟ در عشق هر نیرنگی مجاز است. بابا، من خودم این را بارها از شما شنیده‌ام. خودتان هم جای او بودید همین کار را می‌کردید ــ هر مرد دیگری بود می‌کرد!»

«و هر مردی وقتی آنچه را من کشف کردم کشف می‌کرد، همین کاری را می‌کرد که من می‌کنم ــ یعنی اشتباهش را اصلاح می‌کرد ــ یعنی همین که قانون مهمان‌نوازی اجازه می‌داد هرچه زودتر عذرش را می‌خواست.» امّا بعد آقای سوان‌کورت به یاد آورد که مسیحی است، و افزود: «البته نمی‌خواهم طوری هم باشد که بگویند از خانه بیرونش کرده، و من فکر می‌کنم خودش این اندازه موقع‌شناس باشد که بداند پس از این جریان دیگر نمی‌تواند به صورت خوش و مقبولی این‌جا بماند.»

الفرید گفت: «همین کار را هم خواهد کرد، برای این‌که یک آقای به تمام معنی است. خودتان می‌بینید که رفتارش چه اندازه شایسته و زیبا است.» هر چند شاید که لطف و ظرافت رفتار استیون همچون هنرنمایی‌های اوریالوس[1] آنقدر که مدیون لطف و زیبایی قیافه‌اش بود ناشی از نفس عمل نبود.

«بله، هر کس که یک مدت در یک شهر بزرگ زندگی کند، و چشم و گوشش را باز کند، می‌تواند، به قول تو، ظرافت کسب کند. می‌تواند با رفتن به تئاتر و دیدن آداب معاشرت در صحنه‌ها این آقامنشی را کسب کند. این جریان بدترین داستانی را به یادم می‌آورد که به عمرم شنیده‌ام.»

«داستان چه هست؟»

«نه... اصرار نکن! هیچ خوش ندارم همچو داستان مستهجنی را برای تو تعریف کنم!»

الفرید دلیرانه بر موضعش پا می‌فشرد، هرچند هق‌هق‌هایی که می‌زد کم‌کم مخلّ گفتار بود. «اگر پدر و مادرش در شمال یا در شرق انگلستان یا هر جای

---

۱. Euryalus، (در کتاب نهم آنه‌ئید ویرژیل) رزمندهٔ تروایی که با نیسوس وارد اردوگاه دشمن شد و عده‌ای را کشت، و خود کشته شد.

دیگری غیر از این‌جا... زندگی می‌کردند... شما فقط به خودش توجه می‌داشتید... و با آن‌ها کاری نمی‌داشتید!... موقعیتش همین... همین موقعیت شغلی‌اش می‌بود... و دیگر متأثر از موقعیت پست خانوادهٔ پدرش نبود... که هیچ‌وقت با او زندگی نخواهد کرد... اگرچه آن‌طور که می‌گویند پول زیادی پس‌انداز کرده، و وضعش از وضع ما خیلی بهتر است... والاّ نمی‌توانست پسرش را در یک همچو رشتهٔ پرمخارجی سرِ کار بگذارد... و تازه این نشانهٔ هوش و ذکاوت استیون ست، که توانسته خودش را از همهٔ خانواده بالاتر بکشد...»

«بله، به قول معروف «بگذار حیوانی سالار مشتی حیوان دیگر باشد تا آخورش در اصطبل شاه باشد.»[1]

الفرید با خشم گفت: «بابا، شما دارید به من توهین می‌کنید. بله... به من توهین می‌کنید! او دلدار من است... بله، هست.»

پدر که به‌رغم خود دستخوش آشفتگی شده بود، گفت: «الفرید، این حرف ممکن است درست یا نادرست باشد. تو احتمالات آینده را با حقایق حال اشتباه می‌کنی ــ یعنی آنچه این جوان ممکن است باشد با آنچه که حالا هست. ما باید نگاه کنیم ببینیم حالا چیست، نه این‌که نظرمان به موقعیت نامحتملی باشد که در آینده ممکن است در کارش کسب کند. قضیه این است: پسر کارگری است در بخش من، که پدرش ممکن است بتواند یا نتواند زندگی مرا بخرد... جوانی که تا حال این اندازه پیشرفت نکرده که درامدی که بتوان درامدش خواند داشته باشد، با آن پدر و آن موقعیتش، می‌خواهد با تو نامزد کند. خانواده‌اش دقیقاً در همان نقطه‌ای زندگی می‌کنند که تو زندگی می‌کنی ــ یعنی در این ولایت ــ که دنیای ما است. همه همیشه تو را به این نام خواهند شناخت که زن پسر جان اسمیث هستی، و هیچ‌وقت، تحت هیچ شرایط و احوالی کسی نخواهد گفت زن یک صاحب حرفه است در لندن. همین ــ از

---

۱. هملت، پردهٔ پنجم، صحنهٔ دوم.

این بیشتر نخواهند گفت. تو می‌توانی تمام مدت شب بنشینی و آنچه را که می‌خواهی اثبات کنی، ولی من باز سرِ حرفم خواهم ایستاد.»

الفرید بی‌این‌که چیزی بگوید با قیافهٔ درمانده، و پلک‌های سنگین و گونه‌های خیس، ز پنجره به بیرون نگریست.

خلیفه در ادامهٔ سخن گفت: «من این جریان را سهل‌انگاری ــ حتی می‌خواهم بگویم جسارت ــ از ناحیهٔ هیوبای می‌دانم. من هرگز چنین چیزی نشنیده بودم که کسی این‌طور یک همچو معرفینامه‌ای به یکی از افراد بومی این‌جا داده باشد. طبعاً تو هم مثل من گول این را خوردی. من در این باب تو را زیاد مقصّر نمی‌دانم.» رفت، و دنبال نامهٔ اول آقای هیوبای گشت. «بله، این چیزی است که می‌گوید: «آقای عزیز، موافق با درخواست مورخ هجدهم ماه جاری آن جناب، ترتیب بازدید از محل و ترسیم نقشه‌های مورد نیاز داده شده...» و غیره و ذلک... «دستیارم آقای استیون اسمیث...» «می‌بینی، می‌گوید دستیارم» ــ و استنباط من این بود که یک نوع شریک است... چرا نگفت «منشی‌ام»؟

«در آن حرفه هیچ‌وقت نمی‌گویند منشی، چون سروکارشان با نوشتن نیست. این را استیون ــ آقای اسمیث ــ خودش به من گفت. بنابراین آقای هیوبای کاری نکرده جز این‌که اصطلاح معمول را بکار برده.»

خلیفه گفت: «الفرید، خواهش می‌کنم اجازه بده حرفم را بزنم... «دستیارم، آقای اسمیث، فردا صبح با قطار اول وقت لندن را ترک می‌کند... از بابت این پیشنهاد که او را در خانهٔ خودتان جا خواهید داد متشکرم... شما می‌توانید از هر حیث به او اعتماد کنید، و در مورد معماری کلیسا به او اطمینان داشته باشید...» ــ «بله، تکرار می‌کنم هیوبای باید از خودش خجالت بکشد که یک جوان بینوای از این قبیل را این‌طور به آسمان می‌برد.»

الفرید گفت: «مردم حرفه‌ای لندن چیزی از پدر و مادر کارکنان‌شان نمی‌دانند. کارکنانی دارند که سال‌های سال به مغازه یا دفاترشان می‌آیند، و کارفرماهاشان حتی نمی‌دانند که کجا زندگی می‌کنند. توجه این مردم تنها به همین است که

بینند چه کاری بلدند و چه اندازه نفع عاید دستگاه‌شان می‌کنند. چیز دیگری هم که به این جریان کمک کرده صفا و خوش‌مشربی همیشگی او است.»

«صفا و خوش‌مشربی یکدست و همیشگی نه این‌که حُسن نیست بلکه نقص هم هست. نشان می‌دهد که چنین آدمی شعور این را ندارد که بداند چه کسانی را باید به چشم خواری بنگرد یا ننگرد.»

«او همان‌طور که بزرگان دین، که شما مدعی جانشینی‌شان هستید، دستور داده‌اند به حکم ایمان عمل می‌کند نه به حکم قیافه.»

«قطعاً این هم یکی از آن چیزهایی است که او تو گوشت خوانده! بله، تردیدی در ذهنم پیدا شده بود، برای این‌که می‌دیدم توجهی به «سوسی»[۱] ندارد که روی میز غذا می‌گذارند. من همیشه در نجابت کسانی که ذائقه‌شان ذوقی کسب نکرده شک کرده‌ام. یک ذائقهٔ تلطیف‌نشده و نامهذّب بی‌تردید نشانِ سُمِ شکافتهٔ یک تازه به دوران رسیده است. مرا ببین که یک‌شنبه مارتینز[۲] شمارهٔ چهل‌ام را برایش آوردم... یازده شیشه بیشتر نمانده... آن هم برای کسی که آن را از شراب هجده پنسی[۳] تمیز نمی‌دهد! بعدش آن عبارت لاتینی که در دنبال جملهٔ من آورد؛ یک چیز بسیار پیش‌پا افتاده بود، وگرنه منی که این هجده سال اخیر حتی یک‌بار به آثار هیچ‌یک از قدما نگاه نکرده‌ام یادم نمی‌بود. خوب، الفرید، حالا دیگر بهتر است بروی به اتاقت؛ به مرور زمان این جریان ابلهانه را فراموش می‌کنی.»

الفرید گریه‌کنان گفت: «نه، نه، نه بابا! برای این‌که از تمام محنت‌هایی که به عشق نابفرجام نسبت می‌دهند دردی بالاتر از این نیست که فکر کنند این شور و احساسی که مایهٔ همهٔ این چیزها است ممکن است روزی بخشکد و از بین برود...»

---

۱. sauce، چاشنی.

2. Martinez

۳. pence، یک دوازدهم شیلینگ.

پدر به لحنی دوستانه امّا خالی از نرمی گفت: «الفرید، من طرحی را در دست اجرا دارم، که نمی‌توانم فعلاً ماهیتش را برایت توضیح بدهم. طرحی است که برای من و شما مفید خواهد بود. مدتی است برایم پا داده ــ بله، بی‌اغراق پا داده ــ امّا تا این بعدازظهر که این جریان کشف شد، به ارزش و اهمیتش واقف نبودم. حالا دیگر بی‌توجهی به آن بدور از عقل و بصیرت خواهد بود.»

الفرید به لحنی خسته و بیزار گفت: «من این کلمه را هیچ خوش ندارم. شما تا حالا از این طرح‌ها کلّی زیان دیده‌اید. لابد باز همان معادن نکبتی است؟»

«نه، طرح معدن نیست.»

«راه‌آهن؟»

«نه، راه‌آهن هم نیست. چیزی شبیه پیشنهادهای اسرارآمیزی که هر روز در اعلانات جرائد می‌بینیم، که بنا بر آن‌ها هر نجیب‌زادهٔ بی‌مایه و بی‌مغزی بدون قبول کمترین خطر و ناراحتی یا حتی کشف شدن انگشتی، هفته‌ای فلان‌قدر می‌برد. به‌هرحال، فعلاً تا قطعی نشده نمی‌خواهم چیزی درباره‌اش بگویم، هرچند فعلاً همین‌قدر به تو می‌گویم که به زودی به عوض این‌که بنشینی و به استیون اسمیث فکر کنی کار مهم‌تری خواهی داشت که به آن بپردازی. ضمناً یادت باشد مایل نیستم به این جوان تندی بکنم، دلم می‌خواهد به‌خاطر تو با او دوستانه رفتار کنم؛ به‌خاطر تو من به چشم یک نوع دوست نگاهش می‌کنم. بگذریم، چند روز که بگذرد تو هم به همین فکر من می‌رسی. خوب دیگر، برو به اتاق خوابت. یونیتی شامی، چیزی، برایت خواهد آورد. دلم می‌خواهد وقتی برمی‌گردد تو این جا نباشی.

۱۰

استیون به کلبه‌ای بازرفت که همین دو سه ساعت پیش از آن دیدار کرده بود. به زیر درختان شاداب حاشیهٔ پارک اندل‌استو رسید؛ سایه‌روشن‌های خال

خالیِ ناشی از پرتو ماهی که در آسمان می‌درخشید بر سر و صورتش با هم مسابقه گذاشته بودند و جست‌زنان بر پشتش بازی می‌کردند. از پل تخته‌ای گذشت، همین که به در باغچه رسید پیکری نورانی را دید که از یک تکه زمین محصور به‌سوی خانه، که در آن‌سوی باغچه بود روان بود. پدرش بود، که دستش را به گردن آویخته و پیش از بستن درِ کلبه به نظارهٔ باغچه، بویژه شلغم‌های تازه‌کاشت مشغول بود.

پدر با همان لحن همیشگی با پسر برخورد کرد: «یالله، استیون! ده دقیقه دیرتر آمده بودی خوابیده بودیم. قطعاً آمدی ببینی چه شده‌ام؟»

جراح آمده بود و رفته بود، و جراحت جزئی اعلام شده بود، هرچند اگر اسمیث آدم مهم‌تری بود جراحت شدید تلقی می‌شد. در قبال پرس‌وجوی آمیخته به نگرانی استیون، اظهار نگرانی پدر نه از بابت ناراحتی شخصی بلکه از این بابت بود که دو سه روز آینده را کار نخواهد کرد، و مردم ممکن بود از این حیث زیان ببینند. به اتفاق وارد خانه شدند.

جان اسمیث که پوست بدنش به سرخی رنگ پاییز و از حیث لباس به سفیدی زمستان بود، نمونهٔ نوع یک صنعتگر سنگ‌کارِ روستایی بود. او نیز مانند بیشتر مکانیک‌های روستایی چندان از ویژگی‌های فردی بهره‌مند بود که نمونهٔ نوعیِ «مردم زحمتکش» نباشد، زیرا در حقیقت چنین صنعتگری برآیند سایش و فرسایشِ با همنوعان است، که چون ماسهٔ دریا کنار، مدام همدیگر را می‌فرسایند، و این‌گونه فرسایش را تنها می‌توان در شهرهای بزرگ تجربه کرد، که شخصیت را مسخ می‌کند و تغییرشکل می‌دهد و به جزیی از واحدی طبقاتی بدل می‌کند.

در کارش آن کیفیّت ویژه‌ای نبود که صنعتگران شهرها را از هم متمایز می‌کند. وی اگرچه اساساً و به سخن دقیق‌تر یک بنّای سنگ‌کار بود، امّا اگر آجر باب روز بود از کار با آجر هم ابایی نداشت... یا سنگ لوح، یا سفال، اگر باید سقفی را پیش از رسیدن فصل سرما و تروتوشی با سنگ لوح یا سفال می‌پوشاند و برای این کار آدم بهتری دم دست نبود. درواقع یکی دو بار، در

چلهٔ زمستان، آن‌گاه که یخ و یخبندان کارِ ماله‌کشی را بکلی تعطیل می‌کند و موجب می‌شود که شالوده نشست کند و سنگ روی سنگ جا نیفتد و ساروج پوک شود و وربیاید، به چوب‌بری و ارّه‌کشی پرداخته بود. از این گذشته در باغچهٔ خانه‌اش سال‌ها آن‌قدر سبزیکاری کرده بود که در صورت ضرورت می‌توانست از این پیشه مایهٔ معاش کسب کند.

احتمالاً این هموطن ما در یک حرفهٔ خاص آن هنر و تخصص برادران حرفه‌ای امروزی را نداشت. امّا در حقیقت شبیه همان سوزن‌ساز خام‌دستی بود که همهٔ سوزن را می‌ساخت، و به همین جهت مورد تحقیر آدام اسمیث[۱] و مورد احترام ماکاولی[۲] بود ــ زیرا هنرمندتر بود.

اکنون در درون خانه سلامت و نیروی بنیه‌اش در پرتو روشنایی شمع به‌راستی دیدنی بود: ریشش چون ریش هرکول انبوه و گره گره بود؛ آستین‌ها را قدری بالا زده بود، دگمه‌های جلیقه را نینداخته بود. سفیدی رنگ روپوش کتانی و سرخی بازوان و چهرهٔ سرخش چون سپیده و زردهٔ تخم‌مرغ از هم متمایز بود. خانم اسمیث وقتی صدای ورودشان را شنید از سفره‌خانه درآمد.

خانم اسمیث کدبانویی بود که قیافه‌اش بیشتر بر ذهن تأثیر می‌کرد تا بر چشم، هرچند این کیفیت کلیّت نداشت. حتی در حال حاضر هم که در پسین ملالت‌بارِ زندگی بود طراوت و تازگی خود را حفظ کرده بود؛ آنچه مشخصاً در خطوط چهره‌اش نمایان بود عقل سلیمی بود که در پس این خطوط بود؛ زن و شوهر بر روی هم چنین می‌نمودند که به‌طور کلی نظریات جدلی خاصی نسبت به اوضاع و امور دارند.

جان اسمیث اکنون واقعه را به‌تفصیل و همراه با حرکات نمایشی به شیوه‌ای که معمولاً به مارتین کانیستر و سایر مردم حوالی و حدود و جهان روستا به‌طور کلی است، نقل کرد. خانم اسمیث برای کامل کردن توصیف،

---

۱. Smith آدام (۱۷۲۳-۱۷۹۰)، اقتصاددان اسکاتلندی.

۲. Macaulay تاماس بابینگتن (۱۸۰۰-۱۸۵۹)، مورخ و دولتمرد و مقاله‌نویس انگلیسی.

احساساتش را به شیوهٔ سردستهٔ همسرایانِ[1] تراژدی در فواصل بین پرده‌ها بیان می‌کرد. داستان سرانجام به پایان رسید ــ چنان‌که بلندترین داستان هم خود پایانی دارد ــ و استیون گفت‌وگو را به مجرای دیگری انداخت.

به‌آرامی گفت: «خوب، مادر، حالا دیگر همه‌چی را می‌دانند.»

پدرش گفت: «آفرین، حالا دیگر خیالم راحت است.»

جوان در ادامهٔ سخن گفت: «هرگز خودم را نخواهم بخشید... که قبلاً به آن‌ها نگفتم.»

خانم اسمیث در این‌جا ذهنش را از موضوع قبلی جدا کرد، و گفت: «استیون، من نمی‌فهمم تو چرا باید ناراحت باشی. مردمی که تصادفاً با هم دوست می‌شن از همان برخورد اول که نمیان تاریخچهٔ خانواده‌هاشان را برای یکدیگر تعریف کنند.»

پدرش گفت: «نه، عمل بیقاعده‌ای نکردی.»

«نه؛ ولی باید زودتر از این می‌گفتم... آخر در این سفرم چیزهایی مهمّ‌تر از آن‌که شما فکر می‌کنید مطرح است.»

خانم اسمیث گفت: «نه بیشتر از آنچه من فکر می‌کنم.» و با قیافه‌ای معنادار نگاهش کرد. استیون سرخ شد، و پدر با قیافه‌ای حاکی از بی‌خبری مطلق از این به آن نگریست.

خانم اسمیث در ادامهٔ سخن گفت: «دختر قشنگی است، و خیلی هم خانم، و باهوش. ولی هرچند از این حیث نقص ندارد من نمی‌دانم حالا چه وقت زن گرفتن تو است؟»

دهان جان اسمیث از تعجب باز ماند، چین بر جبین افکند، و گفت: «پس جریان از این قرار است ــ آره؟»

استیون به لحنی شماتت‌بار گفت: «مادر، تو چرا حرف بیخود می‌زنی! داری نکته‌بینی می‌کنی که آیا برای من مناسب هست یا نه، انگار شکی در این

---

1. Coryphaeus

باشد! بله، ازدواج با او بزرگ‌ترین سعادت زندگی‌ام خواهد بود ــ هم از لحاظ اجتماعی و هم از لحاظ عملی، هم از سایر لحاظ. می‌ترسم یک همچو بختی به من رو نکند... موقعیتش خیلی از من بالاتر است ــ خانواده‌اش نمی‌خواهند یک جوان دهاتی مثل من واردشان بشود.»

«خوب، وقتی آن‌ها تو را نمی‌خوان من هم می‌خوام سر به تن‌شان نباشه، و می‌رم سراغ خانواده‌هایی که تو را بخوان.»

«آه، بله؛ ولی از یک طرف نمی‌توانم با بدذوقی این خانواده‌هایی که میگی سرکنم، از طرف دیگر هم نمی‌توانم سردی و بی‌اعتنایی افراد خانواده‌ای مثل خانوادهٔ او را هم تحمل کنم.»

مادرش گفت: «دیگر چه فکرهای کج و کوله‌ای می‌خواد به کلّه‌ات بزنه؟ حالا که حرف به این‌جا رسیده، یک ذره هم از تو بالاتر نیست، یا که تو یک ذره از او پایین‌تر نیستی. می‌بینی خودت که من چقدر مواظبم که خودم را بالا بگیرم. قبول کن که تا حالا جمعاً بیشتر از یک دقیقه نایستاده‌ام تا با یک شاگرد عمله صحبت کنم؛ هیچ‌وقت کسی را به مهمانی‌های عیدمان دعوت نمی‌کنم که خودش کار و کاسبی خودش را نداشته باشه. وقت‌هایی که مهمان به خانهٔ ارباب میاد با خیلی از کالسکه‌دارها و مهماناشان صحبت می‌کنم، بی‌این‌که هی آقا و خانم به ناف‌شان ببندم. و آن‌ها هم اصلاً به روی خودشان نمی‌آرن.»

«مادر، تو به خلیفه تعظیم کردی؛ وای کاش نمی‌کردی.»

«ولی این پیش از آن بود که با اسم کوچکم صدام کنه؛ اگرنه محل هم بهش نمی‌گذاشتم!» خانم اسمیث از شدت ناراحتی مدام مثل اسپ کلّه می‌زد، و کف بر دهان آورده بود. «استیون، تو یک جوری به من می‌پری که انگار بدترین دشمنت هستم. چه کار دیگه‌ای با این مرد می‌تونستم بکنم، که مثل قاشق نشسته یکهو جلو آدم سبز می‌شه. انگار آن وقت‌هایی که جوان بود و به مدرسه می‌رفت ندیده بودمش ــ که زبانش مثل کهنهٔ نظافتِ شیردوشی‌ها همیشهٔ خدا این‌ور آن‌ور آواره بود... جان، مگه نه؟»

شوهرش گفت: «چرا، همین‌طور بود.»

خانم اسمیث در ادامه گفت: «این روزها کسی اگه زنی بگیره معمولاً زنی می‌گیره که پدر خودش یک پله از پدر زنش پایین‌تر باشه. مردها ترقی کرده‌اند، زن‌ها سر جای خودشان مانده‌اند. هر مردی که می‌بینی سرووضعش از پدرش بهتره؛ و تازه تو درست همتراز خودش هستی.»

«دختر هم همین عقیده را دارد.»

«این نشان میده که دختر عاقلی است. استیون، من می‌دانستم که چشمش دنبالته ــ می‌دانستم.»

«دنبال من! خدای من، دیگه چی!»

«و من باز باید بهت بگم که تو نباید این‌قدر عجله کنی، یک چند سال دیگر صبر کن. شاید باز توانستی از دختر یک کشیش مفلس بالاتر بری.»

استیون با بی‌حوصلگی گفت: «مادر، حقیقتش این است که تو زیاد به این چیزها وارد نیستی؛ برای این‌که من نمی‌خواهم، صد سال هم زندگی می‌کردم باز نمی‌خواستم. و امّا این‌که گفتی چشمش دنبال من است، خوش ندارم این‌جور درباره‌اش صحبت کنند؛ چون معنی‌اش این است که زنه زن دوزوکلک‌بازیه، و مرد هم تحفه‌ای است که می‌ارزد برای به تور زدنش دوزوکلک بچیند ــ این حرف‌ها نه‌تنها پوچ و بی‌پایه‌اند بلکه خیلی هم بی‌پایه‌اند. این‌طور نیست، پدر؟»

پدر با لحن همان روباهی که سرما خورده بود و بو حس نمی‌کرد، گفت: «متأسفانه من آن‌قدر تو جریان نیستم که بتوانم دراین‌باره نظر بدهم.»

مادر گفت: «به‌هرحال در این مدت کمی که باهاش آشنا شدی طرف انصافاً خیلی خوب جنبید» ــ زیاد عقب نیست. من فکر می‌کنم تازه پنج سال دیگر هم برای این‌جور چیزها تو هنوز خیلی جوانی. خیلی خوب هم می‌تونه صبر کنه ــ صبر هم می‌کنه ــ حالا ببین چه گفتم. کسی که تو همچی گوشهٔ پرتی زندگی می‌کنه باید خیلی هم خدا را شکر کنه که تو بهش اعتنا کردی. اگه تو پیدات نشده بود به احتمال زیاد می‌ترشید.»

استیون گفت: «چه مهملاتی.» امّا نه با صدای بلند.

خانم اسمیث حالا که استیون را سرجایش نشانده بود در ادامهٔ سخن به‌لحنی خوش و مهربان گفت: «ولی دختر خیلی خوبی است. خدا را خوش نمیاد، هیچ ایرادی نمیشه بهش گرفت. بعضی وقت‌ها می‌بینمش مثل اسپی که بره نمایشگاه حسابی بزک دوزک کرده ــ من که خوشم میاد. خانمی است برای خودش. امّا مردم هم پیش خودشان فکر می‌کنند، میگن اگه آن وقت‌هایی که مدرسه بود به جای شعر و قصّه حساب یاد می‌گرفت برای جیبش بهتر بود. چون همان‌طور که گفتم این روزها وضع‌شان تعریفی نداره.»

استیون با لبخندی حاکی از عدم موافقت گفت: «مادر، باز هم شروع کردی!»

مادرش به تندی گفت: «بله، شروع می‌کنم: من که بیخودی روزنامه نمی‌خونم؛ من می‌دانم مردم زن می‌گیرن که یک پله بالاتر برن. مردم طبقهٔ کشیش‌ها از خانواده‌های ملاکین زن می‌گیرند؛ ملاکین دختر لردها را می‌گیرند، لردها دختر دوک‌ها را می‌گیرند، و دوک‌ها دختر ملکه‌ها را می‌گیرند. مردهای همهٔ طبقات اشراف یک پله بالاتر ازدواج می‌کنند، و زن‌های طبقات پایین بی‌شوهر می‌مانند، یا بیرون از طبقهٔ خودشان شوهر می‌کنند.»

استیون که قادر به مقاومت در برابر این وسوسه نبود که تناقض گفته‌های مادر را به او نشان دهد، گفت: «ولی مادر، تو همین حالا گفتی...» و مکث کرد.

خانم اسمیث گفت: «ها، چی گفتم؟» و لب‌ها را برای مبارزه‌ای تازه آماده کرد.

استیون که می‌دید عاقبت جریان ممکن است آتشفشانی شدید باشد، پشیمان بود از این‌که چرا این مسئله را عنوان کرده، امّا بالاجبار گفت:

«آخر قبلاً گفتی من خارج از طبقه‌اش نیستم.»

«بله... بله ــ فهمیدم! تو، گوشت و خون خودم! استیون قبول کن اگر بتونی، از هرچه که این مادرت میگه ایراد می‌گیری. تو هم مثل پدرت هستی؛ طرف همه را می‌گیرید غیر از من. من دارم حرف می‌زنم، و به‌خاطر شما جان

می‌کنم، آن‌وقت شما آن‌جوری بزخو کرده‌اید که این شکلی مچم را بگیرید. بله، تو هم‌طبقه‌اش هستی، ولی کس و کارش میگن خارج از طبقه‌اش شوهر می‌کنه. این‌قدر دعوایی نباش!»

استیون بنا بر مصلحت سکوت کرد، پدر هم از او تقلید کرد، و به مدت چند دقیقه جز صدای تیک تاک ساعت صفحه سبز روی دیوار صدای دیگری در اتاق نبود.

خانم اسمیث به لحنی حکیمانه‌تر، و به عنوان فرجام سخن افزود: «باور کن اگه آن روزها مثل حالا شوهر گیرآوردن این همه زحمت و دردسر داشت ــ که باید از خدا می‌خواستی که مردی پیدا شه بگیردت ــ من هیچ‌وقت خودمو نمی‌شکستم و شوهر نمیکردم... این را بهت قول میدم. این روزها باید کلّی مجیز مرد را بگی تا بگیردت.»

با این سخن بحث پایان پذیرفت، و چون شب به دیرگاه کشیده بود استیون با پدر و مادرش خداحافظی کرد ــ و با مادرش به‌رغم یکی به دویی که با او کرده بود به گرمی. استیون و خانم اسمیث هرچند مدام با هم مشاجره داشتند هرگز از هم نمی‌رنجیدند.

استیون گفت: «و شاید هم به‌طور کلی فردا رفتم ــ درست نمی‌دانم. بنابراین اگه پیش از برگشتن نیامدم ناراحت نباشید.»

مادرش گفت: «ولی تو مگر برای دو هفته نیامده بودی؟ و مگر یک ماه مرخصی نداری؟ پس می‌خواهند بیرونت کنند؟»

«نه، به‌هیچ‌وجه. می‌توانم باز هم بمانم؛ ممکن هم هست بروم. اگه رفتم شما به‌خاطر دختره نگید که این‌جا بودم. چاپار صبح‌ها چه ساعتی از اندل‌استو رد می‌شه؟»

«ساعت هفت.»

سپس آن‌ها را ترک کرد. در نظر داشت اگر خلیفه اجازه داد نامزد کنند، یا امیدواری داد که روزی نامزد خواهند کرد، به‌هرحال به نوعی دل الفرید محبوبش را نشکنند و یک چند بماند. اگر با هیچ‌یک از این شقوق موافقت

نکرد بی‌درنگ برود ــ و شق اخیر حتی با خوش‌بینی جوانانه‌ای که داشت محتمل‌تر می‌نمود.

استیون هم‌چنان‌که آمده بود از میان مرغزارها و در احاطهٔ شرشر آبی که در آب‌بندهای کوچک می‌ریخت، و در پرتو روشنایی ضعیف ماه، و بوی شبنمی که در اطراف منتشر شده بود، به خلیفه‌گری بازگشت. این وقتی بود که صِرف دیدن، تفکّر بود، و تفکر، آرامش‌خاطر. استیون آن اندازه ذوق فلسفی نداشت تا از این فرصتی که طبیعت به وی عرضه کرده بود بهره جوید. ساختار وجودش مرکب از ویژگی‌های ساده بود؛ وی یکی از کسانی بود که وجودشان در بهار تمدن‌ها نادر است، و به نظر می‌رسد که وقتی ملّت‌ها پیرتر می‌شوند بر شمارشان افزوده می‌شود: تفرّد رنگ می‌بازد، و آموزش نشر می‌یابد: نیروی درک و دریافت فرد فوق‌العاده افزایش می‌یابد، امّا این نیرو واجد خلاقیت چندانی نیست. ولی ــ استیون ــ که هرگونه دانشی را که در دسترس می‌یافت به سرعت اخذ می‌کرد و از نرمی و شکل‌پذیریی بهره‌مند بود که بیشتر معمول زن‌ها است تا مردها، مواقعی که در میان جماعات بالایی قرار می‌گرفت که لحن مطنطن و مصنوع اتخاذ می‌کردند، همچون آفتاب‌گردک رنگ عوض می‌کرد. اندیشه‌های بکر و طرفهٔ چندانی نداشت، درعین‌حال به زحمت اندیشه‌ای بود که وی با آموزش مناسب فرانگیرد و چیز شایسته‌ای بدان نیفزاید.

امشب چیزی در خارج از خود ندید، آنچه می‌دید خستگی تن بود. امّا در نظر یک ناظر بی‌طرف این خواستگاری‌اش از الفرید اگرچه قدری نابهنگام و پیشرس بود تا آن‌جا که به زناشویی مربوط می‌شد اصلاً یک چیز نامربوط و نامعقول نبود، جز این‌که می‌شد گفت که نزدیک بودن والدین ساده امّا شریف آن را به این صورت درآورده بود.

ساعت ضربهٔ یازده را نواخت که وی وارد خانه شد. از لحظه‌ای که رفته بود الفرید بی‌هیچ حرکت و صدایی به انتظار نشسته بود. هنوز با او صحبتی نکرده بود، امّا دید که با پدرش به اتاق مطالعه رفتند. دید به نحوی وقت

ملاقاتی را که خواسته بود از او گرفته است.

در طی غیبت استیون سردرد عصبی دختر شدت کرده بود، و اکنون مانند ساعات پیش جز راه رفتن در اتاق کار دیگری نداشت. به عوض این‌که دراز بکشد بی‌این‌که در را ببندد باز در تاریکی نشست، و با دلی لرزان به هر صدایی که از پایین می‌آمد گوش فراداد. خدمتکاران به بستر رفته بودند. چندی بعد صدای آن دو را شنید، که از اتاق مطالعه درآمدند، و به ناهارخوری رفتند ــ آن‌جا که شام بیش از یک ساعتی بود که همین‌طور مانده بود. در باز مانده بود، و الفرید دریافت که خوراک، هرچه بود، در سکوت صرف شد، البته جز اظهار نظرهای پیش‌پاافتاده دربارهٔ خربزه و خیار و مفید بودن‌شان، و عمل‌آوردن‌شان ــ تازه این سخنان هم به لحنی خشک و به شیوه‌ای رسمی ادا می‌شدند. ظاهراً این نشان عدم موفقیت بود.

اندکی بعد استیون به طبقهٔ بالا و اتاق خوابش آمد، و تقریباً بلافاصله پس از او پدرش آمد، که او هم رفت تا استراحت کند. الفرید که نمی‌خواست شمعی روشن کند یکی دو تکه از لباس‌هایش را درآورد، و باز روی تختش نشست ــ و مدتی ــ شاید یک ساعتی ــ با افکار دردناکش همین‌طور ماند. سپس برخاست تا پیش از درآوردن کامل لباس و رفتن به بستر در را ببندد. در این هنگام بود که باریکه‌ای روشنایی را بر پاگرد دید. در اتاق پدرش بسته بود، و صدای خروپف منظمش به گوش می‌رسید. روشنایی از اتاق استیون بود، و صدای خفیفی هم که از آن می‌آمد به‌روشنی نشان می‌داد که مشغول به چه کاری است. در این سکوت کامل صدای بستن قفل درپوش جاکلاهی‌اش را شنید، سپس صدای بستن تسمه‌هایی و چرخیدن کلیدی در قفل: داشت چمدانش را می‌بست. با احساسی که شدت گرفته بود و خبر از واقعه‌ای شوم می‌داد در را آرام و آهسته گشود. احساسی به حدّ آشفتگی و پریشانی وجودش را در پنجه گرفته بود: استیون، جوان خوبرو و محبوب دلبندش می‌خواهد برود، و او شاید دیگر هرگز، جز در خفا و در پریشانی، او را نبیند ــ شاید دیگر هرگز او را نبیند. برخلاف تصمیمی که گرفته بود دیگر

نمی‌توانست تا فردا صبح صبر کند، که نتیجهٔ گفت‌وگوی با پدر را از او بپرسد. مانتوش را بر دوش انداخت، و با سرپنجه آرام به درِ اتاق کوفت، و آهسته گفت: «استیون!» استیون آناً آمد، در را گشود، و از اتاق درآمد.

«بگو... هیچ امیدی هست؟»

استیون به لحنی نجواگونه، امّا آشفته، پاسخ داد، و قطره اشکی به گوشهٔ چشمش نزدیک شد، هرچند نیفتاد.

«فکر چنین عملی نامعقولی را نباید به مخیّله‌ام راه بدهم ــ همین... این چیزی است که گفت، و فردا صبح می‌روم. البته باید می‌آمدم و باهات خداحافظی می‌کردم.»

«ولی نگفت که باید بروی... آه استیون، این حرف را که نزد؟»

«نه؛ نه با این لفظ. ولی نمی‌توانم بمانم.»

«اوه، نرو، نرو... بیا بریم با هم صحبت کنیم. بریم پایین به اتاق ناهارخوری چند دقیقه با هم صحبت کنیم. این‌جا صدای‌مان را می‌شنود.»

با شمعی که به دست داشت پیشاپیش او راه افتاد، درحالی‌که در آن مانتوی خاکستریی که به تن داشت بطرزی غیرطبیعی بلندبالا و لاغر می‌نمود. فکری بر این مسئله صرف نکرد تا بر مناسبت یا نامناسبت دیدار نیم‌شبان، در چنین شرایط و احوالی بیندیشد. فکر کرد که فاجعهٔ زندگی‌اش آغاز شده، و تقریباً برای نخستین‌بار احساس کرد که هستی‌اش جانب تیره‌ای دارد که سایه‌اش مراتب و درجه‌بندی رسوم و آداب را دربرگرفته و از نظر پنهان داشته است. الفرید به‌آرامی درِ اتاق پذیرایی را گشود و هر دو به درون رفتند. همین که شمع را بر میز گذاشت استیون او را دربرگرفت، چشمانش را با دستمال خود پاک کرد، و پلک‌هایش را بوسید.

«استیون، تمام شد ــ عشق خوش و سعادتبارمان پایان پذیرفت، و دیگر از روشنایی خورشید اثری نیست!»

«مال و ثروتی بهم خواهم زد، و باز پیشت خواهم آمد، و تو را خواهم گرفت. بله، مطمئن باش!»

«بابا هیچ‌وقت گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست... هرگز... هرگز! تو او را نمی‌شناسی. من خوب می‌شناسمش. او یا یک چیزی را خوب می‌داند یا بد. استدلال در مقابل هیچ یک از این دو احساسش کارگر نیست.»

استیون گفت: «نه، من او را همچو آدمی نمی‌دانم. اگر چندی بعد به هیأت آدمی که اسم و رسمی پیدا کرده جلوش ظاهر شوم قبولم می‌کند... می‌دانم که می‌کند. مرد بدنیّتی نیست.»

«نه، بد نیّت نیست. ولی جوری می‌گویی چندی بعد که انگار چیزی نیست. برای تو که در میان غوغا و هیجان زندگی می‌کنی شاید نسبتاً کوتاه باشد. امّا برای من ــ اوه ــ طول این مدت سه برابر خواهد بود! هر تابستانش یک سال خواهد بود ــ هر پاییزش یک سال... و هر زمستانش یک سال... اوه استیون! و تو ممکن است فراموشم کنی!»

فراموش! انتظار برای یک زن دلداده همیشه یک درد و ناراحتی حقیقی بوده و هست. این گفته در استیون ترسی معکوس این برانگیخت. گفت: «تو هم وقتی گذشت زمان خاطرهٔ مرا در ذهنت ضعیف کرد ممکن است قانعت کنند که از من دست بکشی. چون یادت باشد علاقه‌ات را به من باید پیش خودت نگه‌داری، چون دیگر برای مدت زیادی پیش تو نخواهم بود که کمکت کنم. شرایط و احوال همیشه در جهتی خواهد بود که تصویرم را از خاطرت محو کند.»

الفرید که ذهنش مالامال از بدگمانی‌های خاص خود بود به این سخنان التفاتی نکرد. گفت: «استیون، آن‌جا که تو زندگی می‌کنی زن‌های زیبا زیادند... آه، می‌دانم که زیادند ــ و آن‌ها تو را از من جدا می‌کنند.» با پرداختن این تصویر ذهنی از این بیوفایی اشکش سرازیر شد. در ادامه هم‌چنان‌که با دیدگان به غم‌آلوده به شمع می‌نگریست، گفت: «آن‌وقت تو هم تقصیری نداری. نه! تو پیش خودت فکر می‌کنی که خانوادهٔ ما تو را نمی‌خواهند و مرا قاطی آن‌ها می‌کنی. آن‌وقت دلت خالی خواهد شد، و دیگران در آن‌جا خواهند گرفت.»

«نه، من همچو کاری نمی‌کنم ــ من به تو قول می‌دهم. الفی جان، این‌قدر نفوس بد نزن.»

الفرید گفت: «چرا، خواهند گرفت. تو نگاه‌شان می‌کنی؛ البته اوّل‌ها اعتنا نمی‌کنی، امّا نگاه می‌کنی و علاقه‌مند می‌شوی، و بعد از یک مدت پیش خودت فکر می‌کنی: «این‌ها به زیر و بم زندگی شهری واردند، با اجتماعات و انجمن‌ها آشنا هستند، با آداب و رفتار مردم صاحب عنوان آشنا هستند، امّا الفی بینوا با همه سروصدایی که دربارهٔ ازدواجش با من به راه می‌اندازند جز دربارهٔ یک خانهٔ محقر و چند صخره سنگ و یک تکه دریای دورافتاده چه می‌داند؟ بعدش بیشتر به آن‌ها علاقه‌مند می‌شوی، و کاری می‌کنند که به عوض من آن‌ها را بگیری؛ کاری می‌کنند که تعمداً به من جفا کنی، چرا که من زن بیشعوری هستم و آن‌ها با فهم و شعوراند، و از من نفرت دارند. من هم از آن‌ها نفرت دارم... آری، متنفرم.»

این سخنانِ آمیخته با تأثر و احساس بر استیون بی‌تأثیر نبود، دست کم شناخت بلاتکلیفی این جریان را امکان‌پذیر می‌نمود؛ و بدتر از این احساس کلّی، ناراحتی از ویژگی‌های خاصِ این وضع و موقع شخصی او بود. امر مورد نظر هر اندازه هم دور از دسترس باشد نفس این مطلب که کار در مجرایی افتاده است که دیر یا زود به آن منتهی می‌شود روحیّه را تا حدی با امید نیل به مقصود بالا می‌برد. اگر آقای سوان‌کورت با نامزدیی موافقت کرده بود که طول مدت آن کمتر از ده سال نبود، استیون در این انتظار نسبتاً دلگرم بود. در آن صورت دو دلداده احساس می‌کردند که به‌هرحال در جایی از راه هستند که به باغ کوپید منتهی می‌شود. امّا با امکان یک دورهٔ آزمایشی کوتاه‌تر هم باز دو دلداده هنوز چشم‌انداز آغاز جریان را در پیش رو نداشتند: هنوز به صفرِ امید نرسیده بودند. آقای سوان‌کورت باید حتی پیش از این‌که دوران انتظار عقد و ازدواج آغاز می‌شد مخالفتش را پی می‌گرفت. و این خود ناامیدی بود.

استیون زیرلب انگار خیال محالی را بر زبان آورد گفت: «کاش می‌توانستیم همین حالا عقد کنیم.»

الفرید انگار رؤیای خاصی را عنوان کند گفت: «کاش می‌توانستیم. این تنها چیزی است که گره کار دلداده‌ها را می‌گشاید!»

«پنهانی می‌توانیم، نه الفی جان؟»

الفرید گفت: «بله، پنهانی می‌توانیم... پنهانی بهترین راه است.» قدری فکر کرد، و در ادامه گفت: «آنچه ما می‌خواهیم این است که کاری کنیم که هیچ چیز در آینده نتواند در قصد ما به زندگی مشترک و سعادتبار آینده‌مان مداخله کند ــ فعلاً می‌گذریم از سعادت حالیّه‌مان.»

استیون زیر لب به لحن و شیوه‌ای که با لحن و شیوهٔ سخن او برابری می‌کرد گفت: «دقیقاً. پنهانی عقد می‌کنیم، بعد هم از هم جدا می‌شویم، مثل همیشه زندگی می‌کنیم؛ آره، عزیزم، فقط برای این‌که کسی نتواند تو را از من بگیرد.»

«آره، عزیزدلم، یا تو را از من بگیرد.»

«یا مرا از تو بگیرد... می‌توان تصور کرد که نیرویی باشد که تحت شرایط و اوضاعی زنی را وادار کند که برخلاف میل خود به دیگری شوهر کند. امّا هیچ فشاری حتی شکنجه و گرسنگی دادن هم نمی‌تواند زنی را که یک‌بار با معشوق ازدواج کرده مجبور کند که زن کس دیگری بشود.»

تا این‌جا اندیشهٔ ازدواج فوری و پنهانی در مقام فرضیه‌ای غیرقابل دفاع عنوان شده بود، تنها به این منظور که این لحظات ناخوش را سپری کنند. در طی مکثی که از پی اظهار اخیر استیون دررسید، ابتدا اندیشه‌ای، سپس اعتقادی جالب در ذهن هر دو جرقه زد. این اندیشه و احساس این بود که به فوریّت می‌توان ترتیب این عقد را داد. هر دو معتقد بودند که چنین عملی به‌رغم جسارت‌آمیز بودن و عواقب بسیارش و به‌رغم فریب‌آمیز بودنش بر هر نوع زندگی دیگری که تحت شرایط و اوضاع دیگری به‌سرآید ترجیح دارد.

ابتدا جوان به سخن درآمد؛ صدایش در اثر عظمت این اندیشه‌ای که در خیال می‌پخت می‌لرزید: «آه، الفرید، آن‌وقت چقدر احساس نیرو خواهیم کرد! هرکدام به راه خودمان می‌رویم، بی‌این‌که ترسی از جدایی آینده داشته

باشیم! آه الفرید، فکرش را بکن! درست فکرش را بکن!»

پیدا است که با این مخالفتی که از جانب پدر شد آتش تعلق خاطر دختر با شدتی ده مقابل برافروخت: یعنی ده مقابل زمانی که بی‌مخالفت به خود گذاشته می‌شد. برای رشد تعلق خاطر دختری به سیمایی پسرانه و زیبا، و بدل کردنش به احساسی شوریده که آمادهٔ انجام هر کار بود هرگز شرایطی مساعدتر از این نبود. این خوشامد یا تعلق خاطر ریشه در بی‌تجربگی دختر داشت، و از تنهایی و انزوا تغذیه می‌کرد. عناصر چتین رشد و تکاملی آماده و دم دست بودند، و عمدهٔ آن‌ها درماندگی بود، که همیشه جزء لازمی است که معجون احساساتی را تشکیل می‌دهد که تحت نام عشق شیدایی بهم می‌پیوندند.

الفرید با شرمرویی پرسید: «به زودی به بابا خواهیم گفت، نه؟ لازم نیست کس دیگری بداند. بابا آن‌وقت متقاعد خواهد شد که با دل دیگران نمی‌شود بازی کرد؛ عشقی که دلگرمی ببیند آمادهٔ رشد است، عشقی که سردی ببیند آمادهٔ مردن است ــ در یک لحظه می‌میرد. استیون تو فکر نمی‌کنی که وقتی پدری اول با نظر موافق بر قضایا می‌نگرد ــ همان‌طور که در مورد خودمان دیدیم ــ بعد ناگهان پا پس می‌کشد ازدواج برخلاف نظر او موجّه باشد؟»

«چرا ــ این‌طور نیست که انگار از همان ابتدا برخلاف میل و نظر او عمل کرده باشیم. الفی جان، تو فقط به این توجّه کن که چطور تا شش ساعت پیش با من گرم می‌گرفت! دوستم می‌داشت، ستایشم می‌کرد، و هیچ‌وقت ایرادی نداشت به این‌که با تو تنها بمانم.»

الفرید با گریه گفت: «فکر می‌کنم حالا دیگر باید دوستت داشته باشد؛ اگر بداند که تو به‌طور قطع متعلق به منی به این دوستی اعتراف هم می‌کند، و کمکت می‌کند.» و چون جریان چمدان بستن در خاطرش سربرداشت با گریه گفت: «وای استیون، استیون! من نمی‌توانم ببینم که تو این‌طور بروی! وحشتناک است! که هر انتظاری که داشتم این‌طور در درونم بمیرد!»

استیون با قیافهٔ برافروخته گفت: «نمی‌گذارم که دربارهٔ من کمترین شک و

گمانی به دلت راه بیابد... فکر کردن به تو مایهٔ ناراحتی و بیچارگی نخواهد بود. از این جدایی چندی نخواهد گذشت که زن و شوهر خواهیم بود!»

الفرید چهره‌اش را بر شانه‌اش تکیه داد. زیر لب گفت: «هر چیز که به من اطمینان خاطر بدهد!»

استیون در ادامهٔ سخن گفت: «من خوش نداشتم این موضوع را بلافاصله پیشنهاد کنم. طوری بود که انگار دارم از موقعیت سوءاستفاده می‌کنم تا دختری را که هزاران‌بار از خودم بهتر است تصاحب کنم ــ حالا هم همین جور فکر می‌کنم.»

«نه، این‌طور نیست؛ مگر وضع مادی من از تو بهتر است؟ داشتم داشتم به چه درد می‌خورد؟ ما شاید زمانی یک چیزی بوده‌ایم، ولی حالا چیزی نیستیم.»

پس از آن مدتی دراز با هم نشستند؛ پچ‌پچه کردند. استیون با دودلی گاه این گاه آن نقشه را پیشنهاد می‌کرد؛ الفرید با هیجان و نفس نفس‌زنان، درحالی‌که چشمانش به شیوه‌ای غیرعادی برق می‌زدند، تغییراتی در آن‌ها می‌داد و اصلاحاتی در آن‌ها به عمل می‌آورد. ساعت دو بود که سرانجام کار را به پایان بردند.

آنگاه الفرید به او گفت که به اتاق خود برود، شمعی به او داد که بالا برود با این قرار از هم جدا شدند که فردا صبح همدیگر را نبینند. چندی بعد استیون درِ اتاقش را بسته بود که شنید الفرید سبک به درون اتاقش رفت.

۱۱

استیون در بستر دراز کشیده بود و دب اکبر را تماشا می‌کرد؛ الفرید بر متوازی‌الاضلاع یکنواخت پشت پنجره‌ای خیره شده بود. آن شب هیچ یک نخوابید.

روز بعد، صبح زود ــ یعنی چهار ساعت پس از دیدار دزدانه‌شان، و

درست پس از این‌که صدای جنب و جوش سحرخیزترین خدمتکار خانه به گوش رسید، استیون چمدان به دست پایین رفت. در طی تمام مدت شب در نظر داشته بود باز آقای سوان‌کورت را ببیند، امّا پاسخ ردّ تندی که پیشتر به او داده بود چنین دیداری را نامطلوب نموده بود. این بی‌میلی شاید علّت دیگری هم داشت که چندان خالی از شائبه نبود، و بر آن شد که از آن بگذرد. این تصمیم متضمن هر ترس یا ضعف اخلاقی هم که بود باز پس از تأمل بسیار بر آن شد که از آن درگذرد. در اتاقش نشست، نامه‌ای به او نوشت، و در آن صاف و ساده گفت، که پس از مخالفتش با چیزی که تا چند ساعت پیش بر آن به دیدهٔ موافقت نگریسته بود دیگر از ماندن در آن خانه احساس راحت نمی‌کند؛ امّا امیدوار است آن زمان بیاید، و زود هم بیاید که از این‌که مهمان آقای سوان‌کورت باشد احساس خوشحالی کند.

انتظار داشت اتاق‌های پایین همان قیافهٔ سرد و بی‌روحی را داشته باشند که صبح زودهنگام، پیش از برآمدن آفتاب، به اشیاء می‌دهد. دید که در اتاق پذیرایی صبحانه گذاشته‌اند و کسی از این صبحانه خورده است.

استیون یادداشت متضمن خداحافظی را به خدمتکار داد. خدمتکار گفت که آقای سوان‌کورت صبح زود بیدار شده و صبحانه خورده، و تا آن‌جا که او بداند بیرون رفته است.

استیون فنجانی چای خورد، خانهٔ عشق را ترک کرد، و به میان کوچه‌باغ پیچید. هنوز آنقدر زود بود که جاهای سایه‌گرفته بوی شب‌هنگام می‌دادند، و جاهای آفتابی هنوز به‌زحمت حضور خورشید را حس کرده بودند. اشعهٔ افقی تورفتگی‌های سطحی را به قیافهٔ حفره‌های عمیق جلوه می‌دادند. حتی بستر باریک‌راه سایه می‌انداخت، و سنگ‌های راه سایه‌های کشیده‌ای به بلندی میخِ چادرِ یاعیل[1] به‌سوی غرب روانه می‌کردند.

---

۱. Jael، یاعیل با کوبیدن میخ چادری بر گیجگاه سیسرا ـ در خواب ـ او را کشت؛ سفر داوران، باب چهارم.

در نقطه‌ای واقع در صد متری اقامتگاه کشیش باریک‌راه شاهراه را قطع می‌کرد. استیون به نقطهٔ تقاطع رسید؛ ایستاد، و گوش فراداد. جز زمزمهٔ خط بلند دریا بر کنارهٔ مجاور صدایی به گوش نمی‌رسید. به ساعتش نگریست، سپس از درِ مزرعه‌ای بالا رفت و بر آن نشست و به انتظار رسیدن چاپار ماند. در ضمنی که آن‌جا نشسته بود صدای چرخ ارابه از دو سو شنید.

گردونه‌ای را که از سمت راست نزدیک می‌شد به عنوان ارابهٔ چاپار بازشناخت: صدای ضربه‌های شلاق و صدای چاپار که این ضربه‌ها را همراهی می‌نمود و اسپ‌ها را به بالا آمدن از تپه برمی‌انگیخت مشخص بود.

صدای چرخ‌های گردونهٔ دیگر از باریکه‌راهی می‌آمد که استیون همین چند لحظه پیش پیموده بود. با دقّت بیشتر دریافت که از سرای اربابی واقع در همسایگی املاک خلیفه‌گری است. همان آن کالسکه‌ای از دروازهٔ عمارت درآمد، و دیری نکشید که پدیدار شد. کالسکه‌ای سفری و ساده بود، حاوی اندک وسایل سفر، که بظاهر متعلق به خانمی بود. این کالسکه نیم دقیقه‌ای پیش از رسیدن ارابهٔ چاپار به تقاطع راه رسید، و مستقیماً از مقابل او گذشت و باریکه‌راه سمت مقابل را در پیش گرفت.

استیون همین‌قدر توانست بانویی پا بسن نهاده را با زنی جوان‌تر در درون کالسکه تمیز دهد، که ظاهراً خدمتکارش بود. راهی که در پیش گرفته بودند به استرات‌لی[1] می‌پیوست، که جای کوچکی بود در چهارده میلی شمال محل، و محل چشمه‌های آب‌گرم بود.

صدای دروازهٔ سرای اربابی را شنید که باز بر پاشنه چرخید، و شخصی را که از آن درآمد دید، که پیاده‌راهی را که به خلیفه‌گری می‌پیوست در پیش گرفت. احساس کرد: «کاش من هم می‌توانستم همان راه را بروم!» این مردی که از سرا درآمد آدمی بود بلندبالا و از حیث قواره و لباس شبیه آقای سوان‌کورت. درِ خلیفه‌گری را گشود و به درون رفت... آری، یقیناً آقای

1. Stratleigh

سوان‌کورت بود. آن صبح به عوض آن‌که در بستر بماند خوش کرده بود برود و همسایهٔ جدیدش را بدرقه کند. باید خیلی به این همسایه علاقه‌مند بوده باشد که دست به چنین کاری غیرعادی بزند.

ارابهٔ چاپار توقف کرده بود؛ استیون چمدانش را به دست ارابه‌ران داد، و خود از مالبند بالا رفت. از لیک‌پنِ ارابه‌ران پرسید: «آن خانم کیست؟»

«خانم تروی‌تن است، آقا؛ بیوه است، یک عالمه پول دارد. از املاک اندل‌استو هر چی که مال لرد لوکسلیان نیست مال همین خانمه. خیلی وقت نیست اومده؛ از شوهرش بهش ارث رسیده. آقا، صاحب قبلی این‌جا آدم مرموز عجیبی بود... می‌تونم بگم هیچ‌وقت این‌جا نبود ــ بغیر از ماه سپتامبر هیچ‌وقت این‌جا پیداش نمی‌شد.»

اسب‌ها را هی کرد. با وجود صدای چرخ‌های ارابه ادامهٔ گفت‌وگو مستلزم تلاش و تقلای بسیار بود. استیون به زیر سایبان خزید، و به‌زودی در عالم خیال آواره شد.

سه ساعت‌ونیم تقلاً و بالا رفتن از تپه‌ها و پایین آمدن از سرازیری‌ها آن‌ها را به سنت لونس[1] آورد، که شهرْ بازار و نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن به اندل‌استو بود؛ محلی بود که استیون همان سال در آن غروب زمستانی سفری را که در نظر خودش فراموش‌ناشدنی بود بر آن زمین‌های پست و بلند انجام داده بود. وقت رسیدن ارابه جوری تنظیم شده بود که به اولین قطار صبح برسد ــ که استیون داخل آن شد. دو ساعت یا قدری بیشتر سفرِ با قطار از میان بریدگی‌های قائم، در دل صخره‌های مسخ‌شده، و بیشه‌های انبوه و سرسبزی که بر نشیب دره‌های دل‌انگیز گسترده بودند و جریان جویبارهای زلال آن‌ها را به صورت «آیدا[2]»یی بسیار جوی درآورده بودند، او را به شهر صدوپنجاه هزار نفری پلیموت آورد.

---

1. St. Launce

۲. Ida، بلندترین کوه در کرت؛ کوهی در شمال غرب آسیای صغیر، نزدیک تروای باستانی.

PersianPDF.com

از آن‌جا که کمی وقت اضافی داشت وسایلش را در اتاق مخصوص به امانت گذاشت و پیاده از بدفورد استریت[1] راه کلیسای سنت اندرو[2] را در پیش گرفت. در میان سنگ‌مزارهای گوناگون آواره شد و از پنجرهٔ محراب نگاهی به درون انداخت، در رؤیای واقعه‌ای که بنا بود ماه آینده در مقابل همان محراب روی دهد. از آن‌جا دور شد، و از «هو»[3] بالا رفت، و آن بخش شکوهمند از دریا و پیشرفتگی‌های «دماغهٔ بزرگ» را از نظر گذراند، امّا حتی کمترین خط و خطوط این مناظر زیبای چشم‌انداز را ندید. هنوز هم‌چنان به نظارهٔ چشم‌انداز درون، یعنی همان واقعه‌ای که امید داشت در این کلیسا روی دهد مشغول بود: ترعه‌ها، موج‌شکن، فانوس دریایی که در دوردست بر ادی‌استون[4] جا گرفته بود؛ کشتی‌های تیرهٔ بخار، کشتی‌های دو دگله، بارکاس[5]ها، اسکونرها[6] ــ که سر جای‌شان بالا و پایین می‌رفتند یا به کمترین حرکتی سبک بر آب می‌گذشتند، رؤیایی بیش نبودند، واقعه‌ای که در خیال می‌پخت واقعیت بود.

چندی بعد از «هو» فرود آمد و به ایستگاه بازگشت، بلیطش را گرفت، و در قطار لندن نشست.

آن روز در خلیفه‌گری اندل‌استو روزی ملالت‌بار بود. پدر و دختر هیچ یک اشاره‌ای به استیون نکرد. رفتار خلیفه نسبت به دخترش متأثر از مهربانی‌ای بود که از شبهه در درستی داوری در مسئله‌ای که پیشتر درباره‌اش حکم شده بود سرچشمه می‌گرفت.

زن‌ها خواه به این علت که فاقد این استعدادند که قضایا را به‌طور جامع و بالاجمال ادراک کنند، از نوعی شکیبایی خاص بهره‌مندند. معمولاً در مواقع

---

1. Bedford Street
2. St. Andrew
3. Hoe
4. Eddystone

۵. barque، یک جور کرجی سه دگله.

۶. schooner، کشتی کوچک دو دگله، با بادبان‌های جلو و عقب.

بحرانیِ غیرفعال، خونسردتر و خویشتندارتر از مردان‌اند. احتمالاً، دست‌کم در مورد الفرید، شاید این ندیدنِ احتمالات آینده‌ای که برای خود تدارک می‌دید باعث شد به لحنی آرام از پدرش بپرسد که آیا می‌تواند در آیندهٔ نزدیک به او مرخصی بدهد که به سنت لونس و پلیموت برود.

و امّا تاکنون یک‌بار تنها به پلیموت رفته بود، و این هم در نتیجهٔ مشکلی بود که قابل اجتناب نبود. از آن‌جاکه دختری روستایی و سوارکاری ماهر ــ اگرنه بی‌پروا ــ بود برایش بسیار لذّتبخش بود که بی‌ملازم و مراقب این شانزده میل راه کوبیده و هموار واقع بین خانه و ایستگاه راه‌آهن سنت لونس را خوش‌خوشک بپیماید، اسب را در طویلهٔ مهمانسرا جای دهد، و مابقی راه را با قطار طی کند. و غروب به همین ترتیب بازگردد. امّا خلیفه بر آن شد که هر چند این سفر را یک‌بار با موفقیت به پایان رسانده این جریان دیگر نباید بدون حضورِ ملازم و همراه تکرار شود.

امّا الفرید حاضر نبود زنی عادی سواره دست‌وپا گیرش باشد. شرایط و اوضاع زندگی تنها و محدود و مقیّدش این امر را که باید بدون ملازم در اطراف جولان دهد و یا اصلاً از خانه درنیاید برایش به صورت چیزی ضرور درآورده بود. تکرار این عمل جریان را به صورت یک امر طبیعی درآورد. پدرش که تجارب دیگری داشت چندان دلِ خوشی از این موضوع نداشت که سوان‌کورتی که نسبش را می‌شد چون رشته‌ای در کلافی ابریشم دنبال کرد سواره چون دختر یک مزرعه‌دار در اطراف روی این تپه و آن تپه چارنعل برود ــ هرچند که عادتاً زیاد به او نمی‌رسید. امّا به این علت که پدر نمی‌توانست همیشه ملازمی را به خدمت او بگمارد و نیز به این علّت که مایل نبود ناراحتی و دردسری در این گونه مسائل برای خود فراهم کند، این جریان به صورت امری عادی درآمد، و به‌این‌ترتیب روستاییان پیش خود به این نتیجه رسیدند که خانم‌ها معمولاً مثل همین میس سوان‌کورت بدون ملازم سواری می‌کنند، به‌جز بعضی‌ها که گاهی اوقات از خانهٔ لرد لوکسلیان دیدار می‌کنند.

«دوست ندارم تنها به پلیموت بروی؛ بخصوص این‌که سواره به سنت

لونس هم بروی. چرا با دوشکه نمی‌روی و آن مرد را نمی‌بری؟»

«صورت خوشی ندارد که این‌قدر مراقب آدم باشند.» حضور «ورم» نقشه‌هایش را به‌طور جدی مورد تهدید قرار نمی‌داد، ولی او خوش کرده بود تنها برود.

پدرش گفت: «چه وقت می‌خواهی بروی؟»

او تنها به این پاسخ اکتفا کرد: «به زودی.»

پدرش گفت: «حالا ببینیم.»

چند روزی گذشته بود که باز پرسید. نامه‌ای از استیون رسیده بود. با قرار قبلی وقت را طوری تنظیم کرده بودند که همان روز برسد. استیون در این نامه صبح روزی را که می‌توانست او را در پلیموت ملاقات کند ذکر کرده بود. پدرش به استرات‌لی رفته بود، و با روحیهٔ بسیار شاد و غیرعادی به خانه باز آمده بود. فرصت خوبی برد. از زمان از سر باز کردن استیون به این سوکشیش در خُلق و احوالی بود که آمادهٔ گذشت‌های کوچک بود، شاید بتواند بدین وسیله از ناراحتی‌های بزرگ‌تر مربوط به این دلدادهٔ از سر باز کرده راحت شود.

پدرش گفت: «من پنج‌شنبهٔ هفتهٔ دیگر خانه نخواهم بود، به جایی می‌روم. درواقع شب پیش از آن خواهم رفت. تو هم می‌توانی همان روز بروی، چون خیال می‌کنم می‌خواهند فرش‌ها و این‌جور چیزها را جمع کنند. همان‌طور که گفتم دوست ندارم سوار، تک و تنها بروی. ولی اگر دوست داری الحکم‌لله برو.»

پنج‌شنبهٔ هفتهٔ آینده. پدرش اتفاقاً همان روزی را گفته بود که استیون به عنوان روز احتمالی ملاقات‌شان از آن یاد کرده بود ــ آن روز درواقع پانزده روز پس از رفتنش از اندل‌استو بود. پانزده روز ــ یعنی همان مدت زمانی که در اثر پیوند با قانون زناشویی انگلیس چنین تشخّص و تفرّدی یافته است.

بی‌اختیار با چنان غرابتی به پدرش نگریست که چون به خود باز آمد و متوجه شد از شدت دستپاچگی رنگ از رخسارش پرید. کشیش هم

سراسیمه می‌نمود ــ به چه می‌اندیشید؟

به نظر می‌رسید با این احوالی که آقای سوان‌کورت پیش از روز موعود خانه را ترک می‌کرد، نیرویی در خارج از او تسهیلات خاصی را به وی عرضه می‌داشت. پدرش به‌ندرت اقدام به سفرهای طولانی می‌کرد؛ به‌ندرت شب‌ها بیرون از خانه می‌خوابید، مگر شب بعد از دیداری که از یکی از کلیساهای دوردست به عمل می‌آورد. بسیار خوب، کنجکاوی به خرج نخواهد داد و علت امر را جویا نخواهد شد؛ پدرش هم طبعاً توضیحی در این باب نمی‌داد. تاکنون در مسائل جاری و روزمرّه سخن‌پوشی و کتمان در میان‌شان نبود، هرچند رازسپاری ، محرمیّت به مفهوم کامل کلمه هم در بین نبود. امّا تفاوت احساس‌شان در قضیهٔ استیون موجب سردی و بیگانگی‌ای شد که در حال حاضر حدّی به کتمان و خویشتنداری در مسائل عادی خانوادگی نیز یافته بود.

الفرید نابخود تقریباً آسوده‌خاطر شده بود؛ خود را متقاعد کرد به این‌که سخن‌پوشی پدر در مورد کار خودش به او این حق را می‌دهد که وی نیز در مورد جریان مربوط به خود همین شیوه را دنبال کند ــ در مورد او این پوشیده‌کاری چیزی ناگزیر بود. وجدان جوان به اندازه‌ای نگران یافتن یک وسیلهٔ مسکّن و آرام‌بخش است که ماهیّت دلیلی هم که جنبهٔ عطف به ماسبق هم داشته باشد، در استفاده از آن حائز اهمیت نیست.

الفرید این دو هفته‌ای را که در میان آمده بود با راه رفتن در میان بته‌ها و درختان گذراند، و این اوقات را با تأمل بر انتظارات آتی، و بیش از آن با کشمکش با شبهه و دودلی پرمی‌کرد. همهٔ گل‌هایش رنگ‌وروی‌شان را از دست داده بودند، و حیوانات دست‌آموزش انگار با دقّت در قیافه‌اش می‌نگریستند، تو گویی همان رابطهٔ دوستانه سابق را با او نداشتند. جواهرات بی‌زرق و برقش را به خود می‌زد، در غروب‌های آفتاب خیره می‌شد، با پیرمردان و پیرزنان حرف می‌زد. این نخستین بار بود که جدا از دنیای مشهودِ پیرامون، جهانی درونی خاص خود داشت. آرزو می‌کرد کاش پدرش به

عوض این بی‌توجّهی غیرعادی قدمی پیش می‌گذاشت؛ فقط یک کلمه می‌گفت، و آن‌وقت او همه چیز را می‌گفت، و تن به ناخشنودی استیون می‌داد. به‌این‌ترتیب باز به سراغ جوان باز آمد، در عالم خیال او را دید، که ایستاده است، دستش را در دست گرفته است و با چشمان سرشار از محبت و اندوه نگاهش می‌کند، و با ناامیدی از اقدامش منصرف می‌شود، چرا که او منصرف شده است؛ و نمی‌توانست پا پس بکشد.

بنا بود چهارشنبه نامهٔ دیگری از او برسد. تصمیم گرفته بود هرچه باداباد بگذارد پدرش رسیدن این نامه را ببیند. امّا وحشت از این‌که با این عمل شرافتمندانه دلداده‌اش را از دست بدهد مانع از این شد که بر طبق تصمیم عمل کند. پنج دقیقه پیش از وقت معمولِ رسیدن پستچی یواشکی از خانه در آمد، و به استقبال او راه کوچه‌باغ را در پیش گرفت. پس از پیچیدن از گوشه‌ای که در جهت خلیفه‌گری وی را از دید پنهان داشته بود به او برخورد. مرد لبخندزنان نامه‌ای را به او داد، می‌خواست پاکت دیگری را هم به او بدهد که حاوی اوراق تبلیغاتی بود که کسبه می‌فرستند.

الفرید گفت: «نه، این را ببر بده به خانه.»

«چه شده، میس، شما هم کار همین دو هفتهٔ اخیر پدرتان را می‌کنید.»

الفرید متوجه منظورش نشد.

«آخر ایشان هم هر روز صبح به این کنج می‌آیند و نامه‌شان را می‌گیرند ــ که خط همه هم یکی است ــ و بقیه را می‌فرستند خانه.»

پستچی این را گفت و به راه خود رفت.

همین که پستچی از کنج پشت سرش پیچید صدای پدرش را شنید، که با او روبه‌رو شد، و به او خطاب کرد. با اختلاف دو دقیقه نامه‌اش را نجات داده بود. آه، پدرش عیناً به همان عملی دست زده بود که او اقدام بدان کرده بود.

این عمل دزدانهٔ پدر هیچ نباشد عملی غریب بود.

خوب این‌جا دختری است احساساتی و چشم و گوش بسته، که پدر توجهی

به زندگی درونش ندارد، و نیروهایی در او فعّال‌اند ــ با این نیروها نتیجه چه خواهد بود؟ این نیروها عبارت‌اند از:

نخست عشق، که سخت تحت‌الشعاع واهمه‌ای است که مبادا از هدف خود جدا شود؛ بعد بی‌تجربگی، که پشت‌بند تمایلی است شدید به این‌که به هر قیمت که باشد مانع از وقوع چنین واقعه‌ای گردد؛ شبهاتی که در مورد نادرست بودن عمل در درونش سربلند کرده‌اند، اما در مقابل این شبهات امید به رهایی‌اش از ناراحتی خیال است، از ناراحتی از ناسازگاری رفتار پدر، که ابتدا مشوّقش بود و سپس او را از این کار منع کرد؛ و بعد، احساس چندش‌آور تمرّد از فرمان پدر، و ناتوانی از نقض عهد نسبت به مردی که در مسائل اساسی از ابتدا تاکنون ثابت مانده بود؛ سپس امید و امیدواری به این‌که این مخالفت، بی‌پایه و اشتباه از آب درآید، و به همراه آن امید خوش به این‌که به‌این‌ترتیب جریان رفع‌ورجوع شود و همه چیز به خوبی و خوشی بگذرد.

هر آینه روزی این چند کلمه در سر میز صبحانه ردّ و بدل نشده بود، احتمالاً نتیجهٔ کار منفی بود.

پدرش در همان خُلق و حال خوش سابق بود و پیش خود به داستان‌های مستهجنی می‌خندید که بازگفتنی نبودند، و الفرید را به‌خاطر این‌که چند بچه گربهٔ کور را مخفیانه نگه داشته بود که باید در رودخانه غرق می‌شدند، بدذات و حقّه‌باز می‌خواند. پس از این اظهارنظر الفرید ناگهان به او گفت: «بابا، اگر آقای اسمیث حالا جزو خانواده بود شما وقتی کشف می‌کردید که خانواده‌اش این‌جوری است ناراحت نمی‌شدید؟»

پدر هم‌چنان‌که به پوست کندن تخم‌مرغش ادامه می‌داد با بی‌توجهی گفت: «منظورت این است که اگر ازدواج کرده بودید و جزو خانواده بود؟»

سرخی فزایندهٔ رنگ چهره خود به اندازهٔ پاسخ مثبت، رسانندهٔ منظور بود.

آقای سوان‌کورت گفت: «طبعاً باید با جریان می‌ساختم.»

«یعنی دستخوش ناراحتی و افسردگی زیاد نمی‌شدید و با آن می‌ساختید؟»

الفرید از دوران کودکی به این سو همیشه عادت داشت بر این‌که دربارهٔ

موضوع‌های فرضی و عجیب و غریب سؤالاتی از پدر بکند. سؤال حاضر هم طوری به قالب خیالات سابق ریخته شده بود که کشیش که بی‌خبر از اصل جریان بود، با قیافه و لحن خوشِ معمول بدان پاسخ داد:

«البته اگر به‌طور برگشت‌ناپذیری با ما پیوند پیدا کرده بود من یا هر آدم معقولی باید می‌پذیرفت که دیگر شرایط را نمی‌شود تغییر داد، و نباید هم دستخوش افسردگی شد. من خیال نمی‌کنم چیزی در این دنیا باشد که بتواند مرا به شدت دچار افسردگی کند. تو هم هیچ‌وقت نگذار چیزی تو را دچار افسردگی کند.»

الفرید با قیافه‌ای شاد که پدر را خوش‌حال کرد، گفت: «نه، بابا، من هم افسرده نخواهم بود.»

به‌یقین آقای سوان‌کورت نمی‌دانست که این شادمانی از قصد نشاط‌آوری سرچشمه گرفته است: این قصد که از این عمل جنون‌آمیزی که در نظر دارد منصرف نگردد.

کشیش همان شامگاه همان روز، تک و تنها، عازم استرات‌لی شد. این جریان برای او عملی عادی بود. دم در الفرید باز تقریباً آماده بود سفرهٔ دلش را پیش او بگشاید و همهٔ دلش را بیرون بریزد.

پرسید: «بابا، چرا می‌رید استرات‌لی؟» و با اشتیاق در قیافه‌اش نگریست.

پدر به لحنی شاد پاسخ داد: «فردا وقتی برگشتم بهت میگم... قبل از آن نه «چیزی را که هنوز نمی‌دانی مگو»، همین‌قدر می‌توانم به تو بگویم، الفرید مهربان.»[1]

الفرید افسرده و ناراحت شد.

زیرلب گفت: «من هم کاری را که برای انجامش به پلیموت می‌روم وقتی برگشتم به شما می‌گویم.»

کشیش به راه خود رفت. خوش‌خلقی پدر از اهمیت قصدی که داشت

---

۱. هنوی چهارم، پردهٔ دوم، صحنهٔ سوم.

کاست، و بی‌اعتنایی‌اش او را در انجام کاری که می‌خواست مصمّم‌تر ساخت.

غروب آفتاب آشنای ماه سپتامبر بود، با ابرپاره‌های آبی تیره، بر آسمان زردِ نارنجی. این غروب‌ها چون هر چیز زیبایی وی را وسوسه می‌کردند که به سوی‌شان برود و بدان‌ها نزدیک شود. از میان مزرعه به‌سوی پرچین بته‌های بی‌خزان پیش رفت، با تقلا به میان‌شان راه گشود، و در میان‌شان جای گرفت، و بر شاخه‌های ستبر تکیه کرد. پس از این‌که یک چند به غرب نگریست خود را سرزنش کرد از این‌که به شرق و آن‌جا که استیون بود ننگریسته، و چرخید. نگاهش بر زمین پیشِ پا افتاد.

چیز غریبی در مقابل خود دید. دشتی سرسبز در هر سوی پرچین گسترده بود، یکی متعلق به زمین‌های وقفی کلیسا، و دیگری بخشی از ملک وابسته به سرای اربابی نزدیک آن. در این نقطه، در سمت خلیفه‌گری، باریکه‌راه کوچکی را دید که ویژگی‌اش در این بود که طول آن تنها بیست یارد بود، و در هر انتها ناگهان پایان می‌پذیرفت.

پیشتر هرگز ندیده بود که «روگاه» پیاده‌ای ناگهان آغاز شده و پایان پذیرفته باشد؛ از جایی ناشی نشده باشد و به جایی ختم نشده باشد.

امّا پس از قدری تأمل دید که چرا پیشتر هم دیده است: جلو درِ سربازخانه‌ها بود که چنین روگاهی را نگهبان‌ها کوبیده بودند.

همین یادآوری منشأ این روگاه را بر او نمود: کار پدرش بود ــ پدرش را یک‌بار دیده بود که در این‌جا قدم زده بود.

اکنون که بر پرچین نشسته بود بر چشم‌انداز هر دو سوی آن مسلط بود. چند لحظه بعد در جهت سرای اربابی نگریست.

در آن‌سو هم روگاه نگهبانی دیگری بود، که از حیث طول مانند اوّلی بود و درست در نقطهٔ آغاز و انتهای روگاه مجاور آغاز می‌شد و پایان می‌پذیرفت، امّا اوّلی بارزتر و مشخص‌تر بود.

این تفاوت دو علّت داشت: این روگاه ممکن بود اثر پایی به همان وزن باشد امّا شمار دفعات رفت و آمدش کمتر بوده باشد، یا ممکن بود شمار

دفعات رفت و آمد همان بوده باشد امّا گام‌ها سبک‌تر بوده باشند.

اگر متخصّصی از اسکاتلند یارد[۱] از آن‌جا می‌گذشت شاید که فرض دوم را محتمل‌تر می‌دید. امّا الفرید به‌جز این می‌اندیشید، یعنی اگر اصولاً در آن احوال می‌اندیشید: «فردا»ی بزرگش در آستانهٔ ورود بود؛ افکار ناشی از چیزهایی که دیدار اشیاء تصادفاً در ذهنش برمی‌انگیخت پیش از این‌که به‌کلّی محو شوند همین‌قدر مجاز بودند که در گوشه‌های بی‌اهمیت مغزش جولانی بدهند و بگذرند.

سرانجام ناگزیر بود عملاً در مورد کاری که در پیش داشت پیش خود استدلال کند. وقتی عواطف و احساسات را از قضیه جدا می‌کرد، همهٔ جریان در این نکات خلاصه می‌شد:

بگیریم یک ساعت و سه ربع سواره تا سنت‌لونس.

بگیریم نیم ساعت در فالکن[۲] برای لباس عوض کردن.

بگیریم دو ساعت انتظار برای قطار و رسیدن به پلیموت.

بگیریم یک ساعت اضافی پیش از دوازده.

کل مدت از لحظهٔ ترک اندلاستو تا ساعت دوازده پنج ساعت.

بنابراین باید ساعت هفت صبح راه بیفتم...

از این سفر زودهنگام تعجبی به خدمتگاران دست نداد. یکنواختی زندگی که ما با مردم کم‌درآمد مناطق دور از صدای سوت قطار راه‌آهن مربوط می‌کنیم تنها یک استثنا دارد، که احساس و تجربهٔ مردم حوالی مراکز بزرگ شهری را از نمود می‌اندازد ــ یعنی در پیوند با سفر. در این‌جا هر سفری بیش و کم ماجرایی است، و برای انجام‌شان ــ حتی سفرهای بسیار پیش‌پا افتاده ــ ساعاتی غیرعادی را برمی‌گزینند. میس الفرید باید صبح زود می‌رفت ــ همین.

---

۱. Scotland Yard، مرکز پلیس لندن.

2. Falcon

الفرید هیچ‌گاه سواره بیرون نمی‌رفت که چیزی به خانه با خود بازنیاورد ــ چیزهایی که یافته بود یا چیزهایی که خریده بود. اگر به شهر یا شهرک می‌رفت، ره‌آوردش کتاب بود، اگر به کوه یا جنگل یا دریاکنار می‌رفت، این ره‌آورد خزه‌های عجیب و غریب، شاخه‌های شگفت، یا دستمالی پر از گوش‌ماهی و جلبک دریایی بود.

یک‌بار، در روزی بارانی که در شهر نمایشگاهی برپا بود سوار بر «بنفشه» از خیابان کاسل بوترل می‌گذشت. بسته‌ای را جلوش گرفته بود و بسته‌ای دیگر را به زیر بازو داشت ــ در این احوال بود که در اثر واقعه‌ای بسته‌ها لغزیدند و افتادند. یک طرفش سه جلد کتاب داستانی بود که در گِل و شُل می‌لولیدند، و در طرف دیگرش کلاف‌های متعددی از نخ پشم رنگارنگ، که در گل‌وشل افتاده بودند و گِلاب را مک می‌زدند. زنان فضول از پشت پنجره‌ها لب به خنده گشوده بودند، مردها همه نگاه می‌کردند، و شاگرد کلوچه‌فروشی که مواظب دکّه بود تا صاحبش از میخانه بازگردد، قاه قاه می‌خندید. چشمان آبی از شدت ناراحتی کبود شدند و گونه‌ها برافروختند.

پس از این واقعه ذهنش را به کار انداخت و توانست ترتیبی برای جلوگیری از تکرار واقعه بدهد: تسمه‌هایی[1] را بر اطراف زین استوار کرد، که به یاری آن‌ها می‌توانست چیزهای زیادی را با خود حمل کند. اکنون پیرهنی تیره و معمولی و چند تکه لباس دیگر را با تَرک‌بند به اطراف زین محکم کرده بود. «ورم» در حیاط را برایش گشود، و او در لحظه‌ای از نظر دور شد.

یکی از صبح‌های بسیار خوش و آفتابی اواخر تابستان بود. خاربن‌ها همه ارغوانی، و جگن‌ها همه زرد بودند؛ جیر جیر ملخ‌ها به بلندی صدای پرندگان بود؛ هیس هیس مارها به فس فس صدای ماشین‌های کوچک بخار شبیه بود ــ و الفرید ابتدا احساس نشاط کرد. هم‌چنان‌که در لباس سواری معمول، با کلاهی که قوارهٔ مشخّص نداشت، راحت بر اسب نشسته بود هم‌چنان

---

۱. تَرک‌بند

می‌نمود که بود. امّا جیوه «میزان‌الاحوال» آن روزها جور خاصی بود: ناگهان سقوط می‌کرد: ابتدا هر دقیقه ناگهان یک دقیقه دستخوش افسردگی شده بود؛ امّا بعد پاره ابر بزرگی که چون انبوهی از پشم سیاه بر حاشیهٔ شمال آویخته بود در میان او و خورشید جای گرفت. این جریان آنچه را که دیگر اجتناب‌ناپذیر بود تسریع کرد، و وی پاک دستخوش افسردگی شد.

برگشت و به پشت سر نگریست: اکنون در جلگه بود، و بلندی آن دریایِ کنارِ اندل‌استو را بر وی می‌نمود. با اشتیاق بر آن نقطه نگریست.

بنفشه در طی این دگرگونیِ احساس هم‌چنان به راه خود رفته بود، و الفرید احساس کرد که نه، درست نیست که حالا سرِ مادیان کوچک را برگردانَد و او را در جهت مخالف بیندازد. با خود اندیشید: «ولی اگر مادری در خانه داشتم برمی‌گشتم!»

با این همه با یکی از همان حرکات پنهانی که زن‌ها بدان‌ها متوسل می‌شوند و با قلوب خود شعبده می‌کنند، سر اسپ را، انگار نابخود، برگرداند و با چهارنعل نرم، به مسافت بیش از یک میل راه در جهت خانه روان شد. در این ضمن در اثر این عادت ریشه‌کرده‌ای که به حکم آن چیزی را که در دم از آن چشم پوشیده‌ایم مورد ارزیابی مجدد قرار می‌دهیم و شق ثانی را برمی‌گزینیم به یاد استیون افتاد، که به‌این‌ترتیب ترکش می‌کرد. برگشت و باز چهارنعل به‌سوی سنت لونس پیش رفت.

این کشمکش ذهنی اکنون با تمام نیروی خود فعّال بود. الفرید با اعصاب کش‌آمده درحالی‌که می‌ارزید دسته جلو را برگردن اسپ انداخت و با خود عهد کرد که هر مسیری را که اسپ در پیش گیرد مانع نشود.

بنفشه از آهنگ گام‌ها کاست و به حالت قدم درآمد، و به مدّت سه چهار دقیقه با این بارِ آشفته به راه ادامه داد. اکنون به باریکه‌راهی رسیده بود که به سمت راست منشعب می‌شد، و به پایین راه و استخری منتهی می‌شد. اسپ ایستاد، به استخر نگریست، سپس به‌سوی آن رفت، و سر خم کرد و به خوردن آب مشغول شد.

الفرید به ساعتش نگاه کرد و دید که اگر بخواهد به‌موقع به سنت لونس برسد و در فالکن لباس عوض کند و به قطار اول وقت برسد، تنها دو ساعت وقت دارد ــ و باید که فوراً راه بیفتد.

بی‌قرار بود. طوری بود که انگار بنفشه این آب خوردنش را هرگز تمام نمی‌کرد، آرامش استخر، و جنبش تنبلانهٔ حشرات بالای آن و تموّج آرام شاخک‌ها و برگ‌واره‌ها که همچون یک ملیله‌دوزی کار جنوا[1] به‌آرامی در ته استخر خفته بودند، تلاطم درون وی را بیشتر می‌نمودند.

بنفشه سرانجام برگشت، و باز از نشیب بالا رفت، به‌سوی شاهراه. به شاهراه رسید، ایستاد، یکبری، درحالی‌که به بالا و پایین می‌نگریست. قلب الفرید از نظم خارج شد، با خود اندیشید: «اسپ را وقتی به خود بگذارند جایی می‌رود که خوراک به‌تری در انتظار او است. بنفشه به خانه خواهد رفت.»

اما بنفشه برگشت، و راه سنت لونس را در پیش گرفت.

بنفشه در تابستان‌ها مواقعی که در خانه بود جز علف چیزی نمی‌خورد. امّا وقت‌هایی که به سنت لونس می‌رفت همیشه مقداری ذرت به او می‌دادند که برای سفر بازگشت نیرویی داشته باشد. بنابراین حالا که بیش از نیمی از راه را آمده بود سنت لونس را ترجیح می‌داد.

امّا الفرید این جریان را اکنون به یاد نداشت. تمام توجهش به این «توهّم» بود که عمل نسنجیدهٔ امروزش عملی نبود که از خودِ او نشأت کرده باشد. حالات روحی‌اش پاک درمانده‌اش کرده بود، و خود را مجبور به اجرای این برنامه می‌دید. انگیزه‌های آدمی به اندازه‌ای پیچیده‌اند که در این‌جا نیز بیشتر نه به حکم عشق یا قولی که به استیون داده بود بل که به حکم احساس ضرورتی عمل می‌کرد که بنا بر آن عهد بی‌معنی‌ای بود که ده دقیقه پیش با خود کرد.

---

1. Genoese

بیش از این درنگ نکرد. بنفشه همچون مرکب آدونیس[1] و انگار که حساب گام‌های خود ر باید پس دهد به راه خود ادامه داد. طولی نکشید که شیروانی‌ها و بام‌های آشفتهٔ سنت لونس در زیر پایش پدیدار شدند؛ پس از این‌که از تپه فرود آمد وارد حیاط فالکن شد. خانم باکل[2]، صاحب مهمانسرا، برای استقبال از او به دم در آمد.

پدر و دختر در این‌جا سرشناس بودند؛ بارها در این‌جا لباس سواری‌شان را عوض کرده بودند و لباس عادی‌شان را پوشیده بودند.

درکمتر از ربع ساعتی بعد الفرید در لباس عادی از مهمانسرا در آمد، و به ایستگاه راه‌آهن رفت. دربارهٔ مقاصدش چیزی به خانم باکل نگفته بود، و تصور می‌شد که برای خرید بیرون رفته است.

یک ساعت و چهل دقیقهٔ بعد: اکنون در ایستگاه پلیموت در آغوش استیون بود ــ البته نه در سکوی بدرقهٔ مسافران، بل که در گوشه‌ای از اتاق انتظاری متروک.

چهرهٔ استیون حکایت از ناراحتی داشت: پریده‌رنگ و افسرده بود.

الفرید پرسید: «چه شده است؟»

«الفی جان، امروز نمی‌توانیم این‌جا عقد کنیم! باید می‌دانستم، و مدتی این‌جا می‌ماندم. از این جریان اطلاع نداشتم. پروانه را دارم، امّا تنها در بخش محل اقامتم در لندن قابل استفاده است؛ من همان‌طور که می‌دانی همین دیشب آمدم.»

الفرید به لحنی خالی از گرمی گفت: «حالا چه کار باید بکنیم؟»

«عزیزم، تنها یک کار می‌توانیم بکنیم.»

«چی هست؟»

«که با همین قطاری که حالا حرکت می‌کند برویم لندن، و فردا عقد کنیم.»

---

۱. ونوس و آدونیس: بخش یکم: چنان می‌رفت که انگار باید حساب گام‌های خود را پس می‌داد.

2. Buckle

صدای نگهبان از سکوی بدرقهٔ مسافران گفت: «مسافران قطار یازده و پنج دقیقه سوار شن!»

«الفرید، میای؟»

«البته.»

سه دقیقه بعد قطاری که الفرید و استیون را با خود به لندن می‌برد به راه افتاده بود.

۱۲

آن چند پاره‌ژنده ابرِ صبح بزرگ شدند و به هم پیوستند، و آفتاب به پشت آن پس نشست، و آن روز دیگر در نیامد، و روز با بارش باران بسر آمد. قطرات باران چون ساچمه به شیشه‌های واگنی می‌خوردند که استیون و الفرید در آن بودند.

سفر از پلیموت به پادینگتن[1]، حتی با سریع‌السیرترین قطار، آن اندازه به مسافر فراغت می‌دهد که شور و احساس از هر قبیلش فرو نشیند. هیجان الفرید فرو نشسته بود، و وی در طی نیمهٔ دوم راه در حالتی از بی‌حسی و کرختی نشسته بود. از سر و صدای خطوطی که از روی آن‌ها به مدخل ایستگاه رسیدند به خود باز آمد.

گفت: «به لندن رسیدیم؟»

استیون به لحنی اطمینان‌بخش، که خود بدور از احساس آن بود، گفت: «آره عزیزم» برای او هم واقعیت با خیال تفاوت بسیار داشت ــ وی نیز در این خصوص دست‌کمی از الفرید نداشت.

الفرید تا آن‌جا که پنجره اجازه می‌داد به بیرون نگریست، و امّا جز چراغ‌هایی که تازه روشن‌شان کرده بودند و در آن هوا سوسو می‌زدند، و یک

1. Paddington

مشت دودکش‌هایی که بر زمینهٔ آسمان تیره برجستگی یافته بودند چیز دیگری ندید. با ناراحتی به خود پیچید، مثل اوقاتی که هر فکری در سر وَرَم می‌کند، که بیانش در قالب الفاظ مایهٔ درد و ناراحتی است. همانگونه که پرندگان وحشی جزیره علم و اطلاعی از اثرات نخستین شلیک کروسو[۱] نداشتند، الفرید هم از درد و سوزش خبر و شایعهٔ مربوط به این جریان غافل بود. اکنون کمی بیشتر، و باز اندکی بیشتر دید.

قطار ایستاد. استیون دست نرم و لطیفی راکه در تمام مدت روز گرفته بود رها کرد، و به او کمک کرد و او را به سکو رساند.

همین فرود آمدن بر سرزمین بیگانه انگار تنها چیزی بود که برای کامل کردن تصمیم درون مورد نیاز بود.

با چشمان مالامال از درماندگی به نامزدش نگریست.

گفت: «اوه، استیون ـ نمی‌دانی چقدر بدبختم! باید برگردم خانه... باید! باید برگردم! این دودلی و تردیدم را ببخش، من اینجا را دوست ندارم... خودم را... تو را، دوست ندارم!»

استیون گیج‌وار نگاهش کرد، امّا چیزی نگفت.

الفرید به لحنی التماس‌آمیز گفت: «به من اجازه میدی برگردم خانه؟ مزاحمت نمیشم که با من برگردی... سربارت نخواهم بود؛ فقط بگو که با برگشتنم موافقی و به‌خاطر این عمل از من متنفر نخواهی بود؛ بهتر است برگردم... می‌دانم که بهتر است برگردم.»

استیون به لحنی بازدارنده و آمیخته به التماس گفت: «ولی دیگر نمی‌توانیم برگردیم.»

«ولی باید برگردم! و برمی‌گردم!»

«چه جوری؟ کی می‌خواهی بروی؟»

«همین حالا. می‌توانیم حالا برویم؟»

---

۱. Robinson Crusoe. شخصیت اصلی رمانی به همین نام از دانیل دفو، نویسندهٔ انگلیسی.

جوان با درماندگی به‌سوی سکو نگریست.

به لحنی اندوهگین گفت: «عزیزم، اگر باید برگردی و فکر می‌کنی که ماندنت درست نیست، خوب باید برگردی. الفرید جان، تو هر کاری که دلت می‌خواهد می‌توانی بکنی، ولی آیا واقعاً می‌خواهی همین حالا بروی و تا فردا صبح نمی‌مانی، که به عنوان همسرم بروی؟»

«بله، بله... خیلی... هر جور باشد، همین حالا... باید بروم؛ باید بروم.»

استیون با قیافهٔ درهم کشیده گفت: «ما باید یکی دو کار را انجام می‌دادیم؛ یا نباید دست به این کار می‌زدیم یا حالا که زدیم باید تا عقد نمی‌کردیم برنمی‌گشتی. الفرید، من دوست ندارم این حرف را بزنم... قبول کن دوست ندارم، ولی باید این را به تو بگویم که اگر عقد نکرده برگردی در نظر کسانی که بشنوند بدنام می‌شوی.»

«نه، نمی‌شوم؛ باید بروم.»

«آه، الفرید! تقصیر از من بود که تو را آوردم.»

«نه، به‌هیچ‌وجه. من از تو بزرگترم.»

«یک ماه از من بزرگتری؛ یک ماه چیست؟ ولی باشد، مهم نیست.» به دور و بر نگریست. از یکی از نگهبان‌ها پرسید: «امشب برای پلیموت قطار هست؟» نگهبان دور شد، و چیزی نگفت.

الفرید به یکی دیگر گفت: «امشب برای پلیموت قطار هست؟»

«بله، میس؛ قطار هشت و ده دقیقه ــ ده دقیقهٔ دیگر حرکت می‌کند. سکو را عوضی آمده‌اید: آن سکوی آن طرفی است. در بریستول[1] باید پیاده شوید و سوار قطار «پست» بشوید. پایین آن پلکان، زیرخط.»

تند تند از پله‌ها پایین رفتند ــ الفرید در جلو ــ و به باجهٔ فروش بلیط رسیدند... به‌سوی واگنی راه افتادند که مأموری در کنار درش ایستاده بود: «لطفاً بلیط هاتون رو نشون بدید.» در میان جمعیت گیر افتادند... در اطراف

1. Bristol

سکو، مسافران بر سرعت حرکت‌شان می‌افزایند، و چون ماکوهای نساجی پیش و پس می‌روند... سپس صدای سوتی... و تکان دادن پرچمی... و غریو صدایی... و نالهٔ بخاری... و حرکت به‌سوی پلیموت، درحالی‌که هم‌چنان‌که قطار بر خط می‌لغزید، همین چند کلمه را می‌شنوند:

«آن دو جوان عجیب به‌موقع خودشان را رساندند...!»

«استیون، تو هم آمدی؟ چرا آمدی؟»

«من تا تو را سالم به سنت لونس نرسانم نمی‌توانم که ولت کنم. الفرید، تو مرا بدتر از آنچه هستم تصور نکن.»

سپس در میان تلغ تلوغ چرخ‌های قطار شب را به پایان بردند، از همان راه که آمده بودند بازگشتند. هوا روشن شده بود و ستارگان بر فرازشان از پنجره‌ها سوسو می‌زدند. دو سه تن از مسافران (کوپه) بیشتر مدت را با چشمان بسته نشسته بودند؛ استیون گاه می‌خوابید، امّا الفرید تک و تنها بیدار بود و ساعت‌های متمادی از وحشت عمل بر خود می‌لرزید.

کم‌کم سپیده زد، و دریافتند که به نزدیک دریا رسیده‌اند. صخره‌های سرخ برفراز راه پیش می‌آمدند، سپس به مسافتی پس می‌نشستند، و در هوای آبیِ خاکستری، رنگ می‌باختند. آفتاب برآمد، و نیزه‌های زرین خود را بر چهره‌های خسته‌شان پاشید. ساعتی دیگر گذشت، و مردم کم‌کم به جنب و جوش افتادند. اندکی صبر کردند، و قطار با پدیدارشدن ایستگاه سنت لونس از سرعت خود کاست.

الفرید بر خود لرزید، و به لحنی حاکی از دلمشغولی گفت:

«هیچ به عواقب این عمل فکر نکرده بودم. ظواهر به نحو دردناکی علیه من گواهی می‌دهند. اگر کسی متوجه شود فکر می‌کنم دیگر آبرویی برایم نماند.»

«دراین‌صورت ظواهر به دروغ گواهی می‌دهند؛ و تازه بدهند، چه اهمیتی دارد؟ من دیر یا زود شوهرت خواهم بود... در این شکی نیست، و پاکدامنی‌ات را اثبات خواهم کرد.»

الفرید به لحنی استوار گفت: «استیون، وقتی به لندن رسیدیم من باید با تو عقد می‌کردم. این تنها راه درستش بود. من حالا قضایا را با دیدی بهتر از دیروز می‌بینم. تنها شانسی که حالا برایم باقی مانده این است که کسی متوجه این عمل نشود؛ و باید به هر نحو شده نگذاریم کسی متوجه بشود.»

از قطار درآمدند. الفرید توری ضخیمی بر چهره افکند.

زنی با پلک‌های سرخ و قی‌کرده و چشمان آبکی، درست در کنار درِ محوطه، بر نیمکتی نشسته بود. با قیافه و حالتی نگاهش را بر الفرید دوخت، که در آن کمترین تردیدی نمی‌توانست بود. امّا معنی این نگاه بر استیون روشن نبود. زن به واگنی نگریست که از آن درآمده بودند. به نظر می‌رسید در این صحنه داستانی شوم می‌خواند.

الفرید یکّه خورد و راهش را عوض کرد.

استیون گفت: «آن زن کی بود، که آن‌طور نگاهت می‌کرد؟»

«خانم جت‌وی، مادر همان جوانی که چند شب پیش روی قبرش نشستیم. استیون، این زن دشمن من است. خدا بکند متوجه جریان نشود!»

استیون زبان به ملامتش گشود: «این‌قدر مأیوسانه صحبت نکن. فکر نمی‌کنم تو را شناخته باشد.»

«خدا کند نشناخته باشد!»

استیون به لحنی استوارتر گفت: «حالا می‌رویم و صبحانه‌ای می‌خوریم.»

الفرید به التماس می‌گفت: «نه، نه! نمی‌توانم بخورم. باید برگردم اتدل‌استو.»

اکنون الفرید چنان بود که گفتی سال‌های سال معمّرتر از استیون است.

«ولی از دیشب جز آن پیاله چای که در بریستول خوردی چیز دیگری نخوردی.»

«دلم نمی‌برد، استیون.»

«شراب و بیسکویت!»

«نه.»

«چای هم نه، قهوه هم؟»

«نه.»

«یک پیاله آب؟»

«نه. یک چیزی می‌خورم که فعلاً کمی نیرو به من بدهد، چیزی که نیروی امروز را مصرف کند ــ فردا را به امید خدا بگذارد، یا چیزی برای فردا باقی نگذارد... همین که بتواند مرا به خانه برساند. به یک کمی کنیاک احتیاج دارم. نگاه آن زن دلم را بکلی خالی کرد!»

«عزیزم، تو ناراحتی، مرا هم ناراحت می‌کنی. حالا باید حتماً کنیاک باشد؟»

«بله، اگر زحمت نباشد.»

«چقدر؟»

«نمی‌دانم. هر بار بیشتر از یک قاشق چای‌خوری نخورده‌ام. فقط می‌دانم همین را می‌خواهم ــ از فالکن نگیر.»

استیون او را همان‌جا گذاشت، و خود راه نزدیک‌ترین میخانه را در پیش گرفت. اندکی بعد با قمقمه‌ای که تقریباً پر بود، و چند برش نان کره‌مال به نازکی نانی که بستنی را لای آن می‌گذارند باز آمد. این‌ها را در پاکتی کاغذی جای داده بود. الفرید یکی دو جرعه نوشید.

با قیافهٔ درهم کشیده گفت: «انگار توی چشم آدم می‌رود؛ بیشتر از این نمی‌توانم. چرا، می‌توانم... چشمهام را می‌بندم. ولی انگار باز از یک راه دیگر تو چشم می‌رود. نمی‌خواهمش ــ بیندازش دور.»

امّا نان و کره را خورد، خوب هم خورد. اکنون تمام فکر و حواسش متوجه این بود که بی‌این‌که سوءِ ظنی برانگیزد اسپ را از طویلهٔ فالکن بگیرد. نگذاشت استیون با او به شهر برود. اکنون بنا بر تصمیماتی عمل می‌کرد که بدون یاری کسی بدان‌ها رسیده بود: ظاهراً نفوذ استیون دیگر بر او پایان پذیرفته بود.

«بهتر است دیگر تو را با من نبینند، حتی در این‌جا هم که کسی مرا

نمی‌شناسد. ما مثل دزدها کارمان را پنهانی شروع کردیم، و باید هرطور شده آن را پنهانی، باز مثل دزدها، به پایان بریم. اگر تا خودم به بابا می‌گویم سر و صدایی بلند شود وحشتناک خواهد بود.»

تا ساعت نه وقت را به قدم زدن و گفت‌وگوی ناخوشایندِ از این دست گذراندند؛ حوالی ساعت نه الفرید گفت که فکر می‌کند دیگر می‌تواند بی‌این‌که سوءظن چندانی برانگیزد به فالکن سربزند. پشت ایستگاه راه‌آهن رودخانه‌ای بود، که پلی «تودور»ی بر آن بسته شده بود، و از آن‌جا راه در دو جهت منشعب می‌شد: یکی از حاشیهٔ حومهٔ شهر می‌گذشت و باز پیچ می‌خورد و وارد شاهراه اندل‌استو می‌شد. استیون در کنار راه نشست، و منتظر بازگشت وی از فالکن شد.

نشسته بود بی‌حرکت، انگار جلو نقاش، و سایه‌روشن‌های تنهٔ درختان و کودکانی را که پیش از ورود به مدرسه در محوطهٔ جلو آن بازی می‌کردند و دروگرانی را که در مزرعه‌ای آن‌سوتر مشغول درو بودند تماشا می‌کرد. اطمینان خاطر از این بابت که الفرید به‌طور قطع مال او خواهد بود حاصل نشده بود، و موجبی نبود که افسردگی جوان را برطرف کند، به‌ویژه اکنون که جدایی نزدیک بود.

سرانجام الفرید سوار بر اسب ظاهر شد، درست به همان صورتی که در صبح آن روز رمانتیک دیدارشان از پرتگاه ظاهر شده بود، جز این‌که اکنون از نشاط و درخشندگی آن روز در او اثری نبود، هر چند دور شدن نسبی خطر و کاهش ناراحتی به مقدار قابل ملاحظه‌ای به وی آرامش بخشیده بود. استعدادِ التیام‌پذیری آزردگی احساسش بسی بیش از استعداد آزردگی احساس بود، و عدّه‌ای این کیفیت را، درست یا نادرست، به‌طور کلی به ناپایداری احساس اسناد می‌دهند.

«الفرید، در فالکن چه گفتند؟»

«چیزی نگفتند. ظاهراً کسی کنجکاوی به خرج نداد. می‌دانستند که به پلیموت رفته‌ام؛ می‌دانستند که هر چند گاه رفته‌ام و شب را در آن‌جا با میس

بیکنل[1] مانده‌ام. من هم تـ حدّی امیدم به همین بود.»

اکنون جدایی برای این بچه‌ها به قیافهٔ مرگ می‌نمود، چون الفرید باید بی‌درنگ راه می‌افتاد. استیون پیاده به مسافت قریب به یک میل درکنارش راه پیمود. در جریان این راه‌پیمایی به لحنی مغموم گفت:

«الفرید، بیست‌وچهار ساعت‌مان گذشت، و کار انجام نشد.»

«ولی در عوض خیالت راحت است که روزی انجام خواهد شد.»

«چطور راحت است؟»

«آه، استیون، می‌پرسی چطور! تو فکر می‌کنی وقتی این شکلی با تو رفتم دیگر با مرد دیگری ازدواج می‌کنم؟ یعنی هنوز بی‌هیچ شک و تردیدی نشان نداده‌ام که نمی‌توانم مال کس دیگری باشم؟ یعنی هنوز بطرز برگشت‌ناپذیری خودم را مقید و متعهد به تو نکرده‌ام؟ ــ در مقابل عشق و علاقه‌ام به تو از غرورم کاری ساخته نبود. تو برگشتنم را بد تعبیر کردی، و من نمی‌توانم علّتش را برایت توضیح بدهم. اصولاً رفتنم با تو عمل درستی نبود؛ امّا هرچند اقدام بیشترمان عملی بدتر از این می‌بود، به‌هرحال کار درست همان بود. تو از این بابت مطمئن باش که هر وقت خانه‌ای برای من داشته باشی ــ حالا هر چقدر محقر ــ و دنبالم بیایی، من آماده‌ام.» و با ناراحتی افزود: «و وقتی پدرم از جریان امروزمان اطلاع پیدا کند، شاید هم از خدا بخواهد که بروم.»

استیون که در بطن این پشیمانی پرتوی از امید می‌دید، گفت: «شاید؛ پس دراین‌صورت اصرار کن که فوراً عقد کنیم! امیدوارم این‌طور باشد که تو می‌گویی، هرچند باز باید مدتی از هم جدا باشیم، تا همان‌طور که تصمیم داشتیم من خودم را آماده کنم.»

الفرید پاسخی نداد.

«الفی جان، تو امروز همان زنی به نظر نمی‌آیی که دیروز بودی.»

---

1. Miss Bicknell

«نه، نیستم. ولی خداحافظ. حالا برگرد.» برای خداحافظی عنان اسپ را کشید. با گریه گفت: «اوه، استیون، دارم داغان می‌شوم! نمی‌دانم چه‌جوری باهاش روبه‌رو بشوم. تو نمی‌توانی با من برگردی؟»

«می‌خواهی بیام.»

الفرید لحظه‌ای چند اندیشید.

«نه ــ قایده‌ای ندارد. این هم از بیشعوری من است که وادارم می‌کند چنین چیزی بگویم. ولی دنیالت خواهد فرستاد.»

استیون گفت: «بگو ما این عمل را از روی نومیدی کردیم. بگو ما نمی‌خواهیم که او لطفی در حق ما بکند ــ چیزی که می‌خواهیم همین است که با ما به عدالت رفتار کند. اگر بگوید حالا عقد کنید چه بهتر. اگر نه، کافی است همین وعده را بدهد که هر وقت روی پای خودم ایستادم و شایستگی ازدواج با تو را پیدا کردم مال من باشی... که فکر می‌کنم این جریان خیلی زود پیش بیاید. بگو که من چیزی ندارم که در ازاء این جواهر به او عرضه کنم ــ و از این بابت بی‌نهایت متأسفم ــ ولی همهٔ عشق و همهٔ زندگی و همهٔ تلاش یک آدم شریف مال تو خو هد بود. و امّا این‌که بهتر است چه وقت این را به او گفت من این را به تشخیص خودت وامی‌گذارم.»

این سخنان روحیه‌اش را چندان بالا برد که او نیز با این فکر بلاسد.

لبخندزنان گفت: «استیون، اگر افتضاحش بالا آمد درخت نارنج[1] باید مرا حفظ کند، همان‌طور که در زمان سنت جورج باکره‌ها را از نَفَس زهرآگین اژدها حفظ می‌کرد. خوب، باید ببخشی، عجله دارم ــ باید بروم.»

دختر و پسر با سخنانی که حاکی از بدرود موقت بود خود را گول می‌زدند.

«همسرم، تا دیدار بعد خدا به همراه!»

«باز همدیگر را می‌بینیم ــ خداحافظ.»

---

۱. جایی نیافتم توضیح این اشاره را. ـ م.

و اسپ به راه خود ادامه داد، و الفرید دیگر چیزی نگفت. استیون پیکرش را که دم‌به‌دم کوچک و کوچک‌تر می‌شد و رنگ روسری‌اش را که به تیرگی می‌گرایید می‌دید ــ این‌ها را با احساس یک بیمار محتضر می‌دید.

الفرید پس از جدایی از این مردی که تاکنون کسی را بزرگ‌تر و برتر از او ندیده بود بر سرعت حرکت افزود، درحالی‌که هرچند گاه قطره اشکی بر راه می‌افشاند. آنچه دیروز آن همه خواستنی و امیدبخش و حتی بازیچه‌گونه نموده بود، اکنون قیافهٔ یک تراژدی به خود گرفته بود.

صخره‌ها و دریای مجاور اندل‌استو را دید و آهی از سر سبکباری از دل برکشید.

هنگامی که از محوطهٔ پشت خلیفه‌گری گذشت صدای یونیتی و ویلیام ورم را شنید. فرشی را بر طنابی پهن می‌کردند. یونیتی جمله‌ای را بیان می‌کرد که با این عبارت پایان پذیرفت: «وقتی میس الفرید برگشت.»

«تو فکر می‌کنی چه وقت برگرده؟»

«حالا دیگه تا غروب نمیاد. خدا عمرت بده، اونجا تو خانهٔ میس بیک‌نل خیالش راحته.»

الفرید عمارت را دور زد و به دم در رفت. زنگ نزد، در هم نزد؛ چون کسی را ندید که اسپ را از او بگیرد او را به حیاط برد، دهنه و زینش را برداشت، او را به‌سوی چراگاه برد، و هی کرد، و خود آهسته و آرام وارد خانه شد، و سری به اتاق‌های همکف کشید ــ پدرش آنجا نبود.

بر تاقچهٔ پیش‌بخاری اتاق پذیرایی نامه‌ای به خط پدرش به عنوان او بود. نامه را برداشت، و آن را، هم‌چنان‌که برای تعویض لباس به بالا می‌رفت، خواند.

استرات‌لی، پنج‌شنبه

الفرید عزیز ــ پس از تأمل بیشتر بر این شدم که امروز برنگردم، و فقط

تا وادکومب[1] بیایم. فردا بعدازظهر خواهم آمد، و دوستی را با خود خواهم آورد. به امید دیدار.

ک. س.

سپس سرسری دستی به سروروی خود کشید و احساس نیرو و سلامت بیشتری کرد، هرچند سرش هنوز درد می‌کرد. هنگامی که از در درآمد یونیتی را بر بالای پلگان دید.

«اوه، میس الفرید! پیش خودم گفتم این روحشه! هیچ فکر نمی‌کردیم که دیشب برنگردین. نگفته بودین که می‌مونین.»

«می‌خواستم همان روز برگردم، ولی برنامه‌ام را عوض کردم. بعدش هم پشیمان شدم. می‌ترسم بابا ناراحت بشه.»

یونیتی گفت: «خب بهتره بهش نگین.»

الفرید زیرلب گفت: «می‌ترسم بهش بگم. تو بهش میگی، وقتی آمد؟»

«چطور! که شما را تو دردسر بندازم!»

«مستحقش که هستم.»

«نه، من هیچ‌وقت همچو کاری نمی‌کنم. تازه، میس الفرید، چیز خیلی مهمّی نیست. پیش خودم گفتم، آقا خودش می‌ره مرخصی، این اواخر هم که با میس الفرید خوب تا نکرده، او هم...»

«او هم ازش تقلید می‌کنه. خوب، باشه، خودت می‌دانی. حالا ممکنه یه لقمه خوراکی بهم بدی؟»

پس از فرونشاندن اشتهای ناشی از هوای دریاکنار و غلبه بر هیجانات ذهن، کلاهش را بر سر نهاد، و به باغچه و عمارت کلاه‌فرنگی رفت؛ نشست، سرش را بر کنجی تکیه داد... و بخواب رفت...

نیم‌خواب و نیم‌بیدار هول هولکی به ساعتش نگاه کرد. سه ساعت بود که

1. Wadcombe

این‌جا بود. در همان لحظه صدای بازشدن درِ بیرون و صدای چرخ‌هایی را در اطراف درِ ورودی عمارت شنید ــ شاید هم این صدا باعث بیداری‌اش بود. بعد صدای پدرش را شنید که «ورم» را صدا می‌زد.

الفرید از راه پشت بته‌ها عازم خانه شد. صدای کسی را شنید که با پدرش حرف می‌زد؛ صدا صدای هیچ یک از خدمهٔ خانه نبود. پدرش و شخص ناآشنا با هم می‌خندیدند. صدای خش‌خش پیرهن ابریشمی شنید؛ ظاهراً آقای سوانکورت و همراه یا همراهانش از درِ خانه تو آمدند ــ چون دیگر صدایی به گوش نرسید. الفرید برگشته بود، و داشت پیش خودش فکر می‌کرد که این مهمانان چه کسانی ممکن است باشند... که صدای پا شنید، و پدرش از پشت سر گفت:

«ها، الفرید، این‌جایی! امیدوارم حالت خوب باشد!»

الفرید ناراحت شد، چیزی نگفت.

آقای سوانکورت گفت: «برگرد به کلاه‌فرنگی، تا چیزی را که بهت وعده داده بودم بگویم.»

وارد کلاه‌فرنگی شدند، و بر طارمی‌های پرگره آن تکیه کردند.

پدرش با قیافهٔ شادگفت: «حالا، حدس بزن ببین چه می‌خواهم بگویم.» به نظر می‌رسید که توجهش طوری بر خود متمرکز شده که مطلقاً توجهی به او و رنگ و رویش ندارد.

الفرید به لحنی اندوهبار گفت: «نمی‌توانم.»

«سعی کن، عزیزم.»

«حقیقتش خوش ندارم.»

«خسته‌ای. قیافه‌ات خسته به نظر میاد. بسیار خوب... کاری که برای انجامش رفته بودم این بود: رفتم که عقد کنم!»

الفرید با تعجب گفت: «عقد کنی!» هیچ نمانده بود از دهنش بپرد که «اتفاقاً من هم!» لحظه‌ای گذشت، و تصمیم به اعتراف چون حباب ترکید.

«بله، و فکر می‌کنی با کی؟ ــ با خانم ترویتن، مالک آن ور پرچین، آن

PersianPDF.com

سرای اربابی. ترتیب نهایی کار را همین چند روز پیش که به استرات‌لی رفتم دادیم.» آهنگ صدا را تا به حدّ یک تجوای خوش و زیرکانه پایین آورد. «و امّا نامادری‌ات... قیافه‌اش زیاد دیدنی نیست، امّا حرف‌هایش شنیدنی است. ضمناً شش هفت سالی از خودم بزرگتر است.»

«یادتان رفته که می‌شناسمش: بعد از این‌که ما رفتیم دیدنش و دیدیم مسافرت است، یک دفعه آمد این‌جا.»

«بله، همین‌طور است. بله، قیافه‌اش هرچه باشد به‌هرحال زن فوق‌العاده‌ای است. علاوه بر این املاکی که به موجب وصیتنامه بهش رسیده سالانه سه هزار و پانصد پوند درامد دارد... بله، مال زیادی هم از به اصطلاح «ثلثِ» اموال شوهرش بهش رسید!»

«سالانه سه هزار و پانصد پوند!»

«و یک خانهٔ شهری بزرگ، و یک شجره‌نامهٔ آه... به بلندی این عصای من؛ هرچند پیدا است، که تا یک اندازه هم ساختگی است ــ وقتی سرهم‌بندی شده که خانواده به پول و پَله‌ای رسیده... این روزها مردم از این کارها می‌کنند ــ در املاک جدیدشان خرابه‌هایی دست‌وپا می‌کنند، و اشیاء «عتیقه»‌ای را در بیرمنگام می‌سازند.»

الفرید فقط گوش کرد و چیزی نگفت.

خلیفه به لحنی آرام و ستایش‌آمیز در ادامهٔ سخن گفت: «بله، الفرید، در مقایسه با ما زن ثروتمندی است، هرچند منسوبان چنداتی ندارد. امّا به‌هرحال می‌تواند تو را یک قدری با دنیا و مردم آشنا کند. به‌خاطر تو خیال داریم خانه‌ای را که در «بیکر استریت»[1] دارد با خانه‌ای در کنزینگتن[2] عوض کنیم. آن‌طور که او می‌گوید حالا همه می‌روند آن‌جا. عید پاک، برای آن سه ماه معروف[3]، می‌رویم لندن... البته تا آن‌وقت معاونی خواهم داشت. الفرید، تو

---

1. Baker Street 2. Kensington

۳. ظاهراً منظور سه ماهی است که طی آن دختران دم‌بخت با مجالس و محافل آشنا می‌شوند. ـم.

می‌دانی عشق و عشقبازی از من گذشته؛ حقیقتش را بخواهی من این ازدواج را به‌خاطر تو کردم. حالا چرا یک زن با این موقعیت باید بیاید و خودش را به من ببندد، این را دیگر خدا می‌داند. ولی فکر می‌کنم سن‌وسال و قیافه‌اش طوری نبوده که یک مرد شهری بپسندد. تو با این زیبایی‌ات اگر ورق‌هایت را خوب بازی کنی می‌توانی با هر کس که دلت بخواهد ازدواج کنی. البته یک تمهیداتی هم لازم است. ولی آن‌طور که می‌بینم دیگر بین تو و یک شوهر صاحب عنوان فاصله‌ای نیست. لیدی لوکسلیان تنها دختر یک ملاّک[1] بود. خوب، حالا می‌بینی که آن هوس سابقت چقدر ابلهانه بود؟ ولی فعلاً بیا، خانم تو خانه منتظر است، می‌خواهد تو را ببیند.» همان‌طور که به طرف خانه می‌رفتند خلیفه در ادامه گفت: «بله، خیلی جالب است. این جریان از کنار آن پرچین زمین‌های موقوفه شروع شد... البته همه‌اش هم آن‌جا نبود، ولی شب‌ها آن‌جا قدم می‌زدیم ــ این آخرها تقریباً هر شب. ولی فعلاً احتیاجی نیست که جزئیاتش را برایت تعریف کنم. فقط همین را بگویم که جریان بسیار ساده و سرراستی بود. تا این‌که آن روز در استرات‌لی دیدمش، و تصمیم گرفتیم همانجا تمامش کنیم.»

الفرید گفت: «و در تمام این مدت حتی یک کلمه به من نگفتید.» این را به لحن و شیوه‌ای گفت که بوی کمترین سرزنشی از آن به مشام نمی‌خورد. احساسش درست نقطهٔ مقابل این بود. احساس سبکباری کرد، و خدا را از این بابت شکر گفت: وقتی او اعتمادی به دخترش نکرده بود چگونه توقع داشت که دخترش به او اعتماد کند؟

پدرش این خونسردی را پوششی برای ادبی تلقی کرد که در مقابل سوء رفتاری که با او شده بود بروز می‌داد. «البته روبهمرفته من هم گناهی ندارم. این پنهان‌کاری یکی دو دلیل داشت: یکی مرگ اخیر وصّی شوهرش بود، که با خودش هم نسبت داشت، هر چند که ربطی به تو نداشت» و به لحنی

---

1. Squire

خشک‌تر افزود: «امّا الفرید یادت باشد، تو این‌قدر خودت را با آن مردم بی‌سروپا ــ آن خانوادهٔ اسمیث ــ قاطی کرده بودی، آن هم درست موقعی که من و خانم ترویتن تازه داشتیم همدیگر را می‌فهمیدیم... که تصمیم گرفتم از این بابت چیزی به تو نگویم. از کجا می‌دانستم که با پسرشان تا کجا پیش رفته‌اید؟ شاید هم هر روز با آن‌ها عصرانه می‌خوردی ــ من از کجا بدانم؟»

الفرید هرجور بود خود را در اختیار گرفت، و به لحنی خالی از احساس، صاف و ساده پرسید:

«حدود سه هفته پیش شما بودی که تو چمن خانم ترویتن را بوسیدی؟ همان شبی که آمدم تو اتاق مطالعه و دیدم تازه شمع خواسته بودی؟»

آقای سوان‌کورت مثل همهٔ مردهای بابسن‌نهاده‌ای که در جریان بازی‌های جوانانه گیر می‌افتند، به تته پته افتاد، گفت: «آ... بله... بله، مثل این‌که... می‌دانی، فقط برای این‌که دلش را به دست بیاورم.» سپس وقتی به خود بازآمد از ته دل خندید.

«آن جمله‌ای که از هوراس[1] نقل کردی در رابطه با همین جریان بود؟»

«بله، الفرید.»

از ایوان به اتاق پذیرایی آمدند. در آن هنگام خانم سوان‌کورت پایین آمد، و از دری داخل همان اتاق شد.

آقای سوان‌کورت با لحن پر از محبتی که اغلب در قبال خویشاوندان جدید اتخاذ می‌کنند گفت: «خوب، چارلوت، این هم الفرید کوچولوی من.»

الفرید بینوا که نمی‌دانست چه باید بکند همین‌طور ماند: ایستاده بود، پذیرای هرگونه عملی که با او بکنند یا هر چیز که بگوید.

خانم سوان‌کورت پیش آمد، دست نادختری‌اش را گرفت، سپس او را بوسید.

با خوش‌خلقی گفت: «جان شیرینم! یکی دو ماه پیش که گلخانه را به یک

---

۱. Horace (۶۵-۸ پیش از میلاد)، شاعر رومی.

پیرزن غریبه نشان می‌دادی و گل‌ها را با آن قشنگی معرّفی می‌کردی، هیچ فکر نمی‌کردی که به‌زودی به این صورت به این‌جا بیاید. به تو قول می‌دهم خودش هم فکر نمی‌کرد.»

آقای سوان‌کورت این مادر جدید را به درستی توصیف کرده بود. از لحاظ قیافه زن جذابی نبود: زنی بود از حیث رنگ پوست، سبزه ــ سبزه تند؛ هیکل‌دار، با مقداری ته‌ماندهٔ مو، که بخشی از آن سفید و بخش دیگرش سیاه بود، و سیاه‌ها واقعاً سیاه بودند. اگر مشاهدهٔ قیافه را به همین اندازه محدود می‌کردی زنی دوست‌داشتنی نبود. امّا کیفیات دیدنی بیشتری داشت که حتی از نظر سطحی‌ترین منتقد هم پنهان نمی‌ماند: کوششی نمی‌کرد به این‌که سنش را از دیگران پنهان بدارد. در نخستین نگاه پنجاه‌وپنج ساله می‌نمود، و آشنایی نزدیک از چیزی بیش از این حکایت نداشت.

کیفیت دیگر و خوشایندتر قیافه‌اش مربوط به گوشه‌های دهان بود. پیش از این‌که اظهاری بکند این گوشه‌ها به‌آرامی به هم کشیده می‌شدند و می‌لرزیدند: امّا نه به عقب یا به جلو، که نشان حالت عصبی است؛ نه هم به پایین، به‌سوی آرواره، که نشان تصمیم است: جهت این لرزش‌ها به‌سوی بالا بود، دقیقاً در قالب همان انحنایی که برای نشان دادن خوشدلی و سرودل‌زندگی در کاریکاتورهایی ارائه می‌شود که از کودکان رسم می‌کنند. تنها این عنصر چهره‌اش بود که چیزی از درونش را ارائه می‌کرد ــ امّا آنچه ارائه می‌کرد غیرقابل اشتباه بود. این حالت مبیّن خوش‌مشربی بود ــ هم عینی هم ذهنی ــ که به یاری آن می‌توانست هم غرابت‌های شخص خود و هم غرابت‌های دیگران را از زاویه‌ای غریب از نظر بگذراند.

امّا این همهٔ وجود خانم سوان‌کورت نبود. وی دو دستی را به‌سوی الفرید پیش برده بود که درواقع از زیادتی حلقه و انگشتری چون پیرهن هلن[1] که در

---

۱. «پیرهنی راست‌ایستاده در اثر نقوش و طلاآلات» (آنه‌ئید، ویرژیل). این پیرهن یکی از هدایایی است که آخائس را به کشتی‌ها می‌فرستند تا آن را برای دیدو بیاورد.

اثر نقوش و طلا سفت و سیخ ایستاده بود، عاری از نرمی بودند. این ردیف‌های حلقه و انگشتری را ظاهراً بی‌جهت به انگشت نکرده بود. بیشترشان عتیقه و چیزهای بسیار بی‌زرق و برق بودند، هر چند شماری از آن‌ها به‌عکس این بودند.

دست راست

نخست یک سنگ باباقوری بیضوی ساده، که کلّه شیطانی را ارائه می‌کرد؛ دوم یک یشم سبز کنده‌کاری‌شده، با رگه‌های سرخ. سوم حلقه‌ای یکدست از طلا، که کلّهٔ شیردال[1] مخوفی بر آن بود. چهارم، هیولایی به رنگ سبز مایل به‌آبی، با الماس‌هایی که برگرد آن نشانده شده بود. پنجم یک عقیق جگری که بر آن نقش ساتیر[2]ی در حال رقص بود. ششم حلقه‌ای گوشه‌دار که چند کلهٔاژدها بر آن نقش شده بود. هفتم یک لعل تراش‌دار، که بر آن چند قطعه زمرّد می‌درخشید.

دست چپ

نخست یک سنگ قورباغهٔ[3] سرخ مایل به زرد. دوم حلقه‌ای کلفت و میناکاری و رنگی، با یک قطعه سنگ یمانی. سوم یک انگشتری یاقوت کبودِ آمتیستین[4]. چهارم، یک قطعه یاقوت پرداخت‌شده، که برگرد آن دانه‌های الماس بود. پنجم، انگشتری حکاکی‌شده مخصوص مدیره‌های دیر. ششم حلقه‌ای زشت و کنده‌کاری شده.

خانم سوان‌کورت افزون بر این مجموعهٔ غریبِ سنگ و فلز، آرایه و زینت‌آلات دیگری به خود نمی‌زد.

در دیدار دو ماه پیش‌شان الفرید از او خوشش آمده بود؛ امّا خوش آمدن

---

1. Griffin

۲. Satyr. نیم‌خدای جنگلی یا روستایی که نزد یونانی‌ها گوش و دم اسب و در نزد رومی‌ها گوش و دُم بز داشت؛ دیومرد.

3. Toadstone

4. Amethystine

از یک زن در مقام آشنای اتفاقی با خوش آمدن از او در مقام نامادری فرق می‌کند. امّا این بلاتکلیفی لحظه‌ای بیش نپایید. الفرید از او خوشش آمد.

خانم سوانکورت زنی بود همان‌طور که ازدواجش نشان می‌داد، از حیث دانش دنیادیده و آشنا به محافل و ناآشنا به عمل. الفرید و این خانم به‌زودی گرم صحبت شدند، و آقای سوانکورت آن‌ها را به خود گذاشت.

خانم سوانکورت پس از چیزهایی که دربارهٔ عقدشان گفت اظهار داشت «خوب، این‌جا با تنهایی چه می‌کنی؟ می‌دانم که سواری می‌کنی.»

«بله، بعضی وقت‌ها سواری می‌کنم، ولی نه زیاد؛ بابا دوست ندارد تنهایی این‌طرف و آن‌طرف بروم.»

«خوب، کسی باید باشد که ازت مواظبت کند.»

«کتاب هم می‌خوانم... چیزهایی هم می‌نویسم.»

«تو باید یک رمان بنویسی. بهترین راه برای کسانی که آنقدر به میان مردم نمی‌روند که خودشان زندگی را به شکل یک رمان تجربه کنند این است که رمان بنویسند.»

الفرید، هم‌چنان‌که با تردید به خانم سوانکورت می‌نگریست، انگار می‌ترسید که با تمسخرش روبه‌رو شود، گفت: «من این کار را کرده‌ام.»

«کار خوبی کرده‌ای. خوب، عزیزم، رمانت دربارهٔ چیست؟»

«دربارهٔ... بله، داستانی است عاشقانه دربارهٔ قرون اولیه...»

«چون چیزی دربارهٔ عصر حاضر نمی‌دانستی، که همه ازش اطلاع دارند، فکر کردی کار بی‌خطر این است که به سراغ عصری بروی که نه خودت می‌شناسی نه دیگران. آره، این‌طور است؟ نه، نه ــ منظورم این نبود، عزیزم.»

«بله، گاه از فرصت‌هایی که پیش می‌آمد استفاده می‌کردم، و در کتابخانه و موزهٔ خصوصی اندل‌استو دربارهٔ هنر و آداب قرون‌وسطی مطالعه می‌کردم. بعدش فکر کردم بد نیست آزمایشی بکنم و داستانی در این زمینه بنویسم. می‌دانم که زمان این‌گونه قصه‌ها گذشته، امّا علاقه‌مند بودم... خیلی هم علاقه‌مند بودم.»

«حالا بنا است کی در بیاد؟»

«فکر می‌کنم هیچ‌وقت.»

«عجب حرفی می‌زنی، دخترم. منتشرش کن، به هر قیمت که شده. حالا همهٔ خانم‌ها این کار را می‌کنند... البته نه برای پول بلکه به عنوان وثیقهٔ یک تشخّص معنوی پیش شوهران آینده‌شان.»

«بله، برای ما زن‌ها فکر خوبی است.»

«هرچند متأسفانه به این می‌ماند که از پشت حصار برای کسانی که قلعه را محاصره کرده‌اند نان بیندازی، که البته بیشتر نشان درماندگی است تا علامت فراوانی در درون قلعه.»

«شما خودتان این جریان را هیچ آزمایش کرده‌اید؟»

«نه، این‌جور کارها دیگر از من گذشته بود.»

«بابا می‌گوید که هیچ ناشری قبولش نمی‌کند.»

«حالا باید دید. عزیزم، من به تو قول می‌دهم که سال دیگر همین وقت چاپ شده است.»

«واقعاً؟» قیافهٔ الفرید از خوشحالی باز شد، هرچند در اعماق دلش هنوز افسرده بود. «من فکر می‌کردم که هوش و استعداد، ضرورترین و حتی تنها چیزی باشد که به دارنده‌اش اجازه می‌دهد به عالم ادب وارد شود. یک موجود عادی و پیش‌پا افتادهٔ مثل مرا باز از آن می‌رانند.»

«نه، نه؛ همین که وارد شدی مثل قطره آبی خواهد بود که در یک قطعه بلور کوهی چکیده باشد... همین وسیله‌ای که داری خودش وقر و تشخّص به آن پیش‌پا افتادگی می‌دهد.»

الفرید گفت: «خیلی جای خوشوقتی است.» و به استیون اندیشید، و آرزو کرد کاش بتواند با نوشتن رمان ثروت خوبی کسب کند، و با او ازدواج کند، و شاد و سعادتمند زندگی کند.

خانم سوانکورت گفت: «بعد هم می‌رویم لندن، و بعد پاریس. با پدرت راجع به این چیزها صحبت کرده‌ام. ولی اول باید از این‌جا اسباب‌کشی کنیم به

سرای اربابی، و خیال داریم در این ضمن در تورکوی[1] بمانیم. و به عوض این‌که دوتایی فرار کنیم و به اصطلاح برویم ماه عسل، گفتیم بیاییم تو را هم برداریم و به مدت دو سه هفته‌ای برویم بث[2].»

الفرید با خوشرویی، و حتی خوشحالی، موافقت کرد. امّا دید که در اثر این ازدواج دیگر آن مناسبات نزدیکی که تا چند هفتهٔ پیش بین پدر و دختر برقرار بود برای همیشه پایان پذیرفته است. اکنون دیگر ممکن نبود بتواند داستان فرارش را با استیون اسمیث به پدر بازگوید.

استیون هنوز راحت در دلش غنوده بود. غیبتش بیشتر آن هالهٔ تقدسی را که طی آن سفر رقت‌انگیز از لندن به خانه، با آن قیافهٔ افسرده، از دست داده بود باز به دست آورده بود. شیفتگی اغلب در اثر تماس با علّت آن به سردی می‌گراید، به‌ویژه اگر این نزدیکی و تماس در شرایط و احوال ناخوش و ناگوار باشد. و این جریان اخیری که با استیون از سر گذراند تأثیری اگر داشته بود همین بود که وی را در نظرش به‌کلّی از جلوه و درخشندگی انداخت. نفسِ مهربانی و ملایمتش در این‌که اجازه داد بازگردد، گناه او بود. الفرید هم مانند همهٔ همجنسان خود شایق «قدرت» مطلقِ مرد بود، هرچند هم که جهت اِعمال این قدرت خطا باشد. در آن لحظهٔ بحرانیی که در لندن پیش آمد شانس استیون احراز سلطه بر او بود ــ و این چیزی بود که ملایمت چهره‌اش نقشی در تأمین آن نداشت: تنها شانس او انجام کاری بود که جوانی‌اش قادر بدان نبود: این کار این بود که مچ دستش را بگیرد و او را به پای نرده‌های محراب بکشد و حکماً با او عقد کند. اذهان حساس و معقول عمل قاطع را اغلب چیزی بی‌هدف و گاه مرگبار می‌دانند؛ امّا برای یک زن، تصمیم و تصمیم‌گیری، هرچند هم که مرگبار باشد جاذبه‌ای به مراتب بیش از موفقیتِ محتوم فابینی[3] دارد.

---

1. Torquay 2.Bath

۳. Fabian؛ منسوب به فابیوس سردار رومی که در جنگ با آنیبال از درگیری قطعی احتراز می‌کرد و می‌کوشید که دشمن را خسته کند.

باری، پاره‌ای از جنبه‌های ناخوش آن جریان اینک باز دور از مدّنظر بودند، و استیون باز مقادیر زیادی از رنگ و جلوه‌اش را از نو بدست آورده بود.

۱۳

لندن در ماه اکتبر ــ دو ماه از داستان گذشته است.

از ویژگی‌های «بیدز این[1]» یکی این است که روبه‌روی گذرگاهی است پررفت‌وآمد؛ از این گذرگاه کسانی را جذب و دفع می‌کند که تنها از ثروت و تشخّص سخن می‌دارند، درحالی‌که پشت آن به شبکه‌ای از کوچه‌های پرجمعیت و فقرزده‌ای تکیه کرده است که در همه جای این شهر بزرگ به چشم می‌خورند. عوارض اخلاقی این جریان این است که نخست کسانی که آپارتمان‌های این محل، یعنی «بیدز این» را اشغال کرده‌اند می‌توانند با نگاه کردن از پنجره‌های قسمت عقب آپارتمان، بسیاری از عادات و کامجویی‌های انسانی برهنه را خوب ببینند؛ دوم این‌که می‌توانند با واسطهٔ صداهای خشن، نکته‌های جالب ــ هرچند ناخوشایند ــ اجتماعی را بشنوند: صدای گام‌های نامتعادل و نااستوار، صدای ضربات مشت یا افتادن‌ها که ناشی از وجود مردی مست یا کسی است که زنش را به باد کتک گرفته، و اینک از گذرگاه می‌گذرد و مخلّ آرامش چهارراه می‌شود. اشخاصی از این گونه اغلب از درِ کوچکی، در پس‌کوچه‌ای در عقب «این»، می‌گذرند، امّا هرگز آن‌جا پرسه نمی‌زنند.

شاید نیاز به گفتن این مطلب نباشد که کلیهٔ قیافه‌ها و حرکات مخصوص به «این» چیزهایی هستند بسیار تمیز و مرتب. در این بعدازظهر خوش از ماه اکتبر که طی آن استیون اسمیث را به این محل دنبال می‌کنیم، «باریر»ی موقّر

---

1. Bede's Inn

بر چارپایه‌ای در زیر درخت افرایی در وسط حیاط نشسته است. عصای کوچکی به دست دارد. قشر ضخیمی از دوده شاخه‌های درخت را پوشانده؛ دوده، رشته رشته ــ انگار دودکش ــ از شاخه‌ها آویخته است. سیاهی این شاخه‌ها در حال حاضر کمکی به قیافهٔ درخت نمی‌کند، که برگ‌های آن تقریباً به تمام و کمال ترکش گفته‌اند. امّا در بهار، در اثر تباین، درخت را دو مقابل زیباتر از واقع جلوه می‌دهد. در درون نرده، باغچهٔ گلی است پرداخته از کوکب‌ها و داودی‌های فاخر ــ در درون باغچه مردی است که دارد برگ‌ها را از روی چمن می‌روبد.

استیون دری را برمی‌گزیند، و از پلکان چوبی قدیمی، امّا وسیع، با طارمی‌ها و ستون‌های گچ‌بری‌شده که هر آینه در سراهای اربابی بودند از نمونه‌های جالب رنسانس به شمار می‌رفتند، بالا می‌رود. به دری در طبقهٔ اول می‌رسد، که بر آن با حروف درشت این کلمات نقش شده است: «هنری نایت ــ» عبارت «وکیل دادگستری» مضمر است، امّا در لوحه نیامده است. دیوار ضخیم است، و بر سطح بیرونی و درونی آن دری است. لای درِ برون تصادفاً باز است. استیون به‌سوی درِ درونی پیش می‌رود، و با سرپنجه به در می‌کوبد.

از اندرون صدایی می‌گوید: «بفرمایید!»

نخست پیش‌اتاقی کوچکی است، با روکوب چوبی، و به پهنای دو سه یارد. به این تاقی دو تخته پردهٔ سبز سیر آویخته است، که همهٔ فعالیت‌های درون تاقی را، به‌جز جیر جیر قلمی که عجولانه بر صفحه می‌لغزد، به صورتی رازگرنه فرامی‌نماید. در این‌جا مجموعه‌ای از اشیاء مختلف به شیوه‌ای درهم می‌لولند: بیشتر این‌ها نوشته‌ها و تابلوهای قاب‌گرفته‌اند، که یکبری بر دیوار تکیه کرده‌اند، انگار تخته‌سنگ‌های پوشش بام در کارگاه بنّایی؛ کتاب‌ها همه در مجلّداتی صحافی شده‌اند که بزرگ‌تر از آن‌اند که به سرقت بروند ــ تعدادی از آن‌ها بر میز ستبری، در گوشه‌ای، جای دارند که از چوب بلوط ساخته شده است؛ تعدادی بر کف اتاق و در میان تابلوها پراگنده‌اند. این چیزها، جای جای، با تعدادی کت و کلاه کهنه و چتر و عصا به هم آمیخته‌اند.

استیون پرده را کنار زد؛ اکنون در برابرش مردی نشسته بود و می‌نوشت، و چنان مشغول بود که گویی زندگی‌اش بسته به این چیزی بود که می‌نوشت ــ و بسته به آن هم بود.

مردی سی ساله در کتی خال‌خالی، با موی قهوه‌ای تیره، ریش فرفری و سبیل وزکرده: سبیل از هر سوی دهان با ریش می‌آمیخت و طبق معمول حالت این عضو را در زیر نقاب خونسردی و بی‌عاطفگی از نظر پنهان می‌داشت.

نایت با لبخند سربرداشت، و دستش را پیش آورد، گفت: «آه، دوست عزیز، می‌دانستم تویی.»

اکنون دهان و چشمان نایت پدیدار شدند. هر دو زیبا بودند، و این غرابت را داشتند که جوان‌تر و تروتازه‌تر از چهره و جبینی می‌نمودند که بدان تعلق داشتند ــ چهره و جبین از حیث پریدگی رنگ بیمارگونه می‌نمودند. دهان هنوز آن گردی انحنا را از دست نداده و در قناسیِ خاص دوران میانسالی جانیفتاده بود؛ چشم‌ها اگرچه نافذ بودند بیش از آن چه در بیننده نفوذ کنند او را دربر می‌گرفتند، و در اثر ده دوازده سال مطالعهٔ مستمر درخشندگیِ زمان نوباوگی را از دست داده بودند؛ حالت نگاه‌شان آرامشی بود که بدان‌ها می‌برازید.

خانمی اگر وارد اتاق می‌شد می‌گفت اتاق بوی تنباکو می‌دهد؛ مردی اگر وارد می‌شد می‌گفت نمی‌دهد.

نایت از جا برنخاست. نگاهی به ساعت روی نمای بخاری انداخت، سپس به سروقت نوشته‌اش بازرفت، و با دست به یک صندلی اشاره کرد.

«خوشحالم که آمدی. من همین دیروز به شهر برگشتم. خوب، استیون، فعلاً تا ده دقیقه چیزی نگو؛ برای پستِ آخر روز همین قدر وقت دارم. دقیقهٔ یازدهم در خدمتت هستم.»

استیون نشست، ظاهراً این نوع برخورد هیچ برایش تازگی نداشت؛ و قلم نایت به راه خود ادامه داد ــ با فراز و فرود، همچون کشتی که دستخوش توفان باشد.

سیسرون[1] کتابخانه را روح خانه می‌خواند؛ این‌جا این خانه همه روح بود. بخش‌هایی از کف اتاق و نیمی از دیوارها را قفسه‌های مختلف کتاب ــ عادی و غیرعادی ــ اشغال کرده بود. مابقی جاها، از جمله تاقچه‌های دیوارکوب، پادیواری، و غیره را همه قالب صورت و مجسمه‌های کوچک و «مدایون[2]»ها و پلاک‌های مختلفی اشغال کرده بود که صاحب‌شان طی سفرهای بسیارش در فرانسه و ایتالیا گردآورده بود.

تنها نزدیک غروب بود که پرتوی از روشنایی خورشید از پنجره‌ای که در گوشهٔ اتاق بود و بر حیاط چشم‌انداز داشت، به درون می‌تافت. آکواریومی در پنجره بود؛ چیزی بود شش‌وجهی ــ متوازی‌الاضلاع: در بیشتر ساعات شبانه‌روز برای جانورانی که در آن می‌زیستند جایی تار و ملالت‌بار بود؛ امّا حوالی شامگاه، مثل حالا، پرتوی آواره این جهان کوچک درون جعبه را برمی‌افروخت، و این جانوران گیاه‌مانند باز می‌شدند و بازوان‌شان را پیش می‌آوردند؛ گیاهان شفافیت می‌یافتند، دریاگوش‌ها با درخششی زرگون‌تر از پیش می‌درخشیدند، و افراد این جامعهٔ آرام شادمانی خویش را به شیوه‌ای ساده‌تر از الفاظ بیان می‌کردند.

در پایان همان ده دقیقهٔ موعود نایت قلم را زمین گذاشت، زنگ را زد تا جوانک امربر بیاید و نامه را به پستخانه ببرد. همین که در بسته شد گفت: «خدا را شکر، این هم تمام شد. خوب، استیون، صندلی‌ات را بکش جلو و تعریف کن ببینم این مدت چه می‌کردی. دنبال یونانی را گرفتی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«وقت کافی ندارم.»

---

۱. Cicero (کیکرو)، مارکوس تولیوس (۱۰۶-۴۳ پیش از میلاد)، سیاست‌پیشه و خطیب و فیلسوف رومی.

2. Medaillon

«این‌که حرف مفت است.»

«خوب، اگر این کار را نکرده‌ام در عوض کارهای زیاد دیگری کرده‌ام. و یک کار فوق‌العاده انجام داده‌ام.»

نایت با تمام چهره به مقابلش رفت. «آره...! خوب، بگذار تو صورتت خوب نگاه کنم ــ و حساب‌هایم را بکنم، و حدسم را بزنم.»

استیون سرخ شد.

نایت شانه‌هایش را گرفت، لحظه‌ای چند در سکوت در قیافه‌اش دقیق شد، و گفت: «عاشق شده‌ای.»

«بله... حقیقت این است که...»

«خوب، تعریف کن.» امّا چون ناراحتی استیون را دید لحن سخن را به مایهٔ مهربان‌تری برد: «خوب، اسمیث، دوست عزیز، تو حالا دیگر مرا بقدر کافی می‌شناسی، یا باید بشناسی؛ و خیلی خوب می‌دانی که اگر بخواهی مکنونات ضمیرت را به‌تفصیل برایم بگویی گوش می‌کنم؛ اگرنه آخرین کسی خواهم بود که بخواهم بشنوم.»

«همین قدر به شما بگویم که عاشق شده‌ام و می‌خواهم ازدواج کنم.»

چون این سخن از میان دو لب استیون در آمد نایت ابرو درهم کشید.

استیون چون این دگرگونی قیافه را دید با نگرانی گفت: «اول اجازه بدهید جریان را تعریف کنم بعد حکم کنید.»

«نه، حکم نمی‌کنم. مادرت از این جریان خبر دارد؟»

«به‌طور مشخص و معین نه.»

«پدرت؟»

«آن هم نه. ولی برای‌تان تعریف می‌کنم. دختر...»

«آه، بسیار خالی از ذوق. امّا شاید این وضع ذهنی‌ات را می‌فهمم. دلدارت...»

«از لحاظ اجتماعی موقعیت بالاتری دارد.»

«طبق معمول.»

«و پدرش با موقعیتی که حالا دارم به‌هیچ‌وجه گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست.»

«این هم یک چیز غیرعادی نیست.»

«و حالا این جریانی است که آمده‌ام درباره‌اش نظر و رأی شما را بپرسم. در خانهٔ این دختر خانم جریانی پیش آمد که حالا دیگر نمی‌توانیم از پدرش کسب اجازه کنیم. بنابراین فعلاً سکوت کرده‌ایم. در این ضمن معماری در هند به هیویای نوشته و از او خواهش کرده دستیار جوانی را برایش پیدا کند که آماده باشد به بمبئی برود و برای کاری که سابق بر این مهندسین انجام می‌داده‌اند نقشه‌هایی تهیه کند. حقوقی که پیشنهاد می‌کند ماهانه ۳۵۰ روپیه است، یعنی حدود ۳۵ پوند. هیویای این جریان را با من در میان گذاشت، و من حالا از پیش دکتر «ری»[1] می‌آیم، که می‌گوید بی‌هیچ بیماری یا ناراحتی می‌توانم خودم را با آب و هوای آن‌جا تطبیق بدهم. خوب، شما جای من بودید می‌رفتید؟»

«منظورت این است، چون این جریان راهی است که احتمالاً تو را به آن دختر خانم می‌رساند، آره؟»

«بله، گفتم می‌روم آن‌جا و پولی درمی‌آورم، و بعد برمی‌گردم و از پدرش خواستگاریش می‌کنم. البته بعد از یک سال هم دیگر خودم می‌توانم مستقلاً کار کنم.»

«این دختر خانم پای این قول و قرار خواهد ایستاد؟»

«بله، برای همیشه ــ تا پایان عمر.»

«از کجا می‌دانی؟»

«خوب، سایرین از کجا می‌دانند؟ می‌دانم که خواهد ایستاد.»

نایت در صندلی به پشت تکیه داد «خوب؛ استیون، من اگرچه او را آن‌طور که در دلت جاگرفته می‌شناسم ولی از قیافه‌اش چیزی نمی‌دانم و سؤالی که از

1.Wray

تو می‌کنم این است: آیا این رفتن به هند به تمام و کمال مبتنی بر وفاداری او است؟»

«بله ــ اگر به‌خاطر او نبود نمی‌رفتم.»

«خوب، پسرم، تو مرا در وضع ناجوری قرار داده‌ای. اگر نظر درستم را به تو بگویم احساست را جریحه‌دار می‌کنم؛ اگر نگویم به تشخیص و قضاوت خودم صدمه می‌زنم. و این را هم به یاد داشته باش، که من چیز زیادی دربارهٔ زنان نمی‌دانم.»

«ولی روابط و مناسباتی با آن‌ها داشته‌اید، هرچند در مورد این روابط چیز چندانی نمی‌گویید.»

«من فقط امیدوارم که تو هم‌چنان پیش بروی و کامیاب باشی، تا من مطالب بیشتری در این مورد به تو بگویم.»

استیون از این «تلنگر» قدری تکان خورد. نایت در ادامه گفت: «من هیچ‌وقت دلبستگی عمیق به زنان پیدا نکرده‌ام ــ من هیچ‌وقت زنی را نیافته‌ام که شایستهٔ این دلبستگی باشد ــ هیچ‌وقت هم با کسی نامزد نکرده‌ام که بخواهم با او ازدواج کنم.»

استیون به لحنی آزرده گفت: «ولی ــ اگر مجاز به گفتن این مطلب باشم ــ شما جوری می‌نویسید که انگار صدبار نامزد کرده‌اید.»

«بله، ممکن است این‌طور باشد. ولی استیون عزیزم، معمولاً کسانی که دربارهٔ یک مطلب چیز می‌نویسند اشخاصی هستند که علم و اطلاع وسیعی از جریان ندارند. آن‌ها که وارد به مطلب باشند زحمت این کار را به خودشان نمی‌دهند. آنچه من دربارهٔ زنان، یا مردان، می‌دانم یک مشت کلیات است. سلانه سلانه راه می‌افتم، گاهی سری بلند می‌کنم و به تودهٔ درهم و آشفته همین رویهٔ انسانی که بین خودم و افق می‌بینم نگاهی می‌اندازم، و می‌گذرم ــ مثل یک کلاغ... همین.»

نایت از سخن گفتن باز ایستاد، گویی در بحر تفکر فرو رفت؛ استیون با قیافه‌ای محبت‌آمیز و آمیخته به حرمت، این استادی را که می‌نمود ذهنش

قادر است مجموع ذهنیات او را لقمهٔ یک وعده غذایش کند می‌نگریست.

بین نایت و استیون اسمیث علاقه و محبت بود، امّا همبری و همسری فکری نبود. نایت این دوست جوان را هنگامی دیده بود که پسربچهٔ شاد و گلگون‌گونه‌ای بیش نبود: به او علاقه‌مند شده بود، او را زیر نظر گرفته بود، و به او کتاب داده بود، تا این‌که این پیوندِ صرفاً حمایتی رشد کرد و به آشنایی رسید و آشنایی به دوستی انجامید. به‌این‌ترتیب استیون اسمیث اگرچه آدمی نبود که نایت قصداً او را به دوستی برگزیند یا حتی در ردیف ده دوازده تنی بشمار آید که از زمرهٔ دوستانش بودند، به‌هرحال به نوعی دوستش بود. این امر ناشی از شرایط و مقتضیات بود. اعضای محفل دوستان معمول به کنار، چه تعداد از ما می‌توانیم بگوییم که دوست صمیم خود را جوری برگزیده‌ایم که واجد تمام سجایای نیکی است که در نوع بشر می‌پسندیم و فاقد معایب و نقایصی است که خوش نمی‌داریم؟ این دوستی که برمی‌گزینیم و مورد اعتماد قرار می‌دهیم در معنا تجسد چیزی است که مدت‌ها از حیث فیزیکی می‌پسندیده‌ایم، و درواقع بدلی بیش نیست.

استیون پس از یکچند سکوت دل به دریا زد و گفت: «ولی عقیده‌تان درباره‌اش چیست؟»

نایت گفت: «اگر همان‌طور که شایستگی‌های شاعران رومی را ــ که چیزی درباره‌شان نمی‌دانیم جز این‌که یکوقت زنده بوده‌اند ــ بر اساس سخنان‌شان مورد قضاوت قرار می‌دهیم، شایستگی‌های این دخترخانم را هم بر اساس گفته‌های شما ملاک قضاوت قرار دهیم، باید بگویم که تا آخر با شما نخواهد بود ــ یعنی مثلاً آن سه سالی که شما در هند خواهید بود صبر نخواهد کرد.»

استیون با ناراحتی گفت: «چرا، صبر می‌کند! دختری است سراپا ظرافت و شرافت. و هیچ زنی از این نوع، که خود را به این شکل مقیّد و متعهد کرده باشد، هرگز نمی‌تواند با کس دیگری ازدواج کند.»

نایت با کنجکاوی پرسید: «چطور خودش را مقید و متعهد کرده؟»

استیون پاسخی نداد. نایت با چنان شک و تردیدی بر این عشق نگریسته

بود که استیون دیگر حاضر نبود آنچه را که در نظر داشت به او بگوید.

نایت گفت: «خوب، نگو. امّا تو چیزی را در عشق مسلّم فرض می‌کنی که من فکر می‌کنم در عشق اجتناب‌ناپذیر است.»

مرد جوان گفت: «حالا چیز دیگری را به شما می‌گویم. یادتان هست که یک‌بار چیزی راجع به بوسه گفتید. یادتان نیست؟ بله، گفتید اگر آشفتگی زن آمیخته به وقر و ظرافت باشد باید بلافاصله در خلوصش شک کنیم ــ و گفتید که خامی و ناپختگی، لطف و جاذبهٔ واقعی چنین موقعیتی است، و نشان می‌دهد که ما نخستین کسی هستیم که چنین نقشی را با او بازی کرده‌ایم.»

نایت هم‌چنان‌که به فکر فرو رفته بود زیر لب گفت: «درست است.»

اغلب مثل حالا پیش می‌آمد که شاگرد مطلبی را که استاد گفته بود و مدت‌ها بود که به فراموشی سپرده بود به یاد داشت.

استیون به لحنی پیروزمندانه گفت: «خوب، او هم عیناً همان‌طور بود. طوری می‌لرزید که نمی‌دانست چه کار می‌کند.»

نایت به لحنی نرم گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب! اگر واقعاً چشم‌انداز خوب و امیدبخشی در این شغل بمبئی می‌بینی دلیلی ندارد که زیاد مته به خشخاش بگذاری و مسائل را زیاد سبک و سنگین کنی و نروی. هیچ‌کس به تمام و کمال نمی‌داند بر اساس چه عقایدی عمل می‌کند، یا حرکات و اعمالش به چه معنا و مفهوم است.»

«بله، می‌روم. اگر اشکالی ندارد در این‌جا نامه‌ای می‌نویسم.»

«بهترین راه این است که بگذاری یک شب از روی این جریان بگذرد ــ نامه را فردا بنویس. فعلاً برو جلو آن پنجره بنشین و «نمایش انسانیت» را تماشا کن. من امشب شام را بیرون می‌خورم، و باید از لباس‌هایی که این‌جا در چمدانم دارم استفاده کنم. برای فرار از ناراحتی رفتن و برگشتن به ریچموند[1] وسایلم را به این‌جا می‌آورم.»

---

1. Richmond

آن گاه نایت به وسط اتاق رفت، و درِ چمدان را گشود، و استیون به کنار پنجره رفت. باریکهٔ روشنایی به بالا خزیده بود، و اریب‌وار رفته و ناپدید شده بود؛ جانوران گیاهی به خواب رفته بودند؛ تیرگی شامگاهی اتاق را فراگرفته بود، و اینک نور دیگری پر جام‌های پنجره می‌تافت.

نایت گفت: «بله! در انگلستان چه منظره‌ای هست که با این برابری کند؟ هر شب پیش از رفتن به خانه این‌جا می‌نشینم و نگاه‌شان می‌کنم. خیلی آرام اُرسی را بازکن.»

پایین، کوچه‌ای بود که به دیواری منتهی می‌شد، و از آن‌جا می‌پیچید، و از زیر طاق می‌گذشت، به قسمی که پنجرهٔ عقب آپارتمان نایت درست عمود بر زاویهٔ تقاطع، و مشرف بر طول کوچه بود. جماعت، که بیشترش را زنان تشکیل می‌دادند، موج می‌زد، درهم می‌لولید، و بالا و پایین می‌رفت. چراغ‌های گازی از دکهٔ قصابان با روشنایی تند می‌تابیدند، و شقه‌های گوشت را، همچون رنگ‌آمیزی تند تابلوهای اواخر کار «ترنر»[1] به رنگ‌های نارنجی و شنگرف‌گون می‌نمودند، درحالی‌که غلغل زبان‌ها، با درجات و دانگ‌ها و حالات مختلف، در این جنگل بشری به مثابه زمزمهٔ جویباری در جنگلی طبیعی بود.

نایت هم‌چنان‌که دگمهٔ جلیقه را می‌انداخت و لباسی را که درآورده بود با نوک پا به گوشه‌ای می‌راند، گفت: «خوب، حالا درشکه‌ای را صدا می‌زنم، و راه می‌افتم طرف‌های میدان برکلی[2]، و در جمعیت ناپدید می‌شوم.» استیون برحاست که برود.

جوان آخرین نگاه پر از اشتیاقش را به دوروبر انداخت، و گفت: «چه کتاب‌هایی!» حالت نگاهش چنان بود که گویی برای او ماندن در این اتاق، برای تمام عمر، به‌ترین لذت زندگی است ــ درعین‌حال که احساس می‌کرد

---

۱. Turner جوزف مالورد ویلیم‌ز (۱۷۷۵ـ۱۸۵۱)، نقاش انگلیسی.

2. Berkeley Square

مزاحم است، و بیش از آن چه باید مانده است. نگاهش بر صندلی‌ای قرار گرفت که مالامال از روزنامه و مجلّه و مجلّدات سرخ و آبی کتاب‌های تازه‌چاپ بود.

نایت هم که بر این توده می‌نگریست از سرِ ملالت آه کشید: «فکر می‌کنم باید به‌زودی در مورد چندتایی‌شان کاری کرد. دوست عزیز، تو لازم نیست با این عجله بروی، می‌توانی چند دقیقه‌ای بمانی ـ اگر می‌خواهی بمانی. من هنوز کارم تمام نشده. تا من کتم را می‌پوشم تو نگاهی به این کتاب‌ها و مجلّات بینداز... بعد هم من مقداری از راه را با تو می‌آیم.»

استیون درکنار صندلی نشست، و تورّقی درکتاب‌ها کرد. در میان کتاب‌ها «رمانچه»ای را دید با این عنوان: **دربار قلعهٔ آرتور شاه**، نوشتهٔ ارنست فیلد[1].»

با قیافه‌ای به ظاهر بی‌اعتنا گفت: «خیال دارید این کتاب‌ها را نقد کنید؟» و نوشتهٔ الفرید را بلند کرد.

«کدام؟ آه... آن! بله... هر چند حالا زیاد به این نقدهای آبکی نمی‌پردازم. امّا به بررسی می‌ارزد.»

«منظورتان را درست نفهمیدم.»

نایت هیچ‌وقت دوست نداشت بپرسند چطور. گفت: «منظور؟ منظورم این است: بیشترکتاب‌هایی که منتشر می‌شوند آنقدر خوب یا بد نیستند که منتقد را به نقد کردن برانگیزند. امّا این کتاب در این حدّ هست.»

استیون با قدری دلواپسی از بابت الفرید گفت: «به علّت خوبی یا بدی؟»

«بدی. مثل این‌که کار دختری است شانزده بیست ساله...»

استیون دیگر چیزی نگفت. مایل نبود پس از آن لغزش زبانی، در خصوص «قید و تعهد» چیز دیگری در پیوند با الفرید بگوید. گذشته از این صداقت و امانت نایت در نقد، که حدّی‌جا خشونت داشت، چیزی نبود که از تمایل دوست جوانی چون او تأثیر پذیرد.

---

1. Ernest Field

نایت اکنون آماده بود. گاز را خاموش کرد، درها را بست، و به پایین و خیابان رفتند.

۱۴

اکنون نه ماه از سال گذشته است. به جای محیط پاییزی، که صحنهٔ اجرای جریانات قبل بود، اکنون در بحبوحهٔ شکفتگی تابستان سال پس از آنیم.

استیون در هند است، و در دفتری در بمبئی سخت مشغول است؛ هر چند گاه برای انجام کارهایی از شهر خارج می‌شود، در شگفت از این‌که چرا مردمی که زیادتر از او در محل مانده‌اند این همه از تأثیر بد آب و هوا بر مزاج‌شان شکوه سر می‌دهند. هرگز جوانی در آغاز کار موقعیتی به‌تر از او نداشته است. وقتی به بمبئی رسید رونق و رفاه اقتصادی چند سال پیش بر بمبئی حاکم بود. امور ساختمانی و مهندسی از این رونق و رفاه عمومی بهره‌ای وافر داشت. معاملات قماری[1] روزبه‌روز در گردش و جنبش بیشتری بود. تنها احتمال ناخوشایند مربوط به این جریان امکان سقوط این روند بود.

الفرید هرگز از آن بیست‌وچهار ساعتی که با استیون گریخته بود سخنی به پدر نگفته بود و تا آن‌جا که او می‌دانست از هیچ طریق دیگر سخنی از این بابت به گوش او نرسیده بود. این مخفی‌کاری تا یکچند مایهٔ درد و ناراحتی دختر بود، و رفتن استیون نیز یکی از اجزاء متشکلهٔ این ناراحتی بود. امّا پس از چندی الفرید برای رهایی از این ناراحتی به تسهیلات مناسبی دست یافت. درحالی‌که طبیعتی ملایم این درد و ناراحتی را اندک اندک جذب می‌کرد و به تحلیل می‌برد وی همهٔ این ناراحتی را به یک جرعه سرکشید و اکنون باز همان دختر شاداب و زنده‌دل سابق بود. وی می‌توانست افسردگی را به همان صورتی که سوسماری عضوی از خود را از خود دور

---

۱. speculation، سفته‌بازی، خرید و فروش اوراق بهادار... .

می‌کند از خوبشتن دور کند و امیدی را جایگزین آن سازد.

مضاف بر این دو سرگرمی عالی هم برایش فراهم آمده بود: یکی از این دو چاپ داستانش و جست‌وجوی مطالبی بود که مطبوعات درباره‌اش می‌نوشتند، که تا این لحظه اگرچه کوتاه و مختصر بودند به‌هرحال فکرش را از آن جریان منحرف می‌داشتند. سرگرمی دیگر تخلیهٔ خلیفه‌گری و رفتن به خانهٔ راحت خانم سوان‌کورت بود، که مشرف بر همان دره بود. آقای سوان‌کورت در ابتدا این فکر را خوش نداشت که از جای خودکنده شود و در خاک زنش «نشا» بشود، امّا مزایای آشکار دستیابی به چنین تشخّصی او را با این تحوّل آشتی داد. به‌این‌ترتیب این جریان حرکتی «بنیادی» بود. همان‌طور که ترتیب و قرار کار داده شده بود دو خانم در «تورکوی» جاگرفتند، خلیفه نیز بین این محل و محل سابق در رفت‌وآمد بود.

خانم سوان‌کورت به نحو قابل ملاحظه‌ای افکار الفرید را در مجرای اشرافی افکند و گسترش داد، و الفرید کم‌کم پدر را از بابت این ازدواج مصلحتی بخشید. به یقین هرگز سیمای زیبای مردی پنجاه و چند ساله تا این اندازه به حال وی مفید نبوده است.

خانهٔ جدیدِ واقع در کنز ینگتن آماده بود، و خانواده در شهر بود.

گل و گیاه هاید پارک[1] طبق معمول نشا شده بودند، صندلی‌ها را در ردیف‌های مقرر چیده بودند، چمن‌ها را پیراسته بودند، راه‌ها را جوری آماده کرده بودند که گویی باید توفانی شدید را از سر می‌گذراندند. راحت‌طلبان کالسکه، و چابک‌تنان، اسپ خواسته بودند، و «درایو»[2] و «رو»[3] باز در طی ساعتی از روز روگاه مردم خوش و سر و دل‌زنده بودند. در ساعت شش این بعدازظهر تابستانی، در این هوای ملایم و در زیر آسمانی بنفش، منظره را از

1. Hyde Park
2. Drive
3. Row

نظر می‌گذرانیم. کالسکهٔ خانوادهٔ سوان‌کورت یکی از این گروه کالسکه‌ها است.

خانم سوان‌کورت در عرصهٔ گفتارهای نیشدار زنی خبره بود، و صدای خوش‌آهنگ و آرامش، که تنها نکتهٔ زیبای وجود این پیرزن بود مانع از ملالت‌باری سخن بود.

خطاب به الفرید که همچون اینیاس در کارتاژ[1] غرق تماشا و تحسین درخشندگی صحنه بود گفت: «خوب، حالا می‌بینید همین که تنهاییم ــ مثل هر کسی ــ قدرت خارق‌العاده‌ای به ما می‌دهد، که بتوانیم خطوط چهرهٔ این همنوعان‌مان را بخوانیم و بررسی کنیم. من همیشه در یک همچو جاهایی شنونده‌ام ــ البته نه شنوندهٔ حرف‌های پهلودستی‌ام، بلکه شنوندهٔ مطالبی که چهره‌ها می‌گویند. حسن این جریان این است که خواه در «رو» باشم یا «بولوار»[2] یا «ریالتو»[3] یا «پرادو»[4] همه به زبان واحدی حرف می‌زنند. من شاید در این عرصه مهارتی کسب کرده باشم، آن هم به این علت که سال‌های سال زن تنها و زشتی بوده‌ام، و کسی را نداشته‌ام که اطلاعاتی به من بدهد: و این چیزی است که اگر مورد مشابه‌اش را در نظر بگیرید هیچ جای تعجب ندارد. مثل اشخاصی که ساعت ندارند و وقت دقیق روز را به شما می‌گویند.»

آقای سوان‌کورت در تأیید سخنش گفت: «بله، بله... همین‌طور است. من در همین اندل‌استو و مزارع دیگر کشاورزانی را دیده‌ام که در این زمینه اسلوب‌ها و قواعد خاصی را برای این کار ابداع کرده‌اند: به وسیلهٔ سایه، باد، ابر، حرکت گوسفندها و گاوهای نر، خواندن پرنده‌ها، خواندن خروس، و صدها صدا و سیمای دیگر ــ طوری که کسانی که ساعت در جیب دارند هرگز از وجودشان خبر ندارند، و این مردم می‌توانند هر لحظه وقت دقیق را با

---

۱. آنه‌ئید (ویرژیل)، آن‌جا که می‌گوید اینیاس بر تپه‌ای رفت که بر شهر مشرف بود و از مشاهدهٔ عمارات و دروازه‌ها و خیابان‌های سنگفرش حیرت کرد... .

2. Boulevard
3. Rialto
4. Prado

اختلاف ده دقیقه کم و زیاد به شما بگویند. این جریان، داستانی را به یادم انداخت، که متأسفانه قابل تعریف نیست.» در این‌جا خلیفه سر تکان داد و پیش خود خندید.

خانم‌ها گفتند: «تعریف کنید ــ خواهش می‌کنیم.»

«درست نیست گفتنش.»

خانم سوان‌کورت گفت: «چه حرفی است می‌زنی!»

«بله، راجع به مردی است که با استفاده از همین اسلوب مشاهده به مدت بیش از دو سال مردم را گول زد: مردم فکر می‌کردند قایمکی هواسنجی تو جیبش گذاشته ــ بس که تغییرات هوا را از روی عرعر خر و عصبانیت و نق و نوق زنش دقیق می‌گفت.»

الفرید خندید، و گفت: «بعید نیست، ولی بعید هم نیست که داستان ساختگی باشد.»

خانم سوان‌کورت گفت دقیقاً. من هم درست همان‌طور که مردم نشان‌های طبیعت را یاد گرفته‌اند زبان «خواهر تنی» طبیعت را یاد گرفته‌ام ــ منظورم حالات تصنعی است: دروغ‌های چشم، تحقیرهای نوک دماغ، اوقات تلخی موی پس سر، خندهٔ لباس‌ها و بدبیتی قدم‌ها، عواطف و احساسات مختلفی که در تاب عصاها و برداشتن کلاه‌ها، و ارتفاع چترها و طرز نگه‌داشتن‌شان پنهان‌اند... این‌ها همه برای من شده‌اند الفبا.

با چرخش چشمی که به‌زحمت محسوس بود به الفرید گفت: «توی آن کالسکه را نگاه کن؛ به آن دختر خانمی که قیافهٔ خاله‌خانم‌ها را به خود گرفته... جوری قیافه گرفته و مواظب حرکات و اطوارش است که مایهٔ سرافکندگی هر معشوقی است. آدم به‌زحمت باور می‌کند که یک عضو محافل اشراف، که هنر ساده‌اش خیلی بالاتر از بالاترین درجهٔ مردم عادی است، این همه از اصول اولیهٔ خویشتنداری بی‌اطلاع باشد.»

«چطور؟»

«خوب، همین که جوری قیافه می‌گیرند که انگار با خط درشت روی

صورت‌شان نوشته‌اند: «تو را به خدا یک نگاهی به نیمتاجی که سرم گذاشته‌ام بنداز.»

خلیفه گفت: «راستش، چارلوت، تو همان‌قدر قیافه‌ها را خوب می‌خوانی که آقای پاف[1] در حرکت سرِ لرد برلی[2] می‌خواند.»

الفرید نسبت به زیبایی زنان هموطنش سراپا تحسین و ستایش بود، به‌ویژه از این رو که خودش و آن چند دوست و آشنایی که داشت همیشه در آن فصل سال قدری آفتاب‌خورده بودند، و پشت دست‌شان در اثر تماس با خس و خار اغلب قدری خراشیده بود.

به لحنی تحسین‌آمیز گفت: «وای چه گل‌ها و برگ‌هایی به کلاه‌هاشان می‌زنند!»

خانم سوان‌کورت گفت: «بله، بعضی‌هاشان از حیث رنگ خیلی جالب‌تر از گل و برگ حقیقی‌اند. آن گل سرخی را ببین که آن خانمِ بین نرده‌ها به کلاهش زده. آن پیچک‌های ظریف و زیبایی که جوری رو ساقه سوار شده که جای خارها را گرفته و آن‌ها را به مایهٔ بهتری برده‌اند... و همه هم به اندازه‌ای طبیعی که انگار از بناگوشش سبز شده... گفتم «سبز» شده، و این لفظ را تعمداً بکار بردم، برای این‌که سرخی گلبرگ‌ها و سرخی گونه‌های زیبایش هر دو در نظر یک گذرندهٔ اتفاقی به یک اندازه طبیعی می‌نمایند.»

الفرید گفت: «یک کمی تعریف هم بکنید ــ قابل تعریف‌اند.»

«بله... البته که قابل تعریف‌اند. می‌بینی دوشس[3]... را، که چگونه موج‌آسا

---

۱. در نمایشنامهٔ منتقد، نوشتهٔ آر. بی. شریدان (پردهٔ ۳، صحنهٔ ۱)، لرد برلی وارد می‌شود؛ می‌نشیند، پیش می‌آید؛ سر تکان می‌دهد، و خارج می‌شود. پاف این حرکت را چنین تعبیر می‌کند: «با این سر تکان دادن به شما گفت که هرچند هدف‌تان برحق و اقدامات‌تان مبتنی بر عقل و خرد است مع‌هذا اگر مردم جنب و جوشی نشان ندهند مملکت قربانی مطامع و جاه‌طلبی‌های پادشاه اسپانیا خواهد شد.

2. Burleigh

۳. Duchess، همسر دوک.

پیش می‌رود: از حرکت لاندو[1] استفاده می‌کند: تنها وقتی به دوروبر نگاه می‌کند که سرش به جلو تاب برمی‌دارد، آن هم با یک غرور منفعل، که مقاومتی در برابر جریان نشان نمی‌دهد. نگاه کنید به لب ورچیدن زیبای آن خانوادهٔ آن‌وری، که به اندازه‌ای طبیعی است که هیچ اثری از این‌که از پیش طراحی شده باشد درش پیدا نیست. نگاه کنید به آن حالت موقّر و زیبای آن انگشت‌هایی که دستهٔ چترهای آفتابی را دور کرده‌اند؛ آن شست‌های ظریف و چابک، که یا چه سنگینی و سلیقه و لطفی به دستهٔ عاجی چتر تکیه کرده‌اند؛ رنگ چتر به رنگ پوست چهرهٔ زیرش چقدر می‌آید... درعین‌حال انگار به تصادف ــ و همین خودش لطف و جاذبه‌ای به جریان می‌دهد. کتاب سرخ را می‌بینید روی صندلی مقابل، که حکایت از زیادی شمار دوستان و آشنایان‌شان دارد. و من بخصوص از قیافهٔ آن زن آن‌وری، که این همه دختر دورش را گرفته‌اند لذت می‌برم... منظورم آن قیافهٔ آرام و عاری از خودآگاهی است، که انگار هیچ متوجه نیست که عابران چگونه در قیافهٔ دخترها زل می‌زنند، و از همه بیشتر قیافهٔ خود دخترها ــ که نگاه خیره‌شان را در اعماق چشمان مردهای زیبا گم می‌کنند، بی‌این‌که از قیافه‌شان بفهمی که آیا به چشم مردها نگاه می‌کنند یا متوجه برگ‌های درختان اطراف‌اند. این هم ستایشی که خواستید. ولی دخترم، این چیزها را به‌شوخی گفتم ــ خودت می‌دانی.»

آقای سوان‌کورت، انگار ذهنش مسافتی دور از آن چه می‌دید فاصله گرفته باشد گفت: «پوف... پوف...ف! چقدر گرم است! باور کنید ساعتم به اندازه‌ای داغ شده که نمی‌توانم بهش دست بزنم، که ببینم چه ساعتی است؛ همه جا بوی داخل کلاه می‌دهد.»

خانم سوان‌کورت گفت: «الفرید، ببین مردها چه‌جوری تو صورتت زل می‌زنند ــ متأسفانه داری مرا از جلوه می‌اندازی.»

---

۱. landau، گردونه چهارچرخه‌ای که پوشش آن دو قسمت است که هر یک را می‌توان بالا و پایین برد.

PersianPDF.com

«جلوه؟»

«بله، همان‌طور که یک قطعه الماس، چشم گربهٔ[1] همسایه‌اش را از جلوه و جلا می‌اندازد.»

الفرید به لحنی حاکی از سادگی گفت: «می‌دیدم خیلی از «لیدی»ها و جنتلمن‌ها نگاهم می‌کنند.» خوشحال بود از این‌که مورد توجه واقع شده بود.

نامادری‌اش به لحنی حاکی از علاقهٔ آمیخته به زیرکی، که به قیافهٔ زشتش بسیار می‌برازید، گفت: «عزیزم، حالا دیگر نباید بگویی «لیدی»ها و «جنتلمن»ها. ما حالا دیگر عنوان جنتلمن را تسلیم قشر پایین طبقهٔ متوسط کرده‌ایم: این کلمه را تو حالا می‌توانی در مجالس رقص سوداگران و مجالس عصرانهٔ شهرستان‌ها بشنوی. در این‌جا کارش تمام است.»

«پس چه باید بگویم؟»

«خانم‌ها و آقایان.»

در این هنگام در جریان کالسکه‌هایی که در جهت مخالف می‌رفتند کالسکه‌ای را دیدند که زمینهٔ کلی رنگش لاجوردی سیر به رنگ آسمان نیم‌شبان بود؛ چرخ‌ها و حاشیه‌ها با رنگ لاجوردِ اصل از مابقی متمایز شده بودند؛ لباس خدمه کت آبی سیر با یراق نقره‌ای و نیم‌شلواری آجری رنگ بود. کلّ این ترکیبِ مجموعه کامل بود، در پس یک جفت اختهٔ کرندِ سیر که خرامان خرامان، با لطف و ظرافت، به آهنگ یورتمه، پیش می‌رفتند ــ هرچند گاه نقاط مختلف رویهٔ عضلانی بدن را بالا می‌افکندند، تو گویی این گام و خرام را دون شأن خود می‌دانند.

در این گردونه آقایی نشسته بود فاقد ویژگی‌های مشخّص، جز این‌که تا حدّی به یک نمایندهٔ سیّار بازرگانی، خوش‌خلق و از تراز بالا، شبیه بود. در کنارش خانمی بود با چشمان نرم و پوست لطیف، که مخصوص طبقه «جالبی» از زنان‌اند ــ و این در مواقعی است که این طبقه به بیمارگونگی

---

1. opal

می‌گرایند، و خوشی و تفریح‌شان ظاهراً در این است که از چیزی لذت نمی‌برند. در مقابل این زوج دو دختربچهٔ خردسال نشسته بودند که کلاه‌های سفید با پَرهای سبز بر سر داشتند.

خانم سرنشین الفرید را دید، لبخند زد و سری به احترام تکان داد، و با لمس آرنج شوهرش را متوجه او کرد؛ شوهرش برگشت و به شیوهٔ مردان زن‌نواز با برگرفتن کلاه از سر به اظهار آشنایی الفرید پاسخ داد. سپس دو دختربچه دست‌هاشان را به‌سوی الفرید پیش آوردند، و با شوق و ذوق خندیدند.

«کیه، این؟»

خانم سوان‌کورت که با خلیفه نشسته بود و پشت به آن‌ها داشت گفت: «عجب، لرد لوکسلیان... نه؟»

الفرید گفت: «بله. او این‌جا تنها مردی است که می‌بینم از بابا زیباتر است.»

آقای سوان‌کورت گفت: «متشکرم، عزیزم.»

«ولی پدرت خیلی مسن‌تر از او است. لرد لوکسلیان سنش یک کمی بالا برود به اندازهٔ نصف آقای ما هم زیبا نخواهد بود.»

آقای سوان‌کورت گفت: «از شما هم متشکرم، عزیزم.»

الفرید که هم‌چنان با نگاه بدرقه‌شان می‌کرد، گفت: «می‌بینید آن کوچولوها چقدر خاطرم را می‌خواهند! یکی‌شان دارد دنبالم گریه می‌کند.»

خانم سوان‌کورت گفت: «همین حالا داشتیم صحبت دستبند را می‌کردیم. دستبند لیدی لوکسلیان را ببینید.» لیدی لوکسلیان دستش را بالا برده بود و یکی از بچه‌ها را نگه داشته بود و دستبند لغزیده و از بازو بالا رفته بود «خیلی گشاد است؛ من نفرت دارم از این‌که دستبند این‌قدر شل باشد که بین مچ و دستبند آفتاب را ببینی... تعجب می‌کنم از زن‌هایی که این‌قدر بی‌ذوق‌اند.»

الفرید به لحنی شماتت‌آمیز گفت: «نه، علتش این نیست. علتش این است که طفلکی بازویش تکیده شده. شما تصورش را نمی‌توانید بکنید که در این دوازده ماه اخیر چقدر عوض شده.»

کالسکه‌ها اکنون به هم نزدیک‌تر شده بودند، و دو خانواده مشغول خوش و بش کردن بودند. سپس خانوادهٔ لوکسلیان کنار زد، و کالسکه را زیر یک درخت چنار نگه داشتند ــ درست پشت سر کالسکهٔ خانوادهٔ سوان‌کورت. لرد لوکسلیان پیاده شد، و با خنده‌ای خوش‌آهنگ پیش آمد.

این خنده تنها جاذبهٔ او بود، و مردم به‌خاطر این خنده دوستش داشتند، و فراموش می‌کردند که ذوق و استعدادی ندارد. مردم استیون اسمیث را با واسطهٔ چهره‌اش و لرد لوکسلیان را با واسطهٔ خنده‌اش به یاد می‌آوردند.

آقای سوان‌کورت به شیوه‌ای دوستانه مطالبی اظهار داشت ــ از جمله چیزهایی دربارهٔ گرمی هوا.

لرد لوکسلیان گفت: «بله... همین بعدازظهر از جلو ویترین یک مغازهٔ پوست‌فروشی گذشتیم، و از دیدن این ویترین همه طوری دستخوش احساس خفگی شدیم که وقتی رد شدیم خدا را شکر گفتیم... ها ــ ها!» رو به الفرید کرد، و گفت: «میس سوان‌کورت، من از وقتی که شاهکارتان منتشر شده دیگر به‌زحمت شما را دیده‌ام، یا با شما صحبت کرده‌ام. من هیچ فکر نمی‌کردم که یک بچه در محیط آرام اندل‌استو دارد یادداشت برمی‌دارد، وگرنه خودم و دوستانم دست و پای‌مان را جمع می‌کردیم، و رفتار دوستانه‌تری در پیش می‌گرفتیم. سوان‌کورت، تو چرا هیچ در این مورد اشاره‌ای به من نکردی!»

الفرید سراسیمه شد، سرخ شد، و گفت که چیز قابل توجهی نبوده، و از این حرف‌ها.

«خوب، فکر می‌کنم پرزنت کمی کم‌لطفی کرده بود... این را جدّی می‌گویم. نقد به آن ستگینی، دربارهٔ چیز سبک و زیبایی چون دربار قلعهٔ آرتورشاه چیز نامعقولی بود.»

الفرید با چشمان خیره و مالامال از تعجب گفت: «چطور؟ پرزنت کتابم را نقد کرده بود؟»

«آ... بله؛ شما ندیدی؟ بله، این جریان چهار پنج ماه پیش بود!»

«نـه، مـن اصـلاً نـدیدم. خـیلی مـتأسفم! عـجب نـاشرهایی ـ خـجالت نمی‌کشند! به من قول داده بودند که هر چیزی را که درباره‌اش بنویـسند برایم بفرستند.»

«آه، پس متأسفم از این‌که این خبر ناخوش را که آن‌ها تـعمداً، بـه حکـم ادب، مسکوت گذاشته بودند به شما دادم. مطمئن باشید که فکـر کـرده‌انـد فرستادنش لزومی ندارد، و نخواسته‌اند شما را ناراحت کنند.»

«آه، نه، لرد لوکسلیان، خیلی خوشحالم که شما این را به من گفتید. محبت بی‌جایی کرده‌اند.» با صدای لرزان پرسید: «خیلی بد نوشته بود؟»

«نه ـ نه؛ زیاد بد ننوشته بود، هرچند مفهوم درست و دقیقش را درست به یاد ندارم ـ فقط کمی... کمی تند بود... به اصطلاح کمی خالی از بلندنظری و سعهٔ صدر... ولی، راستش حافظه‌ام درست یاری نمی‌کند که بگویم دقیقاً چه بود.»

«همین حالا خودمان می‌رویم، و از دفتر مجله می‌گیریم... بابا، می‌رویم؟»

«بله، عزیزم، اگر این‌قدر مشتاقی می‌رویم، یا می‌فرستیم بیاورند. فردا هم می‌توانیم این کار را بکنیم.»

لرد لوکسلیان به لحنی گرم و با قیافه‌ای که می‌نمود بسیار متأسف است از این‌که چنین خبر ناراحت‌کننده‌ای را به او داده است، گفت: «ضمناً الفرید، یک خواهش کوچک از شما داشتم. راستش پولی[1] و کتی[2] کوچولو مرا فرستادند از شما خواهش کنم به کالسکه‌مان بروید و یک کمی با آن‌ها بمانید. من خودم می‌خواهم بروم طرف‌های پیکادیلی[3]، و زنم بـا آن‌هـا تـنها اسـت. مـتأسفانه بچه‌ها قدری لوس شده‌اند؛ ولی من بهشان قول دادم که شما خواهید آمد.»

پله‌های کالسکه را انداختند، و الفرید در منتهای شادی بـچه‌ها و عـلاقهٔ

---

1. Polly

۲. Katie، مخفف Catherine.

3. Piccadilly

آمیخته به ادب گردش‌کنندگانی که پوست آفتاب‌خورده و گردن‌های بلند داشتند و با کنجکاوی و درحالی‌که عصاها را به لب‌ها برده بودند و هرچندگاه از ته حلق می‌خندیدند تا نشان دهند که اصلاً توجهی به این جریان ندارند، به کالسکهٔ لرد منتقل شد. آنگاه لرد لوکسلیان به کالسکه‌ران گفت که قدری پیش‌تر برود، سپس به احترام کلاه از سر برگرفت، و لبخندی بر لب آورد، که به هدف نخورد و بر چهرهٔ مردی بیگانه نشست که در منتهای سراسیمگی تعظیم کرد. لرد لوکسلیان مدتی دراز به الفرید نگریست.

نگاه نگاهی مردانه، و گشاده و حاکی از ستایش ناب بود؛ نگاهی بود ستایش‌آمیز، از آنگونه که هر انگلیسی شریفی ممکن است نثار زیبایی کند، بی‌این‌که از این احساس شرمنده باشد یا خود اجازه دهد که در وظایف عاطفی و تکالیف شوهری و ریاست خانواده ایجاد اختلال کند. سپس برگشت و قدم‌زنان راه منتهاالیه فوقانی گردشگاه را در پیش گرفت.

آقای سوان‌کورت که با الفرید از کالسکه پیاده شده بود به «رو» رفت تا با دوستی که بازشناخته بود چند دقیقه‌ای گفت‌وگو کند؛ به‌این‌ترتیب تنها سرنشین کالسکه اکنون خانم سوان‌کورت بود.

و امّا در این ضمن که آن پردهٔ کوچک در حال اجرا بود در میان گردش‌کنندگان مردی بود با ویژگی‌هایی متفاوت از سایرین. پشت سر جمعیت، عقب صندلی‌ها، نشسته بود و به تنهٔ درختی تکیه داده بود و با علاقهٔ آرام و نگاهی ریزبینانه به الفرید می‌نگریست.

سه نکته در این شخصِ آرام بود که در دم به یک ناظر آزموده می‌فهماند که این شخص از تبارِ مردم «رو» نیست. نخست یکی دو چینی که بر کت فراکش بود، که نشان می‌داد خیاط را به قدر کافی زیر فشار نگذاشته و کاری نکرده است که کمال استادی خود را بروز دهد؛ دوم اندک شلختگی چتر، که علتش عادت دارندهٔ آن به این بود که سنگینی خود را بر آن بیندازد و خستگی درکند و هنگام راه رفتن به جای این‌که به رسم «رو» روندگان جوری از آن استفاده کند که نوک آن بوسهٔ ظریفی از زمین برباید، آن را در مقام چوبدست

بکار می‌برد. سوم، و دلیل عمده، وقتی به چهره‌اش می‌نگریستی هر کار هم که می‌کردی ناچار از این تصور بودی که به عوض آن‌که با مردی مواجه باشی که جز پوستی لطیف هنر دیگری ندارد و این پوست نشان ویژهٔ این دیار است، مردی را در پیش چشم داری که به ذهنی مهذب آراسته است.

به احتمال زیاد اگر خانم سوان‌کورت در کالسکه، زیر درخت، تنها نمی‌ماند این مرد در گوشهٔ ناپیدای خلوت خود می‌ماند. امّا وقتی او را تنها دید پیش آمد، خم شد، و از زیر نرده‌ها گذشت و به کنار کالسکه آمد.

خانم سوان‌کورت لحظه‌ای چند خیره خیره نگاهش کرد، سپس خنده‌کنان دستش را پیش برد.

«آه... هنری نایت... بله، خودش است! نوه‌عمو، نتیجه عمو... چه بگویم؟ به‌هرحال قوم و خویش.»

«بله، یکی از بقیةالسیف باز مانده. آن‌جا که ایستاده بودم درست مطمئن نبودم که تویی.»

«من از وقتی که اول‌بار رفتی آکسفورد دیگر هیچ ندیدمت... می‌بینی چند سال گذشته! فکر می‌کنم از ازدواجم خبر داری؟»

سپس گفت‌وگویی در پی آمد، دربارهٔ مسائل خانوادگی، تولد و مرگ و ازدواج ــ که محتاج به‌تفصیل نیست.

«پس آن دختر خانمی که رفت تو آن یکی کالسکه نادختری تو است؟»

«بله، الفرید. باید بشناسیش.»

«آن خانمی که الفرید به کالسکه‌اش رفت کیست ــ آن خانمی که قیافهٔ ناخوش و آبکی دارد، انگار بازتاب قیافهٔ خودش است که در استخر افتاده؟»

«لیدی لوکسلیان؛ آن‌طور که الفرید می‌گوید زن بسیار علیل‌المزاجی است. شوهرم نسبت دوری با آن‌ها دارد. امّا مناسبات گرمی با هم نداریم، به علت... بگذریم... هنری، قطعاً می آیی و ما را می‌بینی. شمارهٔ ۲۴ میدان شورون[1]. تو

1. Chevron

همین هفته بیا. ما فقط یکی دو هفتهٔ دیگر تو شهر می‌مانیم.»

«بگذار ببینم... فردا باید بروم به آکسفورد... چند روز آن‌جا می‌مانم... بنابراین متأسفانه امسال از لذت دیدارتان محروم خواهم بود.»

«پس بیا اندل‌استو؛ چرا با ما برنمی‌گردی؟»

«متأسفانه اگر پیش از ماه اوت بیایم باز مجبورم بعد از یکی دو روز برگردم. خوشحال خواهم بود که اوایل همان ماه با شما باشم؛ می‌آیم و مدتی می‌مانم. تمام این تابستان به فکر مسافرت به غرب کشور بوده‌ام.»

«بسیار خوب، پس یادت باشد که قول دادی. حالا نمی‌مانی که شوهرم را ببینی؟ ده دقیقهٔ دیگر برمی‌گردد.»

«نه؛ خیلی معذرت می‌خواهم، چون باید غروب پیش از برگشتن به خانه سری به دفترم بزنم. حقیقتش این است که حالا باید آن‌جا می‌بودم... در حال حاضر خیلی گرفتارم. لطفاً به شوهرت بگو ــ خوب؟ خداحافظ.»

«پس هرچه زودتر آمدنت را به ما خبر بده.»

«بسیار خوب.»

۱۵

اگرچه درد و اندوه واقعی را نمی‌توان با سپارش به دوست و آشنا از سر باز کرد، این رازسپاری‌ها در پیوند با برخی از کج‌خلقی‌ها اثری آرامبخش دارند. یکی از این ناراحتی‌ها رنجش و آزردگی است: نوعی از ناراحتی هست که مانند یک جویبار با تعریض بستر آن در هر محلی از مسیر کم‌عمق‌تر می‌شود.

شب روز متعاقب آن برخورد در پارک، الفرید و خانم سوانکورت در اتاق آرایش خانم سوانکورت درگیر گفت‌وگویی گرم بودند ــ و همین جریان «آرامبخش» در این‌جا مورد عمل بود.

الفرید همان اندکی پیش‌تر نامهٔ پر از مهری از استیون اسمیث دریافت داشته بود، که از اندل‌استو به این نشانی ارسال شده بود. امّا چون در این‌جا،

مورد بحث‌مان چیز دیگری است لذا نیازی نیست به این‌که در محتوای آن تفحّص کنیم، و تنها به ذکر این نکته اکتفا می‌کنیم که در این نامه استیون با اعتمادی نسنجیده، هرچند بخشودنی، در اوج احساس او را همسر محبوب آیندهٔ خود خوانده بود.

شاید ساده‌ترین و مطمئن‌ترین محک آزمایش خُلق و حال یک مرد ــ یک مرد خوش‌بین یا محتاط ــ جز این نباشد: آیا این شخص در مکاتبه با نامزدی که صادقانه دوست می‌دارد لفظ همسر را پیش از موقع بکار برده است یا می‌برد؟

الفرید این نامه را با خود به اتاقش برده بود، مقداری از آن را خوانده بود، و مابقی را برای فردا گذاشته بود ــ نخواسته بود اسراف کند و همهٔ لذت ناشی از آن را یکجا مصرف کند. مع‌ذلک در قبال خواهش و میل به لذت بردن کمی بیشتر، قادر به مقاومت نشد؛ بنابراین نامه را باز آورد و به‌رغم شبهه‌ای که در مورد اسراف داشت همه را یکجا بلعید. سرانجام نامه را یک‌بار دیگر خواند و آن را در جیب نهاد.

این دیگر چه بود؟ باز روزنامه‌ای برای الفرید، که او در شتابی که برای گشودن نامه داشت ملتفت آن نشده بود. یکی از شماره‌های پیشین پرزنت بود، حاوی مقاله‌ای دربارهٔ کتابش، که چنان‌که خواسته بود برایش فرستاده بودند.

الفرید مقاله را تا ته خوانده و محسوساً مچاله شده بود، و با مقاله به اتاق آرایش خانم سوان‌کورت رفته بود تا دست‌کم با ارزیابی متعادل‌کنندهٔ نامادری‌اش از بارِ ناراحتی بکاهد یا دست‌کم آن را تعدیل کند.

اکنون با قیافه‌ای افسرده از پنجره به بیرون می‌نگریست.

خانم سوان‌کورت پس از مطالعهٔ دقیق مقاله گفت: «دخترم، ناراحت نباش. من فکر نمی‌کنم با این همه این نقد چیز خیلی وحشتناکی باشد. وانگهی، همه تا حالا فراموشش کرده‌اند. من مطمئنم که مقدمه‌اش برای هر کتابی خوب است... گوش کن ــ خواندنش با صدای بلند خیلی بهتر از این است که پیش

خودت بخوانی: «دربار قلعهٔ آرتورشاه، رمانسی از رمانس‌های آرتوری، به قلم ارنست فیلد. با این گمان و اعتقاد که لحظه‌ای چند از تکرار تفصیلات خسته‌کننده و ملال‌آور صحنه‌های اجتماعی جدید و تجزیه و تحلیل شخصیت‌های غیرجالب یا بسط غیرطبیعی یک طرح[1] شورانگیز گریز می‌زنیم، این مجلّد را با احساس شعف بدست گرفتیم. آماده بودیم که خود را با این پندار گول بزنیم که تغییر و تحولی ممکن است در جریان باروها، و زره‌ها، و گونه‌های شیارخورده، و دوشیزگان زیبایی که به هیأت غلام‌بچگان ارائه می‌شدند و مدت‌ها بود که بدان‌ها گوش سپرده بودیم روی داده باشد.» خوب، این به نظر من مقدمهٔ خوبی است، و چیزی است که آدم می‌تواند از دیدنش احساس غرور کند، زیرا این را مردی نوشته است که تو را هرگز ندیده.»

الفرید با قیافه‌ای غمزده گفت: «ولی بعدش ببین چه نوشته!»

خانم سوان‌کورت گفت: «خوب، کمی بوی بی‌مهری می‌دهد» و به خواندن ادامه داد. «به عوض این خود را گرفتار دختر خانمی دیدیم که به زحمت به سن رشد و تمیز رسیده ــ البته با قضاوت از روی حیله ابلهانه‌ای که در پشت جلد کتاب بکار زده و جنسیت خود را از نظر پنهان داشته است...»

الفرید با اوقات تلخی گفت: «من ابله نیستم! می‌توانست اسم دیگری روی من بگذارد.»

«نه، واقعاً هم نیستی. خوب: «اما در عوض خود را گرفتار دختر خانمی دیدیم که فصل‌های کتابش تنها و تنها صرف توصیف شمشیرزنی‌های نامحتمل و برج‌ها و گریزهایی شده است که به تقلید بی‌مزهٔ صحنه‌های داستان‌های آقای جی. پی. آر. جیمز[2] و قطعات بسیار غیرواقعی از ایوانهو[3]

---

۱. plot، نقشهٔ اجمالی داستان، طرح.

2. G. P. R. James

۳. *Ivanhoe*، نوشتهٔ سر والتر اسکات.

شبیه‌اند. طعمه به اندازه‌ای مصنوع است که ریزترین ماهی از آن رو می‌گرداند.» من چیزی در این عبارت نمی‌بینم که زیاد جای شکوه و شکایت داشته باشد. این نشان می‌دهد که کارت این اندازه هوشمندانه است که او را به یاد سر والتر اسکات بیندازد ــ و این خودش خیلی است.»

«بله، هرچند خودم نمی‌توانم بنویسم ولی می‌توانم او را به یاد کسانی بیندازم که می‌توانند.» الفرید می‌خواست این سخنان را با طعنه و طنز بر سر دشمن نادیده‌اش فرو ریزد، امّا چون از استعداد طنز و تمسخر بهره‌ای نداشت، کلمات در زمزمه‌ای زیبا از لبانی که «اخم» کرده بودند می‌ریختند.

«مسلماً: این خودش خیلی است. کتاب تو به اندازهٔ کافی خوب هست که با معیارهای ادبی معمول بد به حساب آید، ولی دیگر آن قدر بد نیست که به نقد کردن نیارزد. «در یک رمانس تاریخی طنزآمیز این جاذبه امروز بخت این را دارد که بتواند پایدار بماند، به‌شرط این‌که خواننده خود را تحت ارشاد افسانه‌پرداز نوع بالنسبه مهجوری بیابد که علاوه بر انگیزه و میلی که نسبت به تحقیق در چیزهای عتیق و اعتقاد قرص و قایمی که به زیبایی قرون‌وسطی دارد استعداد خلاقه‌ای هم داشته باشد که در آن ظرافت احساس قرین نیرویی باشد که بتواند مجموعه‌ای از احساسات و شهوات ابتدایی انسانی را با وقایع برانگیزاننده جوش دهد.» خوب، الفرید، این افاضهٔ طولانی اصلاً به کار تو مربوط نیست؛ صرفاً چیزی است که می‌خواهد با آن صفحه را پر کند. بگذار ببینم کی باز به سر وقت تو برمی‌گردد... تا آخر مقاله دیگر حرفی از تو نیست. این‌جا است که سرانجام سر و ته مطلب را هم می‌آورد:

«امّا برگردیم به این اثر کوچکی که آن را موضوع این مقاله قرار دادیم. ما به‌هیچ‌وجه منکر استعداد و توانایی نویسنده نیستیم. این دختر خانم واجد استعدادهایی است که به وی امکان می‌دهند تأثیر شیوه‌ای از داستانسرایی را که خاص خود او است بکار گیرد، که می‌توان از زمرهٔ عواطف ظریف خواند ــ که موهبت خاص کسانی است که همدردی‌های اجتماعی زمان صلح برای آن‌ها در حکم خوراک روزانه است. و به این جهت آن‌جا که نویسنده از

تجارب خانگی می‌نویسد و با اشارات ماهرانهٔ قلم اشخاص داستان را به صورت واقع می‌پردازد و این چیزها را بی‌اشتباه فاحش تاریخی در میان می‌آورد، سخنش گاه مسرت‌انگیز است، و بر روی هم می‌توانیم گفت که کتاب به‌خاطر آن مباحثی که ربطی به داستان اصلی ندارند به خواندن می‌ارزد.»

«خوب، ظاهراً این طنزی بیش نیست. امّا عزیزم، فعلاً زیاد به این جریان فکر نکن. ساعت هفت است.» و خانم سوانکورت زنگ را زد که خدمتگارش بیاید.

حمله محرک‌تر از آشتی است. نامهٔ استیون جز اظهار یکدلی و یکرنگی با او نبود؛ مقالهٔ مجلّه درست معکوس این بود. و برای یک خانم متشخّص برگزیدن بیگانه‌ای بی‌نام و بی‌قیافه و قواره و سن، امّا با صدای نیرومند، در مقام مخاطب جالب‌تر است. آن شب الفرید وقتی به خواب رفت نویسندهٔ نامه را دوست می‌داشت، امّا به نویسندهٔ مقاله می‌اندیشید.

۱۶

حدود سه هفته بعد روزی خانوادهٔ سوانکورت سه نفری در اتاق پذیرایی دِ کراگز[1] ــ خانهٔ خانم سوانکورت در اندل‌استو ــ نشسته بودند و صحبت می‌کردند و وقایع یکی دو ماه اقامت‌شان را در شهر مرور می‌کردند... یعنی همان کاری که حتی برای کسانی که دوستان و آشنایانی به شمار انگشتان یک دست دارند حاصلی جز ملالت ندارد.

این مدت اقامت در لندن، با نامادری کارآزموده، دید و بینش الفرید را چنان تقویت کرده بود که ماجرای عشق‌ورزی استیون ظاهراً تضعیف شده، و انگار به مدت چندین سال به دوران گذشتهٔ کودکی رانده شده بود. ما وقتی

1. The Crags

تجارب ذهن‌مان را از نظر می‌گذرانیم همان‌طور که در مشاهدات معمول می‌بینیم، پیشرفت‌مان به سیمای چروکیدهٔ چیزی جلوه می‌کند که پیشرفت را از آن آغاز کرده‌ایم.

الفرید بر صندلی کوتاهی نشسته بود، و برای نخستین‌بار از لحظه‌ای که با مطالب پرزنت آشنا شده بود با قیافه‌ای افسرده کتابش را می‌نگریست.

«الفی، هنوز هم داری به آن منتقد فکر می‌کنی؟»

«به شخص او که نه، امّا به نظریاتش فکر می‌کنم. حقیقتش، بعد از این همه مدت وقتی کتاب را نگاه می‌کنم می‌بینم مثل این‌که بخشی از آن را بقدر کافی منصفانه نقد کرده است.»

«نه، نه! من جای تو بودم از میدان درنمی‌رفتم! فکرش را بکن، که از میان همهٔ مردم، خود نویسنده به دشمن بپیوندد. وقتی خود مونماوث[1] میدان را خالی کند سربازانش چگونه بجنگند؟»

«نه، من این کار را نمی‌کنم. امّا فکر می‌کنم بعضی از اظهار نظرهاش درست‌اند، هرچند در سایر جاها نادرست‌اند. و چون مورد احترام من است، بیشتر از این بابت متأسفم که در یکی دو مورد این‌جور در مورد انگیزه‌هایم به‌اشتباه قضاوت کند. سوء تعبیر بسیار ناراحت‌کننده‌تر از سوء ارائه است، و این آقا منظور مرا سوء تعبیر می‌کند. من نمی‌توانم ناراحت نباشم وقتی شخصی که نیّات و مقاصدی را به من اسناد می‌دهد که هرگز نداشته‌ام، و شب‌های متمادی سرِ راحت بر بالین می‌گذارد.

«او نه اسمت را شنیده نه هم چیزی درباره‌ات می‌داند. و مطمئناً حالا دیگر فراموش کرده که کتابی به این اسم بوده یا نه.»

خلیفه که تا این لحظه چیزی نگفته بود گفت: «من بشخصه دلم می‌خواهد در مورد یکی دو نکته از اشتباه درش بیاورم. می‌بینید، منتقدان‌مان همان‌طور

---

۱. جیمز اسکات، دوک مونماوث (۱۶۴۹-۱۶۸۵)، مدعی تاج و تخت انگلستان. شورشی را علیه جیمز دوم به راه انداخت و اعدام شد.

می‌نویسند، و کسی نیست که اشتباه‌شان را اصلاح کند یا با آن‌ها بحث کند، و به همین جهت هم هیچ‌وقت پیشرفت نمی‌کنند.»

قیافهٔ الفرید از سخنان پدر باز شد، و گفت: «بابا، چطور است بهش بنویسیم!»

آقای سوان‌کورت گفت: «راستش را بخواهی نه مایلم به او بنویسم نه هم حاضرم قیافه‌اش را ببینم.»

«چرا، خواهش می‌کنم! بگویید این جوانی که این کتاب را نوشته این نام عاریتی را به صرف هوس یا خودخواهی اختیار نکرده، بلکه به این علّت چنین کرده که انتشار نامش را گستاخی نسبت به جامعهٔ کتابخوان دانسته، و داستان را برای اشخاصی چون نقدنویس نوشته بلکه آن را به عنوان یک چاشنی تاریخی برای جوانان نوشته، که شاید از این طریق ذوق و میلی به جهت آشنایی با وقایعی که صدها سال پیش در کشورشان گذشته است پیدا کنند، و در عمق موضوع غور کنند. اوه، خیلی چیزها را باید توضیح داد، دلم می‌خواست خودم می‌نوشتم!»

آقای سوان‌کورت که فکر انتقاد از منتقدی ناشناس ذهن روستایی‌اش را غلغلک می‌داد، گفت: «حالا گوش کن، الفی؛ خواهم گفت که چه‌کار بکنی. تو مواردی را که او اشتباه کرده است روشن و واضح بنویس؛ من آن‌ها را بازنویسی می‌کنم، و به اسم خودم می‌فرستم.»

الفرید گفت: «همین حالا!» و از جا جست: «بابا، چه وقت می‌فرستید؟»

آقای سوان‌کورت گفت: «آه، همین یکی دو روزه.» خلیفه سپس مکث کرد، خمیازهٔ خفیفی کشید، و به شیوهٔ مردم پا به سن نهاده چون جریان به تصمیم‌گیری رسید سرد شد. گفت: «ولی راستش را بخواهی به زحمتش نمی‌ارزد.»

الفرید با دَمَغی بسیار گفت: «آه، بابا! شما گفتید که جای من بودید می‌نوشتید، و حالا می‌گویید نمی‌ارزد. این‌که درست نیست!»

«ولی وقتی نمی‌دانیم مقاله را کی نوشته چطوری بفرستیم؟»

خانم سوان‌کورت به یاری نادختری‌اش آمد، و گفت: «اگر واقعاً

می‌خواهید چنین چیزی را بفرستید خیلی ساده می‌شود این کار را کرد: روی پاکت می‌نویسید: «به منتقد دربار قلعهٔ آرتور شاه، توسط سردبیر پرزنت» ــ به دستش می‌رسد.»

«بله، فکر می‌کنم برسد.»

خانم سوان‌کورت پرسید: «الفرید، چرا جوابت را خودت نمی‌نویسی؟»

الفرید به لحنی مردّد گفت: «خودمم می‌توانم بنویسم، و با یک اسم دیگر بفرستم: درست همان‌طور که او با من رفتار کرده...»

«نه، اصولاً لزومی ندارد!»

«ولی خوش ندارم اسم و رسمم را بداند. چطور است فقط حروف اول نام و نام خانوادگی‌ام را بنویسم؟ هرقدر آدم را کمتر بشناسند بیشتر بهش فکر می‌کنند.»

«بله، می‌توانید این کار را کنید.»

الفرید در لحظه به کار پرداخت. تنها آرزوی این دو هفتهٔ اخیرش ظاهراً تحقق می‌یافت. چنان‌که در مورد مردم حساس و گوشه‌گیر پیش می‌آید دلمشغولی مدام با این موضوع محلی را که می‌پنداشت در ذهن این منتقد ناشناس اشغال کرده به شکل عجیبی در نظرش بزرگ کرده بود. شب و روز خود را با این فکر آزار داده بود که ببیند این ناشناس چه درک و تصوری از او در مقام یک زن، جدا از یک نویسنده، دارد؛ آیا به چشم خواری بر او می‌نگرد؛ آیا بر او بیش و کم به چشم دخترانی می‌نگرد که هرگز جرأت مواجهه با آتش نقد و انتقاد ندارند؟ اکنون این ترضیهٔ احساس را خواهد داشت که به‌هرحال هم نیّت واقعی‌اش را دریابد و هم بداند که چرا بر سر راهش سبز شده و با عمل خود این چنین مایهٔ ناراحتی‌اش را فراهم کرده است، و شاید درسی برای او باشد که اثر را با چشم موافق‌تری بنگرد.

چهار روز بعد پاکتی، به خطی غریب و به عنوان میس سوان‌کورت از کیسهٔ پست سربرآورد.

الفرید دلش هُری ریخت، و گفت: «اوه! یعنی ممکن است از همان بابا باشد... سرزنشی باشد به‌خاطر گستاخی‌اش؟ و پاکتی دیگر با همان دستخط برای خانم سوان‌کورت! جرأت نداشت پاکت خودش را بگشاید. «اسمم را از کجا می‌داند؟ نه، نامه از کس دیگری است.»

پدرش با قیافهٔ درهم کشیده گفت: «عجب حرفی می‌زنی! خوب، تو حروف اول نام و نام خانوادگی‌ات را نوشته بودی، کتابچهٔ راهنما دم دست بوده، هرچند لابد خیلی جوش آورده، وگرنه زحمت این کار را به خودش نمی‌داد... من فکر می‌کنم لحن نامه‌ات خیلی تندتر از آنچه بود که برازندهٔ یک بحث سادهٔ ادبی است.» این عبارت اخیر را به این منظور بر کلام افزود که کیفیت قضاوت و بی‌طرفی یک خلیفه را تحت هر شرایط و اوضاعی حفظ کند.

الفرید گفت: «خوب، پس بازش کنم.» و با ناراحتی پاکت را گشود.

خانم سوان‌کورت سرش را از روی نامه‌اش بلند کرد، و با تعجب گفت: «بله... بله. کریستوفر... آن روز وقتی گفتم که آن قوم و خویش دورم ــ هنری نایت ــ را دیدم یادم رفت به شما بگویم که از او دعوت کردم به این‌جا بیاید، و تا هر مدت که وقتش اجازه بدهد این‌جا بماند. و حالا می‌گوید که در ماه اوت هر روز ممکن است پیدایش بشود.»

خلیفه که مقیّد وقت و بی‌وقت نبود، گفت: «بنویس، بگو اول ماه بیاید.»

خانم سوان‌کورت به خواندن نامه ادامه داد، و گفت: «خاک عالم...! گوش کن، تمام نشده. او است که کتاب الفرید را نقد کرده... سبحان‌الله... عجیب است! هیچ فکر نمی‌کردم که کتاب هم نقد می‌کند، یا رابطه‌ای هم با پرزنت دارد. او وکیل دعاوی است... و من فکر می‌کردم که فقط در فصلنامه‌ها چیز می‌نویسد. الفرید، گرفتاری عجیبی پیش آوردی! برای تو چه نوشته؟»

الفرید نامه را با قیافهٔ ناراضی زمین گذاشت: «نمی‌دانم، می‌بینی اسم و همه چیزم را می‌داند... چیز خاصی نمی‌گوید، فقط همین که ــ

خانم عزیز... هرچند متأسفم از این‌که اظهار نظرهای من به نظر شما تند آمده، خوشحالم از این‌که وسیله‌ای شده که چنین پاسخ معتدل و طرفه‌ای را از جانب سرکار موجب گشته است. متأسفانه از وقتی که این نقد را نوشته‌ام دیر زمانی می‌گذرد، و حافظه‌ام چندان یاری نمی‌کند که حتی یک کلمه در دفاع از خود بگویم، حتی با فرض این‌که چیزی باشد که در دفاع از خود عنوان کنم ــ که این هم محل تردید است. از نامه‌ای که به خانم سوان‌کورت نوشته‌ام در خواهید یافت که آن قدر هم که می‌پنداشته‌ایم با هم بیگانه نیستیم. شاید سعادت این را داشته باشم که به‌زودی شما را زیارت کنم، که آن گاه هر فرمایشی را که داشته باشید با منتهای علاقه خواهم شنید.

«این دیگر یک نیش و کنایهٔ سربسته است... بله، می‌دانم.»

«این‌طور نیست، الفرید.»

«و امّا بعد... اظهار نظرهاش به نظر تند نبود ــ من هم نگفته بودم که تند بوده.»

آقای سوان‌کورت پیش خود خندید، و گفت: «فکر می‌کند آدم بدخلق و بدعنقی هستی.»

«و می‌آید این‌جا و مرا می‌بیند، و می‌بیند که نویسنده در گفتار همان‌قدر قابل تحقیر است که در رفتار. کاش این نامه را هرگز نمی‌نوشتم.»

خانم سوان‌کورت هم که نرم نرمک پیش خود می‌خندید گفت: «فکرش را نکن... صورت مضحکی به این ملاقات خواهد داد، و موقعیت خوبی فراهم کرد که من و پدرت هم در این نمایش مضحک نقشی بازی کنیم. فکرش را بکن که ما تمام این مدت با هنری نایت کلّه به کلّه بزنیم! جالب است.»

خلیفه در دم به یاد آورد که صاحب این نام دوست و حامی استیون اسمیث است، و چون این جریان را در بوتهٔ فراموشی افکنده بود اظهاری در این باب نکرد، همیشه سعی می‌کرد از اشاره به هر چیز که یادآور آن اشتباهی

بود که در مورد اصل و نسب و وضع و موقع اجتماعی استیون بینوا کرده بود بپرهیزد. الفرید هم بی‌گمان همین موضوع را دریافته بود، و این امر باز بر مشکل پیچیدهٔ مناسباتی می‌افزود که نامادری‌اش هیچ‌گونه علم و اطلاعی از آن نداشت.

این تشخیص هویّت اکنون چیز چندانی بر جاذبهٔ نایت نمی‌افزود، هرچند که یک سال پیش علاقه‌مند بود که به لحاظ دوستی‌اش با استیون او را ببیند. از بخت مساعد، چنین موجبی برای استقبال از او اکنون اندک اندک رنگ باخته بود، و جاذبه‌ای که وی در مقام شخص خود یافته بود دیگر چنین چیزی را ضرور نمی‌نمود.

این وقایع، همراه با همهٔ چیزهایی که به او ــ نایت ــ مربوط می‌شدند همهٔ ذهن و فکر الفرید را متوجه وی ساخته بود. بنا بر عادت این‌گونه اوقات که بر سر دوراهی قرار می‌گرفت به میان بته‌ها و درختچه‌ها رفت؛ در این‌جا هم‌چنان‌که بی‌حرکت ایستاده بود و برگی را، بی‌آن‌که از ساقه جدا کند، در میان انگشتان له کرده بود، یاد ستایش‌های مکرّر استیون را از این دوست به ذهن فراخواند، و آرزو کرد کاش با دقت بیشتری به سخنانش گوش فرا داده بود. سپس درحالی‌که برگ را به‌سوی خود می‌کشید به چیزهای خوارکننده‌ای اندیشید که ممکن بود به علت جسارتی که کرده و به او نامه نوشته، بگوید... و سرخ شد.

نکتهٔ دیگری که در این تأملات پا گرفت این بود: قیافهٔ این مرد چگونه خواهد بود ــ بلندبالا بود یا کوته قامت، سبزه بود یا بور، شاد بود یا عبوس؟ البته می‌توانست این چیزها را از خانم سوانکورت بپرسد، امّا می‌ترسید متلکی بارش کند. و سرانجام با خود می‌گفت: «این منتقد هم بلایی شده برای من!» و برمی‌گشت به سمتی که فکر می‌کرد هند آن‌جا است، و زیر لب می‌گفت: «آه، شوهرک من، آن‌جا چه می‌کنی؟ کجایی... جنوب، شرق ــ کجا؟ پشت آن تپه... آن پشت پشت‌ها!»

۱۷

روزی خانم سوان‌کورت گفت: «عجب، هنری نایت!»

داشتند نزدیک دِ کراگز از زاویهٔ پیش‌آمدهٔ محوطه‌ای که تقریباً مشرف بر دره‌ای بود که پیش‌تر وصف کردیم و از دریا پیش می‌آمد و به بندر کوچک کاسل بوترل می‌پیوست، دره را تماشا می‌کردند. پرتگاه سنگی که بر آن ایستاده بودند به قوارهٔ سیمای آدمی بود، که به جای ریش پوشیده از جگن بود. پرچینی بر لبهٔ پرتگاه کشیده بودند که مانع از این بود مردمی که در آن مزرعهٔ بالاکار می‌کردند از آن شکاف‌ها و برجستگی‌ها به پایین سقوط کنند. این پرچین اکنون همین وظیفهٔ انسانی را نسبت به الفرید و مادرش انجام می‌داد.

الفرید تقلاکنان به بالای پرتگاه رفت، و از فراز جگن‌ها گردن کشید، و به مردی نگریست که مادرش نشان داده بود. مرد سلانه سلانه از باریکه‌راه سبزه‌گرفته‌ای در ته دره، درکنار جویبار، پیش می‌آمد: کیف بندداری، آویخته از شانه، بر تهیگاه چپش تکیه کرده بود؛ چوبدست کلفتی بدست و کلاه کتانی آفتابگیری بر سر داشت. کیف، کهنه و فرسوده بود و رویهٔ خارجی و براق آن تَرَک خورده و وادااده و پوسته پوسته بود.

نایت پس از این‌که در مینی‌بوسی دیوانه به بالای تپه‌ماهورهایی رسیده بود که به کاسل بوترل منتهی می‌شدند ترجیح داده بود دو میل سربالایی باقی‌ماندهٔ تا رأس دره را پیاده بپیماید ــ چمدان و وسایلش را گذاشته بود که بعد بیاورند.

پشت سرش پسربچهٔ بد سروضعی بود که نایت راه اندل‌استو را از او پرسیده بود، و اکنون این پسربچه به حکم قانون فیزیکی‌ای که باعث می‌شود اجرام کوچک‌تر به‌سوی اجرام بزرگ‌تر از خود میل کنند، به نایت نزدیک شده بود، و اینک همچو سگی کوچولو با گام‌های شتابان از پی‌اش روان بود، و هم‌چنان‌که می‌رفت سوت می‌زد، درحالی‌که نگاهش را به پوتین‌های نایت،

که برمی‌آمدند و فرو می‌افتادند دوخته بود.

چون به نقطه‌ای رسیدند که دقیقاً مقابل جایی بود که خانم سوان‌کورت و الفرید کمین کرده بودند، نایت ایستاد و برگشت.

گفت: «ببین، پسرم.»

بچه لب‌ها را از هم گشود، خیره خیره نگاهش کرد، امّا چیزی نگفت.

«این شش پنس را بگیر، به‌شرط این‌که دیگر تا بیست متری به پاشنه‌هایم نزدیک نشوی... تا می‌رسیم به بالای دره.»

پسربچه که ظاهراً نمی‌دانست آیا اصولاً به پاشنه‌هایش نگاه می‌کرده یا نه بی‌تأمل سکهٔ شش پنسی را گرفت، و نایت باز غرق تفکر به راه خود ادامه داد.

الفرید اندیشید: «صدای قشنگی است... ولی چه آدم تندی!»

خانم سوان‌کورت خیلی آهسته گفت: «تا از سربالایی بالا نیامده بریم تو.» و از روی سنگچین میان‌بُر زدند و از دری جنبی وارد چمن شدند.

آقای سوان‌کورت با کشیش دستیار به روستا رفته بود، و الفرید بیش از آن دستخوش بی‌قراری بود که منتظر بماند تا مهمان با خانم سوان‌کورت به اتاق پذیرایی بیاید. به این جهت وقتی خانم مزبور وارد اتاق شد به بهانهٔ تماشای نوع جدیدی از شمعدانی قرمز و معطر به باغچه رفت، و در میان بسترهای گل پشت بته‌ها کمین کرد.

پیش خود گفت که به‌هرحال این کار که به جایی نخواهد رسید، و چند دقیقه بعد با جسارت از در شیشه‌ای کنار ساختمان وارد خانه شد. از راهرو گذشت، و وارد اتاق پذیرایی شد. کسی آن‌جا نبود.

پنجره‌ای در گوشهٔ اتاق مستقیماً به گلخانهٔ هشت‌ضلعی باز می‌شد، که گوشهٔ ساختمان را دربر می‌گرفت. از گلخانه صدای گفت‌وگو می‌آمد ــ صدای گفت‌وگوی خانم سوان‌کورت و مرد بیگانه.

انتظار داشته بود مرد بیگانه سخنان جالبی بگوید، امّا با کمال تعجب دید که به شیوهٔ مبتدیان چیزهایی دربارهٔ گل و گیاهی که او ــ الفرید ــ سال‌های سال شناخته بود می‌پرسد. پس از گذشت چند دقیقه‌ای که با تفصیل بیشتر

صحبت کرد دید که قالب الفاظ و عباراتی که می‌گوید کیفیّتی تراش‌خورده و تمام دارند، انگار برخلاف الفاظ و عبارات خودش و استیون که در لحظه ساخته و پرداخته می‌شدند، از گنجینه‌ای ساخته و پرداخته بدر می‌آمدند. اکنون به پنجره نزدیک می‌شدند، تا باز به درون روند.

خانم سوان‌کورت گفت: «این یک نوع گوشتی رنگ است، ولی خرزهره‌ها اگرچه درختچه‌های تنومندی هستند به‌سَهولت آسیب می‌پذیرند، آن قدر که دیگر نمی‌شود هرَس‌شان کرد... غول‌هایی هستند با حساسیت دخترها. آه، این هم الفرید!»

قیافهٔ الفرید به گناهباری و خواری قیافهٔ لیدی تیزل[1] به هنگامی بود که پرده فرو می‌افتاد. خانم سوان‌کورت با لحن و قیافه‌ای آمیخته به شوخی و جدی او را معرفی کرد، و نایت یکی دو دقیقه بعد درکنارش جای گرفت.

احساسات پیچیده‌ای لبخند معمول خوشخویی و مهمان‌نوازی را از لبانش ــ لبان الفرید ــ دور می‌داشت، و قوز بالای قوز این‌که خانم سوان‌کورت متعاقب این اظهار در جست‌وجوی شوهرش از اتاق درآمد و آن‌ها را به خود گذاشت. امّا آقای نایت ظاهراً احساس هیچ گونه ناراحتی نمی‌کرد، و خیلی راحت گفت:

«خوب، میس سوان‌کورت، بالاخره پیداتان کردم. آن‌وقت که لندن بودیم با اختلاف چند دقیقه از چنگم گریختید.»

«بله، فهمیدم که خانم سوان‌کورت را دیده‌اید.»

نایت به لحنی فارغ از قید افزود: «و حالا منتقد و نویسنده رودرروی هم هستند.»

«بله، هرچند همین که خویشاوند خانم سوان‌کورت هستید خودش زهر قضیه را می‌گیرد. برای من عجیب بود که این همه مدت شما یکی از افراد

---

۱. چارلز سرفیس، شوهر لیدی تیزل (Teazle) وی را در حالی می‌یابد که در خانهٔ برادرش جوزف سرفیس پنهان شده است (مکتب رسوایی: نوشتهٔ شریدان، پردهٔ چهارم، صحنهٔ سوم).

خانواده‌اش باشید و ما هیچ خبر نداشته باشیم.» الفرید اکنون کم‌کم به خود بازمی‌آمد، چندان که توانست در چهرهٔ نایت بنگرد. «من فقط مشتاق بودم که شما بدانید منظور واقعی‌ام از نوشتن آن کتاب چه بوده... فوق‌العاده مشتاق بودم.»

«من این تمایل را درک می‌کنم؛ و خوشحال شدم که تیرم به هدف اصابت کرده ــ متأسفانه این جریان به‌ندرت پیش می‌آید.»

الفرید خود را جمع و جور کرد: طرف طوری به عقاید و نظریاتش چسبیده بود که انگار دوستی و ادب هیچ ایجاب نمی‌کرد که بی‌درنگ از نظریاتش چشم بپوشد!

ناگهان از سخنان بی‌مایه و معمول مواقع معارفه به مایهٔ دیگری سقوط کرد، و مانند بچهٔ رنجیده‌ای که با معلّمی خشن طرف شده باشد زیر لب گفت: «با آن چیزهایی که نوشته بودید خیلی ناراحتم کردید.»

«خوب، در چنین موردی این تقریباً هدف هر نقد صادقانه‌ای است. نه این‌که موجب اندوه بی‌جهت شود «بلکه شما را به شیوه‌ای درخور اندوهگین سازد، نه این‌که باعث آزار شود.»[1] ــ این چیزی است که نویسنده‌ای توانا روزگاری به غیرمسیحیان نوشته است. در نظر دارید رمانس دیگری بنویسید؟»

الفرید گفت: «رمانس دیگر؟ که باز یکی بیاید و محکومش کند، و باز مثل شما با کلام انجیل چهار میخچه‌اش کند؟»

نایت با ملایمت گفت: «دفعهٔ دیگر ممکن است چیز بهتری بنویسید. من فکر می‌کنم می‌توانید. ولی به شما توصیه می‌کنم که کارتان را به صحنه‌های آشنا و روزمرّه محدود کنید.»

«متشکرم، ولی دیگر هرگز!»

«خوب، شاید هم حق با شما باشد. چیز جالبی نیست که آدم بشنود دختر

---

۱. رسالهٔ دوم پولس رسول به قرنتیان، باب هفتم، آیهٔ نهم.

خانمی تمام وقتش را صرف نوشتن کرده است.»

«پس بهتر است چه کار بکند؟»

«ترجیح می‌دهم این را نگویم.»

«می‌دانید؟ پس خواهش می‌کنم بفرمایید.»

نایت گفت: «خوب... (و پیدا بود که فکرش را عوض کرده) فکر می‌کنم همین که بشنویم شوهر کرده.»

الفرید یکچند مردّد ماند؛ سپس بعضاً به این منظور که شخص خود را از بحث بدور نگه دارد گفت: «اگر ازدواج کرده باشد؟»

«بعد دیگر چیزی درباره‌اش نشنویم. همان چیزی که اسمیتن[1] در مورد فانوس دریایی‌اش گفت: «حسن اساسی‌اش این است که وقتی از تازگی افتتاحش گذشت دیگر چیزی به گرمی بحث درباره‌اش کمک نمی‌کند.»

الفرید به‌نرمی و با قیافه‌ای تفکرآمیز گفت: «بله، می‌فهمم. ولی البته در مورد مردها فرق می‌کند. آقای نایت، شما چرا رمان نمی‌نویسید؟»

«برای این‌که نمی‌توانم رمانی بنویسم که به دل کسی بنشیند.»

«چرا؟»

«به دلایل بسیار. اول این‌که نوشتن رمان مستلزم این است که آدم همهٔ افکار واقعی‌اش را محو کند تا رمانش مورد توجه و عنایت عامه واقع شود.»

الفرید گفت: «این کار واقعاً لازم است؟» سپس به لحن مرجع صاحب صلاحیتی که از تجربهٔ شخصی مایه می‌گذارد افزود: «من مطمئنم با تمرین می‌توانید این کار را بکنید» و در ادامه گفت: «اگر بنویسید معروفیت کسب می‌کنید.»

«این روزها این‌قدر شهرت و معروفیت کسب می‌کنند که گمنام ماندن خودش یک نوع تشخّص است.»

الفرید اصرار ورزید: «حالا جدا از این موضوع، این را به من بفرمایید، چرا

---

۱. Smeaton، جان، سازنده فانوس دریایی ادی استون، ۱۷۵۹.

به جای این مقالات پراکنده یک کتاب نمی‌نویسید؟»

نایت که از این پرسش و پاسخ کمتر از دیدن قیافه‌اش لذت نمی‌برد، گفت: «حالا که دوست دارید از خودم بگویم، درستش را به شما خواهم گفت: همان‌طور که اشاره کردم میلی به این کار ندارم، اگر هم داشتم حالا دیگر بقدر کافی نمی‌توانستم فکر و حواسم را بر موضوع متمرکز کنم. ما فقط همین انرژی لعنتی را داریم که داریم، و باید به آن قانع باشیم. و وقتی این انرژی ــ هفته به هفته، سه ماه به سه ماه نَشت می‌کند و می‌رود ــ همان‌طور که در این نه ده سال اخیر انرژی من رفته و تلف شده ــ دیگر چیزی پشت آسیاب نمی‌ماند که نیروی لازم از برای نوشتن کتاب را تأمین کند. بعد مسئلهٔ اعتماد به نفس، و نیروی آینده است. وقتی نتایج آنی در جامعه صورت یک امر عادی پیدا می‌کنند این نتایج آنی اعتماد به آینده را از بین می‌برند.»

«بله، متوجهم؛ و به همین جهت شما بهتر می‌دانید که خرده خرده بنویسید؟»

«نه، به آن مفهومی که منظور شما است، که از میان یک دنیا مطالب چیزهایی را انتخاب بکنم. این جریان صرفاً ناشی از اضطرار و فشار حوادث است ــ البته نه این‌که ایرادی به این حوادث داشته باشم، نه.»

الفرید گفت: «چرا ندارید؟ منظورم این است که چرا این همه در مورد جریانات احساس آرامش می‌کنید؟»

الفرید احساس ناراحتی می‌کرد از این‌که او را به‌این‌ترتیب مورد بازجویی قرار داده، امّا کنجکاوی شدیدی که برای آشنایی با جوهرِ وجود این مرد ادیب داشت او را به ادامهٔ این کار برمی‌انگیخت.

نایت هیچ مقیّد این نبود که با او صریح باشد. همهٔ ما مواردی از این رگهٔ شخصیتی را در مردانی که عاری از احساس نیستند و امّا بنا به عادت سخن‌پوش و خویشتنداراند دیده‌ایم و به یاد داریم. مردان خویشتندار و حتی بدگمان هم وقتی شنونده‌ای را می‌یابند که در وضع و موقعی نیست که از آن‌ها سوء استفاده کند، یا با آن‌ها رقابت کند، یا محکوم‌شان کند، و صرفاً از

صراحت و صداقت‌شان لذت می‌برد، در برخورد با چنان کسانی صراحت به خرج می‌دهند.

در پاسخ گفت: «و امّا علّت این‌که چرا در بند قید و فشار تصادفی و اضطراری نیستم این است که در آغاز کار، محدودیت تصادفی مسیر، اغلب بهتر از آزادی مطلق است.»

«متوجهم ــ یعنی اگر مفهوم همهٔ آن کلیاتی را که گفتید درک کرده باشم باید متوجه منظور شده باشم.»

«بله، به این نکته توجه کنید: که شالوده‌ای که شخص به اختیار برای کارش می‌ریزد ــ که زیادتی وسعت فکر تغییری در آن نمی‌دهد ــ توجه را آزاد می‌گذارد تا بر نفس کار متمرکز شود و منتهای استفاده را از آن بکند.»

الفرید به لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «بله، به اصطلاح اهل فن وجود فشار جاذبی است که اوج کار را معیّن می‌کند. و من فکر می‌کنم وقتی حد و حدودی وجود ندارد ــ مثل آدم ثروتمندی که ذوق وسیع دارد و هر کار که دلش بخواهد می‌تواند بکند ــ بهتر است آدم به سلیقهٔ خودش حدّی را معین کند تا این‌که به هیچ حد و حدودی مقید نباشد.»

نایت گفت: «بله... تا این‌جا را موافقم.»

«بله، بله. صحبت من در این بود که اجباری به‌جز لذت بردن از چشم‌انداز شهرت در بین نباشد. اخیراً اغلب به این جریان اندیشیده‌ام که شادمانی رقیق امّا گسترده و مربوط به زمان حال و سازگار با زندگی، به مراتب بر شادمانی عظیمی که در آینده انتظارش می‌رود ترجیح دارد.»

«خوب، این همان چیزی است که من همین حالا گفتم، که در معنا اصل و پایهٔ عمل کسانی است که مثل من از این کارهای زودگذر می‌کنند.»

الفرید با قدری آشفتگی گفت: «آه، متأسفم که فکر شما را به صورت مسخره‌ای تقلید کردم. بله، همین‌طور است. همان چیزی است که شما دراین‌باره گفتید که آدم نباید سعی کند که معروف بشود.» و با حدّتی که از ویژگی‌های ذهنش بود افزود: «سعی در بزرگ کردن خودش متضمن مقادیر

زیادی از کوچکی است. آدم پیش از آن‌که دستی بالا بزند و به کار بپردازد باید خودش را چیزی بداند، و آن اندازه خودبین باشد که به خودش معتقد باشد.»

«ولی تا معلوم نشده که اشتباه می‌کرده در این‌که خودش را چیزی یا کسی دانسته نمی‌توان گفت که ضرر و زیانی بر کارش مترتب بوده... نه، گاه اصلاً نمی‌توان گفت. بعلاوه نباید نتیجه گرفت که کسی که سخت در راه کسب موفقیت می‌کوشد این کار را بنا بر احساس شایستگی خود می‌کند. ممکن است دریابد که موفقیت ربط چندانی با شایستگی ندارد، و انگیزه‌اش می‌تواند فروتنی او باشد.»

این شیوهٔ برخورد الفرید را قدری ناراحت کرد. همین که با نظرش موافقت می‌کرد پشیمان می‌شد، و جانب دیگر را می‌گرفت. پیش خود اندیشید: «نه... من با همچو آدمی سروکار نخواهم داشت، اگرچه مهمان ما است.»

نایت که گفت‌وگو را بیشتر نه به منظور سرگرم کردن او بلکه به‌خاطر نتیجه‌گیری از چیزهایی که در این زمینه عنوان کرده بود دنبال می‌کرد، افزود: «من خیال می‌کنم که در زندگی واقعی این توش و تلاش برای پیشرفت یک امر صرفاً غریزی است. وقتی به خود می‌آیند می‌بینند که بی هیچ اندیشه و طرح و تمهید قبلی قدم‌هایی برداشته‌اند، و با خودشان می‌گویند: «حالا که این مقدار را آمده‌ام یک خردهٔ دیگر هم تلاش می‌کنم» و به‌این‌ترتیب پیش می‌روند، چرا که قدم‌های اول را برداشته‌اند.»

الفرید اکنون توجه چندانی به سخنانش نداشت. وی، نابخود، نکته‌ای از سخنان گوینده را که به نظرش جالب می‌آمد می‌گرفت و بر آن تأمل می‌کرد، و به افکار خود در آن باره پر و بال می‌داد ــ و از چیزهای دیگری که ممکن بود در آن باره بگوید پاک غافل می‌ماند. در چنین مواقعی با قیافه و حالتی بی‌ریا و خالی از هرگونه رنگ و شائبه‌ای می‌نشست و در گوینده خیره می‌شد... آه، این اوقات جان می‌داد برای نقاشی که بنشیند و صورتی از او بپردازد! چشمانش ظاهراً نگاهش می‌کردند، از تو ــ در این حالات که بودی ــ می‌گذشتند و در آینده‌ات گم می‌شدند، و از آینده‌ات می‌گذشتند و به ابدیّتت

PersianPDF.com

راه می‌یافتند ــ ابدیّت را نمی‌خواندند بلکه به شیوه‌ای غیرعادی و نابخود در آن خیره می‌شدند، حال آن‌که ذهنش هم‌چنان به اندیشهٔ اولیه چسبیده بود.

نگاهی که به نایت می‌کرد از این‌گونه بود.

ناگهان متوجه عملش شد، و سخت دستخوش سراسیمگی شد.

نایت پرسید: «در چه چیز من این‌طور دقیق شده بودید؟»

الفرید بی‌اندیشه و به شیوه‌ای که از حیث صداقت و صفا تکان‌دهنده بود، گفت، «اگر اصولاً به شما فکر کرده باشم همین بود که مرد بسیار هوشمندی هستید.»

و چون احساس ناراحتی کرد از این‌که این چیزها را ناخواسته از دهن پرانده و در ضمن صدای پدرش و خانم سوان‌کورت را شنید که از زیر تراس پیش می‌آمدند برخاست و جلو پنجره رفت. گفت: «آمدند» و بیرون رفت. نایت از پی‌اش به چمن رفت. الفرید بر لبهٔ تراس، چسبیده به طارمی سنگی ایستاده بود و به خورشید می‌نگریست که بر باریکه راه جنگل که اکنون به زیبایی درهٔ تمپی[1] بود آویخته بود ــ پدرش اکنون این باریکه‌راه را می‌پیمود.

نگاه نایت بی‌اختیار به‌سوی او کشیده شده بود. خورشید ده درجه‌ای با افق فاصله داشت، و روشنایی گرمش چهره‌اش را ــ چهرهٔ الفرید را ــ دربرگرفته بود؛ رنگِ گلی گونه‌هایش را برافروخته و به رنگی سرخ و لعل‌گون بدل کرده بود: سرخی رنگ‌شان زمانی در مایهٔ طبیعی خود جلوه می‌کرد که گونه انحنا می‌یافت و در سایه می‌رفت. انتهای گیسوان آویخته‌اش با وزش کمترین نسیمی بر شانه‌هایش پیش و پس می‌رفت. ریشک‌ها و نوارهای پیرهنش، که دستخوش همان نسیم بودند، بر بخش‌های دوّر و برشان زیان می‌کشیدند، لرزان لرزان از لای چین‌های سایه‌گرفته سر بر می‌آوردند، و سهم خود را از این تابش خورشید می‌گرفتند.

---

۱. Tempe's vale؛ دره‌ای در شمال شرق تسالی بین کوه‌های المپ و اوسا؛ که یونانیان باستان آن را خاص آپولو می‌دانستند.

آقای سوان‌کورت از فاصلهٔ سی قدمی با صدای بلند به نایت خوشامد گفت، و پس از سخنان مقدماتی چند بحثی جدّی را دربارهٔ نام و آوازهٔ نیک خانوادگی و تئوری‌های مربوط به دودمان و ازدواج‌های درون خانواده آغاز کرد. در این ضمن چمدان نایت هم رسیده بود، و حضرات رفتند تا برای ناهار، که بیش از ساعتی از وقت مقرّر به تعویق افتاده بود آماده شوند.

ورود مهمان در زندگی الفرید واقعه‌ای بود، به‌ویژه که اکنون باز در روستا بودند؛ امّا ورود نایت مایهٔ دلمشغولی بود. آن شب بی‌این‌که یادی از استیون کند به بستر رفت.

۱۸

عمر منارکلیسای «وست اندل‌استو» به آخرین هفته‌های حیات خود رسیده بود. بنا بود بر اساس نقشه‌های آقای هیوبای ــ معماری که استیون را به این‌جا فرستاده بود ــ منار تازه‌ای جایگزینش شود. تیر و تختهٔ لازم را به محوطهٔ کلیسا آورده بودند، از دیوار برج ناقوس تا پی منار، میله‌های آهنی را در چاک و شکاف‌ها کرده بودند؛ ناقوس را پیاده کرده بودند؛ جغدها لانه‌های آباء و اجدادی را ترک کرده بودند، و شش شمایل‌شکن، در لباس سفید نخی، که در نظرشان این بنای شکسته در حکم نوعی مامبو جامبو[1] بیش نبود، پیش از آغاز به پیاده کردن سنگ‌ها در روستا اقامت گزیده بودند.

این جریان روز پس از ورود نایت بود. همه ــ خلیفه، خانم سوان‌کورت، نایت و الفرید ــ به اتفاق رفتند تا برای آخرین‌بار از بالای منار منظرهٔ دریاکنار را تماشا کنند. همه از برجک پرپیچ و خم بالا رفتند؛ آقای سوان‌کورت پیشاپیش همه راه می‌پیمود: با نفس نفس‌زدن‌های بسیار؛ خانم سوان‌کورت

---

۱. Mumbo Jumbo، (در میان برخی از قبایل غرب افریقا) خدا یا بتی که مردم را از گزند شر حفظ می‌کند و زنان را به تمکین وامی‌دارد. هر چیز بیخود و بی‌معنی.

تقلاکنان و بی‌سروصدا پیش می‌رفت، امّا با این همه در زحمت بود. تازه به بالای منار رسیده بودند که پاره ابر بزرگی را دیدند، سربی رنگ، که محسوساً منبع باران و رعد و برق بود، و از شمال پیش می‌آمد.

دو عضو مسن گروه پیشنهاد کردند که به‌فوریت بازگردند، و این پیشنهاد را در مورد شخص خود به اجرا گذاشتند.

خانم سوان‌کورت گفت: «وای، کاش بالا نیامده بودم!»

خلیفه گفت: «ما از شما دوتا یواش‌تر می‌رویم... بنابراین شما صبر کنید تا ما به پایین برسیم، بعد بیایید... اگرنه ما را زیر می‌گیرید و تو این تاریکی گردن‌مان را می‌شکنید.»

از همین قرار الفرید و نایت روی شیروانی منتظر ماندند، تا راه‌پله از رونده خالی شود. آن روز صبح نایت دل و دماغ صحبت نداشت. الفرید به علت بی‌توجّهی‌اش کمی لج کرده بود، چون پیش خود فکر کرده بود که او را جای آدم نمی‌گذارد که با او حرف بزند. در احوالی که نایت ایستاده بود و پاره ابر را تماشا می‌کرد الفرید به آن‌سوی دیگر منار رفت، و آن‌جا به یاد حرکت بی‌فکرانه‌ای افتاد که سال پیش کرده بود: یعنی راه رفتن بر لبهٔ جان‌پناه منار ــ که کنگره و دیواره‌ای هم نداشت، و حاشیه‌ای بود صاف، به پهنای دوپا، که تشکیل پیاده‌روی را در هر چهارسوی منار می‌داد. دختر بی‌این‌که به عملی که می‌کند اندیشیده باشد به همان شیوهٔ سابق رفت روی جان‌پناه و شروع کرد به راه رفتن.

خانم سوان‌کورت از پایین صدا زد: «پسرعمو هنری، ما رسیدیم پایین. شما هر وقت خواستید بیایید.»

نایت برگشت، و الفرید را که «بندبازی»اش را شروع کرده بود دید. با دیدن این بی‌پروایی چهره‌اش با آمیزه‌ای از خشم و دلواپسی برافروخت.

گفت: «من شما را خیلی معقول‌تر از این می‌دانستم!»

الفرید قدری سرخ شد، و به راه رفتنش ادامه داد.

نایت با تشدّد گفت: «میس سوان‌کورت، بیایید پایین!»

«همین حالا میام، خطری ندارد؛ بارها این کار را کرده‌ام.»

در این هنگام در اثر تکانی که از این کلمات خورده بود پایش به شاخه علفی گرفت که در درز بین سنگ‌ها رسته بود، و تقریباً تعادلش را از دست داد. نایت با قیافهٔ وحشتزده به جلو جست. الفرید به لطف مداخلهٔ نیرویی ناپیدا به عوض این‌که به بیرون پرت شود یله رفت و بر حاشیهٔ درون جان‌پناه، و بر بام شیروانیی افتاد که دو سه پایی پایین‌تر از دیواره بود.

نایت او را چون یک گیره در چنگ گرفت: «هیچ فکر نمی‌کردم زنی این‌قدر ابله باشد که یک همچو کاری بکند! خدای من ــ تو باید از خودت خجالت بکشی!»

در اثر نزدیکی سایهٔ مرگ دلش آشوب شده بود و رنگش به پریدگی رنگ مرده بود... ابتدا قادر به تکلّم نبود. پیش‌تر به آن مرتبه سقوط کرده بود، و اکنون سخنانش پاک او را از پا درآورد. هم‌چنان‌که او را گرفته بود از حال رفت.

چشمانش را که سی چهل ثانیه‌ای بیش بسته نمانده بودند گشود و در لحظه وضع و موقعش را به یاد آورد. حالت چهرهٔ نایت از خشم به رحم گراییده بود. امّا سخنان تندش او را سراسیمه کرده بود. تقلا کرد که رهایش کند.

نایت گفت: «اگر می‌توانی سرِ پا بایستی البته اشکالی ندارد.» و بازویش را رها کرد. «مانده‌ام، نمی‌دانم به این بازی تو بخندم یا از بابت این حماقت سرزنشت کنم.»

در دم باز روی شیروانی افتاد، و نایت باز بلندش کرد. گفت: «طوریت که نشده؟»

الفرید زیر لب چیزهای نامفهومی گفت، و کوشید لبخندی بر لب بیاورد. با نفرت شدیدی که بر چهره‌اش مرده بود گفت: «فقط کمی هول کردم ــ بگذارم زمین. خواهش می‌کنم بگذارم زمین!»

نایت گفت: «ولی نمی‌توانی راه بروی.»

الفرید به لحنی آزرده گفت: «شما از کجا می‌دانی؟ گفتم فقط کمی هول کردم! و دستش را به پیشانی برد ــ و نایت دید که مچش به شدت زخم برداشته، که ظاهراً در اثر برخورد با گوشهٔ شیروانی بود. ظاهراً الفرید هم

خود متوجه این جریان شد و برای نخستین‌بار دید و احساس کرد، و باز به مدت قریب به یک دقیقه از هوش رفت. نایت به سرعت دستمالش را به دور زخم بست، و در این هنگام، قوز بالای قوز، ابر رعدزایی که نایت به تماشایش مشغول بود قطراتی درشت از سینه بیرون داد. نایت سر بر داشت و خلیفه را دید که شلنگ‌زنان راه خانه را در پیش گرفته، و خانم سوان‌کورت همچون اردکی خسته، تاتی تاتی‌کنان، در کنارش روان است.

نایت گفت: «حالا که این‌قدر بی‌حالی بهتر این است که بگذاری من ببرمت پایین ــ یا دست‌کم از زیر این باران ببرمت تو راه‌پله.» امّا مخالفتی که الفرید با این عمل ابراز می‌کرد مانع از این بود که بتواند بیش از پنج قدم او را به روی دست ببرد.

نایت هم‌چنان‌که او را زمین می‌گذاشت گفت: «این ابلهی است ــ این حماقت بزرگی است.»

الفرید زیر لب گفت: «بله!» و اشک در چشمانش نشست. «من می‌گویم مرا نبر، شما اسم این را می‌گذاری حماقت!»

«حماقت که هست.»

«نه، هیچم نیست!»

«به نظر من حماقت است... به‌هرحال منشأ همهٔ این جریان حماقت است.»

«من قبول ندارم؛ و شما نباید با من تندی بکنی. سزاوار نیستم.»

«خیلی هم سزاواری، و به قول یکی از بزرگان «سزاوار دشمنی شهریارانی». خوب، حالا می‌توانی دست‌هایت را پشت گردنم قلاّب کنی تا راحت ببرمت پایین؟»

«نه، نه.»

«بهتر است این کار را بکنی، وگرنه خودم این کار را می‌کنم.»[1]

---

۱. لفظی که نویسنده بکار برده foreclose؛ به معنی سلب کردن (حق از کسی). «وگرنه این حق را از تو سلب می‌کنم.»

«یعنی چه!»

«یعنی که این حق را از ت سلب می‌کنم.»

الفرید سری بالا انداخت.

«حالا وقتی می‌برمت تقلا نکن.»

«نمی‌توانم.»

«پس سعی کن آرام باشی.»

به لحنی بیمارگونه با چشمان بسته زیر لب گفت: «باشد ــ باشد.»

نایت او را بغل کرد، وارد برجک شد، و با گام‌های محتاط و آرام پیچ و خم برجک را پیمود. سپس با ملایمت و مهربانی مادری که از فرزندش پرستاری کند به تیمار زخم بازویش پرداخت. در اثنایی که او به پاک کردن زخم و بازبستنش مشغول بود حالت قیافهٔ الفرید از بی‌اعتنایی آمیخته به درد به چیزی چون علاقهٔ آمیخته به شرم، و همراه با لرزش‌های خفیف گرایید.

در مرکز هر یک از گونه‌های پریده‌رنگ لک سرخ کوچکی به اندازهٔ یک سرانگشت پدیدار شد، که به‌تدریج رشد کرد و به اطراف دست یازید. الفرید هر لحظه انتظار داشت که نایت باز از بابت حماقتش زبان به سرزنش بگشاید، امّا نایت جز این چیزی نگفت:

«قول بده که دیگر روی آن لبه راه نروی.»

«به‌زودی خرابش می‌کنند ــ بنابراین قول می‌دهم.» چند لحظه بعد با صدای آرام‌تر، امّا به لحنی جدّی در ادامه گفت: «شما هم قطعاً مثل هر کسی با آن احساس غریبی آشنا هستید که گاه به آدم دست می‌دهد: که آن لحظه در معنا نسخهٔ دوم واقعه‌ای است که پیشتر اتفاق افتاده یا که خواهد افتاد.»

«که پیشتر از سر گذرانده‌ایم؟»

«یا که از سر خواهیم گذراند. بالای برج احساس می‌کردم که صحنه‌ای نظیر این باز در زندگی ما دوتا تکرار خواهد شد.»

نایت گفت: «خدا نکند! قول بده که دفعهٔ دیگر هرگز به‌هیچ‌وجه در چنین جایی راه نروی.»

«قول می‌دهم.»

«این‌که قبلاً چنین چیزی نبوده هر دومان می‌دانیم؛ این هم که دیگر چنین نخواهد شد، تو قول می‌دهی. بنابراین این خیال ابلهانه را می‌گذاریم کنار.»

باران زیادی آمده بود، امّا همراه با رعد و برق نبود. چند دقیقه بعد توفان فرونشسته بود.

«خوب، حالا لطفاً بازویم را بگیر.»

«نه، لزومی ندارد.» علّت این رجعت به سرکشی همان صفت «ابلهانه»ای بود که در پیوند با او به کار برده بود.

«چرا؛ خیلی هم دارد.» و بی‌قیل و قال بیشتر دستش را گرفت و به زیر بازو کشید؛ آن را چنان محکم گرفته بود که آزاد کردنش بی‌تلاش و تقلا میسر نبود. الفرید خود را چون کرّه اسپی احساس می‌کرد که برای اولین‌بار افسارش زده‌اند و او را با خود می‌کشند، درعین‌حال از ابراز خشم واهمه داشت، بنابراین وقتی درشکه‌ای را در سر پیچ دید که برای‌شان فرستاده بودند احساس آسودگی خاطر کرد.

به خانه که رسیدند ناچار قضیهٔ افتادنش را تا حدّی که لازم بود شرح دادند، امّا هر دو از علّت واقعه سخنی به میان نیاوردند؛ مابقی آن بعدازظهر اثری از الفرید در هیچ جا پدیدار نبود، امّا هنگام شام طبق معمول سرخوش و شاد پیدایش شد.

در طی ساعتی که در میان آمد نایت در اتاق پذیرایی منحصراً با خانم و آقای سوان‌کورت مشغول بود، سپس باز خود را در کنار الفرید یافت: داشت مسئلهٔ شطرنجی را در یکی از مجلات مصور بررسی می‌کرد.

«میس سوان‌کورت، شما شطرنج دوست دارید؟»

«بله، بازی علمی محبوب من است. درواقع بقیه را از میدان بدر کرده. شما بازی می‌کنید؟»

«بازی کرده‌ام، هر چند نه این اواخر.»

خلیفه به لحنی خوش و امیدوار گفت: «دست و پنجه‌ای باهاش نرم کن،

الفرید. آقای نایت، به نسبت یک زن خیلی خوب بازی می‌کند.»

الفرید من‌باب استمزاج گفت: «بازی می‌کنیم؟»

«بله، البته. خوشحال می‌شوم.»

بازی آغاز شد. آقای سوان‌کورت واقعهٔ مشابه این را در سال گذشته با استیون اسمیث از یاد برده بود، امّا الفرید آن را فراموش نکرده بود، منتها کم‌کم این قاعدهٔ مسلّم را راهنمای خود قرار داده بود مبنی بر این‌که ضرورت ادامهٔ وفاداری به استیون، بی‌آن‌که سوء ظنی را برانگیزد، ایجاب می‌کند که رفتاری بوالهوسانه ــ به قدرت نفسِ بوالهوسی ــ در پیش گیرد، که اگر شبهه‌ای هم پیدا شد همین آن را از نمود بیندازد.

نایت در اثر یکی از اشتباهات فاحشی که گاه گریبانگیر بهترین بازی‌کن می‌شود، رخش را در دامن پیادهٔ الفرید انداخت. این نخستین امتیاز الفرید بود. آثار پیروزی، و حتی غرور، بر چهره‌اش پدید آمد.

نایت به‌آرامی گفت: «سبحان‌الله، حواسم کجا بود؟» امّا بعد ناراحتی مربوط به این واقعه را به‌کلّی از خود دورکرد.

الفرید به لحنی آرام و آمیخته به دلجویی گفت: «آقای نایت، طبق قواعد باشگاهی[1] بازی می‌کنیم؟»

آقای نایت گفت: «بله، البته» و درعین‌حال به یاد آورد که پیش‌تر، ضمن بازی، دو سه بار وقتی الفرید به او اطمینان داده بود که مهره را صرفاً از روی اشتباه جابه‌جا کرده به او اجازه داده بود آن را به جای اولش بازگرداند.

الفرید بلافاصله رخ تیره‌بخت را برداشت، و بازی ادامه یافت ــ اکنون الفرید قدری جلو بود. سپس نایت مهره را تلافی کرد، و موقعیت سابقش را باز یافت، و الفرید را در فشار گذاشت. الفرید به سراسیمگی گرایید، و وزیرش را در راستای رخ بازماندهٔ نایت قرار داد.

---

۱. دست که به مهره زدی باید همان را بازی کنی، یا بازیی که شده دیگر برگشت ندارد.

«به... عجب عمل ابلهانه‌ای! اصلاً رخ شما را ندیدم. البته کسی به‌جز یک احمق، دانسته و فهمیده، وزیرش را آن‌جا نمی‌برد!»

با هیجان حرف می‌زد، و تقریباً انتظار داشت که حریف این حرکت را نادیده بگیرد.

نایت به‌لحنی آرام گفت: «بله، کسی این کار را نمی‌کرد.» و دست دراز کرد تا وزیر را بردارد.

الفرید با قدری هیجان گفت: «دراین‌صورت استفاده از چنین موقعیتی صورت زیاد خوشی ندارد.»

نایت به‌نرمی گفت: «آخر مثل این‌که خودتان گفتید قانون باشگاهی.» و با کمال بی‌رحمی وزیر را برداشت.

الفرید در آستانهٔ لب کلفت کردن بود، امّا شرم می‌کرد که ناراحتی‌اش را بروز دهد؛ تقریباً اشک در چشمانش نشسته بود. تقلای بسیار کرده بود ــ بسیار... فکر کرده بود، و فکر کرده بود، آنقدر که سرگیجه گرفته بود؛ و با این وضع به نظرش کمال سنگدلی بود که با او چنین رفتار می‌کرد.

گفت: «فکر می‌کنم...»

«چه؟»

«... کمال بی‌انصافی است که این‌طور از اشتباهی که به این صورت کردم استفاده کردید.»

حریف بی‌این‌که سر بلند کند به لحنی خالی از نرمی گفت: «من رخم را در اثر اشتباهی حتی بدتر از این از دست دادم.»

«بله، ولی...» امّا چون منطق حریف جای بحث نبود، به اعتراضی در این زمینه اکتفا کرد: «هیچ نمی‌دانم این قوانین خشک و خالی از عاطفهٔ باشگاهی و بازی‌کنان حرفه‌ای امثال استاونتن[1] و مورفی[2] را تحمل کنم. انگار چیز مهمی است که دست به مهره زده یا نزده‌ای!»

---

1. Staunton
2. Morphy

نایت با همان سنگدلی دفعهٔ قبل لبخند زد، و دو حریف در سکوت به بازی ادامه دادند.

نایت گفت: «کیش و مات.»

الفرید درحالی‌که سخت برافروخته می‌نمود، به لحنی مصمّم گفت: «یک دست دیگر.»

نایت گفت: «با کمال میل.»

چهل دقیقه از بازی گذشته نایت باز گفت: «کیش و مات.»

الفرید باز مصمّمانه گفت: «یک دست دیگر.»

نایت با مهربانی گفت: «یک فیل به شما امتیاز[1] می‌دهم.»

الفرید به لحنی که مراد از آن بی‌اعتنایی آمیخته به ادب، امّا درواقع سرشار از غرور بود گفت: «نه، متشکرم.»

حریف بی‌کمترین احساسی گفت: «کیش و مات!»

آه، چه تفاوتی بود بین وضع ذهنی این لحظهٔ الفرید و آن لحظاتی که تعمداً اشتباه می‌کرد تا استیون برنده شود!

وقت خواب بود، ذهنش چنان آشفته بود و مغزش چنان زق‌زق می‌کرد که گویی می‌خواست از کاسهٔ سر بیرون بجهد. سرشار از خفّت ناشی از شکست‌های پیاپی ــ آن هم درحالی‌که همیشه نقش مهاجم را بازی کرده بود ــ به اتاقش رفت. وی که به مدت دو سال در عالم ذهن پدر ــ که تقریباً همهٔ دنیای او را تشکیل می‌داد ــ از این شهرت و آوازه بهره‌مند بود که بازیکن قدر اولی است، این ناکامیابی برایش تحمل‌ناپذیر بود؛ زیرا متأسفانه کسی که در اعتقاد به شهرت کاذب یکرنگی به خرج می‌دهد همیشه همان کسی است که خود بهترین وسیله را در اختیار دارد که بداند چنین نیست ــ و این کس به‌جز دارندهٔ همان اعتقاد نیست.

در بستر، خوابی به تسلایش نیامد؛ این موجود مهربان در معنا همان

---

۱. آوانس می‌دهم.

دوست چلهٔ تابستان است که در این گونه مواقع با پدیدار شدن کمترین پاره ابر مزاحمی می‌پرّد. پس از دو ساعتی که در بستر لولید فکری به سرش زد: آرام از بستر درآمد، شمع را روشن کرد، و به سراغ کتاب «بازی‌های نمونه» به کتابخانه رفت. کتاب را آورد و تا ساعت پنج صبح، که پلک‌هایش از بیخوابی سنگین شده بود مطالعه کرد. سپس شمع را خاموش کرد، و باز دراز کشید.

صبح، هنگام خوردن چاشت، خانم سوان‌کورت گفت: «الفرید، رنگت پریده ــ پسرعمو هنری درست می‌گم؟»

دختر جوانی که اصلاً بیمار نیست، وقتی همهٔ نگاه‌های اطراف میز به متابعت از گفته‌ای متوجهش می‌شوند، ناگزیر بیمار می‌شود. همه نگاه الفرید کردند. آری، در این‌که رنگش پریده بود حرفی نبود.

الفرید با لبخندی بی‌رنگ و رو گفت: «رنگم پریده؟ دیشب زیاد نخوابیدم. هر کار که می‌کردم از دست فیل و وزیر خلاصی نداشتم.»

«عزیزم، شطرنج پیش از خواب چیز بدی است، بخصوص برای اشخاص تحریک‌پذیری مثل شما. دیگر دیروقت بازی نکن.»

الفرید گفت: «عوضش زودتر بازی می‌کنم...» و به تقلید از خانم سوان‌کورت گفت: «پسرعمو نایت، ممکن است لطفی در حقم بکنید؟»

«من حاضرم نصف قلمروم را هم به شما بدهم.»

«پس خواهشم این است که یک دست دیگر با هم بزنیم.»

«چه وقت؟»

«حالا ــ همین حالا؛ همین که صبحانه خوردیم.»

پدرش گفت: «این چه کاری است، که این‌طور خودت را بنده و بردهٔ بازی می‌کنی؟»

«ولی، بابا، دوست دارم! خیلی ناراحتم که با این رسوایی باخته‌ام؛ خود آقای نایت حرفی ندارد ــ چه عیب دارد؟»

آقای نایت گفت: «اگر دوست داری بازی می‌کنیم... بله، بازی می‌کنیم!»

به‌این‌ترتیب وقتی صبحانه پایان پذیرفت دو حریف به کتابخانه رفتند، و در

بسته شد. به نظر می‌رسید الفرید متوجه شد که رفتارش قدری از حدّ متعادل خارج شده و تا حد زیادی از قید معمول آزاد شده است. و از این بدتر، دید که نایت انگار از دیدن این حرکات تفریح می‌کند.

با بی‌پروایی گفت: «مثل این‌که شما مرا آدم گیجی می‌دانید؛ ولی حالا خواهید دید که بهترین بازیم را می‌کنم، و می‌بینیم که آیا می‌توانم مغلوب‌تان کنم یا نه.»

«البته، خیلی طبیعی است؛ هر چند متأسفانه این روشی نیست که خانم‌های امروزی در پیش می‌گیرند.»

«لطفاً بفرمایید چرا؟»

«برای این‌که می‌دانند مهارت در پاک کردن خاطرهٔ شکست از ذهن در معنا در حکم پیروزی است، و توجه‌شان را به‌طورکلی به آن معطوف می‌کنند.»

«بله، باز هم اشتباه از من است.»

«شاید اشتباه‌تان خوش‌آیندتر از عمل صواب باشد.»

الفرید با تردید نگاهش کرد، و گفت: «من درست نمی‌دانم که آیا شما این چیزها را جدی می‌گویید یا مرا دست انداخته‌اید.» درعین‌حال که بی‌میل نبود این تعبیر حاکی از خوشامد را بپذیرد. «من تقریباً یقین دارم که شما این را به حساب غرور و خودبینی من می‌گذارید که فکر می‌کنم حریف شما هستم. بسیار خوب، اگر این‌طور فکر می‌کنید من هم می‌گویم غرور و خودبینی در این‌گونه موارد جرم نیست.»

«بله، شاید نباشد. هر چند فضیلت هم نیست.»

«چرا، چرا ــ در جنگ. شجاعت نلسن[1] ناشی از غرورش بود.»

«بله، مرگش هم همین‌طور.»

«نه، نه! برای این‌که در کتاب شکسپیرِ پیامبر آمده است ــ

«بترسی و کشته بشوی؟ از این بدتر از جنگیدن عاید نمی‌شود؛ و

---

۱. دریاسالار نلسن فاتح نبرد دریایی ترافالگار.

جنگیدن و مردن، مرگی است که مرگ را نابود می‌کند.»[۱]

نشستند و مبارزه آغاز شد. بازی اول با الفرید بود. بازی پیش رفت. دلش چنان می‌تپید که نمی‌توانست آرام بنشیند. ترسش از این بود که نایت صدای تپش قلبش را بشنود. و نایت سرانجام متوجه شد: گل‌هایی که روی میز بودند از این تپش به لرزه درآمده بودند.

نایت با مهربانی نگاهش کرد، و گفت: «فکر می‌کنم بهتر است بگذاریمش کنار. می‌دانم شما را ناراحت می‌کند. موقعیت‌ها را یادداشت می‌کنیم... یک وقت دیگر تمامش می‌کنیم.»

الفرید به لحنی التماس‌آمیز گفت: «نه، خواهش می‌کنم نه. من تا نتیجهٔ بازی معلوم نشود قرار و آرامی نخواهم داشت. بازی با شما است.»

ده دقیقه گذشت.

ناگهان یکّه خورد. گونه‌هایش گل انداخت، و حالت چشمانش آزرده شد: «می‌دانم چه کار می‌خواهید بکنید! می‌خواهید جوری بازی کنید که من ببرم!»

نایت در پاسخ با خونسردی گفت: «بله، از اعتراف به این امر ابا ندارم که چنین خیالی داشتم.» امّا قیافه‌اش نشان می‌داد که برعکس از این بابت ناراحت است.

«ولی شما نباید این کار را بکنید ــ من خوش ندارم.»

«بسیار خوب.»

«نه، این کافی نیست. باید قول بدهید که چنین عمل بیخودی را نخواهید کرد... چنین عملی اهانت به من است!»

«بسیار خوب، مادام. یک همچو عمل بی‌جایی را نخواهم کرد... بازی را نخواهید برد.»

الفرید به لحنی غرورآمیز گفت: «حالا خواهید دید!» و بازی ادامه یافت.

---

۱. ریچارد دوم، نوشتهٔ شکسپیر، پردهٔ سوم، صحنهٔ دوم.

اکنون جز صدای ساعت قدیمی بالای قفسهٔ کتاب‌ها صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. ده دقیقه‌ای می‌گذرد، نایت اسپش را می‌گیرد؛ الفرید تلافی می‌کند و اسپ نایت را می‌گیرد ــ قیافه‌اش بسیار سخت‌گیر و بی‌گذشت است ــ به قیافهٔ خودِ رادامانتوس[۱].

دقایق دیگری سپری می‌شوند؛ الفرید پیادهٔ نایت را می‌گیرد، و از او جلو است، و احساس غرور از سیمایش پیدا است.

پنج دقیقهٔ دیگر می‌گذرد: نایت فیلش را می‌گیرد، و الفرید با گرفتن اسپش تعادل را برقرار می‌کند.

سه دقیقهٔ دیگر. الفرید حالا دیگر گستاخ می‌نماید: وزیر نایت را گرفته است. نایت آرام است؛ و وزیر او را می‌گیرد.

هشت دقیقه‌ای می‌گذرد. نایت پیاده‌ای را می‌گیرد؛ الفرید زیر لب می‌گوید: «پوف!» امّا نمی‌تواند تلافی کند.

ده دقیقه‌ای می‌گذرد: نایت پیاده‌اش را می‌گیرد و می‌گوید: «کیش!» الفرید سرخ می‌شود، و با گرفتن فیل نایت خود را از مهلکه می‌رهاند؛ نشان پیروزی از چهره‌اش پیدا است. نایت بی‌درنگ فیلش را می‌گیرد؛ الفرید شگفت‌زده می‌نماید.

پنج دقیقه می‌گذرد؛ الفرید دست به حمله می‌زند، و تنها فیل بازماندهٔ نایت را می‌گیرد؛ نایت با گرفتن تنها اسپ بازمانده‌اش به این عمل پاسخ می‌دهد.

دو دقیقهٔ دیگر: نایت «کیش» می‌دهد؛ ذهن الفرید اکنون سخت دستخوش هیجان است؛ دستش را سایبان صورت کرده است.

چند دقیقه می‌گذرد؛ نایت «رخ»ش را می‌گیرد و باز «کیش» می‌دهد. اکنون الفرید به‌واقع می‌لرزد، از بیم این‌که مبادا شگفتی ماهرانه‌ای را که از برای او در آستین دارد با شگفتی‌ای که خود برایش فراهم دیده است خنثی کند.

---

۱. Rhadamanthus (در اساطیر یونان)، یکی از سه داوران دوزخ.

پنج دقیقه می‌گذرد: الفرید شادی‌کنان می‌گوید: «کیش و مات در دو حرکت!»

نایت می‌گوید: «اگر بتوانید.»

«اوه... چه اشتباهی کردم... وحشتناک است!»

نایت می‌گوید: «کیش و مات» و بازی را می‌برد.

الفرید برمی‌خیزد، و می‌رود، بی‌آن‌که بگذارد چهره‌اش را ببیند. همین که به راهرو می‌رسد به طبقهٔ بالا و اتاقش می‌رود، و خود را روی تخت می‌اندازد، درحالی‌که به‌تلخی می‌گرید.

پیش از ناهار پدرش گفت: «کجا است الفرید؟»

نایت با دلواپسی منتظر پاسخ ماند. مدتی بود به دنبالش چشم می‌گرداند.

«آقا، حال‌شان خوش نیست.» این پاسخی بود که شنید.

خانم سوان‌کورت برخاست و از اتاق درآمد، و به طبقهٔ بالا و آپارتمان الفرید رفت.

یونیتی دم در بود؛ یونیتی اکنون سمتی بینابین خدمتکار مخصوص الفرید و خدمتکار دوم خانه داشت.

یونیتی به‌نجوا گفت: «خوابیده، خانم.»

خانم سوان‌کورت در را گشود؛ الفرید با لباس کامل بر بستر خوابیده بود، چهره‌اش داغ و برافروخته بود، دست‌ها را گشوده بود، در فواصل هر یک دقیقه بی‌قرارانه از این به آن پهلو می‌غلتید و زیر لب، ناله‌کنان، اصطلاحات معمول شطرنج را ادا می‌کرد.

خانم سوان‌کورت سررشته‌ای از طبابت داشت، نبضش را گرفت. نبض چون زه چنگ و با سرعت صدوپنجاه در دقیقه می‌کوفت. دختر خواب‌رفته را به‌آرامی در وضع بالنسبه راحتی قرار داد، و پایین رفت.

گفت: «فعلاً خواب است. حالش ظاهراً زیاد خوب نیست. پسرعمو نایت، تو چه فکر کردی؟ ذهن ظریف او که نمی‌تواند با این ذهن قوی توکلّه به کلّه

بزند. تو نباید می‌گذاشتی دیگر با تو بازی کند.»

در حقیقت تجربهٔ این مرد مقاله‌نویس در مورد دختران و زنان جوان به مراتب کمتر از آن بود که خواننده از اطلاعات مجرّدش درمی‌یافت. وی می‌توانست این مجرّدات را مانند یک کارگر در قالب جملات و الفاظ بریزد، امّا عملاً چیزی دربارهٔ مردم نمی‌دانست.

نایت گفت: «خیلی متأسفم.» و تأسفش بیش از آنچه بود که بیان می‌کرد «ولی قطعاً این دختر خانم می‌داند که چه چیز برایش خوب است یا بد.»

«آه، خدا عمرت بدهد ــ این درست همان چیزی است که نمی‌داند. او هیچ‌وقت به این‌جور چیزها فکر نمی‌کند ــ درست می‌گویم کریستوفر؟ پدرش و من راهش می‌بریم، درست مثل یک بچه. چیزهایی می‌گوید که تو از یک مضمون‌پرداز فرانسوی انتظار داری، ولی مثل پرنده‌ای که در گلخانه رها کرده باشی قیدی برای خودش نمی‌شناسد... ولی فکر می‌کنم باید بفرستیم دنبال دکتر گرانسن[1] ــ ضرری ندارد.»

همان آن سواره یکی را به کاسل بوترل فرستادند، و آقای به نام گرانسن همان بعدازظهر آمد. اعلام کرد که دستگاه عصبی‌اش سخت دستخوش اختلال است، و شربت مسکّنی فرستاد، و دستور داد به‌هیچ‌وجه دیگر شطرنج بازی نکند.

صبح روز بعد هنگام خوردن صبحانه نایت در کمال ناراحتی با احساسی سخت آمیخته منتظر ورودش شد.

زنان خدمتکار در فواصل برای اقامهٔ نماز وارد شدند، و با ورود هر یک از آن‌ها نایت به این امید که شخص آینده الفرید باشد بی‌اختیار برمی‌گشت. آقای سوان‌کورت منتظر الفرید نماند، و نماز را خواند. در آن هنگام کسی بی‌سروصدا وارد شد؛ نایت آهسته سر برداشت: دختر بچهٔ کارگر آشپزخانه بود. دعای صبح برای نایت بسیار کسالت‌آور بود.

---

1. Granson

از خانه درآمد، و شاید برای نخستین‌بار متوجه این امر شد که «خلوت» کردن با جاذبه‌های طبیعت در حکم تنهایی نیست. در باز آمدن به خانه، دوست جوانش را در حالی دید که از باریکه‌راهی که در سرپیچی راه او را می‌برید از نشیب بالا می‌آمد. در این‌جا به هم رسیدند. الفرید ناگهان از خوش‌حالی برافروخت، و سراسیمه شد... اثر حضور نایت بر او چنان بود که انگار به کلیسایی جامع وارد شده است.

نایت دفتر یادداشتی به دست داشت ــ درواقع لحظه‌ای که همدیگر را دیدند داشت چیزی را یادداشت می‌کرد. جمله را وسط کار رها کرد، و به‌گرمی جویای حالش شد. الفرید گفت که حالش کاملاً خوب است، و درواقع هم هیچ‌وقت از این بهتر ننموده بود. وضع سلامتش هم چون حرکات و رفتارش ربط و نظم منطقی چندانی نداشت. لبانش سرخ بودند، امّا آن برق و جلای دانه‌های آلبالو را نداشتند، و سرخی‌شان حاشیهٔ بسیار مشخّص و منظمی را با سفیدی پوست تشکیل می‌داد که عاری از هرگونه ناهمواری و آشفتگی بود. بر روی هم آخرین کسی می‌نمود که بازی شطرنج بتواند او را از پا درآورد ــ چه «بیدوام‌تر و گذراتر»[1] از این می‌نمود که شطرنج ببازد.

پرسید: «دارید یادداشت برمی‌دارید؟»

این پرسش را نه به‌خاطر علاقه‌ای عنوان کرد که نسبت به این موضوع در خود احساس می‌کرد، بلکه بیشتر به این منظور که توجهش را از شخص خود منحرف کند.

«بله، داشتم چیزی را یادداشت می‌کردم. و با اجازهٔ شما تمامش می‌کنم.» آن‌گاه ایستاد، و جمله را نوشت. الفرید لحظه‌ای چند در کنارش ماند، و پس آن‌گاه به راه خود ادامه داد.

برگشت، با شادمانی از فراز شانه گفت: «خیلی دلم می‌خواست همهٔ اسرار نهفته در این کتاب را می‌دیدم.»

---

۱. ephemeral، زودگذر، کم‌مدت، بی‌دوام.

«فکر نمی‌کنم به چیز چندان جالبی برمی‌خوردید.»

«نه، می‌دانم ــ برمی‌خوردم.»

«خوب، دراین‌صورت من حرفی ندارم.»

«ولی می‌خواستم اول این سؤال را از شما بکنم: آیا این کتاب کتابی است صرفاً مربوط به چیزها و وقایع مربوط به مسافرت، یا کتابی است دربارهٔ اندیشه‌ها و افکار؟»

«حقیقتش را بخواهید هیچ کدام. بیشترش یادداشت‌هایی است برای مقالات ــ یادداشت‌های پراکنده ــ که جز خودم به درد کسی نمی‌خورند.»

«بله.»

«وقتی صورت بسط‌یافته‌شان در قالب مقالات جالب باشد ــ به صورت فشرده چه باید باشند! چیزهای خالص و تقطیر و تصفیه‌شده، و مافوق دلیل و برهان ــ پیش از آنکه به مرتبه‌ای تنزل کنند که مناسب مصرف عامه باشند. کلماتی که «می‌سوزند».[1]

«چیزی شبیه به یک بالون پیش از آنکه بادش کنند: چیزی شل‌وول، بیقواره، و مرده. خیال نمی‌کنم چیزی از آن‌ها دستگیرتان بشود.»

«می‌توانم آزمایشی بکنم؟» و متوقّعانه نگاهش کرد. «من آن رمانس ناچیزم را به همین نحو نوشتم ــ یعنی تکه‌تکه، بیرون از خانه... و می‌خواهم بدانم آیا شما هم مطالب را به همان شکل یادداشت می‌کنید.»

«حقیقتش تقاضای دشواری است. ولی حالا که با این صراحت تقاضا می‌کنید خیال نمی‌کنم بتوانم این تقاضا را رد کنم، ولی...»

«شاید این تقاضا را حمل بر بی‌ادبی من بکنید... ولی آقای نایت، همین که یادداشت‌تان را جلو من می‌نویسید این خودش توجیه‌کنندهٔ این درخواست نیست؟ فرق می‌کرد اگر تصادفاً به این دفتر یادداشت برمی‌خوردم؛ ولی شما

---

۱. کلمات مشتعل، برگرفته از نوشتهٔ Gray در «پیشرفت شعر» و توصیف الهامی که به شاعر می‌شود: اندیشه‌هایی که نفس می‌کشند، و کلماتی که... .

جلو من می‌ایستید و بی‌توجه به قبول یا عدم قبول من می‌گویید: «معذرت می‌خواهم» و به نوشتن‌تان ادامه می‌دهید، و بعد می‌گویید که این‌ها نه چیزهای خصوصی بلکه چیزهای معمولی هستند.»

«باشد، میس سوان‌کورت، حالا که باید ببینید مسئولیتش با خودتان. یادتان باشد توصیهٔ من به شما این است که کاری به کتابچهٔ من نداشته باشید.»

«ولی با وجود این هشدار، اجازه می‌دهید؟»

«بله.»

الفرید لحظه‌ای تردید کرد، به دستش نگریست که دفترچه را گرفته بود، سپس خندید، و گفت: «باید ببینم» و دفتر را از لای انگشتانش بیرون کشید.

نایت او را در کوره‌راه، درحالی‌که کتابچه را ورق می‌زد، به خود گذاشت و خود سلانه سلانه به راه افتاد. به درِ چپری حیاط رسیده بود که دید راه افتاد. منتظر ماند تا رسید.

الفرید دفتر یادداشت را بسته بود، و با قیافه‌ای حاکی از دلزدگی آن را لای دو انگشت شست و اشاره گرفته بود. قیافه‌اش درهم بود. بی‌این‌که چیزی بگوید کتابچه را به سویش پیش برد، نگاهش را از حدّ دست بالا نیاورده بود:

به لحنی شتابزده گفت: «بفرمایید. نمی‌خواهم بخوانمش.»

نایت گفت: «توانستید چیزی بفهمید؟»

«تا آن‌جا که دیدم. ولی دیگر خوشم نیامد زیاد بخوانم.»

«چرا، میس سوان‌کورت؟»

«چرا؟ ــ برای این‌که نخواستم... همین.»

«من که گفتم ممکن است خوش‌تان نیاید.»

«بله، ولی فکر نمی‌کردم آن‌جا هم مرا دراز کرده باشید.»

«در هیچ جای این دفتر حتی یک‌بار از شما اسم برده نشده.»

«بله، می‌دانم ــ اسم برده نشده.»

«حتی توصیف‌تان هم، یا هر چیز دیگری که کسی به کمک آن بتواند شما را باز بشناسد.»

«البته جز خودم.» دفترچه را از او گرفت، و گشود، و با ناراحتی گفت: «پس این چیست؟ ــ «۷-اوت»، یعنی همین پریروز. ولی نمی‌خوانمش.» این را گفت و با تفرعنی زیبا کتابچه را بست. «چرا بخوانم؟ البته نمی‌بایست از شما این تقاضا را می‌کردم... و حقّم بود، باید هم این‌طور می‌شد.»

نایت یادش نبود که چه نوشته است، و برای این‌که بداند جریان از چه قرار است کتابچه را ورق زد. به این یادداشت رسید:

«۷ اوت. دختری هفده هجده ساله، که خودآگاهی تازه در او پا می‌گیرد. پس از چندی که از درماندگی دوران کودکی گذشت خودآگاهی شروع به فعالیت می‌کند. ابتدا به صورت ساده و بی‌تجربه. کسی که دیدهٔ بصیرت داشته باشد می‌تواند از نحوهٔ مهارتی که در زمینهٔ هنرِ کسب موفقیت حاصل کرده ــ یعنی هنر پنهان کردن خود ــ ببیند که چه مدت از عمر این خودآگاهی می‌گذرد. این جریان معمولاً با حرکاتی آغاز می‌شود که «عرفاً» به جلوه‌فروشی موسوم‌اند. شیوه‌هایی که در هر مورد اتخاذ می‌شوند بستگی به حالت و خُلق و خو و مرتبهٔ اجتماعی و محل اقامت دختری دارند که به این خودنمایی یا جلوه‌فروشی می‌پردازد. در مَثَل دختر شهری پارادوکسی[۱] اخلاقی را دربارهٔ عشق یا مردی هرزه تعریف می‌کند. دختر روستایی از مادهٔ خام‌تری استفاده می‌کند، مثلاً سوت‌زدن، یا دست زدن به عملی خطرناک که خون را در عروق منجمد می‌کند (خاطرهٔ منار اندل‌استو).

«ریشهٔ همهٔ این نمایش‌ها درواقع همین خودنمایی و جلوه‌فروشی معصومانه است. در معنا این مبتدیان حرکات زنانه بی‌این‌که بر این امر بیندیشند که نمودن این مقدار از شخصیت به سود یا زیان آن‌ها است به بیننده می‌گویند: «نگاهم کن.» (بسط و اصلاح برای مقالهٔ مربوط به «هنرهای ساده و بی‌نیرنگ»).

نایت گفت: «بله، حالا یادم آمد. این یادداشت البته مربوط به همان عملی

---

۱. paradox، باطل‌نما. عقیده‌ای که با عقیدهٔ عمومی مخالف است. گفتهٔ متناقض.

است که شما در بالای منار کردید.» و چون حالت رنجیدهٔ قیافه‌اش را دید، به لحنی دلگرم‌کننده افزود: «ولی شما نباید به این‌جور چیزها اهمیت بدهید. یک خیال صرف از ذهن من می‌گذرد، در نظر شما اهمیت خاصی می‌یابد، چرا که به روی کاغذ آمده و ماندگار شده است. همه در مورد دیگرانی که بسیار هم دوست‌شان دارند تصوراتی از این قبیل می‌کنند، چیزی که هست چون به روی کاغذ نمی‌آیند فکر می‌کنند هرگز وجود نداشته‌اند. من به‌جرأت می‌توانم بگویم که شما خودتان هم چیزهای ناخوشایندی، به همین بدی، در مورد من اندیشیده‌اید. حالا من از شما می‌خواهم که صادقانه به من بگویید.»

«بدترین چیزی که دربارهٔ شما فکر کرده‌ام؟»

«بله.»

«نمی‌توانم بگویم.»

«چرا، بگویید.»

«به نظر من آدمی می‌آیید که شانه‌هاتان قدری فروافتاده.»[1]

نایت انگار قدری سرخ شد.

«یک لک طاسی هم روی فرق سرتان دارید.»

نایت خندید: «هه ــ هه!» امّا خنده‌ای بی‌رنگ و رو، و گفت: «دو نقص بسیار بد و علاج‌ناپذیر. ظاهراً این‌ها در نظر یک خانم به مراتب بدتر از این‌اند که خود آگاهش بدانند.»

الفرید که قاقد این تجربه بود که بداند تیرش تا چه حد به هدف خورده، و هنوز حاضر به گذشت از بابت آن فقره از یادداشت‌ها نبود گفت: «آه، این‌که بسیار خوب است... ضمناً شما در آن یادداشت جوری به من اشاره می‌کنید که انگار من یک بچه‌ام. همه همین‌طور فکر می‌کنند. و من این را می‌فهمم. شما می‌دانید که من دیگر یک زنم. شما فکر می‌کنید چند سالم باشد؟»

«چند سال؟ بله... فکر می‌کنم هفده. دخترها همه هفده ساله‌اند.»

---

1. round-shouldered

«اشتباه می‌کنید. من نزدیک بیست سالم است. شما از چه جور زن‌هایی بیشتر خوش‌تان می‌آید: آن‌هایی که از سن‌شان جوان‌تر می‌نمایند یا آن‌ها که مسن‌تر می‌نمایند؟»

«فکر نکرده بی‌میل نیستم بگویم آن‌ها که مسن‌تر می‌نمایند.»

بنابراین این پسند شامل زنان نوع الفرید نبود.

الفرید به لحنی مشتاق گفت: «ولی این یک چیز بدیهی است که رشد شخصیت هرچه کُندتر باشد شخصیت غنی‌تر است.» در لحن سخنش رگه‌ای از دلواپسی بی‌شائبه بود که احساس را متأثر می‌کرد: مشتاق بود که او را جدّی بگیرند، و این اشتیاق به مراتب بیش از آن بود که از سخنانش می‌تراوید: «پسران و دخترانی که پیش از رسیدن به سن بلوغ قیافهٔ مردان و زنان را پیدا می‌کنند زمانی که پسران و دختران «عقب‌مانده» به بحبوحه و اوج شکوفندگی می‌رسند دیگر چیزی نیستند.»

نایت با قیافه‌ای تأمل‌آمیز گفت: «بله... این هم حرفی است. منتها جسارتاً یادآور می‌شوم که شما این نکته را امر مسلّمی می‌پندارید که زنی که در سن معیّنی از وقت خود عقب‌مانده هنوز به ته خط نرسیده؛ ولی عقب‌ماندگی‌اش ممکن است به علّت کُندی رشد نباشد، بلکه به این علّت باشد که استعداد رشدش ته کشیده است.»

قیافهٔ الفرید افسرد. حالا دیگر به خانه رسیده بودند. خانم سوان‌کورت که انجام «کارِ خیر» و پیوند دادن دل‌ها از طرق صواب برایش در حکم نقل و نبات بود، اکنون نقشه‌ای از این دست را برای این دو طرح کرده بود. اتاق نشیمن، که انتظار داشتند او را در آن بیابند، اینک خالی بود: تا این دو به درون آمدند عمه خانم از درِ دیگر اتاق را ترک کرده بود.

نایت به مقابل نمای بخاری رفت، و سرسری به نظارهٔ دو «پرترهٔ» عاج روی آن پرداخت.

گفت: «این خانم‌های گل‌گونه هرچند خطوط چهره‌شان زیاد جالب نیست، ولی آن‌طور که پیدا است موهای فوق‌العاده زیبایی داشته‌اند.»

الفرید، شاید با توجه به گیسوان خود، و شاید هم بی‌توجه به آن، گفت: «بله... اصل کار همین است.»

«اصل کار که نه... ولی خوب، بسیار مهم است.»

الفرید دل به دریا زد، و پرسید: «شما موی چه رنگی را بیشتر دوست دارید؟»

«جریان بیشتر به انبوهی مو بستگی دارد تا به رنگش.»

«حالا با این فرض که انبوهی‌شان مثل هم باشد، می‌توانم بپرسم چه رنگی را بیشتر دوست دارید؟»

«رنگ تیره را.»

قیافهٔ الفرید بفهمی نفهمی درهم رفت، و با این امید که منظورش را درست دریافته باشد گفت: «منظورم موی سر خانم‌ها است.»

نایت گفت: «بله، منظور من هم همان بود.»

ممکن نبود هیچ مردی الفرید را ببیند و نداند که موی سرش چه رنگی است. مردی که زیاد معتاد به دقّت بصری نیست ممکن است موی سر زنی را، که مخصوصاً به معرض تماشا می‌گذارد، از نظر دور بدارد. امّا موی سر الفرید همیشه توی چشم می‌زد. همان‌قدر که جنسیتش را می‌دیدی موی سرش را هم می‌دیدی، و می‌دانستی که قهوه‌ای بسیار کم‌رنگ است. و الفرید دریافت که نایت با توجه به این امر، معیار خاصی برای پسند دراین‌باره دارد.

الفرید اکنون به تمام و کمال آشفته بود. صداقت و صراحتِ نظرش سخت او را تکان داده بود، و بدی کار این بود که این عقاید هر اندازه بیشتر در جهت خلاف تمایلش بودند او بیشتر برای‌شان حرمت قایل بود. و اکنون چون قماربازی پاک‌باخته آخرین و بهترین سرمایهٔ خود را به مخاطره انداخت.

به لحنی آرام گفت: «چه رنگ چشمی را می‌پسندید؟»

«صادقانه یا به عنوان تعارف؟»

«البته صادقانه. من به تعارف و خوشگویی کسی احتیاج ندارم!»

با این همه می‌دانست که جریان جز این است، و سخن تأییدآمیزی از سوی نایت در این مورد در حکم چاه آبی است برای یک عرب تشنه.

نایت به لحنی خالی از نرمی گفت: «من رنگ میشی را ترجیح می‌دهم.»

الفرید دستش را بازی کرده و باز باخته بود.

۱۹

نایت هیچ یک از آن گرم‌زبانی‌هایی را واجد نبود که به یاری نکته‌ها و مضمون‌های تملق‌آمیز و دل‌خوش‌کنک خاطرهٔ عقاید و نظریات تندِ گوینده را از ذهن زنان می‌زدایند. بنابراین دیگر از موی سر و چشم یا رُشد، سخنی نرفت. ذهن الفرید اشباع از احساس کوچکی خود بود، و این احساس تا به حدّ ناراحت‌کننده‌ای رشد کرده بود، و این ناراحتی در چهره‌اش منعکس بود. جریان گفت‌وگوی اخیر به‌یقین در جهت تخفیف او سیر کرده بود، و اکنون با کمال میل آماده بود در دفاع از خود استیون را به ساحت لطف و محبت خویش کشد. با خود گفت: او هیچ‌وقت این اندازه بی‌محبت نبود که حالات و خطوط سیمایی را بپسندد که با حالات و خطوط و سیمای خودش ــ یعنی الفرید ــ متفاوت باشد. راست است، استیون علناً گفته بود که دوستش دارد، درحالی‌که آقای نایت چنین چیزی نگفته بود. امّا این به‌هرحال گرهی از کار نمی‌گشود، و احساس کوچکی‌اش در نظر آقای نایت هم‌چنان به جای خود باقی بود. اگر قضیه معکوس این بود ــ یعنی اگر استیون به‌رغم تفاوت سلیقه به او مهر ورزیده بود و نایت به‌رغم شباهت و قرابتش با کمال مطلوب وی نسبت به او بی‌اعتنا می‌بود ــ این امر افکار و خیالات به مراتب خوش‌تری را در او برمی‌انگیخت. با این وضع، به صورتی که بود، دور نیست که علاقه و پسند استیونِ ریشه در نادانی و نابینایی و شوریدگی داشته باشد. شاید هر مرد بافراستی حکم به محکومیت وی بدهد.

طی مابقی بعدازظهر آن روز بیش و کم با آقا و خانم سوان‌کورت بودند، و گفت‌وگویی پا نگرفت که منحصر به خودشان باشد. آن شب الفرید در بستر نیز ذهنش به سراغ همان موضوع باز رفت. لحظه‌ای فکر می‌کرد چه آدم کج‌خلقی است که با این قاطعیت حرف می‌زند؛ لحظهٔ بعد این جریان را به حساب صداقت و اخلاصش می‌گذاشت.

آه کشید، و گفت: «چه موجود بیخودی هستم من! مردمی مثل او، که به راه و رسم دنیا واردند، اصلاً مقیّد این نیستند که ببینند چه خلقیات یا قیافه‌ای دارم.»

شاید مردی که این‌طور به ذهن زنی راه یافته، راه ورود به قلبش را تا نیمه پیموده است ــ و فاصلهٔ بین این دو منزلگاه دیگر راهی نیست.

غروب روز بعد، که یک‌شنبه بود، خانم سوان‌کورت از نایت پرسید: «واقعاً می‌خواهی همین هفته بروی؟»

داشتند آرام آرام سربالایی را که به کلیسا منتهی می‌شد می‌پیمودند؛ بنا بود آخرین نماز پیش از تخریب بخش‌های آسیب‌دیدهٔ کلیسا به جای بعدازظهر حوالی غروب آفتاب برگزار شود.

نایت در پاسخ گفت: «خیال دارم از کورک [1] با کشتی بروم به بریستول، و از آن‌جا هم بروم به دویلین.» [2]

خلیفه گفت: «از این راه برگرد، و یک کم دیگر هم با ما بمان. یک هفته چیزی نیست. ما هنوز محضرت را در این‌جا درک نکرده‌ایم. یاد داستانی افتادم، امّا خوب، خیلی...»

خلیفه ناگهان ایستاد. یادش رفته بود که یک‌شنبه است، و اگر وزش نسیمی دامن عبایش را به میدان دیدش نیاورده بود با همان لحن مخصوص روزهای هفته به صحبت ادامه می‌داد. بی‌درنگ جریان صحبت را به چالاکی به مجرایی انداخت که مقتضای زمان بود.

---

1. Cork

2. Dublin (دابلین)

PersianPDF.com

«داستان آن مرد لاوی[۱] که به بیت‌اللحم-یهودا رفت، و من متن خطبهٔ یک‌شنبهٔ دو هفته پیشم را از آن گرفتم، کاملاً با این دو مورد منطبق است.» و با تلفظ و تلحین مردی که نه‌تنها یک لحظه پیش در نظر نداشته داستانی درخور روزهای معمول هفته را نقل کند بلکه چندین هفته است که جز به مسائل مربوط به روزهای یک‌شنبه نیندیشیده، در ادامه گفت: «آن مرد از آن بی‌قراری چه فایده‌ای برد؟ اگر در شهر یبوسیان[۲] مانده بود، و مشتاق نبود که به جَبْعه[۳] برسد، هیچ یک از آن ناراحتی‌ها برایش پیش نمی‌آمد.»

نایت با چشم‌پوشی از انحراف قابل ستایش خلیفه گفت: «ولی قبلاً پنج روز از وقت را تلف کرده بود. اشتباهش در اصل از همین تعلل و تأخیر بود.»

«درست است، درست است؛ تمثیلم وافی به مقصود نیست.»

«امّا نه مهمان‌نوازیی که موجب نقل این داستان شد.»

خانم سوان‌کورت که دید با اعلام خبر عزیمت نایت قیافهٔ دخترش بطرز نامحسوسی درهم رفت، گفت: «ولی با این همه باید بیایی.»

نایت نیمچه قولی داد. امّا لحن تردیدآمیز سخنش این اندازه بود که وجود الفرید را نسبت به رفتار و گفتارش در طی چند ساعت بازمانده از تأسف و علاقه بیاگند. دستیار خلیفه پیش‌تر دوبار نماز را در دو کلیسا امامت کرده بود، و لذا این بار نماز به امامت آقای سوان‌کورت اقامه شد و آیات منتخب را نایت به جای او خواند. خورشید از پنجرهٔ زهوار در رفتهٔ غربی بدرون می‌تافت، و نمازگزاران را با تابشی زرین برمی‌افروخت ــ همان تابش پرمایه و یکدست، نایت را که می‌خواند در خود می‌شست. الفرید در پشت ارگ، دل‌گرفته و مغموم، او را می‌نگریست ــ و احساس درد می‌کرد از این‌که از ساحت

---

۱. مرد لاوی در خانهٔ پدر متعه‌اش مانده بود؛ پدر متعه به او اصرار کرده بود که مدت بیشتری بماند. روز پنجم مرد لاوی سرانجام آن‌جا را ترک کرد، امّا دیرگاه غروب بود، و آن شب نتوانست جایی برای ماندن بیابد. جریان با تجاوز به متعه از سوی یعقوبی‌ها ادامه یافت، وی زن را قطعه قطعه کرد و قطعات را به تمام اسرائیل فرستاد. (سفر داوران، باب نوزدهم)

2. Jebusites 3. Gibeah

محیتش دور شده است. نایت هم‌چنان‌که با تأمل به خواندن قطعهٔ مقرر ادامه می‌داد ــ که قصهٔ سرگذشت الیاس نبی بود ــ و به‌سوی اوج زیبایِ داستان باد و زلزله و آتش پیش می‌رفت، طنین صدای عمیقش بی‌توجه به وجود وی از او می‌گذشت، چندان که حضورش احساسی از تنهایی را به او القاء می‌کرد که غیابش قادر به ایجاد آن نبود.

در همین هنگام لحظه‌ای برگشت تا شکوه خورشید در حال غروب را که بر پیکر نایت فرو می‌افتاد ببیند قواره و قیافهٔ زنی در راهرو غربی توجهش را به خود جلب کرد. این قیافه سیمای گرفته و غمزدهٔ خانم جت‌وی بود ــ که الفرید از آن روز که با استیون اسمیث برگشته بود هرگز او را ندیده بود. این زن بینوا که توانایی انجام هیچ کاری را نداشت ظاهراً اوقات زندگی‌اش را با رفت و آمد بین گورستان‌های حیاط کلیسای اندل‌استو و روستایی نزدیک ساوثمپتن[1] می‌گذراند که پدر و مادرش در آن دفن بودند.

مدت‌ها بود در این‌جا در نماز جماعت شرکت نکرده بود، و پیدا بود که اکنون این محل را بی‌جهت انتخاب نکرده است: از پنجرهٔ راهرو، مزار پسرش به روشنی پیدا بود، که در چشم‌اندازی که با افق لایتغیّر دریا محدود می‌شد نزدیک‌ترین شیء مرئی بود.

امواج نوری که به درون می‌تافت بر چهرهٔ الفرید نیز می‌تاخت: این نور چنان با صلابت بود که مهابت محل را به مایهٔ تراژیکی می‌برد که محل خود فی‌نفسه واجد آن نبود. دختر با ناراحتی بیشتر به حالت و وضع سابق عود کرد.

احساس و عواطفش اکنون متراکم شده بود، و پس از چندی ناگهان مجال بروز و بیان می‌یافت: ضربهٔ ملایم انگشتی کافی بود تا آن را از قید آزاد کند ــ شعری، غروب آفتابی، نغمه‌ای زیبا، خیالی مبهم: این‌ها چیزهایی بودند که بنا بر معمول به بروز احساسش منتهی می‌شدند. خواهش و میل به جهت این‌که

1. Southampton

مورد احترام نایت باشد، کم‌کم به آغاز اشتیاق به دوست داشتن منتهی می‌شد، و موقعیت حاضر را به حدّ کفایت اعتلا می‌بخشید. پیش از ترک کلیسا، هم‌چنان‌که زانو زده بود، آن گاه که پرتوهای روشنایی راه سقف را در پیش گرفته بودند و بخش پایین کلیسا در سایهٔ ملایمی غنوده بود، بی‌اختیار به یاد منظومهٔ تأثرانگیز «سه مزار»[1] کالریج[2] افتاد، و از این فکر که خانم جت‌وی در این هنگام وی را نفرین می‌کند، بر خود لرزید، و از ته دل گریست.

لحظه‌ای که از کلیسا درآمد آفتاب غروب کرد، و چشم‌انداز را ترک کرد، همچون خطیب فصیحی که از منبر فرود آمده باشد، و جماعت دیگر کاری نداشته باشند جز این‌که برخیزند و به خانه‌های‌شان بروند. خانم و آقای سوان‌کورت با درشکه رفتند، نایت و الفرید، چنان‌که پیرزن کهنه‌کار پنداشته بود، ترجیح داده بودند پیاده بروند. با هم از تپه فرود آمدند.

یکچند که رفتند، الفرید خود را در حالی یافت که می‌گفت: «آقای نایت از طرز خواندن‌تان خیلی خوشم آمد. شما بهتر از بابا می‌خوانید.»

«از هر کس که تعریفم کند تعریف می‌کنم: شما هم، میس سوان‌کورت، عالی نواختید، و بسیار هم درست.»

«درست... بله!»

«قطعاً دوست دارید که مشارکت فعّالی در مراسم داشته باشید.»

«دلم می‌خواهد بتوانم با احساس بیشتری بزنم. امّا «مجموعهٔ» خوبی ندارم ــ چه موسیقی معمولی، چه موسیقی کلیسایی. خیلی دلم می‌خواهد یک مجموعهٔ کوچک و خوب داشته باشم ــ با حسن انتخاب ــ و قطعاتی که برایم می‌فرستند چیزهای ارزشمندی باشند.»

«خوشحالم که همچو آرزویی را از شما می‌شنوم. خیلی عجیب است که می‌بینم خیلی از زنان علاقه‌ای به موسیقی ــ یعنی به نفس موسیقی به عنوان

---

1. The Three Graves

۲. Coleridge سمیوئل تیلر (۱۷۷۲ـ۱۸۳۴)، شاعر و منتقد انگلیسی.

هدف نه به عنوان وسیله ــ ندارند، دیگر بگذریم از آن‌هایی که اصولاً در این خط‌ها نیستند. بیشترشان موسیقی را به‌خاطر مسائل فرعی‌اش دوست دارند. من در مقابل ده دوازده مردی که می‌بینم به موسیقی علاقه‌منداند هیچ زنی را نمی‌بینم که خالصاً مخلصاً به موسیقی علاقه‌مند باشد.»

«حدّ بین زنانی را که مایه‌ای دارند و آن‌ها که ندارند چگونه معیّن می‌کنید؟»

نایت لحظه‌ای تأمل کرد، سپس گفت: «خوب، منظورم از کسانی که بی‌مایه‌اند آن‌هایی است که علاقه‌ای به یک چیز درست و حسابی نشان نمی‌دهند. موردی را ذکر کنم. مردی را می‌شناختم که دوست جوانی داشت که بسیار به او علاقه‌مند بود؛ درواقع می‌خواستند با هم ازدواج کنند. زن ظاهراً شاعرمسلک بود؛ مرد به او پیشنهاد کرد که از بین دو چاپ آثار شاعران انگلیسی، که آن خانم می‌گفت بسیار به آن نیاز دارد، یکی را انتخاب کند. مرد گفت: «کدام یکی را بیشتر دوست دارید؟» زن گفت: «اگر برای‌تان اشکالی ندارد یک جفت گوشوارهٔ بسیار قشنگی که از «بوند استریت»[1] بخرید بهتر از هر دو است.» حالا من این خانم را دختری می‌دانم که جز «سبکسری» چیز چندانی در او نیست ــ و فکر می‌کنم شما هم موافق باشید.»

الفرید به خود فشار آورد، و گفت: «آ... بله.»

نایت که تصادفاً هنگام اظهار این مطلب به نگاهی حالت چهره‌اش را دید، و دید که کوششش به این‌که صمیم بنماید به ناکامی انجامید، دستخوش شک و تردید شد.

«میس سوانکورت، شما خودتان در چنین شرایط و احوالی زیورآلات را ترجیح نمی‌دادید؟»

الفرید به لکنت افتاد: «نه... فکر نمی‌کنم ترجیح می‌دادم.»

نایت اصرار ورزید: «حالا من این سؤال را از شما می‌کنم: شما از بین این

---

1. Bond Street

دو چیز هم‌قیمت کدام یکی را می‌خواهید: یک مجموعهٔ خوب از بهترین ساخته‌هایی که خودتان گفتید یا یک جفت گوشوارهٔ بسیار قشنگ از ویترین بوند استریت؟»

الفرید به لحنی جدی، امّا زورکی، گفت: «خوب، البته موسیقی را.»

نایت به لحنی مؤکد گفت: «کاملاً مطمئنید؟»

الفرید با لکنت گفت: «کاملاً... اگر بعدها می‌توانستم گوشواره‌ها را بخرم.»

نایت از این مبادلهٔ کلام با موجودی زنده که وجودش دستخوش رعشه بود، و این جریان برایش نوعی شکنجه بود، لذت می‌برد ــ و البته تا حدی جای شماتت بود.

با قیافه‌ای بالنسبه غریب نگاهش کرد، و گفت: «پوف!»

الفرید خنده‌کنان و درحالی‌که دستخوش ترس بود سرخ شد، و گفت: «معذرت می‌خواهم.»

«آه، میس الفی، چرا مثل هر زن مصمّمی از اول نگفتید که من هم مثل او هستم، و همان را انتخاب می‌کنم؟»

الفرید با تأسف و لیخندی به غم‌آلوده گفت: «نمی‌دانم.»

«من فکر می‌کردم شما خیلی به موسیقی علاقه‌مندید؟»

«همین‌طور هم هست... امّا این آزمایش خیلی سخت است... دردآور است.»

«منظورتان را نفهمیدم.»

«موسیقی در حقیقت فایده‌ای ندارد، یا...»

«عجب حرفی می‌زنید، میس سوان‌کورت! چرا،... چه...»

«شما متوجه نیستید... منظورم را درست درک نمی‌کنید.»

«مثلاً این جواهرات مسخره چه فایده‌ای دارد؟»

الفرید با قیافهٔ آزرده گفت: «نه، نه، نه! منظورم را درست نفهمیدید. من موسیقی را هم دوست دارم، چیزی که هست...»

نایت به لحنی شوخی و جدی سر به سرش گذاشت: «چیزی که هست گوشواره را بیشتر دوست دارم... قبول کنید! بله،... من فکر می‌کنم من این

شهامت اخلاقی را داشتم که بلافاصله به این جریان اقرار کنم، بی‌این‌که تظاهر به بودن در جایی کنم که قادر به رسیدن به آن نبودم.»

الفرید مانند سربازان فرانسوی، آن‌طور که می‌گویند، در حالت دفاع در بدترین وضع خود بود. بنابراین هنگامی که با درماندگی به این سخنان پاسخ گفت درواقع اشک در چشمانش نشسته بود.

«منظورم این است که گوشواره را حالا بیشتر دوست دارم، چون یکی از بهترین گوشواره‌هایم را سال پیش گم کردم، و بابا گفت که دیگر نه خودش برایم می‌خرد نه هم اجازه می‌دهد که خودم بخرم، برای این‌که بی‌دقّتی کرده‌ام، و حالا دلم می‌خواهد گوشواره‌هایی مثل آن می‌داشتم... منظورم این بود، آقای نایت.»

نایت با دیدن آشفتگی‌اش به لحنی تأسف‌آمیز گفت: «می‌بخشید، مثل این‌که خیلی خشونت به خرج دادم. ولی این را جدّی عرض می‌کنم، خانم‌ها اگر می‌دانستند که با این زَلم زیمبوها چقدر به زیبایی‌شان صدمه می‌زنند من یقین دارم که هرگز طالب‌شان نبودند.»

«خیلی قشنگ بودند، و به من خیلی می‌آمدند!»

«اگر مثل این چیزهای زشتی بوده باشند که این روزها به گوش‌شان می‌آویزند قطعاً این‌طور نبوده‌اند... مثل متصدیان ماشین‌های بخار، یا یک جفت ترازو، یا چوبهٔ دار و زنجیر طلا، و تخته شستی نقاش‌ها، و از این لنگرهای ساعتی، و خدا می‌داند چه چیز دیگر.»

الفرید با حرارت گفت: «نه، آن‌ها این‌جور نبودند ــ خیلی قشنگ بودند... مثل این.» و با نوک چتر آفتابی‌اش تصویر بزرگی از گوشوارهٔ گمشده را کشید، با مقیاسی که به غولی به بالای یک میل می‌برازید.

نایت به لحنی خشک گفت: «بله، خیلی قشنگ است ــ خیلی. چطور شد که یک جفت چیز به این ارزندگی را گم کردید؟»

«فقط یک لنگه‌اش را گم کرده‌ام ــ هیچ‌وقت کسی دو لنگه را با هم گم نمی‌کند.»

این اظهار، آمیخته به آشفتگی، و همراه با حرکات عصبی انگشتان بود؛ و این آشفتگی با توجه به این‌که گوشواره را وقتی گم کرد که استیون اسمیث برای اولین‌بار، روی صخره، خواست او را ببوسد جای شگفتی نبود. پرسش، پرسش ناجوری بود و پاسخ مستقیمی دریافت نکرد.

نایت ظاهراً متوجه واکنشش نبود.

«بله، هیچ‌کس دو لنگه را با هم گم نمی‌کند... متوجّهم، و یقیناً چون مسئلهٔ گم کردن و از دست دادن بوده، همین خودش انتخاب شما را (انتخاب بین مجموعهٔ موسیقی و گوشواره را) از هرگونه سبکسری مبرّی می‌کند.»

الفرید سر برداشت، و به چهرهٔ پشمالوی سردش نگریست، و گفت: «من که تا حالا نفهمیدم، صحبت‌تان جدّی است یا شوخی.» و خود مردانه به کمک خود آمد، و افزود: «اگر حقیقتاً سبکسر می‌نمایم... این سبکسری تنها در رفتار من است، نه در قلبم. بدترین زنان آن‌هایی هستند که دل‌شان سبکسر است نه رفتارشان.»

نایت گفت: «وجه تمایز جالبی است. بله... مسلماً این‌ها بیشتر جای ایرادند.»

«به نظر شما جلوه‌فروشی و سبکسری گناهی است کبیره یا صغیره؟ شما زندگی را می‌شناسید، این را به من بگویید.»

«من از شناخت زندگی بسیار به دورم. مفهوم زندگی بسیار وسیع‌تر از آن است که بتوان با گذری کوتاه از میان آن، آن را درک و دریافت کرد.»

«آیا همین که زنی علاقه‌مند به جواهرآلات است ممکن است همین علاقه‌مندی زندگی‌اش را در مفهوم عالی‌تری مواجه با شکست و ناکامی کند؟»

«زندگی هیچ‌کس بر روی هم شکست و ناکامی نیست.»

الفرید به لحنی شتابزده و حاکی از بی‌قراری گفت: «می‌دانید منظورم چیست، هر چند که کلمات پیش‌پا افتاده را ناجور انتخاب می‌کنم. چون کلمات پیش‌پا افتاده را انتخاب می‌کنم شما نباید فکر کنید که به چیزهای

پیش‌پا افتاده هم فکر می‌کنم. ذخیرهٔ لغاتم ناچیز است، مثل تعدادی قالب زمخت و نابهنجار، که مجبورم مواد و مصالح را در آن‌ها بریزم و خوب یا بد به قالب بزنم، و با این حال طبعاً تازگی و ظرافت محتوا اغلب در اثر پیش‌پا افتادگی و کهنگی قالب از دست می‌رود.»

«بسیار خوب، این توجیه جالب را می‌پذیرم. و امّا موضوع مورد بحث ــ زندگی‌هایی که همه شکست و ناکامیابی‌اند. لازم نیست دراین‌باره خودتان را ناراحت کنید. زندگی هر کسی در عین ناکامیابی می‌تواند همان‌قدر رمانتیک و شگفت و جالب باشد که انگار قرین موفقیت بوده است. تفاوتی که در این بین هست این است که کتاب، فصل آخر ندارد. اگر مرد قدرتمندی بخواهد کار بزرگی بکند و نه به علّت کوتاهی و قصور خودش بلکه به علت حادثه‌ای به هدفش نرسد، تا آن لحظه تاریخ زندگی‌اش به پُری و سرشاری مرد بزرگی است که به انجام کار بزرگش توفیق یافته است. این دیگر از بوالهوسی مردم دنیا است که فکر می‌کنند تفصیلات مربوط به این‌که این جوان چطور به مدرسه رفت و چه کار کرد، چه مقدار باید برای‌شان جالب باشد یا نباشد ــ البته به نسبت شهرتی که این جوان بعدها کسب می‌کند.»

در فاصلهٔ بین غروب آفتاب و برآمدن ماه راه می‌پیمودند. با فرو رفتن آفتاب ماهی پُر آهسته آهسته از افق سر برآورد. سایهٔ این دو که بر اثر تابش غرب بر زمین افتاده بود اندک اندک انگار بر اثر سایهٔ زوج مقابلی که در جهت مخالف سر برآورده بود و رنگ می‌گرفت، محو می‌شد.

نایت پس از مکثی که در طی آن متوجه سایه‌های رقیب شده بود، به سخن ادامه داد، «من زندگی خودم را تا اندازه‌ای شکست می‌دانم.»

«شما! چطور؟»

«دقیقاً نمی‌دانم. امّا به نحوی ناموفق بوده‌ام.»

«واقعاً؟ ناموفق بودن چیزی نیست که آدم غصه‌اش را بخورد، امّا احساس این‌که ناموفق بوده‌ای ناچار موجب غم و ناراحتی می‌شود... درست می‌گویم؟»

«تا اندازه‌ای ــ امّا نه کاملاً. زیرا همین که آدم احساس کند از تجربهٔ عمیق بهره‌مند است، خود برای کسانی که می‌دانند قدم اشتباه را خودشان برداشته‌اند نوعی تسلا است. امّا اگرچه این اظهار ممکن است متناقض بنماید لیکن این هم حقیقتی است که کسانی که به راه خطا رفته‌اند به مراتب بیش از کسانی که همیشه به راه صواب رفته‌اند با طبیعت و شیوه‌های صواب آشنا هستند. امّا خوب، درست نیست که با بحث در این موضوع این وقت تابستانی شما را ضایع کنم.»

«ولی هنوز حتی به من نگفته‌اید که آیا آدم خودبین و خودفروشی هستم یا نه.»

نایت هم‌چنان‌که نگاه به چهره‌اش دوخته بود گفت: «اگر بگویم بله، شما را ناراحت می‌کنم؛ اگر بگویم نه، فکر می‌کنید حقیقت را نگفته‌ام.»

الفرید از سر ناراحتی نفسی کشید، و گفت: «آه، خوب... ظاهراً حرف شما را هم باید مثل کلام کتاب مقدس تلقی کنم: آنچه را که می‌توانم از آن بفهمم و به کمک آن، به نیروی ایمان، لقمه را یکجا فرو دهم: «آنچه هست دور و بسیار عمیق است، پس کیست که آن را دریافت نماید.»[1] اگر می‌خواهید مرا خودبین و خودفروش بپندارید. بزرگی این جهان نیاز به کوچکی بسیار دارد، که باید در آن رشد کرد، آنقدر که ناتوانی دیگر بیش و کم جای تأسف نیست.»

نایت با بی‌مبالاتی گفت: «این نکته را در مورد زنان نمی‌توانم بگویم. امّا بی‌شک برای مردی که باید مایهٔ معاش خود را کسب کند بدبختی بزرگی است اگر با طبیعتی شریف به دنیا آمده باشد. یک روح متعالی آدم را به توانخانه می‌کشد ــ بنابراین شاید حق با شما باشد که به این خودبینی بچسبید.»

الفرید به لحنی تأسف‌آمیز گفت: «نه، نه ــ من همچو کاری نمی‌کنم. آقای نایت، وقتی رفتید می‌توانید چیزی از نوشته‌های‌تان را برایم بفرستید؟

---

۱. کتاب جامعه، باب هفتم، آیهٔ ۲۴.

دوست دارم ببینم آیا همان‌طور می‌نویسید که این اواخر صحبت می‌کرده‌اید یا در مایهٔ خوش‌تر. شخصیت اصلی شما چیست: مثل امروز غروب آدمی بدبین و عیبجو، یا فیلسوف خوبی که تا دیشب بودید؟»

این گفت‌وگو آن‌ها را تا برآمدن ستارگان در چمن و ایوان به درنگ واداشت. الفرید سر را به عقب افکند، و به لحنی شاد و فارغ از غم گفت:

«ستارهٔ درخشانی درست بالای سرم ایستاده است.»

«هر ستارهٔ درخشانی درست بالای جایی ایستاده است.»

«واقعاً؟ آه، بله... البته. آن ستاره کجا است؟» و با انگشت به ستاره اشاره کرد.

«شاید مثل یک شاهین روی یکی از جزایر «کیپ ورده»[1]، یا جایی در آن حوالی و حدود.»

«آن یکی؟»

«آن یکی سرچشمهٔ نیل را نگاه می‌کند.»

«پس آن ــ آن پایینی که خیلی آرام می‌نماید؟»

«آن قطب شمال را تماشا می‌کند، و افق دیدش کمتر از همهٔ استوا نیست. و آن ستارهٔ بی‌حالی که پایین آمده و به زمینی تکیه کرده که ما همه‌اش را زیر پا نهاده‌ایم، در هندوستان است ــ بالای سر یکی از دوستان جوان من است، که به احتمال زیاد به ستارهٔ سمت‌الرأس ما نگاه می‌کند، که بر خط افق تکیه کرده است و فکر می‌کند این همان جایی است که دلدارش در آن ساکن است.»

الفرید با شک و شبهه نگاهش کرد. آیا اشاره‌اش به او بود؟ خطوط چهره‌اش را نمی‌دید، امّا حرکات و رفتارش خالی از منظور بود.

با قدری دلواپسی گفت: «ستاره بالای سر من است.»

«یا بالای سر هر کس دیگری در انگلستان.»

«بله، متوجهم.» و نفسی به‌راحت کشید.

---

1. Cape Verde

«فکر می‌کنم پدر و مادرش مال همین منطقه هستند؛ هرچند که این سال‌های متمادی، تا این اواخر با او مکاتبه داشته‌ام، و آن‌ها را نمی‌شناسم. خوش‌بختانه یا بدبختانه عاشق شد، و بعدش به بمبئی رفت. از آن‌وقت دیگر خبر چندانی از او ندارم.»

نایت دیگر دنبال حرف را نگرفت، و الفرید اگرچه لحظه‌ای تحت تأثیر درس‌هایی که در صداقت به وی داده بود خواست از جریان استفاده کند و گفتنی‌ها را بگوید، امّا «جسم» ضعیف بود، و نیّت در سکوت پراگنده شد. انگار در سخنان بی‌منظور نایت سرزنشی نهفته بود، امّا وی با این همه تا این‌جا قادر نبود به‌طور اصّح و واضح اتهام هیچ گونه غدر و خیانتی را به خود اسناد دهد.

۲۰

نایت بخش اندل‌استو را پشت سر نهاد، و از راه دریا به کورک رفت.

با گذشت هر روز دلش بیشتر می‌گرفت؛ راه دریاچه‌های کیلارنی[1] را در پیش گرفت، و در میان جنگل‌های سرسبزشان آواره شد، و جاهای بس متعدد و متنوع جزیره را ــ تپه‌ها و دره‌ها را ــ گشت، و به آواهای شگفت و خیال‌انگیز گوش فرا داد؛ امّا بر روی هم آن زیبایی خیال‌انگیزی را که پیش‌تر در چنین جاهای زیبایی می‌دید در این‌جا نیافت.

تا الفرید در جوارش بود محضر دخترانه‌اش وی را به شیوه‌ای محسوس تحت تأثیر قرار نداده بود. هیچ احساس نکرده بود که ورودش به ساحت حضور او چیزی بر او افزوده باشد؛ امّا اکنون که از او جدا مانده بود از نبودِ چیزهای زیادی آگاه بود.

زیادت اکنون به ضرورت بدل شده بود ــ نایت عاشق شده بود.

---

1. Killarney

استیون با دیدنش عاشقش شده بود و نایت با ندیدنش. چه وقت این روح در او حلول کرد؟ ــ نمی‌داتست. یقیناً لحظه‌ای که اندل‌استو را ترک کرد ذرّه‌ای از آن غم و اندوه ظریفی را که طبیعتِ چنین جدایی‌ها است احساس نکرده بود، و احساس نکرده بود که نظارهٔ الفرید تا به آن‌وقت چه اندازه دل‌انگیز بوده است. آیا آغاز این دلدادگی آن گاه بود که پس از آن واقعهٔ بالای منار با نگاهش برخورد کرد؟ نه... آن لحظه تنها او را موجودی ضعیف پنداشته بود. آیا این آغاز، زمانی بود که در چمن ایستاده بود و روشنایی روز سر تا پای وجودش را روشن داشته بود؟ او فقط رنگ پوستش را زیبا یافته بود، و بس. آیا گفته‌هایش بود که این بذر را در او افشانده بود؟ گفته‌هایش زیرکانه بود. برای یک دختر جوان بسیار شایسته بود، هرچند قابل توجه نبود. آیا بازی شطرنج رابطه‌ای با این جریان داشت؟ مسلماً نه: وی آن‌وقت او را دختر بچه‌ای خودبین و از خود راضی دیده بود.

تجربهٔ نایت درواقع نفی کامل این معنا بود که عشق همیشه با نگاه‌های چشم و لمس موافق سرانگشتان آغاز می‌شود، و همچون شعلهٔ آتش در لحظهٔ تولید ایجاد جرقه می‌کند. نه، تا از هم جدا نماندند و او در ذهنش جا نیفتاد و تصفیه و تلطیف نشد نمی‌شد گفت که توجهی به او مبذول داشت.

به‌این‌ترتیب پس از این‌که تصاویرش را گرد آورد ــ همان تصاویری که تا حضور داشتند ذهنش بر آن‌ها به کار نپرداخته بود ــ به نظر خودش چنین آمد که به عشق روحش گرفتار آمده است، که اکنون تجسد یافته بود و او را همراهی می‌نمود.

اکنون الفرید چنان بر او چیره شده بود که وی که آموخته به تجزیه و تحلیل مسائل بود از عواقب ورود این نیروی جدید به میان نیروهای منظم زندگی روزمرّه‌اش بر خود لرزید. بی‌قرار شد: سپس همهٔ موضوع‌های جنبی را در لذت اندیشیدن به او از یاد برد.

با این همه شاید این عشق نایت یک عشق فلسفی بود نه یک عشق رمانتیک.

به رفتاری که با وی ــ نایت ــ داشت، اندیشید. به سادگی‌اش ــ که حدّی به لوندی داشت. اندیشید: آیا با من می‌لاسید؟ هیچ تصویری نمی‌توانست این تصوّر را تأیید کند. حرکاتش طبیعی‌تر از آن بود که به چیزی جز حقیقت تعبیر شوند. همان نقایص و کمبودهایی را داشتند که بی‌وجودشان چیزی حقیقی و ناب نیست. هیچ هنرپیشه‌ای با بیست سال سابقهٔ کار، و هیچ زن کارکشته‌ای که آغاز دوران تعشقش در مه گفت‌وگوهای طفره‌آمیز گم شده است، هرگز نمی‌توانست این چنین نقش دختری ساده و سرراست را بازی کند. البته فوت و فن‌های کوچک هم بود، که بعضاً از اجزای سازندهٔ همین سادگی بودند.

اشخاص عزب بر دو گونه‌اند: عزب به مقتضای طبیعت و عزب به اقتضای احوال. دختران خانه‌مانده هم باز بر دو گونه‌اند، هرچند بعضی‌ها خیال می‌کنند که خانه ماندن‌شان به مقتضای اوضاع و احوال است. به‌هرحال، مردم بر نایت به چشم عزب طبیعی می‌نگریستند. کارش به کجا می‌کشید؟ اکنون که به تئوری‌هایی که دربارهٔ عشق داشت می‌اندیشید و آن‌ها را در پرتو این تجربهٔ تازه از نظر می‌گذراند به نظرش عجیب می‌آمد که می‌دید جملاتی که نوشته چه مفاهیم بیشتری پیدا کرده‌اند. مردم اغلب نیروی حقیقی یک زبانزد یا مَثَل قدیمی و پیش‌پا افتاده را تنها زمانی درمی‌یابند که تصادفی مفهوم آن را بر ایشان نموده باشد. امّا نایت پیش از آن هرگز هیچ مردی را ندیده بود که مفهوم کامل و وسیع گفته‌های خود را به این نحو دریافته باشد.

از یک جنبهٔ جریان بسیار راضی بود. وی ذاتاً آدمی بود مخالف این‌که به ساحت محبت زنی راه یابد که پیش از او به کس دیگری دل بسته بوده باشد. در درون خود این معنا را کشف کرده بود که اگر روزی بر آن شود زن بگیرد این تصمیم باید با یقین به این امر باشد که ناراحتی‌های بعدی از قبیل نامه‌های مبادله‌شدهٔ قبلی و اظهار آشنایی‌های مرموز با بیگانگان و سرخ و شدن‌ها و رنگ و رو عوض کردن‌ها را در برخوردها در پی نداشته باشد. احساسات نایت احساسات عادی مردی بود به سن و سال خودش: مردی که از صمیم دل مهر می‌ورزد، و شاید با تأثر از مشغله‌اش قدری هم بیشتر. مرد وقتی

جوان است اولین‌بار که عاشق می‌شود تمام دلش را در این عشق می‌ریزد، و در این جریان جز دل چیز دیگری مداخله ندارد. امّا سن که بالا می‌رود استعدادها و نیروهای بیشتری می‌خواهند که در این جریان مشارکتی داشته باشند، تا این‌که در سن آدمی چون نایت فهم هم تمایلی به مشارکت در جریان نشان می‌دهد. البته می‌تواند برکنار هم بماند. عاشقی که بخواهد مغزش را معیار سنجش موفقیت قرار دهد چون کسی است که بخواهد درجهٔ طول کشتی را از روی روشنایی چراغ دکل کشتی معیّن کند.

نایت از خامی حرکات الفرید، که یک چیز عادی بود، به این نتیجه رسید که سابقه‌ای در عشق ندارد. ــ و این البته یک استنباط بود. «اهل شک از همه زودباورتراند.»[1] با خود گفت: «فکر نمی‌کنم پیش از من به هیچ مرد دیگری توجه کرده باشد.»

خشونتِ با او را هرگز از یاد نبرده بود، چرا که زیورآلات را بر وسایل «تهذیب نفس» ترجیح داده بود، و از آن پس بر این جریان اندیشیده و صدها بار او را بخشیده بود. آری، علاقهٔ به آرایش جزو طبیعت زن است، و برای زن افزودن نوعی سبکسری ظریف بر سایر ظرافت‌های زنانه مکمّل زیبایی است. به‌این‌ترتیب در پایان یک هفته غیبت که در طی آن از کیلارنی به دوبلین رسیده بود بر آن شد که سیاحتش را کوتاه کند و به اندل‌استو بازگردد، و آن پیشنهاد «مبهمی» را که آن یک‌شنبه شب کرد تحقق بخشد، و خود را مقیّد کند.

نایت به‌رغم این تئوری‌های زیادی که دربارهٔ قرابت‌های اجتماعی و شیوه‌ها و رفتارهای مدرن پرداخته بود، آن یک ذرّه عمل و تجربه‌ای را که لازمهٔ کار بود فاقد بود، و اکنون هرچه می‌کرد به یاد نمی‌آورد که آیا درست است که پیش از آن‌که نامزدیی صورت گرفته باشد زیوری شخصی به دختری جوان هدیه داد یا نه. امّا روز پیش از ترک دوبلین با علاقه و دلشوره در

1. Incrédules les plus crédules

جست‌وجوی جواهرفروشی معتبر شهر را زیر پا گذاشت، و به نظر خودش چیز بسیار مناسبی را خرید ــ مناسب برای الفرید.

پس از این‌که به اتاقش رسید در را بست، و با احساسی غریب دُرج چرمی را گشود، و قطعات ظریف طلا را یکی یکی برداشت؛ آن‌ها را جلو چشم گرفت، و از نظر گذراند. بسیاری چیزها برای این مرد تنهایِ دنیای ادب کهنه شده بودند، امّا این‌ها تازه بودند، و اکنون مانند یک کودک، «برآمدِ» تمدنی را که هرگز لمس نکرده بود دستکاری می‌کرد. به حکم احساسی آنی و مبتنی بر باریک‌بینی از این‌که طرح و قواره‌شان ممکن است مناسبش نباشند سراسیمه از جا برخاست، و خیابان را شتابان زیر پا نهاد ــ که عوض‌شان کند. پس از ناراحتی که در انتخاب مجدّد از سر گذراند، و در طی آن چنان بود که گویی ذهنِ هنریِ نقّادش پاک از کار افتاده است، سرانجام یک جفت گوشوارهٔ دیگر گرفت، و رفت. این گوشواره‌ها تا بعدازظهر با او بودند ــ بعدازظهر پس از این‌که پنجاه بار آن‌ها را از نظر گذراند و این شبهه در او قوّت گرفت که این انتخاب بدتر از اوّلی است، سرانجام به این نتیجه رسید که تا این‌ها را هم با چیز بهتری عوض نکند خواب به چشمانش راه نخواهد یافت. با ناراحتی از این تردید و دودلی به مغازهٔ فروشنده رفت؛ خجالت کشید داخل شود و مزاحمت بیشتری فراهم کند. به مغازهٔ دیگری رفت، و یک جفت دیگر را به بهای بس گزاف خرید، چون ظاهراً همان چیزی بودند که او می‌خواست. از زرگر پرسید آیا نمی‌شود آن جفت دیگر را با این‌ها عوض کند ــ زرگر گفت نه، آن‌ها جنسی را که از مغازه‌های دیگر خریده باشند عوض نمی‌کنند. نایت بهای گوشواره‌ها را پرداخت، و با دوجفت گوشواره از مغازه درآمد، درحالی‌که نمی‌دانست آن جفت دیگر را چه کند ــ از خدا می‌خواست گم‌شان کند یا کسی آن‌ها را از او بدزدد. از طرف دیگر، با آن چیزهایی که دربارهٔ اقتصاد خوانده بود درستش این بود که برود و آن‌ها را در جای دیگری بفروشد ــ و همان کار را هم کرد، و آن‌ها را به مفت فروخت. با احساس سردرگمی از این‌که یک روز تمام را صرف انجام کاری عجیب و غریب کرده و

چندین پوند را با این معامله از دست داده احساس ترضیهٔ خاطری همراه بود از این‌که برای همیشه از چنگ این جهل ریشه‌کرده در پیوند با زیورآلات زنان رسته، و درعین‌حال یک «کار» واقعاً هنری گیر آورده است. طی مابقی آن روز با چشمان بسیار مجرّب یک کارشناس، زیورآلات زنانی را که در خیابان می‌دید از نظر گذراند.

صبح روز بعد باز در کانال سنت جورج بود ــ نه به این منظور که آن‌طور که خود در اصل در نظر داشت از راه هولی‌هد[1] به لندن بازگردد؛ نه، به بریستول می‌رفت ــ تا در راه بازگشت به خانه از مهمان‌نوازی خانم و آقای سوان‌کورت هم استفاده کرده باشد.

ما پیش‌تر می‌رویم و سری به الفرید می‌زنیم.

این احساسِ غالبِ زن به شیفتن و تحت تأثیر قرار دادنِ مردانِ نیرومندتر از خود، اگرچه در الفرید در کار بود، بی‌گمان چیزی بی‌هدف و مقصد بود. او از همان ابتدا خواسته بود حسن نظر و عقیدهٔ دوستش، نایت، را به خود جلب کند: و امّا این‌که اکنون خواستار چه مقدار بیشتر از این دوستی و نزدیکی بود... واهمه‌اش اکنون مانع کار بود و اجازه نمی‌داد که زیاد به این موضوع بیندیشد. این تمایل به این‌که خواسته باشد نظر مرد معتبری را که اکنون با او نزدیکی و صمیمیتی حاصل کرده بود جلب کند، در اصل به معنی غدر و خیانت به استیون نبود. او قادر به درک این موضوع نبود، ــ و کم‌اند زنانی که قادر به درک این معنا باشند ــ که یک آغاز ناچیز ممکن است به چه مسایل وسیعی بیانجامد.

نامه‌هایی که از استیون دریافت می‌داشت بناچار اندک بودند، و احساس وفاداری و درست‌پیمانی‌اش، همچون غریقی که در هر تخته‌پاره‌ای چنگ می‌زند، در آخرین نامه‌ای که از او می‌رسید چنگ می‌زد. دختر جوان به خود

1. Holyhead

می‌قبولاند که خوشحال است که استیون اسمیث به‌این‌ترتیب (با آن فراری که کردند) بر او حقی پیدا کرده است. خود را با گفتن این مطلب گول می‌زد: «شاید اگر این‌طور خودم را پای‌بند نمی‌کردم ممکن بود در دام عشق آقای نایت بیفتم.»

همهٔ این چیزها این هفتهٔ غیبت نایت را برای او به صورت چیزی تار و ماتم‌بار درمی‌آورد. استیون را در نمازهایش یاد می‌کرد، و نامه‌هایش را باز می‌خواند ــ درواقع به منزلهٔ دارو، هرچند خود را با این گمان می‌فریفت که از آن‌ها لذت هم می‌برد.

این نامه‌ها روزبه‌روز امیدبخش‌تر شده بودند. در این نامه‌ها به او می‌گفت که هر روز کارش را با خوشحالی از علم به این مطلب به پایان می‌برَد که سنگ دیگری را از این سدّی که آن‌ها را از هم جدا کرده برداشته است. سپس از قیافه‌های زیبایی که در آینده ارائه می‌کردند تصاویری می‌پرداخت: از مردمی که برمی‌گشتند و می‌گفتند: «آه، چه لعبتی را گرفته! (و نوشته بود) نباید که در مورد آن جریان ناراحت باشد (الفرید کراراً نوشته بود که این جریان ــ جریان فرار ــ اسباب ناراحتی او است) هرکس هر چیز می‌خواهد دراین‌باره بگوید، او که به عفّت و پاکی سرشتش ایمان دارد. تنها گله‌اش ــ که گله‌ای نبود ــ این بود که در جریان دیدارش از لندن نامه‌هایش چندان گرم نبوده‌اند. ظاهراً گرمی و شورشان ناشی از چیزهایی به‌جز اندیشهٔ او بود.

قصد نایت به بازگشت به اندل‌استو در اصل ضعیف بود، قولی هم که در این زمینه داده بود ضعیف‌تر بود. وی مردی بود که همیشه دیر به عهدش وفا می‌کرد. خلیفه از این‌که او را بازدید قدری تعجب کرد، خانم سوان‌کورت هیچ تعجب نکرد. پس از اعلام ورود و تجدید دیدار، نایت دریافت که باری، لحظاتی پیش از ورود او همه تصمیم گرفته‌اند که در پایان ماه به مدت چند روز به سنت لئوناردز[1] بروند.

---

1. St. Leonards

شب اول بازگشتش فرصت مناسبی دست نداد تا هدیه‌ای را که با آن همه زحمت تهیه کرده بود به الفرید بدهد. در انتخاب فرصت برای چنین عمل مبتنی بر قصد و اندیشه‌ای دقّت به خرج می‌داد. صبح روز بعد که تصادفاً پس از یک هفته هوای ابری روزی خوش و آفتابی بود، بر آن شدند که با درشکه به «بارویت استراند»[1] بروند، و آن‌جا، در کنار دریا، محلی دیدنی را که خانم سوان‌کورت و نایت ندیده بودند ببینند. نایت از همان دور فرصت‌های رمانتیک را بو کشید، و پیش‌بینی کرد که یکی از این فرصت‌ها پیش از پایان روز دست خواهد داد.

راه از حاشیهٔ تپه‌های سرسبز و بی‌دارودرختی می‌گذشت با خاریست‌های بسیار، همچون طناب‌هایی که بر اسکله می‌کشند. بریدگی‌های این جلگهٔ بلند بارقه‌هایی از دریای آبی را بر ایشان می‌نمود که این‌جا و آن‌جا لک سفیدی را، که شراع قایقی تنها بود، بر چشم ارائه می‌کرد، و همه به‌سوی افقی روشن تن می‌کشیدند که همچون خطی که با خط‌کش کشیده باشند از کنار این تپه به کنار آن تپه امتداد می‌یافت. سپس از گردنه‌ای سرازیر شدند، که در دوسوی آن صخره‌های شکلاتی‌رنگی بود که دو دیواره را در هر دوسو تشکیل می‌دادند، که یکی از آن‌ها سایهٔ مضرّسی بر نیمی از راه می‌افکند. این‌جا و آن‌جا، هرچندگاه، آبشارکی از شکاف صخره سنگی می‌جست و بر برگ‌های سبز و پهن فرو می‌ریخت، و به صورت جویی در پای صخره روان می‌شد. کپه‌های ژولیدهٔ خلنگ بر جبینِ نشیب پیش آمده بودند، که در جاهای مختلف آن خارخسک‌ها به وزش هوای بین دو دیواره این سو و آن سو می‌شدند، و در سر بند مسافران چنگ می‌زدند.

آخرین نشیب را هم پشت سر نهادند و خلیج، که آخرین منزلگه زیارت‌شان بود، ناگهان در برابرشان سر برداشت. رنگ آبی اقیانوس به هنگامی که به پای پرتگاه تن می‌کشید غلظت می‌پذیرفت، و در این‌جا در

1. Barwith Strand

حاشیه‌ای سفید پایان می‌گرفت ــ اقیانوس در این فاصله آرام بود، هرچند چون بالاپوش خوابنده‌ای بی‌قرار در تلاطم بود. تورفتگی‌های سایه‌گرفتهٔ صخره‌های ارغوانی و قهوه‌ای را می‌توانستی آبی بخوانی، اگر این رنگ را آب مجاورشان به خود اختصاص نداده بود.

درشکه را در کلبهٔ کوچکی جای دادند، که سرپناهی بدان متصل بود، و مهتر و درشکه‌ران زنبیل‌های خوراکی را به کنار دریا بردند.

نایت فرصتی را که می‌جست به دست آورد. وقتی از مابقی جدا ماند گفت: «من آن آرزوی شما را فراموش نکردم.»

الفرید قیافه‌ای گرفت که انگار منظورش را نفهمید.

نایت در ادامه گفت: «و این را برای‌تان آوردم.» و با دستپاچگی درج را درآورد، و آن را هم‌چنان‌که به سویش پیش برده بود گشود.

الفرید با آشفتگی و درحالی‌که به شدت سرخ شده بود گفت: «اوه، آقای نایت! من نمی‌دانستم وقتی آن چیزهایی را گفتید همچو قصد و منظوری داشتید. من فکر می‌کردم که این یک موضوع فرضی بیش نیست. نه، نمی‌خواهم.»

اندیشه‌ای که در ذهنش گذشته بود به پاسخش لحن قاطعی داد که در غیر آن صورت نمی‌داشت: فردا روز رسیدن نامهٔ استیون بود.

نایت که احساس می‌کرد دیگر آن سلطهٔ سابق را بر او ندارد، گفت: «پس نمی‌پذیرید؟»

الفرید گفت: «ترجیح می‌دهم نپذیرم. گوشواره‌های زیبایی هستند، خیلی زیباتر از هر گوشواره‌ای که تاکنون دیده‌ام؛ ولی نمی‌خواهم داشته باشم‌شان ــ اگر لطف کنید و ناراحت نشوید.» این را به لحنی جدّی و در حالی گفت که با نگاهی خواهنده بر این مایهٔ وسوسه می‌نگریست، شاید چیزی شبیه به نگاه حوّا بر سیبی که بر او عرضه شد.

نایت که از این چرخش نامنتظری که در جریان روی داده بود یکّه خورده و درمانده شده بود، گفت: «نه، صحبت لطف نیست.»

سکوتی از پی آمد. نایت درج راگشوده نگه داشته بود و با قیافهٔ غمزده بر این چیزهای درخشانی که به‌خاطر تهیه‌شان حدود و ثغور مقرّر خود را شکسته بود می‌نگریست؛ آن‌ها را بالا گرفته بود و این سو و آن سو می‌کرد، و چون حس می‌کرد که مورد تحقیر واقع شده‌اند می‌کوشید خود آن‌ها را تحسین کند.

الفرید با خنده گفت: «ببندید، نگذارید بیشتر از این ببینم ـ خواهش می‌کنم.» و این را با آمیزه‌ای غریب از اکراه و تمنّا گفت.

«چرا، الفی؟»

«برای شما الفی نیستم، آقای نایت. اوه، چقدر دوست‌شان دارم... وای که چه آدم بی‌شعوری هستم من، که این حرف را می‌زنم! امّا نپذیرفتن‌شان علت دارد... فعلاً.» آخرین کلمه را لحظه‌ای ناگفته گذاشت. خواسته بود امتناعش نهایی باشد، امّا این کلمه از دهانش پرید، و مابقی را بی‌اثر کرد.

«پس یک روزی این‌ها را خواهید پذیرفت؟»

«نه، نمی‌خواهم‌شان.»

«چرا نمی‌خواهی، الفرید سوان‌کورت؟»

«برای این‌که نمی‌خواهم ـ نمی‌خواهم داشته باشم‌شان.»

نایت گفت: «من از این عمل معنای ناراحت‌کننده‌ای را درمی‌یابم. چون دوست‌شان داری اکراهت از داشتن‌شان قاعدتاً باید متوجه شخص من باشد؟»

«نه، این‌طور نیست.»

«پس چه؟ مرا دوست می‌داری؟»

الفرید سرخ شد و با خطوط چهره‌ای که در ضمنِ تأمل بر پاسخ در زیباترین حالت شکل گرفته بودند به دوردست نگریست.

سرانجام به‌آرامی زیر لب گفت: «شما را هم دوست دارم.»

«ولی نه زیاد؟»

الفرید به شیوه‌ای طفره‌آمیز گفت: «آخر شما خیلی به من تندی می‌کنید، و

حرف‌های ناخوشایندی می‌زنید، چطور می‌توانم شما را زیاد دوست داشته باشم؟»

«تو مرا آدم اُمُل و کلّه‌کهنه‌ای می‌دانی؟»

الفرید با قدری آشفتگی گفت: «نه، نمی‌دانم... چرا... آره... درست نمی‌دانم شما را چه جور آدمی می‌دانم. خوب، حالا برویم پیش بابا.»

نایت با آرامشی که مراد از آن نفی هرگونه تصوّر دراین‌باره بود که او را دلدادهٔ خویش بپندارد، گفت: «بسیار خوب، حالا به شما خواهم گفت که منظورم از خریدن این هدیه چه بود. می‌دانید، این کمترین چیزی بود که من می‌توانستم به رعایت ادب معمول انجام بدهم.»

الفرید از این اظهار روشن اندکی وارفت.

نایت درج را در جیب گذاشت و در ادامه گفت: «احساس کردم ــ هر کس دیگری هم که جای من بود احساس می‌کرد ــ که چیزهایی که چند روز پیش دربارهٔ انتخاب‌تان گفتم ناروا بوده، و فکر کردم که به صورت عملی عذری خواسته باشم.»

«آه، بله!»

الفرید متأسف بود از این‌که نایت چنین عذر موجّهی را عنوان کرده بود، و نمی‌دانست چرا متأسف است. این هم مایهٔ سرخوردگی بود که نایت همیشه برای هر چیزی توجیه و انگیزه‌ای منطقی در آستین داشت که می‌شد بی‌موجب شدنِ حتی لبخندی برای هر کس عنوان کرد. اگر می‌دانست با این انگیزه و نیّت آن‌ها را به او هدیه کرده بی‌گمان این هدیهٔ فریبنده را می‌پذیرفت. دردِ کار این بود که شاید نایت پنداشته بود که او فکر کرده این هدیه را به عنوان دلداده به او می‌دهد، که اگر هم با این نیّت بود باز همین قدر خفّت‌آور بود.

در این هنگام خانم سوان‌کورت آمد، تا در جایی که این دو نشسته بودند تخته‌سنگی برای انداختن سفره بیابد. بنابراین موضوع گفت‌وگوی نایت و الفرید لحظه‌ای چند معوّق ماند. نایت نپذیرفتن هدیه را خیلی راحت به

حساب شرم و آزرم دخترانه گذاشت، و بر روی هم چنین آغازی برایش تحمل‌پذیر بود. اگر می‌شد به نایت گفت که این احساس وفاداری است که با این عشق جدید مبارزه می‌کند وی بی‌گمان بااین‌که باز به پیروزی خود اطمینان داشت از این تمایل به‌کلّی دست می‌کشید.

با این همه مابقی آن بعدازظهر اندک قیدی در رفتار و گفتارشان مشهود بود. دریا در حال مدّ بود، و باید به جای مرتفع‌تری می‌رفتند. روز، آرام آرام، و با آرامش خیال‌انگیز این اوقات ــ آن گاه که هر عملی و هر اندیشه‌ای متوجه این است که دیگر کاری و اندیشه‌ای در میان نباشد ــ به پایان خود نزدیک می‌شد. نشسته بودند و، بی‌خیال، از فراز صخره به تخته سنگی می‌نگریستند که میز ناهارشان بود، و آب بر آن می‌پاشید، و ریزه‌های خوراک را می‌شست و با خود به دریا می‌برد. خلیفه نکته‌ای اخلاقی از این صحنه استخراج کرد؛ نایت در همان مایه و با همان رگهٔ حاکی از ترضیهٔ خاطر بدان پاسخ گفت. سپس امواج، خشمگینانه هجوم آوردند. زبانه‌های آب ــ به رنگ‌های سبز و آبی مات ــ از دامنه‌ها بالا کشیدند، و در اثر ضربه‌ای بی‌پروا مسخ شدند و بدل به کف گردیدند؛ سپیدگونه و سست پس نشستند و رشته‌ای گل را در پسِ پشت از خود بجا نهادند.

صحنهٔ بعد رگباری گذرا بود ــ که آن‌ها را به پناه غاری تنگ راند... پس از آن اسپ‌ها را به درشکه بستند و راه خانه را در پیش گرفتند. هنگامی که به بلندی‌ها رسیدند آسمان باز صاف شده بود، و پرتوهای آفتابِ در حال غروب مستقیماً بر سربالایی نَم‌خورده‌ای می‌تافت که از آن بالا آمده بودند: شیارهایی که چرخ‌های درشکه به‌هنگام بالا آمدن بر راه پدید آورده بود ــ و به کانال‌های لیلیپوتی[1] شبیه بودند ــ چون دو شمش زر می‌درخشیدند، و باریک می‌شدند و در دوردست می‌گداختند. این‌ها را نیز پس پشت گذاشتند، و شب بر دریا گسترد.

---

۱. Lilliputian، منسوب به لیلیپوت (در سفرهای گالیور) و مردم آن. بسیار کوچک.

شب خنک بود، و ماهی در آسمان نبود. نایت در کنار الفرید نشسته بود، و چون تاریکی شب بر وضع و موقع نشستن سرنشینان درشکه پردهٔ پوشش کشید به او نزدیک‌تر شد. الفرید خود را کنار کشید.

نایت به نجوا گفت: «امیدوارم جا را دیگر به من زیادی نبینی؟»

الفرید گفت: «آ ــ بله؛ این کمترین چیزی است که به رعایت ادبِ معمول می‌توانم بکنم.» جوری بر کلمات تأکید کرد که بداند این همان کلماتی است که خود او گفته بود.

هر دو احساس می‌کردند که بین دو امکان نوسان می‌کنند. به‌این‌ترتیب به خانه رسیدند.

این تجربه برای نایت لذت‌بخش بود. برای او اوقاتی آرام و معصومانه بود ــ اوقاتی که گرچه حاوی چیز چندانی نیستند به‌ندرت در زندگی آدمی تکرار می‌شوند و در بازنگری لطف و صفایی خاص دارند. نایت عاشق دل‌خسته نیست، امّا احساس این‌که می‌تواند از چیزهای بسیار ناچیز زندگی با شادی کودکانه لذت ببرد وجودش را خواب کرده است. حرکت یک موج، رنگ یک سنگ، هر چیز، برای افکار خواب‌آلودهٔ آن روزش کفایت می‌کرد تا بر آن فرود آید. حتی سخنان مبتذل و وعظ‌گونه‌ای که خلیفه بیان می‌کرد ــ و آن هم ظاهراً بیشتر به این جهت که می‌خواست در حضور چنین مرد صاحب کمالی اظهار لحیه کند... آری، این چیزها را هم با کمال میل جذب می‌کرد: حضور الفرید نه‌تنها موجب شده بود که این چیزها را در مقام ضروریات ادب معمول تحمل کند بلکه باعث شده بود که با کمال میل بدان‌ها گوش بسپارد و با احساسی مسرت‌انگیز دالّ بر این‌که چیزهایی شایسته و ضرورند آن‌ها را پذیرا شود، و به‌هرحال خود را به چنگ احساسی خوش سپرده بود و می‌پنداشت که زندگی کامل است و نقصی در کار نیست.

آن شب الفرید وقتی وارد اتاق شد پاکتی را بر میز آرایشش یافت. این پاکت چگونه به آن‌جا آمده بود؟ ــ نمی‌دانست. با انگشتان لرزان کاغذ سفید لفاف را گشود: آری، همان درج چرمی زیبا بود: حاوی همان زیور

زیبایی که روز هنگام به او هدیه کرده بود.

لحظه‌ای چند آن‌ها را جلو صورتش گرفت و خود را در آینه نگاه کرد. سرخ شد، و آن‌ها را سرجای‌شان گذاشت. آن شب همه شب خواب‌شان را دید. هرگز چیزی به این زیبایی ندیده بود، و هرگز روشن‌تر از این نبود که به عنوان زنی شریف موظف بود آن‌ها را نپذیرد. درعین‌حال همین قدر روشن بود که وظیفه ایجاب می‌کرد که عمل درست و بقاعده را بکند ــ دیگران هرچه می‌خواهند بگویند.

صبح روز بعد چون شبحی بر او خیره شد: روز رسیدن نامهٔ استیون بود، و او باید به پیشواز پستچی می‌رفت ــ می‌رفت تا مخفیانه عملی را انجام دهد که هرگز خوش نداشت: آن هم برای رسیدن به مقصدی که اکنون تمایلی به وصول بدان نداشت.

امّا رفت.

نامه‌ها دوتا بود.

یکی از آن‌ها از بانک سنت لونس بود که در آن مختصر سپرده‌ای داشت؛ احتمالاً چیزی در مورد سود آن بود. آن را علی‌العجاله در جیب گذاشت، و به خانه رفت، و برای مصون ماندن از نگاه مزاحم به اتاقش در طبقهٔ بالا رفت، و با انگشتان لرزان نامهٔ استیون را گشود.

این چه بود که می‌گفت؟

می‌گفت به بانک سنت لونس برود و پولی را که به نام او رسیده است بگیرد!

مبلغ پول دویست پوند بود.

چک و حواله‌ای یا چیزی از این‌گونه در مقام تضمینِ دریافت درکار نبود. کلّ چیزی که می‌گفت همین بود که پول اکنون به نام او در بانک سنت لونس است.

نامهٔ دیگر را گشود. حاوی برگ سپرده‌ای بود به مبلغ دویست پوند، که همان روز به حسابش واریز شده بود. پس اطلاعاتی که استیون به او داده بود

درست بود، و انتقال پول صورت گرفته بود.

نامهٔ استیون در ادامه می‌گفت: «من این پول را در یک سال پس‌انداز کردم، و چه چیز درست‌تر، و درعین‌حال برای من خوشحال‌کننده‌تر از این‌که آن را برای استفاده در اختیار تو بگذارم؟ من به غیر از این، خودم پول کافی دارم. اگر نخواستی بی‌مصرف بماند کاری بکن که پدرت آن را به نام تو در خرید و فروش اوراق بهادار بکار بیندازد. این هدیه‌ای است از جانب کسی که برای تو بیش از یک نامزد است. الفرید، من فکر می‌کنم پدرت اکنون احساس کند که آرزوی من به همسری با تو چیزی بیش از رؤیای پسربچهٔ بی‌شعوری است که ارزش این را ندارد که آدم توجهی به آن بکند.»

الفرید در نامه‌هایی که به استیون نوشته بود در اشاره به ازدواج پدرش به لحاظ رعایت نزاکت طبیعی از اشاره به امکانات مالی نامادری‌اش خودداری کرده بود.

استیون پس از این موضوع به شیوه‌ای جوانانه به سخن ادامه داده بود:

«محبوبم، یادت می‌آید صبح اولین روزی را که به خانه‌تان آمدم، که پدرت ضمن نماز معجزهٔ شفای مرد مفلوج را خواند ــ آن‌جا که مسیح به او می‌گوید از بستر برخیزد و راه بیفتد[1]؟ من به یاد دارم، و حالا می‌توانم نیروی این عبارت را به‌درستی ادراک کنم. آن قطعه نمد کوچک، بستر شرق است، و دیروز یکی از هندوها را دیدم که چنین عملی را انجام داد، و همین مرا به یاد آن جریان انداخت. امّا تو بیشتر از من مطالعه داری، و شاید در تمام این مدت این جریان را می‌دانستی. یک روز چند بت هندی خریدم، با این نیّت که آن‌ها را به عنوان چیزهای عتیقه برای تو بفرستم، امّا بعدها متوجه شدم که آن‌ها را در انگلستان ریخته‌اند، و کاری کرده‌اند که قدیمی بنمایند، و بعد با کشتی به این‌جا فرستاده‌اند. با نفرت آن‌ها را دور انداختم.

«صحبت این جریان این نکته را به یادم انداخت: این‌جا ما باید همهٔ

---

۱. انجیل یوحنا، باب پنجم.

PersianPDF.com

آهن‌آلات ساختمانی را از انگلستان وارد کنیم. این‌جا کار ساختمانی احتیاج عجیبی به پیش‌بینی دارد: پیش از آغاز به‌کار باید هر ستون، هر قفل، هر لولا و هر پیچ مورد نیاز را سفارش بدهیم. مثل لندن نیست که به خیابان بغل‌دستی برویم و بگوییم که فوراً این چیزها را برای‌مان بریزند. آقای ل... می‌گوید کسی باید به‌زودی به انگلستان برود و بر سفارش بزرگی که برای مصالح داده‌ایم نظارت کند. آرزو می‌کنم این کس من باشم.»

برگ سپردهٔ دویست پوند در مقابلش بود، و در کنارش هدیهٔ زیبای نایت. الفرید سرد شد، سپس گونه‌هایش گُر گرفت. اگر با از بین بردن این تکه کاغذ می‌شد کلّ این ماجرا را از صفحهٔ ذهنش زدود با کمال میل پولی را که این تکه کاغذ نماینده‌اش بود فدا می‌کرد. مانده بود معطّل، نمی‌دانست چه بکند. می‌ترسید، نمی‌خواست این دو را در کنار هم ببیند ــ بس که منافعی که نماینده‌شان بودند با هم در تضاد بودند، و او بعید نمی‌دانست که در اثر عملی معجزآسا همدیگر را دفع کنند.

آن روز خیلی کم در انظار ظاهر شد. تا غروب به تصمیمی رسیده بود ــ و به این تصمیم عمل کرد. پاکت را بست، با اشکی حاکی از تأسف در دُرج را بر محتویات آن فرو بست، و گفت که آن را بر میز تحریر اتاق آقای نایت بگذارند. و نامه‌ای به استیون نوشت و طی آن اشعار داشت که تاکنون دربارهٔ پولی که فرستاده تصمیمی نگرفته، امّا اعلام می‌کرد که آماده است به وعده‌اش در مورد ازدواج با او عمل کند. نامه را نوشت امّا آن را پست نکرد ــ هر چند مدام سخت احساس می‌کرد که این کار باید به انجام برسد.

چندین روز گذشت. نامهٔ دیگری از هند برای الفرید آمد. نامه نامنتظر آمد؛ پدرش دید، امّا چیزی نگفت ــ الفرید نفهمید چرا. این بار خبر فوق‌العاده بود: استیون همان‌طور که آرزو کرده و در نامه‌اش اشعار داشته بود برای نظارت بر کار تهیهٔ آهن‌آلات انتخاب شده بود. در پایان این مأموریت نیز سه ماه مرخصی داشت. نامه می‌گفت که ظرف یک هفته عازم خواهد بود، و از این فرصت استفاده خواهد کرد و از پدرش رسماً تقاضا خواهد کرد که

اجازه دهد تامزد کنند؛ سپس صفحه‌ای که به بیان شادی خودش و الفرید از این جریان اختصاص می‌یافت، و سرانجام به او اطلاع می‌داد که به عاملین شرکت کشتیرانی خواهد نوشت و از آن‌ها خواهد خواست که تلگرافی به او اطلاع دهند که کشتی‌ای که وی را به میهن بازمی‌آورد چه وقت به چشم‌رس بندر خواهد رسید.

الفرید اکنون انگار در رؤیا راه می‌رفت. نایت ابتدا از این امتناع لجوجانه در پذیرفتن هدیه دستخوش خشم شده بود ــ هم از نفس عمل هم از نحوهٔ عمل. امّا دید که الفرید انگار تکیده و بیمارگونه می‌شد، و لذا خشم و آزردگی‌اش بدل به آشفتگی شد.

دیگر برخلاف سابق که ساعت‌های متمادی با هم در خانه می‌ماندند، وقتش را صرف گردش‌های دیرینه‌شناسی و زمین‌شناسی در اطراف کرد. اصولاً بهتر بود از این جریان می‌گذشت و می‌رفت ــ امّا نمی‌توانست. به‌این‌ترتیب از مزایای خویشاوندی استفاده می‌کرد و به هوای دل می‌آمد و می‌رفت ــ امّا هم‌چنان این پا و آن پا می‌کرد.

بعدازظهر روزی گفت: «اگر حضورم ناخوشایند است مایل نیستم حتی یک روز دیگر بمانم. اول گفتید که با شما به‌خشونت رفتار می‌کنم؛ حالاکه من به‌نرمی رفتار می‌کنم شما کم‌محبّتی می‌کنید.»

«نه، نه. این حرف را نزنید.»

منشأ آشنایی‌شان جوری بود که به رفتارشان نسبت به یکدیگر صورت امر غریبی داده بود. جوری که می‌توانستند هرگونه فکر و احساس ناموافقی و مخالف را بیان کنند، و امّا در مسائل مهم خویشتنداری به خرج دهند.

نایت در ادامه گفت: «بهتر این می‌دانم که بروم و دیگر هرگز مزاحم شما نشوم.»

الفرید چیزی نگفت؛ امّا گویاییِ حالت چشمان و چهرهٔ پریده رنگش برای بیان شماتتش از بابت این خشونت کافی بود.

نایت با ملایمت پرسید: «پس می‌خواهید این‌جا بمانم؟»

الفرید گفت: «بله.» وفاداری نسبت به عشق قدیم و واقعیت عشق جدید در برابر هم قد عَلَم کردند، و واقعیت با بی‌تقوایی غالب شد.

نایت گفت: «پس یک کم دیگر می‌مانم.»

«پس ناراحت نباشید اگر یک کمی با خودم خلوت می‌کنم ــ خوب؟ شاید پیشامدی شد و توانستم چیزهایی را به شما بگویم.»

نایت با خود گفت: «علتش فقط حُجب است.» و با دلی سبک دور شد. هنرِ دیدن و دریافتن نیروهای مرموزی که در لحظاتی معین در ذهن زنان در کاراند و در بعضی از مردها غریزه‌ای است اکتسابی که اشتباه نمی‌کند، مخصوص اذهانی است که آن صداقت و صراحت نایت را ندارند.

غروب روز بعد هنوز نایت از سیاحت دریاکنار بازنگشته بود که مردی به خانه نزدیک شد. پیکی بود، از کاملتن[1]، شهرکی در چند میلی محل، که همان تابستان راه‌آهن به آن‌جا رسیده بود.

«تلگرامی برای میس سوان‌کورت، و سه شیلینگ و شش پنس برای پیک مخصوص.»

میس سوان‌کورت پول را فرستاد و کاغذ را امضا کرد، و تلگرام را با دست‌های لرزان گشود، و خواند:

جانسن[2]، لیورپول[3]، به میس سوان‌کورت، اندل‌استو، نزدیک کاسل بوترل

طبق تلگراف واصله کشتی آمار یلیس[4] ساعت چهار هولی هد را ترک گفته. انتظار می‌رود در ساعت ده صبح فردا در کانینگز بی‌سن[5] پهلو بگیرد و مسافران را پیاده کند.

---

1. Camelton
2. Johnson
3. Liverpool
4. *Amaryllis*
5. Canning's Basin

پدرش او را به اتاق مطالعه‌اش خواند.

با قیافهٔ حاکی از بدگمانی پرسید: «الفرید، این پیام را کی فرستاده بود؟»

«جانسن.»

«جانسن کیست، کدام جانسن؟»

«نمی‌دانم.»

«نمی‌دانی! پس کی می‌داند؟»

«تا حالا اسمش را نشنیده بودم.»

«داستان غریبی است، نیست این‌طور؟»

«نمی‌دانم.»

«عجب، عجب! آن تلگرام چه بود؟»

«بابا، واقعاً می‌خواهید بدانید؟»

«خوب، بله.»

«یادتان باشد که من حالا یک زن رشید و بالغ هستم.»

«خوب، که چه؟»

«چون زنم و بچه نیستم فکر می‌کنم من هم برای خودم اسراری دارم.»

«بله، این‌طور به نظر می‌رسد.»

«زن‌ها طبق معمول دارند.»

«ولی نگه‌شان ندار. بگو ببینم چه هستند.»

«اگر حالا اصرار نکنید، من به شما قول می‌دهم که تا آخر هفته همهٔ این چیزها را برای شما توضیح بدهم.»

«قول شرف می‌دهی؟»

«قول شرف می‌دهم.»

«بسیار خوب، راستش بدگمان بودم؛ و خوشحال می‌شدم که ببینم این سوءظن بی‌محتوا بوده. از حرکات و رفتار این اواخرت خوشم نیامده.»

«بابا، گفتم در آخر هفته.»

پدرش چیزی نگفت، و الفرید از اتاق درآمد.

اینک باز چشم انتظار پستچی بود. صبح روز سوم پستچی نامه‌ای از استیون آورد. نامه حاوی مطالب چندانی نبود؛ با عجله نوشته شده بود؛ امّا مفهوم به اندازهٔ کافی مهم بود. استیون می‌گفت که کارش را در لیورپول به انجام رسانده و ساعت پنج یا شش غروب همان روز به خانهٔ پدرش در اندل‌استوی شرقی خواهد رسید؛ شامگاه همان روز به روستای مجاور خواهد رفت، و اگر او مایل باشد مانند سابق در رواق کلیسا ملاقاتش خواهد کرد. می‌گفت این پیشنهاد را از آن رو می‌کند که آمدنش به خانه در چنین وقت دیرگاهی کار درستی نیست، امّا اگر او را نیند خواب به چشمانش راه نخواهد یافت، و می‌افزود تا هنگامی که او را در آغوش خواهد کشید هر دقیقه بر او چون ساعت‌ها خواهد گذشت.

الفرید هنوز بر این عقیده پا بر جا بود که شرف به او حکم می‌کند که با او دیدار کند. شاید اشتیاق به اجتناب از او بود که این اعتقاد را بیشتر تقویت می‌کرد. زیرا وی یکی از آن کسانی بود که حسرت چیزهای دست‌نیافتنی را می‌خورند ــ یکی از آن کسانی که امید از این رو برای‌شان جالب است که در تملّک نیست. و خود به اندازه‌ای بر این جریان واقف بود که بی‌میل نبود این نقص را در خود به مایهٔ اغراق بَرد.

بنابراین در طی روز با استواری با «وظیفه»اش روبه‌رو شد، و چکامهٔ مؤثر و درعین‌حال انده‌آور ورزورث[۱] را در ستایش این «خدای‌گونه» خواند، و خود را به راهنمایی او سپرد، درحالی‌که سنگینی خواهش‌های بخت و اتفاق را هم‌چنان احساس می‌کرد.

اندک اندک با تماشای چشم‌اندازِ فداکردن خویش در راه مردی که احساس وظیفهٔ دخترانه وی را بر آن می‌داشت که او را شوهر مسلّم خود بداند، احساس خوشحالی کرد. با او دیدار خواهد کرد، و هر کاری را که از

---

۱. Wordsworth ویلیام (۱۷۷۰ـ۱۸۵۰)، شاعر انگلیسی. (از ۱۸۴۳ تا ۱۸۵۰ ملک‌الشعرای دربار انگلستان بود.)

دستش برآید خواهد کرد تا با او ازدواج کند. من‌باب احتیاط در قبال پشیمانی، همان آن نامه‌ای برای وی به کلبهٔ پدرش فرستاد، و ساعتی را برای دیدار معیّن کرد.

۲۱

استیون گفته بود که برای پرهیز از سفری طولانی از طریق سنت لونس و بر راه‌های پست و بلند، از بریستول با کشتی به کاسل بوترل خواهد آمد. خبر نداشت که راه‌آهن تا کاملتن آمده است.

طی بعدازظهر فکری از خاطر الفرید گذشت، که از هر صخرهٔ کنار ساحل می‌توان کشتی بخار را چند ساعتی پیش از رسیدنش به بندر دید.

آن اندازه احساس اخلاص مذهبی بر هم انباشته بود که عملی خلاف انتظار و توقع انجام دهد: که به نقطه‌ای برود و ورود کشتی را که شوهر آینده‌اش را به خانه بازمی‌آورد تماشا کند.

بعدازظهری ابرناک بود؛ آسمانِ گرفته اغلب وی را از انجام کاری که در نظر داشت بازمی‌داشت، و هر چند اغلب به خود می‌قبولاند که آسمان پشت ابرها صاف و بی‌ابر است، هرگز نتیجهٔ عملی از این پندار نمی‌گرفت. امّا اکنون حال و هوای روحش با این آسمان ابرناک هماهنگ بود.

از تپه‌ای، در پشت خانه، بالا رفت، به جوی کوچکی رسید، و برای رسیدن به ساحل آن را راهنمای خود قرار داد. کوچک‌تر از جوی درهٔ خودشان بود، و بر روی هم بر جای بلندتری جاری بود. در دو سوی کناره‌های پرنشیب آن تپه‌های سرسبز بود؛ امّا ته آن، آن‌جا که آب جاری بود، فرش نرم سبزرنگی به پهنای دو سه یارد بود.

زمستان‌ها آب بر سبزه‌ها جاری بود؛ تابستان‌ها، مثل حالا، به صورت باریکه‌ای در وسط مجرایی پیش می‌رفت.

الفرید احساس کرد که از جایی چشمانی مراقب او است. برگشت، و آقای

نایت را در پشت سر دید: از راه حاشیهٔ تپه به این دره آمده بود. احساسی از شادی و شوق وجودش را دربرگرفت، و با سرپیچی از «تمایل» و تصمیم سابق، خود را به لذت آن سپرد.

«چه جای تنهایی پیدات کردم!»

«دنبال این جوی به کنار دریا می‌روم. ولی فکر می‌کنم جای نه‌چندان دوری در رشته‌ای سیمگون، به صورت آبشارکی، از ارتفاعی بلند به انتها می‌رسد.»

«آن تلسکوب سنگین را برای چه آوردی؟»

الفرید به لحنی فرونشسته گفت: «که دریا را باهاش نگاه کنم.»

«من تا پایان راه برات برش می‌دارم.» و دوربین را از دستی که مقاومتی نشان نداد گرفت. «یک میل بیشتر نباید باشد. ببین، آب آن‌جا است.» و به تکه‌ای از زمین مسطحی اشاره کرد به رنگ خاکستری گل‌آلوده که بر آسمان تکیه کرده بود.

الفرید سطح مرئی اقیانوس را از نظر گذرانده بود، و کشتی‌ای ندیده بود.

با هم راه افتادند، گاه درحالی‌که جوی بین‌شان بود ــ زیرا پهن‌تر از طول گام یک آدم نبود ــ و گاه درکنار هم. فرش سبز کم‌کم باتلاقی شد، و آن دو بالا کشیدند.

یکی از دو خرپشته‌ای که در میان‌شان راه می‌رفتند اندک اندک پستی گرفت. آن که در سمت راست بود همگام با پیشرفت‌شان فراز می‌یافت، و در ستیغی تیز که بر روشنایی تکیه می‌کرد پایان می‌پذیرفت، انگار که با ارّه بریده باشی. کمی دورتر بستر جوی نیز به همان نحو پایان می‌گرفت.

به کناره‌ای رسیدند که بلندی آن تا سینهٔ یک آدم بود؛ و از فراز آن دره دیگر پیدا نبود. این بخش یکباره از مسیر پس نشسته بود. بر جای آن آسمان و فضای بیکران بود؛ و در زیر پای‌شان، در خطی عمود، رویهٔ شیارخوردهٔ اقیانوس بود، که کوچک و دور می‌نمود.

حیات جویبار کوچک در این‌جا پایان می‌گرفت: بر پرتگاه جاری می‌شد،

نیمی از راه را نپیموده در رشحات ریز پراگنده می‌گردید، همچون دانه‌های باران بر پیشامدگی‌ها می‌نشست، و سبزه‌های ظریف بر آن‌ها پدید می‌آورد. در ته پرتگاه سنگ و سنگلاخ قطرات آب را جذب می‌کرد. این، پایان رقّت‌بار حیات جویبار بود.

نایت جهت نگاه الفرید را دنبال کرد، و گفت: «دنبال چه می‌گردی؟»

داشت شیء سیاهی را نگاه می‌کرد، که به ساحل نزدیک‌تر از افق بود ــ و از رأس آن چیزی ابرگونه چون پرده‌ای ظریف بر دریا می‌گسترد.

الفرید گفت: «پافین[1] ــ کشتی کوچک بخار... از بریستول به کاسل بوترل... فکر می‌کنم همان است... نگاه کن. لطفاً آن دوربین را بدش به من.»

نایت دوربین قدیمی امّا قوی را گشود و آن را به او داد، که با چشمان غمزده سربرداشته بود.

گفت: «نمی‌توانم نگهش دارم.»

«تکیه‌اش بده به شانه‌ام.»

«خیلی بلند است.»

«زیر بازویم.»

«آن‌وقت خیلی کوتاه است.» و زیر لب گفت: «شما به جای من نگاه کنید.»

نایت دوربین را به چشم گذاشت، و دریا را کاوید تا این‌که پافین به میدان دیدش آمد.

«بله، پافین است... کشتی کوچکی است ــ مجسمهٔ روی دماغه‌اش را خوب می‌بینم: پرنده‌ای با منقاری به‌درشتی کلّه‌اش.»

«عرشه را هم می‌بینید؟»

«یک لحظه تأمل کنید؛ بله، کاملاً. و می‌توانم قواره‌های تیرهٔ مسافران را بر زمینهٔ سفید عرشه ببینم. یکی از آن‌ها چیزی از دیگری گرفته... فکر می‌کنم یک دوربین... آره، دوربین است... و دارد آن را به همین سمت میزان می‌کند...

---

۱. Puffin، پرنده‌ای با منقار درشت و مثلث‌شکل «پفکی».

بله... ما این‌جا چیزهای بسیار مشخصی هستیم برای آن‌ها. آه، انگار آن‌جا باران گرفت... پالتوها را می‌پوشند و چترها را باز می‌کنند... همه رفتند پایین، به‌غیر از آن یکی که دوربین را گرفت. جوانی است باریک‌اندام هنوز نگاه‌مان می‌کند.»

رنگ الفرید پرید، و با ناراحتی این پا آن پا شد.

نایت دوربین را پایین آورد.

گفت: «فکر می‌کنم بهتر است برگردیم. آن ابری که بر آن‌ها می‌بارد ممکن است به‌زودی به ما هم برسد. ها... حالت خوش نیست... چه شده؟»

«چیزی تو این هوا هست که صورتم در برابرش حساسیت نشان می‌دهد.»

نایت گفت: «انگار این‌گونه‌های زیبا خیلی نازک نارنجی‌اند. آدم فکر می‌کند این هوا قاعدتاً باید گلگون‌شان کند... اِه... بچهٔ‌نه طبیعت؟»

رنگ و روی الفرید جا آمد.

نایت گفت: «در کنار ما هنوز چیزهای زیادی هست که باید دید.»

الفرید پشت به کشتی و استیون اسمیث کرد، و سیمای قائم تپهٔ سمت راستی را دید که هم‌چنان بر فرازشان قد برمی‌افراشت: از این‌جا پیشامدگی آن ــ آن‌قدر که به طرف بستر دره بود به‌سوی دریا نبود، و بخش عقب پیشامدگی کوچکی را تشکیل می‌داد، و چون دیواری مقعّر به نظر می‌رسید که از جایگاه آن‌ها به سمت چپ انحنا می‌یافت.

در این نقطه ترکیب این تپهٔ عظیم، در انتهای شکافته‌اش، تا به مغز استخوان پیدا بود. این ترکیب مشتمل بر یک لایهٔ وسیع متشکل از تخته‌سنگ‌های تیره و یکدست بود، که در تمام بلندی آن جز این، ته‌رنگ دیگری سیمایش را نمی‌آلود.

صخره‌ها و کوه‌ها هم چون آدمیزادگان‌اند: واجد چیزی هستند که «حضور»ش می‌خوانند، که لزوماً متناسب با جثه‌شان نیست. صخره‌ای کوچک تأثیری بر شما می‌کند که یک صخرهٔ بزرگ نمی‌کند. این کیفیت هم مثل انسان‌ها بستگی به سیما و حالت قیافه‌شان دارد.

الفرید گفت: «هیچ نمی‌خواهم قیافهٔ آن صخره را ببینم. شخصیت وحشتناکی دارد، نگاهش که می‌کنم تنم می‌لرزد. برویم.»

نایت گفت: «از کوه می‌توانی بالا بروی؟ اگر می‌توانی از کوره‌راه حاشیهٔ همین «بابا»ی اخمو برویم.»

الفرید به لحنی غرورآمیز گفت: «آزمایشم کن. من از سربالایی‌های تیزتر از این هم بالا رفته‌ام.

از آن‌جایی که درنگ کرده بودند کوره‌راهی سبزه‌گرفته پیچ‌وتاب‌خوران در درون دیواره‌ای که برای ایمنی روندگان بی‌احتیاط برپا شده بود به‌سوی رأس تپه پیش می‌رفت و از آن می‌گذشت و در کنار تپه‌ای به بخش‌های درونی‌تر می‌رفت.

نایت گفت: «میس سوان‌کورت، بازویم را بگیرید.»

«متشکرم، این‌جوری راحت‌تر می‌روم.»

یک‌چهارم سربالایی را پیموده بودند که الفرید ایستاد تا نفس تازه کند. نایت دستش را پیش آورد.

الفرید دستش را گرفت، مابقی سربالایی را با هم پیمودند. چون به رأس رسیدند انگار با توافق قبلی نشستند.

نایت هم‌چنان‌که بر آن تکه از دریا می‌نگریست که بین «کم بیک»[1] و دوتداجلِ[2] عبوس در کنار دریا سربرآورده بود، گفت: «وای خدا، چه ارتفاعی.» از این‌جا آبشار جز کمانی باریک نبود.

نگاه الفرید به سمت چپ بود. کشتی بخار اکنون کاملاً در چشمرس بود، و به علت اشراف‌شان بر پهنهٔ دریا تقریباً نزدیک ساحل می‌نمود.

نایت گفت: «بالای آن لبه، آن‌جا که ظاهراً چیزی به‌جز فضای تهی نیست، تودهٔ فشردهٔ متحرکی است. باد به صورت صخره می‌کوبد، از آن بالا می‌رود، مثل فوّاره به بالا می‌جهد ــ خیلی بالاتر از بالای سر ما ــ به خود می‌پیچد و

1. Cam Beak 2. Dundagel

قوس برمی‌دارد، و در پشت سر ما ناپدید می‌شود. درواقع آبشاری است معکوس ــ به کمال آبشار نیاگارا، جز این‌که به عوض این‌که پایین بیاید بالا می‌رود، و به جای آب هوا است. حالا نگاه کن!»

تکه سنگی را از فراز دیواره پرتاب کرد، به‌طوری‌که قاعدتاً باید از فراز صخره می‌گذشت. امّا وقتی به حاشیه رسید چون پرنده‌ای برخاست، و بر زمین پشت سرشان فرود آمد، درحالی‌که جای آن‌ها بسیار آرام بود.

«قایقی دارد درست در پای آبشار نیاگارا می‌گذرد، آن‌جا آب کاملاً آرام است، چون این توده‌ای که فرو می‌افتد در زیر آن می‌پیچد. ما هم دقیقاً نسبت به این آبشار هوایی همان موقعیت را داریم. اگر از صخره پنجاه پا عقب‌تر بروی به تندبادی برمی‌خوری. فکر می‌کنم بالای دیواره یک جریان وارونه است.»

نایت برخاست و از روی دیواره به جلو خم شد. همین که سرش به بالای آن رسید انگار چیزی کلاهش را مک زد ــ کلاه از روی پیشانی‌اش لغزید و در جهت دریا دور شد.

نایت گفت: «همان‌طور که گفتم این همان گردباد وارونه است.» و از روی دیوار پرید و در پی کلاه از نظر دور شد.

الفرید لحظه‌ای چند منتظر ماند؛ از برگشتنش خبری نبود؛ چند لحظهٔ دیگر هم صبر کرد، باز از او خبری نشد.

چند قطره باران آمد، سپس ناگهان رگبار گرفت.

برخاست و از روی دیواره نگاه کرد. آن‌سوی دیواره زمین به پهنای یکی دو یارد هموار بود، سپس شیبی کوتاه، که مقدمهٔ فرود نشیب بود، و پس از آن لبهٔ پرتگاه.

بر نشیب، نایت بود؛ کلاه بر سرش بود، بر دست‌ها و زانوها تکیه کرده بود، می‌کوشید به آن بخش هموار بازگردد. باران رویهٔ ماسه‌ای نشیب را خیس کرده بود و نَمی سطحی رویهٔ آن را دو مقابل زمانی لغزنده می‌کرد که کاملاً خیس باشد. رویهٔ درونی هنوز سفت بود، و با این قشر نمناک لغزنده‌تر شده بود.

نایت گفت: «برگشتنم مشکل است.»

دل الفرید چون یک تکه سرب هُری ریخت.

با دلواپسی پرسید: «ولی می‌توانی برگردی؟»

نایت دو سه دقیقه‌ای تلاش کرد، و کم‌کم دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش پدیدار شد.

گفت: «نه، نمی‌توانم.»

الفرید با تلاش فکری به این نتیجه رسید که جان نایت در خطر است، و باید به او کمک کند. به‌سوی نشیب نامطمئن رفت، تلسکوب را به زمین تکیه داد و بر آن تکیه کرد، و تا نایت به خود بیاید و متوجه شود دستش را به‌سوی او پیش برد.

گفت: «وای الفرید! عجب کاری کردی! متأسفانه با این عمل خودت را به خطر انداختی.»

و انگار برای اثبات صحّت این گفته با تقلایی که کرد هر دو لغزیدند و پایین‌تر رفتند ــ سپس نایت متوقف شد: پایش به برآمدگی صخره‌ای کوارتزی گیر کرد. حال که جا پایش محکم بود او را هم نگه داشت. اکنون الفرید حدود دو پا پایین‌تر از نقطهٔ آغاز نشیب بود. الفرید دوربین را انداخته بود؛ دوربین غِل خورد و از لبهٔ پرتگاه در آسمان زیرین ناپدید شد.

نایت گفت: «محکم به من بچسب.»

الفرید هر دو دستش را به دور گردنش حلقه کرد، چنان محکم که تا وقتی که او بر جایش استوار بود سقوطش محال بود.

نایت در ادامه گفت: «دستپاچه نشو. تا موقعی که روی این قطعه سنگ باشیم خطری ما را تهدید نمی‌کند. یک لحظه صبر کن تا ببینم چه کار باید بکنیم.»

نگاهش را متوجه اعماق سرگیجه‌آور زیر پای‌شان کرد، و موقعیّت را از نظر گذراند.

دو نظر اجمالی، داستان وحشتناک را به‌وضوح بدو باز گفت. داستان این

بود: تنها راه نجات این بود که با دقّت یک ماشین از این نشیب بالا روند، اگرنه از لبهٔ پرتگاه فرو می‌لغزند و معلق‌زنان در فضا سقوط می‌کنند.

برای انجام این منظور لازم بود که اول نفسی تازه کند و نیرویی را که در اثر تقلاهای پیش‌تر از دست داده بود تجدید کند. بنابراین باز صبر کرد، و در قیافهٔ دشمن خیره شد.

آن‌طور که در میان مردم آن حوالی معروف بود رأس این نمای طبیعی هفتصد پا از آبی که برفراز آن پیش آمده بود ارتفاع داشت. اندازه‌گیری واقعی می‌گفت که این بلندی کمتر از شش‌صد و پنجاه پا نیست.

یعنی تقریباً سه برابر ارتفاع فلامبورو[1]، نصف ارتفاع ساوث فورلند[2]، و صد پا بلندتر از بیچی هد[3]، که بلندترین پرتگاه شرق و غرب این جزیره است، و دو برابر ارتفاع سنت آلدهلم[4]، سه برابر لیزارد[5]، و درست دو برابر سنت بی[6]. یک نقطهٔ دیگر بر حاشیهٔ غربی ساحل هست، که معروف است از حیث ارتفاع از آن درمی‌گذرد ــ امّا صرفاً با اختلاف چند پا، و آن «گریت اورمز هد»[7] است، در کارنارونشایر.[8]

و باید به یاد داشت که این صخره ویژگی‌های دیگری هم دارد، که پاره‌ای از آن‌ها برونی‌اند. یکی از این ویژگی‌ها قائم بودن آن نسبت به سطح دریا به هنگامی است که آب در مدّ کامل است.

امّا این دماغهٔ جالب در معنا پرتگاه به مفهوم واقع کلمه نیست: بیشتر به دیواری شبیه است که جلو خلیج کشیده باشند. ارتفاع پیشامدگی در هر سو چندان نیست. به‌این‌ترتیب نه این‌که برجسته نیست بلکه مقطع افقی آن درواقع مقعر است. دریا از سواحل امریکا بر این‌جا می‌تازد، و درواقع شکافی را در وسط تپه ایجاد کرده، و این غول که محصور بوده، و مزاحمتی ایجاد

---

1. Flamborough
2. South Foreland
3. Beachy Head
4. St. Aldhelm
5. Lizard
6. St. Bee
7. Great Orme's Head
8. Caernarvonshire

نمی‌کرده، در پشت سر حامیان کوته‌بالا مانده است. و شگفت این‌که هیچ تپه و چاک و شکاف و پرتگاهی نامی ندارد. از این حیث این صخره را می‌توان صخره بی‌نام[1] خواند.

چیزی که بر وحشتناکی ارتفاعش می‌افزود سیاهی سیمای آن بود. بر این سیمای سیاه، کوبش ده‌ها هزار باد غربی نوعی تابندگی پدید آورده بود که تأثیر بصری آن بی‌شباهت به تلئلوء حبه‌های انگور همبرو[2] نبود. علاوه بر این، این تابندگی به نظر می‌رسید که در هوا هم نفوذ می‌کرد و با واسطهٔ آن وحشت را از طریق ریه‌ها در تمام وجود می‌پراگند.

نایت پس از این تأمل ناخوشایند سکوت را شکست، و گفت: «این تکه کوارتزی که زیر پای من است درست روی دماغ صخره است. حالا کاری که تو باید بکنی این است: از بدن من بروی بالا تا این‌که پاهات می‌رسد روی شانه‌هایم. وقتی آن‌جا برسی دیگر فکر می‌کنم بتوانی خودت را بالا بکشی و به آن قسمت مسطح برسی.»

«تو چه کار می‌کنی؟»

«می‌مانم تا تو بروی و کمک بیاوری.»

«من باید از اول این کار را می‌کردم، نه؟»

«من داشتم همان‌طور می‌لغزیدم، و اگر سنگینی تو نبود به احتمال زیاد به جایی بند نمی‌شدم. ولی صحبت را بگذاریم کنار. الفرید، شجاع باش، و برو بالا.»

الفرید آمادهٔ بالا رفتن شد، و گفت: «این همان لحظه‌ای است که بالای منار کلیسا پیش‌بینی می‌کردم. می‌دانستم که خواهد آمد!»

نایت گفت: «حالا وقت خرافات نیست. این چیزها را از کلّه‌ات بینداز بیرون.»

الفرید خاضعانه گفت: «چشم.»

---

1. Cliff without a Name
2. Hambro

«حالا پایت را بگذار روی دستم؛ بعد آن یکی را. خوب... بسیار خوب... آفرین. شانه‌هایم را محکم بگیر.»

الفرید پاهایش را بر دستی که از آن رکاب ساخته بود گذاشت؛ حالا این‌قدر بالا بود که رویهٔ تپهٔ بالای دیواره را ببیند.

«حالا می‌توانی خودت را بالا بکشی و به آن جای مسطح برسی؟»

«می‌ترسم نتوانم. ولی سعی‌ام را می‌کنم.»

«چه می‌بینی؟»

«آن چراگاه شیب‌دار را.»

«چه هست روش؟»

«خلنگ ارغوانی و کمی علف.»

«چیز دیگری نیست ــ مردی، بنی‌بشری؟»

«نه، هیچ‌کس نیست.»

«حالا سعی کن به همین نحو خودت را بالاتر بکشی. آن یک مشت میخک دریایی را می‌بینی؟»

«آن را محکم بگیر، ولی زیاد بهش اعتماد نکن. بعد پایت را بگذار رو شانه‌ام، فکر می‌کنی بتوانی به آن بالا برسی.»

الفرید با دست و تن لرزان دقیقاً هم‌چنان کرد که او گفته بود. آرامش و متانت فوق‌العاده‌اش به او هم سرایت کرده بود، و شهامتی در او دمیده بود که از آنِ خودِ او نبود. از روی شانه‌اش جست زد، و بالا رفت.

سپس برگشت تا نگاهی به نایت بیندازد.

از بخت بد فشار ناشی از جهش و وزنِ خودش زیاده از حد تحمّل دندانهٔ کوارتزی بود، که پایش بر آن تکیه کرده بود. این تکه‌سنگ درواقع، در اصل زائده‌ای بود که در درون توده‌های عظیم چینه‌های سیاه نفوذ کرده بود، و از آن پس قرن‌ها باران و یخبندان این توده را از هر سو کوفته و از عناصر خارجی پیراسته بود، و اکنون تودهٔ عظیم بی چندان حمایتی آن را رها کرده بود.

به حرکت درآمد. نایت با هر دو دست چنگ در میخک دریایی زد.

سنگ کوارتزی که تاکنون مایهٔ نجاتش بود اکنون نه‌تنها مفید نبود بلکه بسیار مضرّ هم بود ــ سنگ غلتید و در آسمان زیرینی که تلسکوپ را بلعیده بود از نظر ناپدید شد.

یکی از دو بته‌ای که در آن‌ها چنگ زده بود از ریشه درآمد، و نایت آرام آرام به دنبال کوارتز روان شد. لحظه‌ای وحشتناک بود. الفرید ناله‌ای حاکی از درد سر داد، سر فرو افکند، و چهره را با دو دست پوشاند.

بین نشیب پوشیده از ریشه و صخرهٔ غول‌آسای قائم یک رشته حاشیهٔ مضرّس و دندانه دندانه و باد و باران خورده بود، که رویهٔ نشیب را از آن چه در سابق بود شیب‌دارتر کرده بود. نایت اندک اندک بر این لبه‌ها لغزید، نومیدانه در علف‌های اطراف چنگ زد ــ در علف‌های گرسنه‌ای که پیش از برهنگی کامل صخره بر آن پدید آمده بود. این حرکت از سقوط بیشترش جلو گرفت. نایت به‌واقع از بازوانش آویخته بود؛ امّا از آن‌جا که شیب این لبه در اصطلاح مهندسین بیش از حدود «یک‌سوم در یک» نبود، فشار بخشی از سنگینی را بر بازو می‌گرفت، امّا برای نگه‌داری او به‌هیچ‌وجه کافی نبود.

با این همه به‌رغم فشار روحی و جسمی آن اندازه به خود باز آمد که خداوند را سپاس گوید: الفرید سالم بود.

الفرید بر بالای سرش بر پهلو خوابیده بود... انگشت‌ها را در هم انداخته بود... وقتی دید که دیگر نلغزید بر پا جست.

به‌زاری گفت: «حالا کاش بتوانم کمک بیاورم! حاضر بودم جای تو بمیرم! چرا نجاتم دادی؟» شوریده‌وار برگشت که برود و کمک بیاورد.

نایت گفت: «الفرید، چقدر طول می‌کشد تا به اندل‌استو بروی و برگردی؟»

«سه ربع ساعت.»

«پس فایده ندارد؛ دست‌هام ده دقیقه بیشتر تاب نمی‌آورند. کسی هم این دوروبر نیست؟»

«نه، مگر یک عابر تصادفی.»

«آن هم که چیزی با خودش نخواهد داشت که نجاتم بدهد. تو این چراگاه چوبی، تیرکی، چیزی نیست؟»

الفرید به دوروبر خیره شد. بر چراگاه جز یک مشت خلنگ و علف چیزی به چشم نمی‌خورد.

دقیقه‌ای، یا شاید بیشتر، به تأمل توأم با سکوت گذشت. سپس ناگهان حالت دردناک چهره‌اش زایل شد. در پشت دیوار از نظر ناپدید شد، و تنها در حضور «خلوتی» تشخص‌یافته تنها ماند.

۲۲

وجود صخره‌های تکیده و مختلف‌الارتفاع و بدسیما در خط ساحلی اکس‌مور[1] و لندز اند[2] همان‌قدر عادی است که پرندگان دریایی. امّا این صخرهٔ محصور زشت‌ترین‌شان بود. رأس این صخره چنان‌که نایت اکنون در منتهای وحشت دریافته بود به علّت جریان‌های هوایی برای تجارب علمی جای امنی نیست.

وی هم‌چنان در رویهٔ صخره چنگ زده بود، آن هم نه با نومیدی دیوانه‌وار بلکه با سرسختی و عزم تمام، و با این تصمیم که از هر ذره از مقاومت و تحمل خود استفاده کند و حداکثر فرصت را به الفرید بدهد، حال نتیجه هر چه باشد.

اینک دست در دست با دوران کودکی جهان همگام بود. نه ساقهٔ علفی، نه حشره‌ای که مربوط به زمان حال باشد بین او و گذشته‌اش نبود. دشمنی سرسخت این‌گونه صخره‌ها با هرگونه چیزی که برای ادامهٔ حیات می‌کوشد از هیچ چیز بیش از نبودِ ریشه و گیاه و گلسنگ و کنتجک[3] هویدا نیست.

---

1. Exmoor
2. Land's End
3. confervae

ذهنش به سراغ رفتنِ معجلانهٔ الفرید رفت، امّا هر کار هم می‌کرد سرانجام به این نتیجه می‌رسید که برای او امید چندانی نیست. تا آن‌جا که او می‌دید تنها بخت رهایی او در این بود که تیرکی یا طنابی با خود بیاورد ــ و این امکان درواقع بسیار ضعیف بود. اراضی این جلگه‌های بلند را طوری رها کرده بودند که تا میل‌ها مسافت جایی محصور نبود، چه به‌ندرت سنگچینی یا دیواره‌ای بر آن‌ها بود، و جز برای جمع‌آوری یا شمارش گله به‌ندرت کسی از آن‌ها دیدار می‌کرد، و تازه بر این خاک علف و خوراکی برای گوسفند نبود.

ابتدا، آن‌گاه که مرگ به این علت که پیش‌تر با او دیدار نکرده بود نامحتمل می‌نمود، نایت نمی‌توانست به هیچ آینده‌ای بیندیشد، نه هم به چیزی که به گذشته‌اش مربوط باشد. تنها می‌توانست با جبین درهم کشیده به کوشش خائنانه‌ای بنگرد که طبیعت برای پایان دادن به زندگی‌اش بکار می‌بُرد و بکوشد که این کوشش را نقش بر آب کند.

با توجه به این حقیقت که این صخره سطح درونی بخشی از یک استوانهٔ میان‌تهی را تشکیل می‌داد که رأس آن آسمان و ته آن دریا بود و این پیشرفتگی را به شکل تقریباً یک نیمدایره دربر می‌گرفت، لذا می‌توانست این رویهٔ قایم را که از هر سو انحنا می‌یافت ببیند. به پایین نگریست و چگونگی خطری را که تهدیدش می‌کرد با وضوح بیشتری دید. در هر خطی از خطوط سیمای صخره تندی و صلابت بود، و این قوارهٔ سراپا خصومت تا به مغز استخوان ناامیدی بود.

در اثر یکی از آن تقارن‌های آشنا، که جهانِ بی‌جان، ذهن آدمی را به هنگامی جلب می‌کند که در لحظات تعلیق، تأمل می‌کند، در برابر چشمان نایت ستگواره‌ای بود که بر پیشانی صخره پیدا بود. موجودی بود دارای چشم. چشم‌هایی که مرده بودند و به سنگ بدل شده بودند. حتی هم‌اکنون نیز او را می‌نگریستند. یکی از سخت‌پوستانی بود که به تری‌لوبیت[1]

1. Trilobite

موسوم‌اند. نایت و این جانور پست، که میلیون‌ها سال زندگی‌هاشان را از هم جدا می‌کرد، اکنون می‌نمود که در «مردن‌گاه»شان با هم دیدار کرده‌اند. این تنها موردی بود که در دسترس خیالش بود و چیزی را می‌دید که روزی زنده بوده و همچون او جسم و جانی داشته که می‌کوشیده نجاتش دهد ــ چنان‌که او در این حال می‌کوشید.

این موجود نمایندهٔ گونهٔ پستی از حیات حیوانی بود، زیرا در این جلگه‌هایی که ویژگی‌شان رگه‌های نمکی بی‌شمار بود هرگز حتی در بهار شکوفایی نشانی از فعالیت هوشمندانهٔ درخور تذکر نبود. کیسه‌تنان و نرم‌تنان و جانوران صدفی عالی‌ترین اوج تکامل این دوران عتیق‌اند. گذشت عظیم زمانی که هر یک از این چینه‌ها معرّف آن بود چیزی از بزرگی و شأن آدمی را بروز نمی‌داد. دوران‌هایی باشکوه بودند، امّا درعین‌حال دوران‌هایی پست نیز، و بقایاشان نیز پست بودند. و او ــ نایت ــ باید در لحظهٔ مرگ با این بازماندهٔ حقیر قرین باشد.

نایت یک زمین‌شناس خوب بود، و غلبهٔ عادت بر موقعیت چنان است که در مقام یک پیشرو فکری ذهنش در این گیرودار فرصتی یافت تا صحنه‌های مختلف و متنوعی را که بین روزگار این موجود و عصر خود او روی داده بود از نظر بگذراند. برای برانگیختن تصوراتی از این دست هیچ چیز چون دیدن این‌گونه چین‌خوردگی‌ها و شکافتگی‌ها نیست.

زمان چون بادبزنی در پیش چشمش بهم آمد و بسته شد: همزمان خود را در یکی از منتهاالیه‌های سالیان و رودررو با آغاز کلیهٔ اعصاری یافت که در میان آمده بودند: مردان وحشتناکی که پوست درندگان به تن داشتند و برای حمله و دفاع چماق‌های گنده و نیزه‌های نوک‌تیز به دست می‌گرفتند، از صخرهٔ پیش چشمش سر برمی‌داشتند، همچون شبحی که بر مکبث محکوم به مرگ ظاهر می‌شد. این انسان‌ها در حفره‌ها و جنگل‌ها و آلونک‌های گِلی می‌زیستند ــ شاید هم در غارهای صخره‌های مجاور پشت سر این‌ها گروه

دیگری بود: قواره‌های عظیم پیل‌پیکر، ماستودون[1]ها، اسب‌های آبی، خوک‌های خرطوم‌دار، گوزن‌های غول‌پیکر، مگاتریوم[2]ها، و میلودن[3]ها ـ همه اکنون در کنار هم بودند. اندکی دورتر، و همزمان با این‌ها، پرندگان شکم‌گنده و موجودات گرازگونه‌ای بودند به بزرگی اسپ. از این‌ها وهم‌انگیزتر قواره‌های وحشتناک و تمساح‌گونه بودند: تمساح‌ها و سایر اشکال زشت، که اوج‌شان سوسمارهای غول‌آسا، یعنی ایگوانودن[4]ها بودند. در پی این‌ها خیل اژدهاگونه‌ها و خزندگانِ پرنده بود. و باز در زیر این‌ها موجودات ماهی‌گونه‌ای بودند که تکامل چندانی نیافته بودند؛ و همین‌طور پیش می‌آمدند و صحنه‌های زندگی سنگواره‌ایِ کنونی را در پیش رویش شکل می‌دادند.

این تصاویر در ظرف مدتی کمتر از نیم دقیقه از پیش دیدهٔ باطن نایت گذشتند، و وی اکنون باز با زمان حال مشغول بود.

آیا باید بمیرد؟ تصاویر ذهنی از الفرید در این جهانی که وی دیگر نبود تا گرامی‌اش بدارد، چون شلاق بر قلبش کوفت. امید داشته بود که از این مخمصه نجات یابد، ولی یک دختر چه می‌توانست بکند؟ جرأت نداشت یک ذره تکان بخورد. آیا مرگ به‌راستی دستش را پیش آورده بود؟ احساس قبلی مشعر بر این‌که بعید می‌نماید بمیرد، اینک ضعیف‌تر بود.

به نظر آن مردم متأمّل و باد و باران‌خورده‌ای که بیشتر اوقات‌شان را در بیرون از خانه می‌گذرانند، طبیعت حالات و خلقیاتی دارد که با احساس شاعرانه تطبیق نمی‌کنند: تمایلاتی به جهت انجام کارهایی در اوقاتی، بی‌این‌که ظاهراً قوانینی بر آن‌ها حاکم یا دلیلی برای توجیه‌شان باشد. این مردم طبیعت را چون شخصی می‌دانند غریب‌احوال، که لطف و خشونت، به

---

۱. mastodon؛ پستانداری پیل پیکر.

۲. megatherium؛ جانوری عظیم‌الجثه و گیاه‌خوار.

3. mylodon

4. iguanodon

نوبت، با بی‌نظری و با برنامهٔ معیّن توزیع نمی‌کند، بلکه خشونت‌های بیکران و بخشندگی‌های فراوان را بوالهوسانه اعمال می‌کند. سهم آدمی همیشه این است که یا طرف توجه اربابی پرریخت‌وپاش باشد یا جیره‌خور لئیمی مشت‌بسته. این نیرو، در لحظاتی که بر سرِ لطف نیست، طوری است که گویی از حقه‌هایی که به شخص می‌زند لذتی گربه‌آسا می‌برد: با این بازی‌ها لذت بلعیدن قربانی را پیشاپیش می‌چشد.

سابق بر این چنین شیوهٔ تفکری در نظر نایت نامعقول می‌نمود، امّا اکنون وی خود نیز به این نتیجه رسیده بود. اینک اول به صخره میخ شد، بعد شکنجهٔ تازه از پی آمد. باران شدت کرد، و با چنان تداومی به آزارش ادامه داد که وی به این اعتقاد رسیده بود که علّت و منشأاش همین بود که وی در چنین وضع رقت‌انگیزی قرار داشت. با ورود این باران به صحنه ظاهراً ترتیب دیگری در کار آمده بود. باران به عوض این‌که به پایین ببارد به بالا می‌بارید. جریانِ سربالای هوا، در این مسابقه‌ای که به بالای صخره آغاز کرده بود، قطرات باران را با چنان سرعتی می‌راند که چون سوزن‌های سرد در تنش فرو می‌رفتند. هر قطره‌ای چون میله‌ای می‌نمود که در تنش فرو کرده باشند. این میله‌های آبی چنان بودند که انگار او را بر نوک خود بلند می‌کردند: هیچ باران «سرازیری» چنین تأثیر شکنجه‌آسایی نداشت. در مدتی کوتاه از سر تا پا خیس شد ــ به‌جز در دو جا ــ و این دو جا عبارت بودند از سرشانه‌ها و تارک کلاه.

باد اگرچه در سایر جاها شدید نبود در این‌جا پرزور بود: در کتش چنگ می‌زد و ثبه‌های دامن را بلند می‌کرد. ما عادتاً بیشتر مخالفت‌ها و مقاومت‌هایی را که از اشیاء جاندار ناشی نمی‌شوند به چشم چیزهایی می‌نگریم که از چیزی بی‌احساس و سنگدل و بی‌اعتنا ناشی می‌شوند و آنقدر که حوصلهٔ آدم را سر می‌برند نیرویش را نمی‌فرسایند. امّا در این‌جا، به‌هرحال، این خصومت آن شکل کُند و بیزارکننده را به خود نمی‌گرفت. این خصومت عامل یک نیروی گیهانی بود ــ فعّال، کوبنده، و مشتاقِ غلبه: واجد

تصمیم بود، چیز بی‌حس و بی‌جانی نبود، که بر سر راهش واقع شده باشد.

نایت نیروی دست‌هایش را بیش از آنچه بود ارزیابی کرده بود، و دست‌ها اکنون از نیرو تهی شده بودند. با خود گفت: «هرگز برنمی‌گردد ــ ده دقیقه است که رفته است.»

نشأت این اشتباه از تراکم تجاربش بود؛ سه دقیقه بیش از رفتنش نمی‌گذشت.

اندیشید: «ده دقیقهٔ دیگر کار تمام است.»

بعد، مورد دیگرِ ناتوانی ذهن، اقدام به مقایسه در چنین لحظاتی بود.

با خود گفت: «این یک بعدازظهر تابستانی است؛ در زندگی‌ام سابقه نداشته است که در تابستان بارانی به این سنگینی باریده باشد.»

باز اشتباه می‌کرد: باران بارانی معمولی بود؛ درجهٔ گرمای هوا هم عادی بود. طبق معمول، این شیوهٔ برخورد خصمانه‌شان بود که بر نیروی‌شان می‌افزود.

باز به پایین نگریست؛ هجوم باد و باران موی سبیلش را بلند می‌کرد، و به گونه‌ها و زیر پلک‌ها و چشم‌هایش راه می‌یافت. چیزهایی که در پایین می‌دید این‌ها بود: سطح دریا ــ که از لحاظ بصری درست چسبیده به شست پا و در زیر پایش بود، درحالی‌که درواقع یک‌هشتم میل یا بیش از دویست یارد با او فاصله داشت. ما چیزهایی را که نظاره می‌کنیم بر حسب خُلق و احوال‌مان رنگ‌آمیزی می‌کنیم. اگر نظاره‌کننده در خُلق و حال خوشی بود دریا به رنگ آبی طبیعی بود ــ اکنون در نظرش کاملاً سیاه می‌نمود. خوب می‌دانست که آن باریکهٔ کناری کف دریا است، امّا تلاطم‌های پرسروصدای آن اکنون چندان دور بودند که تپشی بیش نمی‌نمودند، و صدای رشحاتش به‌زحمت به گوش می‌رسید. حاشیه‌ای بود سفید، بر دریایی سیاه ــ شال جنازهٔ خود او باریشک‌های حاشیه‌اش.

دنیا برای او تا حدی سروته شده بود: باران از پایین به بالا می‌بارید؛ زیر پایش فضای تهی و «ناشناخته» بود؛ بالای سرش زمین سفت و آشنا بود، و بر

این زمین همهٔ آن چیزهایی که وی بدان‌ها عشق می‌ورزید.

اکنون طبیعت بی‌رحم دو آوا بیش نداشت، و تنها دو آوا: آوای نزدیک‌تر صدای بادی بود که در گوشش برمی‌خاست و فرو می‌نشست، و او را یا سخت می‌کوفت یا آرام می‌راند. آوای دیگر، آوایِ دوردست، نالهٔ اقیانوس ژرف بود، که پهلوی بی‌قرارش را به «صخرهٔ بی‌نام» می‌سود.

نایت هم‌چنان مصرّانه صخره را در آغوش می‌فشرد. آیا ایمان و اعتقادی به الفرید داشت؟ ــ شاید. آخر عشق خود ایمان و اعتقاد است، و ایمان چون گُلی که چیده باشی تا یکچند به زندگی ادامه می‌دهد.

هیچ‌کس انتظار نداشت در چنین غروبی آفتاب بتابد. با این همه آفتاب برآمد ــ پایین، و بر دریا. البته نه با آن حاشیهٔ زرین، که دورترین منتهاالیه چشم‌انداز را بروبد، و نه با آن درخشندگی سپیدگون، که گاه در مقامِ جانشین رنگ پیدا می‌کند، بلکه همچون یک لکهٔ سرخ لعل‌گون، بر زمینه‌ای سربی رنگ ــ چهرهٔ سرخی که با نیشخندی مستانه بر آدم بنگرد.

بیشتر کسانی که مغزی دارند می‌دانند که دارند، و کم‌اند کسانی که آن اندازه ابله‌اند که این حقیقت را از خود و دیگران پنهان بدارند، هرچند تظاهر به این امر هم ممکن است به خودنمایی تعبیر شود. نایت بی‌این‌که تظاهری به این امر بکند می‌دانست که فهم و درکش بالاتر از سطح متوسط است، و فکر می‌کرد ــ و از این فکر گریزی نبود ــ که مرگش فقدانی برای عالم معنا خواهد بود و چنین عملی را طبیعت می‌توانست دربارهٔ کسی انجام دهد که ذهنش تکامل چندانی نیافته باشد.

عده‌ای مواقعی که خُلق‌شان خوش نیست، فکر می‌کنند که شرایط سخت تنها به این منظور ظهور می‌کنند که جلو کوشش‌های ذهن را بگیرند. خواهش به جهت وصول به موقعیّتی را که دیری است برای نیل به آن کوشیده‌اید کنار بگذارید و در جهتی دیگر بیفتید، آن‌وقت می‌بینید که پس از چندی به همان که مدت‌ها خواسته بودید رسیده‌اید، ظاهراً در نتیجهٔ تلخکامی (طبیعت) از این بابت که دیگر اذیت و آزار بیشتری مقدور نیست.

نایت به تمام و کمال از زندگی دست شست، و نگاهش را متوجه «وادی تار»[1] و ناشناختهٔ آخرت کرد. او را در اعماق این تأملات تار و غمبار به خود می‌گذاریم، و به بیان واقعه‌ای می‌پردازیم که پس از آن روی داد.

در آن لحظه‌ای که دیگر به فکر این زندگی نبود چیزی طرح مرئیِ کنارهٔ بالای سر را آشفت. نقطه‌ای بر آن پدیدار شد. این نقطه سرِ الفرید بود.

نایت بی‌درنگ آماده شد تا به زندگی خوشامد بگوید.

حالت چهره‌ای که به تنهایی کامل تسلیم شده است آن‌گاه که دوستی برای نخستین‌بار بر او می‌نگرد بسیار رقّت‌انگیز است. در دریا، آن‌گاه که به‌سوی کشتی اعلام خطر[2] یا فانوسی دریایی می‌روند که در احاطهٔ آب واقع شده بااین‌که وحشت فوری از مرگ در بین نیست گویاییِ سپاسی که از چهرهٔ ساکنان این فانوس یا سرنشینان این کشتی می‌تراود که انزوا را تجربه کرده‌اند، احساس لاقیدترین بیننده را نیز تکان می‌دهد.

نگاهی که نایت متوجه بالای سر کرد در معنا از حیث ماهیّت همین بود، هرچند بسیار فراتر از این می‌رفت. خطوط چهره‌اش عمق یافته و صورتِ شیار به خود گرفته بودند، و هر یک از این خطوط آشکارا او را سپاس می‌گفت. لبانش در لفظ الفرید شکل بستند، هرچند تلاطم احساس صدایی بیرون نداد. چشمانش از حیث حالتِ گویایی از حدّ توصیف گذشته بودند، حالت عشق عمیق یک دلداده را پسِ پشت نهاده بودند و به حالت حقشناسی همنوعی بدل گشته بودند که یادآوری همنوعی دیگر را سپاس می‌گفت.

الفرید بازگشته بود. نمی‌دانست که آمده است چه بکند. شاید فقط آمده بود که ناظر مرگش باشد. با این همه آمده بود، او را رها نکرده بود ــ و این خیلی بود.

دیدن هنری نایت، که الفرید در مقایسه با او بچه‌ای بیش نبود و او الفرید را ــ چون درختی که آشیانهٔ پرنده‌ای را در اختیار دارد و به هر سو که بخواهد می‌جنباند ــ هر جور که می‌خواست می‌گرداند و بر او چیره بود و کاری

1. Dark Valley 2. ligh ship

می‌کرد که بر ناچیزی و بیمقداری خود اشک تلخ بریزد، و اکنون برای یک نگاه چهره‌اش سپاسگزار بود، چیز تازه‌ای بود. الفرید به پایین و به او نگریست. چهره‌اش در اثر قطرات باران و اشک برق می‌زد. لبخند رنگ و رو مرده‌ای بر لب آورد.

با خود گفت: «آه، چه آرام است! چه بزرگ و شریف است که می‌تواند چنین آرام بماند!» در این لحظه آماده بود ده بار به جای او بمیرد.

نگاهش بر کشتی بخار افتاد، که بر آب می‌لغزید. دیگر به آن اعتنا نکرد.

این سخنان از میان لب‌های رنگ و رو باخته‌اش از خلال باد به گوش رسید: «چه مدت دیگر می‌توانی خودت را نگه داری؟»

نایت با صدایی ضعیف‌تر از صدای او گفت: «چهار دقیقه.»

«ولی با امید به این‌که نجات پیدا کنی؟»

«هفت هشت دقیقه.»

نایت اکنون متوجه شد که بسته‌ای از پارچهٔ سفید به زیر بازو دارد، و پیکرش فوق‌العاده باریک شده است ـ چنان باریک و انعطاف‌پذیر که به نظر می‌رسید در زیر ضربات ملایم رشته‌های باران، که بر سینه‌ها و پهلوهایش فرود می‌آمدند و بر چهره‌اش می‌نشستند، خم می‌شد. هیچ چیز چون خیس‌شدگی چین‌ها و برجستگی‌های لباس را زایل نمی‌کند. امّا لباس الفرید انگار چون دستکش به تنش چسبیده بود.

الفرید جز این‌که دستی بالا بیاورد تا قطرات بارانی را که بیشتر به چشمانش راه می‌یافتند از چهره پاک کند دیگر اعتنایی به حملات ابر نداشت. نشست و با حوصله به پاره کردن لباسش مشغول شد: آن‌ها را به صورت باریکه‌هایی درمی‌آورد، سپس دو سر دو رشته را به هم می‌بست؛ آن‌گاه آن‌ها را چون رشته‌های طناب به هم می‌تابید. در اندک مدتی طنابی از این رشته‌ها فراهم کرد، به طول شش هفت یارد.

با دلواپسی نگاه خیره‌اش را متوجه پایین کرد: «می‌توانی صبر کنی تا من این را خوب بتابم؟»

PersianPDF.com

«بله، اگر زیاد طول نکشد. امید به من نیروی عجیبی داده است.»

الفرید چشم بر زیر افکند؛ مابقی پارچه را در رشته‌های نوار مانند و باریک پاره کرد، هر یک را چون بار پیش به دیگری گره زد، امّا در مقیاسی کوچک‌تر، و رشتهٔ بلندی را که بدین‌سان پرداخته بود به دور طناب پارچه‌ای پیچید ــ که اگر نمی‌پیچید بعید نبود وابدهد.

نایت که با دقّت ناظر این جریان بود اکنون نه‌تنها متوجه منظورش شده بود بلکه در جهت تقویت آن استدلال هم می‌کرد: «حالا می‌توانم سه دقیقهٔ دیگر هم مقاومت کنم، تا بتوانی مقاومت گره‌ها را یکی یکی امتحان کنی.»

الفرید هم‌چنان کرد که او گفته بود: هر یک را جداگانه امتحان کرد: پایش را بین هر دو گره روی طناب می‌گذاشت و آن را می‌کشید. یکی از گره‌ها در رفت.

با وحشت گفت: «وای، فکرش را بکن! اگر پیش‌بینی تو نبود پاره می‌شد!»

دو انتها را باز به هم گره زد. حالا همه جای طناب محکم بود.

نایت که اکنون همان موقع آمرانهٔ گذشته را باز یافته بود، گفت: «وقتی طناب را انداختی پایین از لبهٔ سراشیب عقب برو ــ از دیواره هم، تا آن‌جا که طول طناب اجازه می‌دهد. بعد خم شو، و سر طناب را با هر دو دست بگیر.»

ابتدا برای نجات خود راه بهتری اندیشیده بود، امّا اجرای آن یک عیب عمده داشت که ممکن بود زندگی الفرید را به خطر اندازد.

الفرید فریاد زد: «طناب را به کمرم بسته‌ام، خودم را به دیواره تکیه می‌دهم، با هر دو دستم هم می‌گیرم.»

این ترتیبی بود که نایت خود بدان اندیشیده بود، امّا نخواسته بود پیشنهاد کند.

الفرید در ادامه گفت: «پا می‌شوم، وقتی به پشت دیواره رسیدم سه بار می‌اندازمش پایین، که بدانی آماده‌ام. مواظب باش ــ خیلی مواظب باش... خواهش می‌کنم!»

طناب را از بالای سر او پایین انداخت تا ببیند از چه مقدار آن در این طرف

دیوار استفاده کند ــ و باز مثل دفعهٔ پیش عقب رفت.

طناب در اطراف شانه‌های نایت وول می‌خورد، ظرف چند لحظه سه بار پیچ‌وتاب خورد.

نایت یکی دو ثانیه صبر کرد، سپس آن را گرفت.

شیب این بخش فوقانی پرتگاه که طولش بیش از چند پا نبود و دردی از کوهنورد تهی‌دست درمان نمی‌کرد، اکنون که وسیله در اختیار بود بسیار مفید بود. بیش از نیمی از سنگینی‌اش به‌طور کامل متکی بر طناب نبود. با پنج شش بار تقلای بازو و حرکات پاها که طناب را در میان خود گرفته بودند خود را به بالای پرتگاه کشید.

نجات یافته بود ــ الفرید نجاتش داده بود.

چون کسی که از خواب برخاسته باشد خود را کشید، و خواب دست و بازویش را گرفت، و از روی دیواره پرید.

الفرید به دیدنش بر پا جست، و از شادی جیغ کشید. نگاه نایت به نگاهش آویخت؛ نگاه هر دو با فصاحت بسیار قصهٔ احساس نهفته را در آن لحظهٔ کوتاه به تمام و کمال ادا کرد. هر دو در اثر هجوم احساسی که هیچ یک قادر به مقاومت در برابرش نبود به‌سوی هم دویدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند.

در این لحظهٔ هماغوشی چشمان الفرید بی‌اختیار متوجه کشتی بخار پافین شد. کشتی دماغه را دور زده و گذشته بود، و دیگر اثری از آثارش نبود.

هجوم شور و شوق ناشی از این‌که مردی را که مورد احترامش بود از یکی از موحش‌ترین اشکال مرگ نجات داده است، ارکان روح این دختر ظریف را لرزاند، و احساس وظیفه در قبال استیون و تعهدش را نسبت به او در خود غرقه کرد. هر ذره از وجودش اکنون برده و بندهٔ احساسش بود. اراده و خواست، در مقام نیروی راهنما، یک‌باره ترکش گفته بود. ترک مقاومت در این حال که نایت وی را در حلقهٔ بازوانش گرفته بود خود نتیجهٔ کامل امر بود ــ تاجی شکوهمند بر تارک همهٔ سالیان زندگی‌اش. این حرکت نایت شاید که به حکم حقشناسی بود و ناشی از دلدادگی نبود. امّا چه اهمیت داشت. خیلی

بهتر است که آدم بندهٔ یک مرد بزرگ باشد تا بانوی یک مرد کوچک: افکاری از این‌گونه هرچند هنوز شکل نهایی نیافته بودند در روح حساس و تأثرپذیر الفرید نفوذ می‌کردند.

با توجه به رفتارشان ممکن نبود دو نفر این اندازه به هم نزدیک باشند و همدیگر را در آغوش کشند امّا همدیگر را نبوسند. همدیگر را نبوسیدند. طبیعت نایت چنان نبود که بخواهد از این موقعیت و اعتراف ضمنی و پرشوری که دختر به این صورت کرده بود استفاده کند.

الفرید خود را بازیافت، و کوشید به‌آرامی خود را از قید بازوانش آزاد کند.

نایت با اکراه رهایش کرد، سپس او را از نوک پا تا فرق سر از نظر گذراند. به قیافهٔ بچه‌های خردسال می‌نمود. حالا بود که فهمید این طناب را از چه چیز فراهم کرده است.

با شگفتی آمیخته به حقشناسی گفت: «الفرید، الفریدم!»

الفرید به شدت سرخ شد، و گفت: «من فکر می‌کنم که باید تنهات بگذارم.» و با قیافه‌ای بیناًبین شوق و شرم افزود: «تو از دنبالم بیا ــ امّا با کمی فاصله.»

«باران و باد در تمام وجودت نفوذ می‌کند... از سرما تلف می‌شوی. خدا عمرت بدهد برای این همه فداکاری و اخلاص! کتم را بگیر، و بپوش.»

«نه، بدوم گرم می‌شوم.»

درواقع به‌جز پیراهن شفاف و نازک رو، حائل دیگری بین او و هوا نبود. در به روی هوش زن گشوده شده بود، و این هوش راه خروجی یافته بود: در اثنایی که نایت بر نشیب سرگیجه‌آور تکیه کرده بود و منتظر مرگ بود او در پشت دیواره همهٔ لباس‌هایش را درآورده بود، و تنها شکم‌بند و دامنش را نگه داشته بود. بازمانده‌های همه به صورت طنابی پنبه‌ای و پشمی بر زمین افتاده بود.

افزود: «به این جریان عادت دارم. بارها بر پشت «بنفشه» خیس خیس شده‌ام. خداحافظ، تا دیدار بعد، با لباس و با فکر راحت، درکنار بخاری خانه!»

آن گاه چون خرگوشی از میان بارانی که به‌شدت می‌بارید به‌سرعت دور شد، یا بهتر گفته باشم چون قرقاولی که با دم فرو افتاده می‌دود، می‌خواهد بپرد امّا نمی‌پرد. الفرید به‌زودی از نظر ناپدید شد.

نایت خیس آب بود و احساس سرما می‌کرد، امّا با این همه از شادی و شوق برافروخته بود. ظرافت دخترانهٔ الفرید را در این‌که نپذیرفت در آن پوشش اندک او را همراهی کند درک می‌کرد، امّا درعین‌حال این مفارقت نیم ساعته سخت بر او ناگوار می‌آمد و از این بابت متأسف بود.

پاره‌های گلوله‌شدهٔ لباسش را ــ توری‌ها، خامه‌دوزی‌ها را ــ جمع کرد و آن‌ها را بر بازو انداخت. بر زمین پاکتی را دید، خیس و وارفته، چون خواست که قوارهٔ اولیه‌اش را به آن بدهد پاره کاغذی که در درونش بود آزاد شد، و چون از دستش افتاد باد آن را قاپید... به لبهٔ صخره رسید، و بر فراز دریا به پرواز درآمد، و از آن‌جا باد آن را به بالا راند؛ در هوا چرخ خورد، سپس بال‌زنان بازگشت و از فراز سرش گذشت.

نایت پاره کاغذ را دنبال کرد، و سرانجام آن را گرفت. چون بدین کار توفیق یافت نگاهش کرد تا ببیند آیا ارزش بازیافتن داشته است یا نه.

این پاره کاغذ مزاحم رسید بانکی دویست پوندی بود که به بستانکار حساب میس سوان‌کورت رفته بود، و دختر بی‌تجربه از یاد برده بود که آن را با خود به این‌جا آورده است.

نایت آن را تا آن‌جاکه خیسی کاغذ اجازه می‌داد به دقّت تاکرد، و در جیب گذاشت، و از پی الفرید روان شد.

۲۳

در این ضمن استیون اسمیث در کاسل بوترل از کشتی پیاده شده و هوای سرزمین زادبومی را استنشاق کرده بود.

پوستی تیره‌تر، و سبیلی مشخّص، و ته‌ریشی ــ این‌ها اضافات و تغییرات

عمده‌ای بودند که در قیافه‌اش دیده می‌شدند.

به‌رغم بارانی که می‌بارید، و امّا تا حدّی کاهش یافته بود، چمدانی کوچک به دست داشت ــ مابقی وسایل را در مسافرخانه گذاشته بود. اکنون در راه صعود از تپه‌های مشرف بر اندل‌استوی شرقی بود. این محل در دره‌ای واقع بود جدا از حاشیهٔ غربی اندل‌استو، و اگرچه نزدیک آن بود از حیث مشخصات خارجی وجه اشتراک چندانی با آن نداشت. اندل‌استوی شرقی جنگلی‌تر و حاصل‌خیزتر بود، و از اسباب تشخص، پارک و عمارت لرد لوکسلیان را داشت، و با زمین‌های جلگه‌ای لخت و برهنه و بازی که چنین حال و هوای پرت‌افتاده‌ای به این منطقهٔ نزدیک ساحل می‌دهند فرق بسیار داشت... البته درهٔ کوچکی که خلیفه‌گری و عمارت قدیمی خانم سوان‌کورت بنام «دِکراگز» در آن بود همیشه استثنای این قاعده بود.

استیون تقریباً به رأس ستیغ رسیده بود که باران باز شدت کرد، و وی که سرپناهی را می‌جست ناچار از راه سربالای تندی رفت که در بخش پایین‌ترِ مسیرش در میان بیشه‌های فندق نفوذ می‌کرد و اندکی بالاتر، از کنار راه سر درمی‌آورد ــ بیشه‌زار بالاتر از آن بود. به علتی که بر شخص خودش روشن بود این نقطه را برای سرپناه برگزید ــ نگاهش را متوجه سمت چپ کرد، و چشم‌انداز را چون صفحات کتاب از نظر گذراند.

آن‌جا که ایستاده بود مشرف بر درهٔ محل اقامت الفرید بود.

از این دیدگاه، چشم‌انداز دو مشخصهٔ غریب را بر بیننده ارائه می‌کرد. در پیشنما چشم‌اندازی را ارائه می‌کرد بالنسبه خوش و ملایم؛ این نرمی با بُعد مسافت بیشتر می‌شد؛ و پس آنگاه فرودی ناگهانی، که شکافی در سطح ایجاد می‌کرد و گستی در چشم‌انداز پدید می‌آورد. منطقهٔ پیشِ رو که ظاهراً به درختستانی منتهی می‌شد که در کنارش بود ناگهان در کنار صخره‌هایی که به «صخرهٔ بی‌نام» منتهی می‌شدند پایان می‌گرفت، که از این‌جا کوچک و ناچیز می‌نمود. در همین‌جا برگی از ساقه‌ای در کنارش تپه‌ای را از منطقهٔ دیدش در دوردست حذف می‌کرد. همهٔ تپه را درختان سبز و شاداب پوشانده بودند،

ستیغی کوچک صخرهٔ بزرگ کنار آن را از نمود انداخته بود. استیون پیش از این بارها از همین‌جا بر این چیزها نگریسته بود، امّا این نگرش هرگز با چنین احساس محبتی همراه نبود.

قدری که پیش‌تر آمد توانست برج کلیسای اندل‌استوی غربی را ببیند که بنا بود همان شب در پای آن با الفرید دیدار کند. در همین ضمن چون از بخش صخره‌زار به رأس تپه رسید لکّ سفیدی را در حال حرکت دید: ابتدا پنداشت مرغ ماهیخواری است که در ارتفاع کم پرواز می‌کند، امّا لحظاتی بعد دریافت که کسی است که با منتهای سرعت می‌دود. این پیکر بی‌توجه به بارانی که موجب توقف استیون در این نقطه گشته بود می‌دوید: از تپهٔ خلنگ‌گرفته فرود آمد، و در دره فرو رفت، و از نظر ناپدید گردید.

در احوالی که بر مفهوم این عمل تأمل می‌کرد با کمال تعجب از همان نقطهٔ عزیمت لکهٔ دیگری در میدان دیدش دوید ــ این لک با لکه‌ای که پیش‌تر دیده بود فرق بسیار داشت، چندان که تنها به یاری سیاهی‌اش قابل تشخیص بود. این لکه هم آهسته امّا پیوسته همان مسیر را در پیش گرفت ــ و در این شکی نبود که قواره قوارهٔ یک مرد بود. وی نیز، کم‌کم، از ارتفاعات فرود آمد و در درهٔ وسیع زیر پا از نظر ناپدید شد.

اینک باران باز فروکش کرده بود، و استیون به راه باز آمد. چون به پیش‌رو نگریست دو مرد و ارابه‌ای را دید. این دو به‌زودی با در میان آمدن یک ستیغ بلند از نظر پوشیده ماندند. هنوز ظاهر نشده بودند که صدای گفت‌وگو شنید.

«اگه آمده باشه دیگه باید پیداش شه.» ــ صدای زیری بود که استیون در لحظه آن را بازشناخت: صدای مارتین کانیستر بود.

صدای دیگر گفت: «بله، باید پیداش شه.» ــ صدای پدرش بود.

استیون پیش آمد، و با آن‌ها چهره به چهره شد. پدرش و مارتین بودند؛ لباس معمول‌شان را پوشیده بودند، و در کنارشان اسپی نیله با ارابه‌ای که تازه رنگ شده بود راه می‌پیمود.

اسمیث جوان با صدای بلند گفت: «بله، آقای کانیستر ــ این‌جا است مرد

گمشده!» و با همان شیوه سابق با آن‌ها حال و احوال کرد: «پدر، آمدم!»

جان اسمیث با خوشحالی گفت: «بسیار خوب، پسرم ـ خوشحالم که آمدی. چطوری؟ خوب... بریم؛ تو این هوای بارانی بیخودی نایستیم. این‌جور هوا قاعدتاً برای جوانی که از جای گرمی چون هند آمده نباید زیاد خوب باشه... درست میگم کانیستر؟»

«بله ـ درسته... پس وسایلشو کی میاره؟... صندق‌ها، و عدل‌های عجیب و غریب، و بسته‌هایی که روشونو با خط خارجی نوشتن...؟»

استیون خنده‌کنان گفت: «نه دیگه ـ این‌جورها هم نیست.»

پدرش گفت: «ارابه را آوردیم، می‌خواستیم پیش از پیاده شدنت راست بریم کاسل بوترل... مارتین گفت: «اسپ را ببند به ارابه.» گفتم: «باشه، می‌بندیم.» و همان آن بستیمش. حالا شاید بهتر باشه که مارتین با ارابه بره دنبال وسایل، و من و تو خوش خوشک بریم خانه.»

من هم تا شما می‌رسین برمی‌گردم. پگی[1] هنوز سرحاله، هرچند پیری مثل بقیه یواش یواش رو اونم اثر گذاشته.»

استیون به مارتین گفت که برای وسایلش به کجا مراجعه کند، و آن گاه خود به همراه پدر به سفر به‌سوی خانه ادامه داد.

جان گفت: «چون یک روز زودتر از قرار آمدی خانه را یک کمی شلوغ می‌بینی ـ بله، حضرت آقا!... سبحان‌الله، مرا ببین که به پسرم میگم حضرت آقا! ولی خوب، ماشاالله خیلی ترقی کردی. بله، امروز خوکه را به‌خاطر تو کشتیم؛ فکر می‌کنم گشنه باشی، و یدت نیاد یه لقمه گوشت تازه بخوری. تا امشب خردش نمی‌کنیم... به‌هرحال امشب گوشت سرخ کردهٔ حسابی خواهیم خورد، با یه ریزه خردل، و یه چند تا سیب‌زمینی تازه، و یه جرعه آبجوی حسابی. مادرت برای آمدنت خانه را از سر تا ته سابیده، همهٔ میز و صندلی‌ها را گردگیری کرده؛ یک قدح و مشربهٔ تازه هم از کاسه کوزه‌فروش

---

۱. Peggy، نام مادیان.

دوره‌گرد، که آمده بود درِ خانه خریده ــ همهٔ شمعدان‌ها را سابیده، و شیشه‌های پنجره را تمیز کرده! آی، دیگه خدا می‌دونه چه کارها کرده. جنب‌وجوشی بود که بیا و ببین!»

با گفت‌وگوی از این دست و پرس‌وجوی استیون از بابت سلامتی مادر، مابقی راه را پیمودند. وقتی به نزدیک درِ خانه و کلبهٔ پشت آن رسیدند صدای زنگ ساعت دیواری را شنیدند که ساعت‌های گذشته روز را با فواصل هر یک‌چهارم دقیقه می‌نواخت، و با این ضربات استیون انگشت مادرش را می‌دید که با عقربهٔ دقیقه‌شمار صفحهٔ ساعت را می‌پیمود.

پدرش گفت: «ساعته امروز صبح خوابید؛ مادرت ظاهراً داره راهش میندازه» از باغچه گذشتند و به دم در خانه رسیدند.

وقتی وارد شدند مادرش به استقبال آمد. استیون به‌گرمی با مادرش حال و احوال کرد؛ مادرش پیرهنی کتانی پوشیده بود، با زمینهٔ آبی سبز، و پر از گل و بته و ماه و ستاره، و ستاره‌ی دنباله‌دار که صحنه را از یکنواختی درمی‌آورد. در این احوال صدای قرچ قرچ چرخ ارابه از بیرون به گوش رسید و مارتین کانیستر در درگاهی اتاق پدیدار شد. از او تنها دو ساق پا پیدا بود، و در زیر صندوقی بزرگ ــ بالاتنه‌اش پیدا نبود. وقتی وسایل را جابه‌جا کردند استیون به طبقهٔ بالا رفت تا لباس عوض کند ذهن خانم اسمیث هم رشتهٔ گمشدهٔ افکارش را باز یافت.

به‌سوی ساعت برگشت، و درحالی‌که سعی می‌کرد آونگش را به راه بیندازد گفت: «باور کن این ساعت به پول سیاه هم نمی‌ارزه»

مارتین با قیافه‌ای آمیخته به دلسوزی گفت: «باز هم خوابید؟»

خانم اسمیث گفت: «بله که خوابید.» و به شیوهٔ بعضی از کدباتوانی که زبان‌شان برخلاف حوصله‌شان، با وقایع اتفاقی توافق و همگامی بیشتری دارد، به سخن ادامه داد: «جان حاضره سالی چندین پوند خرج این جنازه کنه، و بدتش ساعتساز تمیزش کنه، درحالی‌که آدم خودش می‌تونه این کارو بکنه. بهش میگم: «جان، ساعته باز خوابیده» آقا باز میگه: «بهتره بدی تمیزش

کنن... بیا، اینم پنج شیلینگ.» بهش میگم: «ساعته باز جون می‌کنه.» باز میگه: «بهتره بدی تمیزش کنن.» میگم: «ساعته باز ساعت‌ها رو عوضی می‌زنه.» آقا باز میگه: «بهتره بدی تمیزش کنن.» اگه به حرف اون می‌کردم با این تمیز کردناش حالا چرخ‌هاش از بس سابیده شده بود شده بودند پای ملخ، و باور کن با اون همه پولی که این ده ساله خرج این لکنته کردیم می‌تونستیم یک ساعت صفحه چینی خوشگل بخریم... مارتین، تو همه‌ی تنت خیس آبه. پسرم رفته بالا لباس عوض کنه... جان هم همه‌ی تنش خیس آبه، ولی میگه چیزی نیست. چند تا از کلفت‌های خانم سوانکورت هم این ورا بودن ــ رفته بودن گردش، که به باران برخورده بودند ــ به تو قول میدم که کلاه‌هاشون از ریخت افتاده.»

در این هنگام صدای دورگه‌ای از درگاهی اتاق گفت: «چطورین؟... رفته بودیم کاسل بوترل؛ وای، بس که دویدیم، و ایسادیم کله‌ام داره می‌ترکه! جزّ، و جزّ، و جزّ، از اول صبح تا شب تو کلّه‌ام ماهی سرخ می‌کنن.»

خانم اسمیث برگشت و چون ویلیام ورم را دید با تعجبی خودمانی گفت: «خاک عالم، کیه این؟» ویلیام ورم کوشید با بر لب آوردن لبخندی پت و پهن و دوستانه، که پیوندی با حال و هوای ذهنش نداشت، خود را مؤدب نشان دهد. پشت سرش زنی ایستاده بود دو مقابل جثهٔ او، که چتر بزرگی را بالای سر گرفته بود. این، خانم ورم بود ــ زن ویلیام.

جان اسمیث گفت: «بیا تو ــ بیا تو! ما که هر روز خوک نمی‌کشیم. تو هم، خانم ورم ــ بیا تو. خوش اومدین. از وقتی که از پیش کشیش سوانکورت رفتید دیگه شما را خیلی کم می‌بینم.»

«نه، دروغ نباشه از وقتی که رفتم سر راهداری خیلی کم از خانه بیرون میام. حالا که مثل اونوقت‌هایی که پیش خانوادهٔ سوانکورت بودم مجبور نیستم یک‌شنبه‌ها برم کلیسا، دیگه خیلی کم از خانه درمیام. به‌هرحال، به باربارا[1] گفتم «حالا که پسرمان می‌تونه مواظب دروازه باشه بریم سری به جان اسمیث بزنیم.»

---

1. Barbara

«متأسفم که می‌بینم سرت همان‌طور وضع درستی نداره.»

«بله، باور کن این ماهی سرخ کردن شب و روز همین‌طور یک ریز بر دَوامه. و می‌دونین، گاهی وقت‌ها تنها ماهی هم نیست ــ حلقه حلقه کالباس و پیازه که اون تو سرخ می‌کنن. صدای جلزّ و ولزّ چربی را که می‌پره بالا حسابی می‌شنفم. باربارا، مگه نه؟»

خانم ورم که تمام این مدت به بستن چتر مشغول بود این اظهار را تأیید کرد؛ اکنون که به درون خانه آمده بود پیدا بود که زنی است با چهرهٔ پت و پهن، و قیافهٔ راحت، با زگیلی بر گونه، که چند تار مو در مرکز آن رسته بود.

مارتین کانیستر پرسید: «هیچ برای معالجهٔ این سر و صدا کاری هم کردی؟»

«ای خدا عمرت بده... هر کار که تو بگی کرده‌م. پیش خودم می‌گفتم لابد خدا خودش رحیمه و بعد از این همه سالی که تو خونه یک کشیش خدمت کرده‌ام می‌بینه و رحم می‌کنه ــ ولی خوب، مثل این‌که نمیخواد... آدم بدبختی هستم، زندگی هم که همه‌اش گرفتاریه!»

«درسته ــ بد جوری هم درسته. از یه طرف آدم باید به زندگیش برسه، از طرف دیگه هم می‌بینی که وضع ما و امثال ما هم قاراشمیشه.»

خانم اسمیث گفت: «خانم ورم، چیزهاتو دربیار... خونه‌مون یک کمی شلوغ پلوغه؛ به شما دروغ نگفته باشم پسرم از «هندستان» برگشته ــ برا فردا منتظرش بودیم، یه روز زودتر رسیده... قصاب هم همین حالا می‌رسه، که گوشت‌ها را خرد کنه.»

خانم ورم که خوش نداشت از موقعیت استفاده کند و زن و شوهر را در این آشفتگی زیر نظر بگیرد، درحالی‌که بر گل‌های باغچهٔ دمِ در چشم دوخته بود، روپوشش را درآورد و کلاهش را برداشت.

گفت: «چه سوسن‌های قشنگی!»

«آره، خیلی خوبن، ولی وقتی بچه‌ها میان برای من یک عالمه دردسرن. میرن دانه‌های روی ساقه‌ها را می‌کنن می‌خورن ــ یهشون میگن کشمش.

بچه‌ها مزه‌شونو خیلی دوست دارن.»

«میمونی‌هات هم که مثل همیشه قبراق و سرحال‌اند.»

خانم اسمیث گفت: «خوب بله...» و به شیوه‌ای دیالک‌تیک وارد عمق موضوع شد. «بیشتر به مسیحی‌ها شبیه‌اند تا به گل. ولی با بقیه خوب راه میان، و زیاد هم دردسر ندارن. شیپوری‌ها هم همین جورن. من خیلی دوست‌شون دارم، هر چند که خیلی ساده‌ان. «جان» میگه گل‌هاشونو اصلاً دوست نداره، ولی مردها چیز خوب و بد و از هم تمیز نمیدن. میگه بهترین گلی که دوست داره گل کَلَمه. باور کن بهار که می‌شه من تنم می‌لرزه، برای این‌که قاتل گل‌هاس.»

«اوا، این حرفو نزن، خانم اسمیث!»

«چرا، همین‌طوره... آخر می‌دونی با بیلش راه می‌افته، هر جا که می‌رسه بیل را می‌زنه: رو ریشه، رو پیاز، هرچه که زیر خاکه، و اونا رو لت‌وپار می‌کنه. همین پاییز گذشته بود که می‌خواستم جای چند تا از لاله‌ها را عوض کنم، که می‌بینم همه را سروته کرده، و ساقه‌ها را شل و پَل کرده... بهار اینا رو برشون گردانده بود؛ بینواها حالا می‌دیدن آسمان آن‌جایی نیست که همیشه بود.»

«آن گل خوشگلهٔ زیر پرچین چی چی هست؟»

«اونا؟ اونا سنبل کوهی‌های بلاگرفته‌ن! من نه این‌که خوشم ازشون نمیاد از دست‌شون ذلّه شده‌م، که هر جا که تو خوش نداری زیر دماغت سبز میشن. البته خوبن، ولی من از چیزهایی که بهشون نمی‌رسی و خیال‌شون نیست خیلی شکارم. هر کار که می‌کنی، زمین را می‌کَنی، با شن‌کش همش می‌زنی، درشون میاری... باز می‌بینی پیداشون شد. ریشه‌شون را قطع می‌کنم... باز هم ذرمیان، خیلی بهتر از سابق، و مثل سگ گشنه‌ای که بیرونش کرده باشی تو صورتت زل می‌زنن. و یکی دو هفته نمی‌گذره که باز مثل سابق پیداشون می‌شه.

«این‌جا سنبل کوهی، اونجا سنبل کوهی ــ حالا هر جا که هیچ گلی سبز نمیشه اینا را بکار، یک دو ماهی که می‌گذره می‌بینی همه‌جا پر شد سنبل

کوهی. جان تابستان گذشته یک نوع کود درست کرد، و گفت: «ماریا، حالا اگه گلی، گیاهی یا چیزی بود که نخواستی می‌تونی اونا را دور این کود بکاری ـ همین که یک کمی دورشو بگیره، چیزی که آنقدرها ارزش نداشته باشه.» پیش خودم گفتم: «سنبل‌های کوهی را می‌کارم، اونا را همون‌جا می‌کارم، اونجا دیگه ضرری نمی‌زنن.» سنبل‌ها را اونجا کاشتم. سبز شدن، چه سبز شدنی: دوروبر کود، تو خود کود، بیرون کود ـ همه‌جا را گرفتن، طوری که دیگه کود پیداش نبود. جان وقتی خواست ازش تو باغچه استفاده کنه گفت: «ای بلا بگیرن این سنبل‌های کوهی تو ماریا! هر چی تو این کود بوده اینا خوردن، طوری که حالا با یه مشت شن فرقی نداره!» درست می‌گفت، همه را خورده بودن. من فکر می‌کنم اینا اصل‌شون علف هرزه‌س، و خلقت‌شون خلقت گل نیست ـ من این‌طور فکر می‌کنم.»

در این لحظه رابرت لیک‌پنِ قصاب و چاپار، رسید. لاشهٔ حیوان را در طول ستون فقرات شقه کرد؛ خانم اسمیث در این ضمن مشغول پختن شام بود.

در فواصل بین خرد کردن گوشت آبجو دَوْر می‌گشت؛ «ورم» و قصاب به تعریفی که جان اسمیث می‌کرد و ماجرای برخوردش را با استیون باز می‌گفت گوش فرا داده بودند: چشم‌ها را با حالتی خالی از احساس به رومیزی دوخته بودند، تا چیزی از جهان خارج مانع از این نگردد که صحنه را به‌درستی پیش خود تصویر کنند.

استیون در وسط داستان پایین آمد؛ ورودش، و خوش و بشی که با حضار کرد طبعاً قطع و فصلی در جریان داستان پیش آورد؛ سپس داستان ادامه یافت، به لحنی که انگار اصلاً آن‌جا نبوده و داستان برای او یا هر کس که نشنیده باز گفته می‌شود.

«وقتی از لای خارتوت‌ها دیدمش گفتم: «خودشه، برای این‌که از طرز راه رفتنش که عین راه رفتن پدربزرگشه می‌شناسمش... برای این‌که راه رفتنش عینهو راه رفتن پدر خدا بیامرزم. با این حال باز هم یه خورده شک داشتم. نزدیک‌تر که شد پیش خودم گفتم: «خودشه، با آن کیفی که مثل مسافرها

دستش گرفته بود شناختمش. در ضمن می‌دانستم که خوب دیگه، راهه، راه هم مال همه است، و مسافر هم یکی دوتا نیست. ولی خوب که نگاه کردم، به مارتین گفتم: «خودشه، برای این‌که از تاب دادن عصا، و طرز راه رفتن خانوادگی می‌شناسمش.» خلاصه، آمد جلو... گفتم: «بله، خودشه.» حالا دیگه می‌تونستم قسم بخورم که خودشه.»

آن گاه نوبت به نقد قیافهٔ ظاهر استیون رسید.

مارتین گفت: «صورتش از آن وقتی که تو خونهٔ کشیش دیدم لاغرتر شده... باور کنین اونوقت که دیدم اصلاً نشناختمش.»

دیگری بی‌این‌که نگاه از چهره‌اش برگیرد گفت: «من هر جا می‌دیدم می‌شناختمش. دماغش با دماغ پدرش مو نمی‌زنه.»

استیون با تواضع گفت: «اغلب این‌طور میگن.»

مارتین، هم‌چنان‌که استیون را از سر تا پا برانداز می‌کرد، گفت: «بلندتر که شده.»

«ورم» گفت: «من فکر می‌کردم قد و بالاش هیچ تغییر نکرده.»

«عجب حرفی می‌زنی ــ خوب، برا اینه که بالاتنه‌شم رشد کرده.» و نگاه همهٔ حاضران متوجه کمر و سینهٔ استیون شد.

ویلیام ورم گفت: «من شاید که آدم درب و داغونی باشم، امّا چیزهایی هم می‌دونم. آه، آن‌وقت که اومد خانهٔ کشیش سوان‌کورت هیچکی تو این دوروبر نشناختش. بله، استیون، زندگی هم تابلوی عجیبی است... ولی حالا دیگه باید بگم «آقا» ــ نه؟»

استیون گفت: «نه، لزومی ندارد» هر چند پیش خود تصمیم می‌گرفت که همین که از الفرید خواستگاری کرد از نزدیکی با این دوست اجتناب کند.

ورم با قیافه‌ای اندیشناک گفت: «آه، بله... خیلی‌ها هم به کمتر از «حضرت آقا» قانع نیستن. خوب، دیگه مردم با هم فرق دارن.»

جان اسمیث درحالی‌که به شقهٔ خوک کشته می‌نگریست، گفت: «خوک هم با خوک فرق داره.»

به گمان رابرت لیک‌پنِ قصاب این دعوتی از او به مشارکت در گفت‌وگو بود.

من‌باب مقدمه گفت: «بله، هر کدوم طبیعت مخصوص به خودشو داره. من خوک‌های غریب‌احوال زیاد دیده‌م.»

مارتین گفت: «من شکی ندارم، آقا لیک‌پن.» پاسخ مارتین حاکی از این بود که حسن سلوک و خبرگی قصاب ایجاب می‌کند که او هم اظهارنظری بکند.

قصاب چون کسی که عادت دارد دیگران به سخنانش گوش فرا دهند، گفت: «بله، یکی را می‌شناختم که کر و لال بود، و هر چی می‌کردیم نمی‌دونستیم این حیوان چه دردشه، و وقتی آخورشو می‌دیدین، می‌دیدین خیلی خوب هم می‌خوره؛ امّا وقتی پشت بهت می‌کرد تمام روز توپ هم پشت سرش در می‌کردی حیوان نمی‌شنید ــ هر بازیی هم که پشت سرش در می‌آوردی، مثل ننه‌بتس[1]، اصلاً نمی‌فهمید. ولی حسابی پروار شد، و وقتی کشتیمش... وای، چه گوشتی!... لطیف، ترد... حظّ می‌کردی... اونقدر لطیف که می‌تونستی با نی بمکی.»

قصاب آبجو را به‌آرامی سرکشید و لیوان را با دقّتی ریاضی سر همان جای اولش گذاشت، و در ادامهٔ داستان گفت: «یکی دیگه هم بودش ــ که دیوانه شد.»

خانم ورم زیر لب گفت: «پناه بر خدا!»

«بله، طفلکی دیوانه شد! و حسابی هم دیوانه شد. مثل یه مسیحی. بچه که بود خیلی افسرده بود، جوری نبود که بگی چیز خوبی ازش درمیاد...»

«مال اندرو استینر[2] بود... آره، مال او بود.»

جان اسمیث تأیید کرد: «آره، من هم خوب یادم میاد.»

«خوکچهٔ خوشگلی بود... خوک‌های فارمر باکل[3] را که دیدید؟ همه‌شون

---

1. Bates

2. Andrew Stainer

۳. Farmer Buckle (فارمر: مزرعه‌دار).

به علت این‌که از بچگی تو اون خوکدانی نمور نگه‌شون می‌داشتن همه رماتیسم داشتن ــ خالا هم.»

جان گفت: «حالا دیگه وزنش می‌کنم.»

«اگه این‌قدر لطیف نبود همه را یکجا می‌کشیدیم، ولی حالا که این‌طوره هر بار یه شقه‌شو وزن می‌کنیم. جان، آن «لطیفه» که یادت هست، آره؟»

«یادم هست، هر چند خیلی ساله نشنیده‌م.»

«بله، این داستان نسل‌ها است تو خونوادهٔ ما مونده. پدرم این داستان را چهل‌وپنج سال پیش، هر وقت که خوکی را می‌کشت تعریف می‌کرد ــ در تمام مدتی که کارش خوک‌کشی بود. وقتی بچه بوده از پدرش شنیده، که او هم اون‌جور وقت‌ها تعریف می‌کرده. خوک‌کشی هم اون وقت‌ها خوک‌کشی بود ...ای!»

«بله، همینطوره.»

خانم اسمیث تعمداً گفت: «من این داستان را نشنیده‌م.»

خانم ورم نیز که تنها زن دیگر حاضر در جمع بود به رعایت ادب و من‌باب همدلی با صاحب‌خانه گفت: «منم نشنیده‌م.»

قصاب نگاه شک‌آمیز و عاقل اندر سفیهی به کدبانوها انداخت، و گفت: «شنیدین، حتماً هم شنیدین... به‌هرحال چیز خیلی جالبی نیست... تمیگم که خیلی جالبه. این‌جوری شروع می‌شه: من میگم باب[1] به شما میگه که وزن خوک‌تان چقدره؛ جماعت که نشسته فکر می‌کنه منظورم «باب» پسرمه، ولی لطفش اینه که منظورم «وزنهٔ» قپانه. ها، ها، ها!»

مارتین کانیستر که برای صدمین بار توضیح این داستان جالب را می‌شنید خندید: «هاو، هاو، هاو!»

جان اسمیث که داستان را برای هزارمین بار می‌شنید خندید: «هاه، هاه، هاه!»

---

۱. Bob، مخفف رابرت، و در لغت به معنی وزنهٔ شاقول یا قپان.

ویلیام ورم که هرگز نشنیده بود و می‌ترسید بگوید که نشنیده است خندید: «هی، هی، هی!»

مارتین کانیستر به جنبهٔ دیگر قضیه پرداخت: «پدربزرگ رابرت، قاعدتاً باید مرد خیلی دانایی بوده باشه که همچو داستانی را ساخته.»

«بله، از هر حیث که تو بگی کلّه‌ای بود. و می‌دونین، چون همیشه بچه‌های اول خونواده رابرت بودن طبعاً همه هم «باب» بودن. به‌این‌ترتیب داستان تو خونواده موند... تا به امروز.»

خانم ورم با قیافهٔ تأمل‌آمیز گفت: «طفلکی جوزف، پسر دوم‌تون... طفلکی نمی‌تونه تو جمع تعریف کنه.»

«نه، نمی‌تونه. بله، پدربزرگ، همونطور که میگی، مرد خیلی دانا و باکلّه‌ای بود. ولی من یکی را می‌شناختم که از او باکلّه‌تر بود ــ اونم عمو لوی[1] بود. عمو لوی یه انفیه‌دان ساخته بود که بازکردنش برای دوستاش معمّایی بود. تو عروسی‌ها، تو مجالس تعمید، تو ختم‌ها و جاهای از این قبیل اونو دور می‌گردوند، که همه فکراشون را کار بندازن و زورشونو بزنن، که بازش کنن. حالا این انفیه‌دان عجیب پشتش یک فنر داشت، که می‌رفت تو و می‌آمد بیرون... و لولایی که ظاهراً پوششش بود؛ کشوی تهش بود، و یک پیچ در جلو، و قبه‌ها و دندانه‌های عجیب و غریب ــ همه‌جا. یکی به فنر ورمی‌رفت، یکی به پیچ ورمی‌رفت، یکی به کشو؛ اما هر کار که می‌کردن انفیه‌دان باز نمی‌شدکه نمی‌شد؛ نمی‌تونستن بازش کنن؛ و همین جور موند. خوب، حالا شما فکر می‌کنید رمز این جریان چی بود؟»

همه قیافه‌ای گرفتند که نشان می‌داد فکرشان به جایی نمی‌رسد.

«بله، این قوطی اصلاً باز نمی‌شد؛ جوری درست شده بود که باز نشه، حالا تا قیام قیامت هم زور می‌زدی... برای این‌که همه جا را ــ دورتادور ــ با سریشم چسبانده بود.»

---

1. Levi

«خیلی مرد یاکلّه‌ای بوده که همچی قوطیی ساخته.»

«بله، عمو لوی همین هم بود.»

«همینطوره. قیافه‌اش خوب یادم هست. بلندقدترین مردی بود که دیدم.»

«همین‌طوره، از وقتی که بزرگ شد و قد کشید دیگه هیچ‌وقت رو تخت نخوابید ــ برای این‌که به آن درازی تخت گیر نمی‌آورد. آن وقت‌هایی که تو آن خونه کوچکهٔ کنار استخر بود موقع خواب همیشه دم در می‌خوابید، و پاهاشو دراز می‌کرد تو راهرو.»

ویلیام به منظور پرکردن وقفه‌ای که در پایان‌بندی داستان رابرت لیک‌پن پیش آمده بود گفت: «خوب، حالا دیگه اونم مثل دیگران به رحمت خدا رفته... بینوا!»

وزن کردن و تکه تکه کردن لاشه در ضمن گفت‌وگو از سفرهای استیون ادامه یافت، و در پایان کار «نوبر»های قربان را که با پیاز سرخ کرده بودند بر سر سفره آوردند: که هر تکه تا وقتی هم که به دهان می‌رسید جلز و ولزش بلند بود.

باید پذیرفت که در جریان این عملیات، پسر «آقامنشِ» خانه قدری ناراحت بود. ذهنش این اندازه باز نبود که با دوستان قدیم و جاافتادهٔ پدر احساس راحت کند. هرگز زیاد در خانه نمانده بود ــ درواقع پس از دوران کودکی از خانه دور بود. حضور ویلیام ورم از همه ناراحت‌کننده‌تر بود، چون اگرچه ورم دیگر در خانهٔ آقای سوان‌کورت نبود لیکن همنشینی با این خدمتکار سابق خلیفه یادآور مراتب طبقاتی‌ای بود که خلیفه پیش از عزیمتش از انگلستان بر او متذکر شده بود. خانم اسمیث متوجه این جریان بود، و به‌طور خصوصی با او صحبت کرد:

«استیون، من خودم را هم‌شأن این‌ها نمیدونم، ولی چه بکنم؟ پدرت طبیعتش یک خرده خشنه، و با این‌ها بیشتر از آنچه لازمه می‌جوشه.»

استیون گفت: «ناراحت نباش، مادر. باید تحمل کرد.»

«وقتی از پیش ارباب[1] بریم ــ و یک خرده وضع‌مون بهتر بشه ــ که امیدوارم هر چی زودتر این کار بشه ــ اونوقت وضع فرق می‌کنه، و دور و برمون عوض می‌شه... خانهٔ بزرگی می‌گیریم، و خودمان را یک خرده بالا می‌کشیم... یعنی امیدوارم، به کرم خدا.»

استیون پرسید: «میس سوان‌کورت خانه است، خبر دارید؟»

«آره، پدرت همین امروز صبح دیدش.»

«تو هم می‌بینیش؟»

«خیلی کم. آقای گلیم[2] کشیش گاه‌گداری میاد، ولی آقای سوان‌کورت دیگه نمیاد، مگر این‌که یه وقتی با درشکه از این‌جا رد شه. حالا دیگه بیشتر خانهٔ ارباب شام و نهار می‌خورن. این هم کاغذی که امروز صبح یک پسربچه آورد، برای تو.»

استیون با شوق و ذوقی یادداشت را گرفت، آن را گشود ــ درحالی‌که مادرش نگاهش می‌کرد. یادداشتی را که الفرید نوشته و بعدازظهر پیش از عزیمت به‌سوی صخره فرستاده بود خواند:

آری، ساعت نه در کلیسا با شما دیدار خواهم کرد.

مادرش به لحنی معنادار گفت: «استیون، نمی‌دانم که آیا باز هم به میس الفرید فکر می‌کنی یا نه، ولی من جای تو بودم دیگه ولش می‌کردم. آخر میگن از آن پول و ثروت زن سوان‌کورت به نادختریش چیزی نمی‌رسه.»

استیون از پاسخ مستقیم به این استمزاج مادر طفره رفت؛ گفت: «شب خوبی است، می‌خوام برم این دور و برها گشتی بزنم. شاید تا وقتی برگردم مهمان‌ها رفته باشند ــ آن‌وقت می‌تونیم بنشینیم و حرف‌هامان را بزنیم.»

---

1. Lord 2. Glim

۲۴

باران از غروب به بعد بند آمده بود، امّا شب ابرآلود بود، و نور ماه که پرده‌ای از مه آن را رقیق و منتشر کرده بود تار و رنگ‌ورو پریده بر منطقه گسترده بود.

پیکری تیره از درِ کلبهٔ جان اسمیث در کنار رودخانه درآمد، و با گام‌های بلند و تند، سبک به‌سوی اندل‌استوی غربی روان شد. پس از این‌که از دره بالا رفت، از کنجی پیچید و راه ارابه‌رو را در پیش گرفت، و برج کلیسایی را که می‌جست دید، که بر آسمان تکیه کرده بود. در مدتی کمتر از نیم ساعت از لحظهٔ عزیمت، از سنگچین دَوْرِ کلیسا به درون محوطه پرید.

محوطهٔ آشفتهٔ گورستان کلیسا همچون جزئی از اجزای لاینفک تپهٔ کهنسال بود. سبزه شاداب بود، و قوارهٔ گورها هم‌چنان بود که گذشت زمان از لحظاتی پیش آورده بود که مارتین کانیستر و پیش از او پدربزرگ استیون آن‌ها را به حال خود گذاشته بودند.

«یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه!» استیون قبلاً شمار ضربات را می‌دانست، با این حال باز به دقّت شمرد. ساعت نه بود. ساعتی بود که الفرید خود به عنوان وقت مناسب معیّن کرده بود.

استیون در کنار درِ رواق ایستاد و گوش فرا داد. صدای نفس هر کسی را که احتمالاً در ایوان بود می‌شنید ـ کسی آن‌جا نبود. به درون رفت و بر نیمکتی سنگی نشست، و با دلی که می‌تپید منتظر ماند.

کمترین صدا، سکوت را عمق و نمود بیشتری می‌بخشید. در دوردست، در آن‌سوی ساحل صدای افت و خیز دریا از همهٔ صداها رساتر بود. صدای خفیف‌تر صدای بال پرنده‌ای شبگرد بود. آن‌جا که همهٔ صداها خفیف بودند خفیف‌تر از همه صدای فرود رشته‌های ظریف موسوم به بند شیطانک[1] بود که در هوا شناور بودند؛ وزغی سلانه سلانه از میان سبزه‌های نزدیک ورودی

---

1. gossamer

کلیسا پیش می‌آمد؛ خش خش برگ خشکیده‌ای که کرمی به درون خاک می‌کشید، نفحه‌ای از هوا که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، و در پیش پایش در زیر بار دانه‌ای بالدار، فرو می‌مرد.

با این همه اصوات لطیف از تنها صدای لطیفی که وی نگران شنیدنش بود ــ از صدای پای الفرید ــ خبری نبود.

استیون به مدت یک ربع ساعت تمام به‌این‌ترتیب، و بی‌کمترین حرکتی، منتظر ماند. در پایان این مدت به جبههٔ غربی کلیسا رفت. چون از کنج منار پیچید با پیکری سفید مواجه شد، که در چهره‌اش خیره شده بود. یکه خورد، سپس به خود بازآمد. آن‌جا مزار مزرعه‌دار جوان بود، که هنوز مانند روزهای اولش تازه مانده بود: سنگ پریده‌رنگی که سنگ مزار را تشکیل می‌داد در میان سنگ‌های آبی سیری که از معادن محل استخراج می‌شدند و همهٔ سنگ گورها از آن بود، سیمایی فوق‌العاده غریب داشت.

به شبی اندیشید که با الفرید بر آن نشسته بودند، و به یاد ناراحتی‌ای افتاد که آن شب پس از شنیدن این‌که کسی پیش از او به وی اظهار عشق کرده بود احساس کرد. امّا نگرانی محسوس امشبش در قیاس با آن احساس چیزی نبود. سلانه سلانه به‌سوی مزارهای حاشیهٔ گورستان رفت، آن‌جا که روزهنگام خلیفه‌گری و اقامتگاه کنونی خانوادهٔ سوان‌کورت به خوبی پیدا بود. بر راهی که از آن سو می‌آمد صدای پایی به گوش نمی‌رسید، امّا در همان خانه، نوری از پنجرهٔ یکی از اتاق‌ها به بیرون می‌تافت.

استیون می‌دانست که در مورد وقت و محل دیدار اشتباهی در کار و اشکالی در مورد رعایت قرار در بین نیست. با این همه یکچند دیگر صبر کرد، و سپس از بی‌قراری به حالتی سقوط کرد که دیگر توجّهی به گذشت زمان نداشت. با صدای ضربات ساعت کاسل بوترل از خیالاتش بدر آمد.

«یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده.»

صدای افتادن چکشک، مضاف بر صدای ضربات، همیشه خوش بود، اما اکنون آه، چه تفاوتی!

از نقطهٔ مقابل جایی که وارد شده بود از گورستان درآمد و وارد کوچه‌باغ شد. آرام آرام به دَروازهٔ خانه‌اش ــ خانهٔ الفرید ــ نزدیک شد. دروازه را به‌آرامی گشود، و از خیابان شن‌ریزی‌شده گذشت، و به درِ عمارت رسید. در این‌جا چند دقیقه‌ای درنگ کرد.

در پایان این مدت صدای سخنان نجواگونهٔ مردی را از پنجره‌ای گشوده در پشت کنج عمارت شنید. خنده‌ای زلال و شاد به این سخنان پاسخ داد ــ خنده خندهٔ الفرید بود.

قلبش تیر کشید. هم‌چنان‌که آمده بود برگشت. سرخوردگی‌هایی هست که آدم را داغان می‌کنند، و سرخوردگی‌هایی که زخمی به آدم می‌زنند که تا گور با او است: این زخم‌ها به اندازه‌ای شدیداند که ترضیهٔ بعدی خاطر نیز هرگز نمی‌تواند آثارشان را از دل بزداید: در مقام فقدان همیشگی سعادت در ذهن ثبت می‌شوند. درد استیون اکنون از این‌گونه بود: هاله و اوج رؤیایش این دیدار دزدانه بود؛ و اگر الفرید همین ده دقیقه پیش از رفتنش هم آمده بود، این سرخوردگی و تلخکامی باز هم‌چنان بر جا می‌بود.

مرد جوان چون به خانه رسید نامه‌ای را یافت که در غیابش رسیده بود. با این تصوّر که حاوی معاذیری است که در توجیه نیامدنش عنوان کرده، درعین‌حال که احساس می‌کرد توجیه‌ناپذیر است، با عجله درِ پاکت راگشود.

پاکت حاوی نوشته‌ای از الفرید نبود: رسید سپردهٔ دویست پوندی بود که او حواله کرده بود، و به همراه آن چکی به مبلغ دویست پوند در وجه حامل.

استیون گیج بود. کوشید انگیزهٔ این عمل را به حدس دریابد. با توجه به اطلاعات محدودی که از کارهای اخیرش داشت احساس کرد که در این فاصلهٔ بین ارسال یادداشت امروز صبح و امشب، که پول را به‌این‌ترتیب با سکوت رد کرده بود، قاعدتاً باید اتفاقی افتاده باشد که این تحول را در رفتارش نسبت به او ایجاد کرده است.

نمی‌دانست چه باید بکند. اکنون دیگر مورد نداشت که همان‌طور که در نظر داشته بود فردا صبح به نزد پدرش برود و رسماً از او خواستگاری کند ــ

چرا که احتمال این بود که الفرید جانب او را نگیرد. تنها یک راه معقول در پیش رویش بود: که منتظر بماند و ببیند آینده چه پیش خواهد آورد؛ برود و کارش را در بیرمنگام انجام دهد، سپس باز گردد و ببیند که آیا اتفاقی افتاده است یا نه، و سعی کند ترتیب ملاقاتی را بدهد؛ شاید تعجبی که از این سردی برخورد به وی دست می‌دهد موجب شود که عشق نهان را با شدت و تأکید سابق ابراز کند.

این صبر و خویشتنداری تنها با طبیعت شخصی چون استیون سازگار بود. نود درصد مردها شاید در لحظه می‌رفتند و به خواهش یا به‌زور او را می‌دیدند، و قشقرقی راه می‌انداختند ــ که ممکن بود کار را بهتر یا احتمالاً بدتر کند.

صبح روز بعد به بیرمنگام رفت؛ یک روز تأخیر چندان مهمّ نبود، امّا وی نگران بود و می‌خواست که کار را طبق برنامه‌ای که برای خود معیّن کرده بود آغاز کند، و به پایان برد. فعالیت بدنی، گاه مانند نفس اطمینان، زهر و تلخی اضطراب را می‌گیرد.

۲۵

در طی این چند روز استیون در احوالی دوگانه بود: وقت‌هایی که عواطفش فعّال بود دستخوش درد و ناراحتی بود؛ مواقعی که دستخوش ناراحتی نبود کاری که در جریان انجامش بود فکرش را به خود مشغول می‌داشت و خیال عشق الفرید را از ذهنش می‌راند.

در آخر هفته که به محلّ باز آمد با این تصمیم آمد که به دیدارش برود و او را رودررو ببیند. این بار مسیر مورد علاقه‌اش را برگزید: با کشتی کوچک بخار از بریستول به کاسل بوترل. زمانی که با سفر با قطار و سرعت آن صرفه‌جویی می‌شد با عوض کردن خط در ایستگاه‌ها و پیمودن مسیرهای پرپیچ‌وخم تلف می‌شد.

غروبی خوش و آرام از اوایل سپتامبر بود که اسمیث باز قدم به این شهرک گذاشت. بر آن شد که پیش از راه افتادن به‌سوی تپه‌ها قدری در اسکله درنگ کند. تصمیم گرفت از راهی برود که از کنار خانهٔ الفرید می‌گذشت، درعین‌حال نمی‌خواست تا نزدیکی‌های غروب در آن حوالی و حدود دیده شود: می‌خواست فرود آمدن شب مانع از این باشد که کسی او را در آن اطراف ببیند.

به‌این‌ترتیب به انتظار نزدیک شدن شب بر آن صحنهٔ آرام می‌نگریست، که روشنایی یکدستی بر آن فرود آمده بود که در اثر هوای شامگاهی دم به دم تیرگی بیشتری می‌یافت. ستاره‌ای در آسمان پدیدار شد، و سپس ستاره‌ای دیگر، و باز ستاره‌ای دیگر. ستارگان در میان دکل‌ها و بادبان‌های کشتی‌های ذغال‌کشی که در اسکله پهلو گرفته بودند می‌درخشیدند ــ انگار چراغ‌های کوچکی از طناب‌ها آویخته باشند. دگل‌های خواب‌آلوده با جریان محسوس مدّ می‌جنبیدند و از این به آن پهلو می‌شدند: مدّ در کنج‌ها و گوشه‌های دیوارهٔ لنگرها با نظم و ترتیبی کاهلانه غُل می‌زد و شلپ شلپ می‌کرد.

گرگ و میش شامگاهی اینک چندان غلظت یافته بود که منظور او را کفایت کند؛ مغموم و دل‌گرفته در شرف ترک محل بود که قایق کوچکی را دید که با دو تن سرنشین به سبکی سایه به بندرگاه نزدیک شد. قایق به مقابل او رسید، و گذشت و در انتهای دیگر به کنار پله‌های اسکله رسید. یکی از سرنشینان، چنان‌که استیون از حرکات پارو دریافته بود مرد بود. وقتی زوج سرنشین از پله‌ها بالا آمدند مشخص‌تر شدند، و او توانست سرنشین دوم را نیز تمیز دهد: زن بود، و ظاهراً پَر سفیدی به کلاهش زده بود، و این لکهٔ سفید تنها چیزی بود که از پوشاکش قابل تشخیص بود.

استیون لحظه‌ای ماند تا آن‌ها گذشتند، آن‌گاه او نیز به راه خود ادامه داد، و به‌زودی این واقعه را از یاد برد. از پل که گذشت جاده را ترک کرد و وارد باریکه‌راهی شد که به دره‌ای می‌رفت که به اندل‌استوی غربی می‌پیوست. چند متر جلوتر صدای تیک دری چَپَری را شنید؛ هنگامی که به در چپری

رسید دقیقاً در همان مایه صدای تیک درِ دیگری را در پیشاپیش خود شنید. پیدا بود که کس یا کسانی پیشاپیش او از همین راه می‌گذرند ــ فرش نرم سبزهٔ زیر پا صدای گام‌های‌شان را گرفته بود. استیون بر آهنگ گام‌ها افزود، و دو پیکر را دید که یکی از آن‌ها همان پَر سفیدی را که بر کلاه زن روی اسکله دیده بود بر سر داشت: همان زوجی بودند که در قایق دیده بود. کمی پا سست کرد، و از آن‌ها فاصله گرفت.

از ته دره‌ای که راه از آن می‌گذشت، در حاشیهٔ جویبار کوچک راه دیگری منشعب می‌شد و از دامنهٔ تپهٔ دست چپی بالا می‌رفت. این باریکه‌راه تنها به اقامتگاه خانم سوان‌کورت و یکی دو کلبهٔ مجاور آن می‌پیوست. در طول آن جای جای سبزه و علفی نبود، و از صدای هرچند گاه غلتیدن پاره‌سنگ‌هایی که از زیر پای‌شان درمی‌رفت استیون دریافت که زوج مزبور این راه در پیش گرفته‌اند. استیون نیز از همان مسیر بالا رفت، امّا به عللی آرام‌تر از آن دو تنی می‌رفت که در پیشاپیش راه می‌پیمودند. ذهنش نابخود به این مسئله مشغول بود که این زن چه کسی ممکن است باشد: آیا از مهمانان «دِ کراگز» است یا خدمتگار ــ یا الفرید؟ و اکنون از خود می‌پرسید یعنی ممکن است الفرید باشد؟ مسئلهٔ رعایت نکردن قرار و این‌که چه بسا همین خود علّت آن بوده باشد با ناراحتی و شدت بسیار به ذهنش باز آمد.

از دری جانبی وارد محوطهٔ عمارت شدند: از این‌جا راهی وسیع و مرتب به شیوه‌ای خیال‌انگیز، پیچ وتاب‌خوران، از میان بته‌ها به یک کلاه فرنگی هشت ضلعی می‌پیوست بنام «بل‌ودره»[۱]، زیرا بر گستره‌ای وسیع از بخش مجاور چشم‌انداز داشت. راه از این ساختمان می‌گذشت و به‌سوی عمارت، و آلونک باغبان، در آن‌سوی دیگر محوطه پیش می‌رفت. به‌این‌ترتیب استیون بی‌احساس تردید از پی‌شان از درِ چپّری گذشت و وارد گردشگاهی شد که جنبهٔ چندان خصوصی نداشت.

---

۱. Belvedere، خوش‌منظره.

گمان برد که دری در پشت سرش گشوده شد، و بر پاشنه چرخید. برگشت، کسی را ندید.

سرنشینان قایق پیشاپیش او به‌سوی کلاه‌فرنگی رفتند. یکی از آن‌ها به حرف آمد.

«می‌ترسم به‌خاطر این‌که دیر کردیم حسابی سرزنش‌مان کنند.»

استیون در دم صدای آشنا را بازشناخت ــ که اکنون پخته‌تر از سابق بود. زیر لب گفت: «الفرید است!» در اثر آشفتگی وهیجانی که از حضورش به او دست داد تنه درختی را چسبید. ضربان قلبش آشفته شد. از دریافت این مفهومی که جسته بود سر باز می‌زد.

الفرید گفت: «باز باد شروع شد، می‌بینی آن زبان گنجشک چطور می‌لرزد؟ نمی‌شنوی صدایش را؟ فکر می‌کنی ساعت چند باشد؟»

استیون درخت را رها کرد.

«حالا چراغی میارم، و میگم چه ساعتی است. تو برو تو کلاه‌فرنگی ــ آن‌جا هوا آرام‌تر است.»

لحن و آهنگ صدا ــ ویژگی‌اش ــ متأثرش کرد، همچون نغمهٔ پرندگانی که در بازآمدن به وطن شنیده بود، همچون چیز طبیعی‌ای که تجدید شده بود، و تا تجدید نمی‌شد متوجه نمی‌شدی.

به درون «بل‌ودره» رفتند. قسمت‌های پایین این کوشک باریکه‌های چوبی بود که چپ و راست به چارچوب میخ شده بودند، و در بخش فوقانی پنجره‌هایی را تشکیل می‌دادند.

صدای خش و خراش کبریت به گوش رسید، نوری از درون ساختمان بیرون جست. سایهٔ برگ‌ها و شاخه‌ها به رقص درآمدند، رشته‌های روشن، نقطه‌ها، و بارقه‌های نقره‌گون، با هر ته‌رنگ متصوّری لحظه‌ای گذرا لرزیدند، و گذشتند. این درخشش پشه‌کوره‌ها را از خواب انگیخت و به‌سوی خود کشید، رشته‌های «بند شیطانک» را آشکار ساخت، و کرم‌های خاکی را مضطرب کرد. استیون وقت و دقّتی بر این چیزها صرف نکرد. در کوشک تصویر بس روشنی را دید.

PersianPDF.com

نخست چهرهٔ دوست و حامی‌اش هنری نایت را، که در میان‌شان سردی و بیگانگی بروز کرده بود: علّت این بیگانگی جز دوری، و بالا رفتن سن، و تمایلات ناسازگار چیز خاص دیگری نبود.

سپس، ستارهٔ درخشنده و تابانش ــ الفرید را. چهرهٔ الفرید اکنون زنانه‌تر از زمانی بود که خود را متعلق به وی می‌دانست، امّا هم‌چنان چون گذشته تر و تازه و شاداب بود. رشته‌های انبوه و زیبای گیسوانش با سابق فرقی نکرده بود، جز از حیث آرایش، که متناسب با تحولات باب روز تغییر پذیرفته بودند.

سرهاشان به هم نزدیک بود، چندان که تقریباً مماس با هم بودند. الفرید ساعتش را در دست گرفته بود، نایت کبریت را در دستی گرفته بود و بازوی چپش به دورِ کمر او بود. بخشی از صحنه را از لای میله‌های افقی قسمت‌های چوبی می‌دید، که پیکرهای‌شان را چون دنده‌های اسکلتی مخطّط کرده بود.

بازوی نایت کمر الفرید را تنگ‌تر در میان گرفت.

الفرید به لحنی فرو نشسته که طنینی خاص داشت، و ظاهراً ناشی از شوق و شادی این تظاهری بود که حکایت از عشق داشت، گفت: «هشت وتیم.»

شعله فروکش کرد، فرومرد، و محیط را تاریکی‌ای فراگرفت که از حیث غلظت با تاریکی پیش از روشن شدن کبریت قابل قیاس نبود. استیون با روحیه‌ای خُرد و دلی مالامال از نفرت رو گرداند. چون برگشت سایهٔ پیکرمانندی را در آن سوی دیگر پشت کوشک دید. چشمش به تاریکی عادت کرد. این قواره پیکر یک آدم بود یا یک سرو کوهی؟

دلدادگان برخاستند، از کنار درختان همیشه‌بهار گذشتند، و راه عمارت را در پیش گرفتند. پیکر نامشخص نیز به حرکت درآمد، و اکنون از جلو استیون گذشت. طوری خود را پوشانده بود که تشخیص قواره‌اش، زن یا مرد، ممکن نبود. این قواره آرام و بی‌صدا به راه خود ادامه داد.

استیون از بیم این‌که مراد از این عمل سوءقصدی علیه دو «دلداده» باشد بر سرعت گام‌ها افزود. پرسید: «کی هستی؟»

صدای ضعیفی از لای چین‌های پوششی که وی را دربر گرفته بود گفت:

«تو کار نداشته باش که کی هستم... هرچه هستم امیدوارم به کرم خدا که «او» هم همین‌طور باشد! می‌دانستم... آه، خوب هم می‌دانستم! ــ همان جوانی هستی که جای آن جوان را گرفتی، مثل همین که جای تو را گرفته. تو هم می‌گذاری که دق‌مرگت کند، و تو گورت بگذارد، همان‌طور که جوان پیش از تو را دق‌مرگ کرد؟»

«آه، مثل این‌که خانم جت‌وی هستی... این‌جا چه کار می‌کنی؟ و چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟»

«برای این‌که دلم دارد می‌ترکد، و کسی هم خیالش نیست. امیدوارم دل آن کسی هم که این بلا را سر من آورد به این حال و روز بیفتد!»

استیون که به‌رغم خود هنوز به الفرید وفادار بود، گفت: «نه، این حرف را نزنید! او قصداً بدِ کسی را نمی‌خواهد، هرگز چنین کاری نمی‌کند! چطور شد این‌جا آمدی؟»

«دیدم دو نفر دارند از راه بالا میان، می‌خواستم بدانم «او» است. وقتی به گذشته فکر می‌کنم می‌توانم ازش نفرت نداشته باشم؟ اگر پسرم را فراموش نکرده باشم می‌توانم مواظب حرکاتش نباشم؟ اگر خوشبختی پسرم را می‌خواهم می‌توانم بدبختی او را نخواهم؟»

پیکر خمیده به راه خود ادامه داد، از درِ چَپَری گذشت، و سایهٔ دشت در برش گرفت.

استیون شنیده بود که خانم جت‌وی از مرگ پسرش به این سو به زنی تنها و بی‌کس و کار و آشفته بدل شده؛ قدری بر او دل سوخت، و ستم‌هایی را که در خیال ساخته و به الفرید نسبت داده بود از ذهنش راند، امّا سخنانی را که در محکومیت بیوفایی‌اش گفته بود در دل نگه داشت. این احساس با احساسی که از تجارب تازه‌اش سرچشمه گرفته بود درآمیخت. داستانی که این صحنهٔ کوچک ــ صحنه‌ای که خود ناظرش بود ــ گویای آن بود موازی با عقیده‌ای بود که این زن ناشاد درباره‌اش داشت، که هرچند شاید در پیوند با سلفش بی‌پایه و اساس بود، در مورد خود او به قدر کافی حقیقت داشت.

قشارِ آرامِ نومیدی، مشخّص از بحران شدید ناشی از دردی کاری، وی را از خود انباشت و جسم و جانش را شکافت. این کشف بر روی هم یک چیز نامنتظر نبود، زیرا در طی تمام مدت نگرانی‌های این چند روزهٔ متعاقبِ شبِ قرار، این تردید را به زیان خود تعبیر کرده بود، و در طی این مدت مسیر امیدش را لحظاتی از ترس و تردید گسسته بود.

یکی از ملازمان این درماندگی غرابت شکل و هیأت آن بود: همین که رقیبش نایت بود، و نایت کسی بود که وی زمانی او را با عشق و علاقه‌ای دوست داشته بود که در ازمنهٔ جدید چنین چیزی کمتر سابقه داشت... آری، همین امر، تحقیر و تنفر را بر اندوه و بدبینی را بر هر دو می‌افزود. هنری نایت، که وی خود به دفعات ستایشش را در گوش یار سروده بود، چندان که دلدار ــ از بیم این‌که به علت وجود او در چشم استیون ناچیز بنماید ــ نسبت بدو به‌واقع رشک ورزیده بود... آری، احتمالاً به علّت همان ستایش‌هایی که وی تنها به فرمان او از تکرارشان خودداری کرده بود اکنون دلش را ربوده بود. استیون اکنون از نحوهٔ رفتار و طرز گفتار الفرید، هرچند که مدت مشاهده کوتاه و گفته‌ها اندک بود، دریافت که برخوردش با نایت با برخوردی که با او داشت فرق دارد. دیده بود که بر او از پای مجسمه‌اش به بالا می‌نگرد درحالی‌که بر او ــ استیون ــ از بالا به پایین تبسّم می‌کرد.

ناگهانی بودن دست کشیدن الفرید از او مایهٔ عذاب بیشتر بود. از نظر یک ناظر بی‌طرف این جریان دست‌کم دو تعبیر داشت: ممکن است این‌طور باشد که طرف، یعنی الفرید، به او وفادار بوده و سعی هم می‌کرده که هم‌چنان وفادار باشد، تا این‌که دلدادهٔ دوم پیدا شده و دلدادهٔ اول را از ذهن او رانده؛ یا، تا موقعی که از عشق دلدادهٔ دوم اطمینان نیافته هم‌چنان به او وفادار مانده. امّا در نظر استیون اسمیث، با در میان بودن پای الفرید، شق دوم قابل قبول‌تر می‌نمود.

بر نامه‌هایی که به او نوشته بود اندیشید: در این نامه‌ها الفرید هرگز حتی یک کلمه از نایت سخن به میان نیاورده بود. البته این را هم باید گفت که تنها

در دو نامه می‌توانست چنین کند. یکی از این‌ها به تاریخ دو هفته پیش از ورود نایت بود، که اگرچه در آن اشاره‌ای به این نکرده بود که قرار است بیاید، موجب مشخصی برای کوتاهی در این امر نداشته بود. در نامهٔ بعدی اشاره‌ای گذرا به نایت کرده بود، امّا مدت‌ها پیش از رسیدن این نامه استیون از بمبئی درآمده بود.

استیون نگاهی به قوارهٔ سیاه عمارت مجاور کرد، که یک بریدگی چند ضلعی در آسمان پدید آورده بود، و احساس نفرت از آن کرد. از بسیاری از حقایق امر بی‌اطلاع بود، امّا نمی‌توانست سبکسری الفرید را با ازدواج پدرش و آشنایی با جامعهٔ لندن بی‌ارتباط بداند. درِ آهنی باغ را همان‌طور که بی‌سروصدا گشوده بود بی‌سروصدا بست، و به میان دشت سبزه گرفته آمد. خلیفه‌گری سابق را دید، که تنها خانه‌ای بود که با اوقات خوش عشق اولیه‌اش پیوند داشت. با اندوه از این محلی که دیگر آن کنجی نبود که افکارش، به هنگامی که دور از وطن بود، در آن مأوی کند روگرداند و در جهت روستا روان شد، تا پیش از موقع خواب به خانه برسد.

نزدیک‌ترین راه به کلبه راهی بود که از پارک می‌گذشت. شتاب نداشت: شادی اغلب دلیل و موجبی برای شتاب دارد، امّا افسردگی و اندوه به زحمت نیازی به توش و تقلا دارد. هرازگاه زیر شاخ و برگ پیش آمدهٔ درختی می‌ایستاد، و خالی الذهن در زمین خیره می‌شد.

در این حال ایستاده بود، و ذهنش آنقدر که خالی بود فلج نبود... که صدای روشنی در فضای پیرامونش دوید، و از او گذشت، و منتشر شد. صدا، صدای ضربهٔ ناقوس برج کلیسای اندل‌استوی شرقی بود، که در دره‌ای، در محدودهٔ پارک بود، و چهل یاردی بیش با سرای لرد لوکسلیان فاصله نداشت. ضربهٔ دیگری گوشش را نواخت، و بر کیفیت و منشأ صدا تأکید کرد: سپس یک رشته ضربات آرام از پی هم جاری شدند.

با صدای بلند گفت: «کسی مرده.»

ناقوس، مرگ یکی از ساکنان بخش شرقی را اعلام می‌کرد.

غریب بودن اعلام این مرگ در این بود که به شیوهٔ معمولِ اعلام مرگ ساکنان این بخش یا بخش‌های مجاور نبود. در هر مرگی سن و جنس متوفا با تغییراتی که در نواختن ناقوس اعمال می‌شد اعلام می‌گردید: تکرار سه ضربه در سه بار به این معنی بود که متوفا مرد است؛ تکرار دو ضربه در سه بار، نشان زن بودن او بود؛ تکرار سه ضربه در دو بار، علامت پسر بودن متوفا و تکرار دو ضربه در دو بار، نشان دختر بودن او بود. تداوم منظم ضربات نه نشان آغاز بلکه حاکی از سرگیری جریانی بود که استیون به علّت دوری، بخش آغازین آن را نشنیده بود.

اضطراب آنی و زودگذری که در پیوند با والدینش احساس کرده بود، گذشت: وقتی رفته بود در کمال صحت و سلامت بودند و اگر اتفاقی برای هر کدام‌شان روی داده بود به او خبر می‌دادند. درعین‌حال چون راهش از زیر سرخدارهای حیاط کلیسا می‌گذشت بر آن شد که به هنگام عبور سری به برج ناقوس بزند و چند کلمه‌ای با مارتین کانیستر که آن‌جا خواهد بود صحبت کند.

به بالای تپه رسید و دید که حال و حوصلهٔ این کار را ندارد: در خُلق و حالی نبود که بخواهد با کسی که نمی‌تواند دلش را پیشش خالی کند به گفت‌وگو بنشیند. پیش از این‌که هرگونه تمایلی را به مورد اجرا بگذارد، از لای شاخ و برگ درختان نوری را دید که پرتوهای آن چون سوزن از میان برگ‌های پَرآسای سرخدارها پرتو می‌افکند. جهت این روشنایی مرکز گورستان حیاط کلیسا بود.

نابخود، بی‌اندیشه، پیش رفت. تباینی که بین این دو محل متحدالمنظور دید فوق‌العاده بود: تفاوت بین گورستان اشراف و گورستان مردم روستا. از سبزه‌ها به دقّت مراقبت شده بود، درواقع جزیی از چمن‌سرا را تشکیل می‌دادند؛ بر هر دو، بی‌تمایز، گل و بته‌هایی کاشته بودند، درعین‌حال آن چند گوری که پیدا بود از حیث قواره و صافی از دقّتی ریاضی بهره‌مندانند، در روزهنگام چون چانه‌هایی می‌نمودند که دو تیغه کرده باشند. دیواری در بین

نبود، خاک خدا[۱] و «خاک لرد لوکسلیان» را تنها چند قطعه سنگ مربع شکلی از هم جدا می‌کرد که در فواصل معینی نصب شده بودند. از میان آن عده از کسانی که دربارهٔ سرای آخرت احساسی رمانتیک دارند شاید بیشترین عده این نقطه را بر هر جای دیگری ترجیح می‌دهند: قلیلی هم این آراستگی را قید تلقی می‌کردند و گورستان مجاور بالای تپه را ترجیح می‌دادند ــ که طبیعت در لباسی که به لاقیدی پوشیده در جوارش قرار داشت.

سپس دریافت که نوری که در گورستان حیاط کلیسا دیده از نقطه‌ای بسیار نزدیک به زمین نشأت می‌کند، و پنداشت که ممکن است از فانوسی باشد که در درون مزاری ناتمام است. امّا چون نزدیک‌تر شد دید که روشنایی درواقع از زیر دیوار راهرو کلیسا و دهانهٔ یکی از گذرگاه‌های سرپوشیدهٔ آن است. اینک صداها را می‌شنید، و حقیقت امر کم‌کم بر او روشن شد. چند قدمی که پیش‌تر رفت در سمت چپش کپه‌ای خاک دید، و در پیشِ رو رشته پلکانی که از زیر خاک درآمده بود، و به زیر ساختمان می‌رفت. این، مدخل یک دخمهٔ بزرگ خانوادگی بود که تا زیر راهرو شمالی امتداد می‌یافت.

استیون پیش‌تر هرگز گشودن این دخمه را ندیده بود؛ یکی دو پله که پایین رفت ایستاد، تا نظری به زیر طاق بیندازد. دخمه ظاهراً پر از تابوت بود، به‌جز فضای باز در مرکز آن که ظاهراً برای ورود و خروج و دسترسی به پهلوها آزاد گذاشته شده بود: در سه تا از پهلوها تابوت‌هایی بر جایگاهی یا طاقچه‌های سنگی توده شده بود.

محل با شمع‌هایی که به سر چوب زده بودند و چوب‌ها را در دیوارها فرو کرده بودند کاملاً روشن بود. یکچند که پایین‌تر رفت دیگر ساکنان دخمه قابل شناخت بودند: پدرش بود، که سربنّا بود، با دستیاری؛ مارتین کانیستر، و دو سه کارگر پیر و جوان. دیلم‌ها و پتک‌های کارگران در اطراف پخش و پلا بودند. جماعت دورتادور بر تابوت‌هایی که ظاهراً به منظور انجام تعمیراتی

---

۱. گورستان

در محل، یا توسعهٔ آن، از جاهاشان درآورده بودند نشسته بودند و نان و پنیر می‌خوردند و از مشربهٔ دو دسته‌ای که از یکی به دیگری دَوْر می‌گشت آبجو می‌نوشیدند.

استیون پایین رفت، و پرسید: «کی مرده؟»

۲۶

به شنیدن این صدا نگاه‌ها همه متوجه مدخل دخمه شد، و جماعت قدیمی مسلک با قیافه‌های پرسنده به او چشم دوخت:

پدرش گفت: «آه، استیون ما است!» و از جا برخاست، و درحالی‌که مشربهٔ کف‌آلود را در دست چپ نگه داشته بود دست راستش را برای بغل کردنش پیش آورد. «مادرت منتظرته ــ فکر می‌کرد پیش از تاریکی برسی. می‌مانی که با هم بریم؟ ما هم دیگه کارمون تمام شده، یواش یواش داشتیم می‌رفتیم.»

مارتین کانیستر گفت: «بله، آقا استیوی[1] است. خوشحالم که باز به این زودی دیدمت، آقا اسمیث.» و خوشحالی نهفته در سخنانش را با قیافه‌ای بی‌تفاوت ابراز کرد، تا به‌این‌ترتیب تا آن‌جا که ممکن است احساسش را با سنگینی و وقر دخمهٔ خانوادگی هماهنگ کند.

استیون گفت: «من هم به همچنین، مارتین.» و با تکان سر با دیگران حال و احوال کرد. این عده که دهن‌شان پر از نان و پنیر بود ناچار با به هم فشردن پلک‌ها و چین و چروک دادن صورت به تعارفش پاسخ گفتند.

استیون تکرار کرد: «کی مرده؟»

وردست بنّا گفت: «طفلکی لیدی لوکسلیان... خوب دیگه، همه می‌میریم. حالا داریم دخمه را گشاد می‌کنیم که جا براش واشه.»

«چه وقت مرد؟»

---

1. Stephy

پدرش با قیافه‌ای که انگار رشتهٔ اندیشهٔ گسسته‌ای را دنبال می‌کند، گفت: «صبح امروز. از اونوقت تا حالا مارتین تقریباً یک‌ریز با ناقوس اعلام کرده. خوب دیگه، انتظارشو داشتن. طفلکی خیلی علیل بود.»

دستیار بنّا، که پیرمرد بسیار سالخورده‌ای بود و پوست تنش بظاهر به اندازه برای بدنش گشاد بود که بدنش درست سر جا نمی‌ایستاد، سخنش را تکرار کرد: «بله... طفلکی امروز صبح مرد. حالا دیگه طفل معصوم باید بدونه که بالایی است یا پایینی»[1]

«سنش چقدر بود؟»

«شب‌ها بیشتر از بیست‌وهشت سال نداشت، ولی، خدای من، روزها، کمِ کمش چهل سالی داشت.»

مارتین گفت: «بله، زن‌های ثروتمند شب و روزشون بیست سال فرق می‌کنه.»

جان اسمیث گفت: «سن واقعیش سی‌ویک سال بود. من اینو از کسانی شنیدم که می‌دونستن.»

«بله، بیشتر از اون نبود!»

«طفلکی خیلی وارفته بود. راستش مرده بود و قبول نمی‌کرد.»

«پدرم همیشه می‌گفت: «مرده ولی نمیخواد بیفته.»

یکی از پشت یکی از تابوت‌هایی که جابه‌جا می‌کرد گفت: «طفلکی را یک‌بار دیدم، اونم چه وقت ــ عید سنت والنتین! بازو تو بازوی ارباب انداخته بود. پیش خودم گفتم: «ای، خانم جان، هرچند خودت فکر نمی‌کنی، ولی بوی حلوات بلنده.»

«فکر می‌کنم حالا ارباب به همهٔ لردهای مملکت خبر میده که خانم دیگه نیست؟»

«خبر داده و گذشته! خودم یه بسته نامه دیدم، که یک ساعت بعد از

---

۱. بهشتی یا دوزخی

مردنش رفت. چه حاشیه‌های سیاهی داشتن پاکت‌هاش ـ اقّل‌کمش به پهنی نیم اینچ!»

مارتین گفت: «بیخود. من یکی فکر نمی‌کنم پهنی حاشیهٔ پاکت آدمو زیاد متأثر کنه. به تو قول میدم منتهای غم و غصه‌ای که احساس می‌کنه قد همون حاشیهٔ معمولی است.»

استیون گفت: «دو تا دختر کوچک هم دارند، نه؟»

«و چه صورت‌های مامانی کوچولویی!... و حالا بی‌مادر موندن، طفلکی‌ها!»

ویلیام ورم گفت: «اون وقت‌هایی که پیش کشیش سوان‌کورت بودم می‌آمدن با میس الفرید بازی می‌کردن... بله، بازی می‌کردن!» جملهٔ اخیر به این منظور بود که تأثیر لازم را بر کلام بیفزاید، که خود در اصل آن اندازه نبود که درخور موقعیت باشد. ورم در ادامهٔ سخن گفت: «بله، باهاش می‌دویدن بالا، می‌دویدن پایین؛ این‌ور، اون‌ور... خیلی دوستش داشتن... آه، بله!»

یکی از کارگرها گفت: «اونطور که میگن از مادرشون بیشتر دوستش داشتن.»

«خوب بله، این یه چیز طبیعی‌یه. لیدی لوکسلیان باهاشون نمی‌جوشید... خیلی بی‌حال بود. بچه‌هام مثل هر بچه‌ای علاقه‌ای به این‌جور آدم‌ها ندارن. همین تابستان گذشته بود، دیدم میس الفرید با خانم و بچه‌ها صحبت می‌کرد. تازه میس الفرید بود که «مف» شون را می‌گرفت ـ خانم حتّی یه بار هم متوجه نشد که مفشون آویزونه، و باید بگیره؛ بچه‌هام طبیعتاً کسی را دوست دارن که باهاشون بجوشه.»

جان گفت: «حالا زنه هرچی بوده مرده، و باید جایی براش واکنیم. بچه‌ها آبجوتان را بخورید این گوشه را تمام کنیم، که بتونیم فردا علی‌الطلوع کار و رو دیوار شروع کنیم.»

استیون پرسید: «حالا کجا جاش میدید؟»

پدرش گفت: «این‌جا، این دیوار را کمی عقب می‌بریم، و تاقچه‌ای براش

درست می‌کنیم ــ تا پیش از مراسم اگه بتونیم تمامش کنیم. همین خانم وقتی مادر ارباب مرد گفت: «جان، این‌جا را باید گشاد کنی که بتونی یکی دیگرو توش جا بدی.» ولی هیچ فکر نمی‌کرد به این زودی لازم باشه. سمیون[1]، چطوره اول لرد جورج را جابه‌جا کنیم؟»

با نوک پا به تابوت سنگینی اشاره کرد که روکشش در اصل گویا سرخ بوده، که حالا رنگش به‌زحمت قابل تشخیص بود.

بنّای چروکیده در پاسخ گفت: «هرجور که شما صلاح بدونین، اوستا.» و هم‌چنان‌که با قیافه‌ای اندیشناک به تابوت می‌نگریست در ادامه گفت: «آه، بینوا لرد جورج! من و اون دشمن خونی هم بودیم ــ یعنی اونطورکه یک لرد و یک آدم بیچارهٔ مثل من می‌تونن دشمن هم باشن. طفلکی! با دست به شانه‌ام می‌زد، و خیلی خودمانی، انگار یک آدم عادی، و آنچه بد و بیراه بود بارم می‌کرد: «بالامو می‌جنباند، پایین‌مو می‌جنباند؛ بعد یکهو منفجر می‌شد، و دندان‌های خوشگلش، مثل چی ــ مثل پابند برنجی... برق می‌زدند. من هم که آدم ریزه و مفلوکی بودم جرأت نداشتم چیزی بگم. و چه آقای قبراق و خوش‌قیافه‌ای هم بود! آره، راستش گاهی ازش خوشم می‌آمد. اما یکی دو بار وقت‌هایی که نگاه آن قد و بالای بلندش می‌کردم پیش خودم می‌گفتم. «وای ارباب، یه روزی این بازوها چه باری را باید ببرن زیر راهرو کلیسای اندل‌استو!»

کارگری جوان پرسید: «حالا سنگین هم بود؟»

«بله که بود ــ کم کمش ۲۵۰ کیلو کمتر نبود: با آن سرب، و آن تابوت بلوط، و آن دسته‌ها... و سایر چیزاش.» پیرمرد به این‌جا که رسید با کف دست طوری بر تابوت کوبید که استخوان‌های درون‌شان به تلغ تلغ افتاد: «وقتی پاهاشو گرفتم که از این پله‌ها بیارمش پایین کم مونده بود کمرم بشکنه. به همین جان حاضری گفتم ــ مگه نه، جان؟ ــ گفتم: «از آن حرف‌هاس که

1. Simeon

سنگینی بار عظمت یک لرد به دوش کس دیگه‌ای بیفته!» ــ ولی خوب، گاهی ازش خوشم می‌آمد.»

کارگر دیگر گفت: «جالبه، هرچند همه به اسم خانوادهٔ لوکسلیان زیر یک سقف‌اند ممکنه به هیأت گوسفندهای آرام و بزهای شیطان، فرسنگ‌ها از هم دور باشن[1]... نیست این‌طور؟»

«راسته، فکر جالبی است.»

«و آن یکی اگه خودش جاش اون بالا بالاها باشه او هم مثل کسی که تو کرهٔ ماه باشه خبر نداره که زنش بالا رفته یا پایین. اون بیچاره‌ای که تو کورهٔ آتشه فریاد می‌زنه به اونی که آن لای ابرها است، و فراموش کرده که همیشهٔ خدا بدن‌هاشان این‌جا کنار هم تو صندوقه!»

«بله، اینم جای تأمّله که من همین‌جا، بغل‌دستش، به لرد جورج میگم: «سلام ارباب!» و او صدامو نمی‌شنوه.»

«و من پیازم را کنار لیدی جینِ[2] نازک نارنجی می‌خورم، و او بوشو نمی‌شنفه.»

کارگر جوانی پرسید: «چرا سرهای همه را یه طرف گذاشتن؟»

«هالو، برای این‌که این قانون کلیساس. قانون زنده‌ها اینه که آدم سرشو بالا بگیره یا پایین؛ قانون مرده‌ها اینه که لاشه شرقی غربی باشه. هر جامعه‌ای برای خودش قانونی داره.»

استاد بنّا گفت: «ولی ما باید برای چندتاشون قانون را بشکنیم. خوب، بجنبید بچه‌ها!»

و از نو به کار پرداختند.

سامان مرگ را می‌شد از ظاهر تابوت‌هایی که در اطراف بر هم توده شده بودند به‌وضوح تشخیص داد. آن‌هایی که متعلق به یکی دو نسل پیش بودند

---

۱. بهشتی و دوزخی

2. Lady Jane

تجملات‌شان هنور برجا بود. از آن‌هایی که متعلق به زمان‌های پیش‌تر بودند جز چوب سادهٔ تابوت چیزی باقی نمانده بود، با چند رشته ژنده‌ای که از آن‌ها آویخته بود. تابوت‌های متعلق به دوران‌های باز هم پیش‌تر درب و داغان بودند و پاره‌های چوب‌شان بر کف تاقچه‌ها ریخته بود و از تابوت جز همان صندوق فلزیی که شکم داده و ترک خورده بود و یک مشت غباری که از لای شکاف‌ها بر چشمان کنجکاو ارائه می‌کرد چیز دیگری بجا نمانده بود. درپوش بسیاری از آن‌ها کاملاً لق و زهواردررفته بود، چندان که با دست می‌شد جداشان کرد؛ بر رویهٔ عاری از زرق و برق‌شان هنوز نام و عنوان متوفا قابل تشخیص بود.

بالای سر، برخوردگاه‌ها و فرورفتگی‌های طاق‌ها در هر سو انحنا می‌یافت، و در حوالی دیوارها افت می‌کرد: این‌جا ارتفاع چندان نبود که شخص بتواند تمام‌قد بایستد.

تابوت چهاردهمین و آخرین بارون خاندان را با دو سه تابوت دیگر، که همه متعلق به زمان‌های متأخرتر از بیشتر تابوت‌هایی بودند که در آن‌جا توده شده بودند به علّت نبودِ جا بر خرک‌هایی گذاشته بودند و مانند سایر تابوت‌ها بر تاقچه‌ها نبودند. و اکنون باید این‌ها را برمی‌داشتند تا در پشت سر اتاقکی برای جادادن‌شان درست می‌کردند. استیون که محل و فضا را موافق با فضای غم‌آلودهٔ ذهن خود یافته بود، همان جا منتظر ماند.

جان اسمیث پس از چندی گفت: «سمیون، فکر می‌کنم یادت بیاد که لیدی الفرید رحمتی چطوری با آن آوازخونه فرار کرد؟ فکر می‌کنم وقتی بود که پدرم این‌جا قبرکن بود... ببینم... کجا هست؟»

سمیون گفت: «همین جاهاس.» و نگاهی به دوروبر انداخت. «سبحان‌الله، همین‌جا تو بغلم.» ته تابوتی را که نگه داشته بود پایین آورد، عرق صورتش را پاک کرد، و افزود: «اونم شوهرشه.» و برای نشان دادن تابوت شوهر پاره چوب پوسیده‌ای به طرف آن پرتاب کرد. «این دوروبرها از خودشون خوشگل‌تر نبود؛ خیلی هم خوش‌طینت. ای، یادم میاد، هر چند اون وقت‌ها

بچه بودم. آره، خانمه عاشق این جوان شد، و تو یکی از کلیساهای لندن روز عقدشان را اعلام کردن. پیر مرد ــ پدر دختره ــ تو کلیسا بود، و شنید که سه بار اسمشونو خوندن، ولی متوجه اسم دخترش نشد ــ با اسم یه عدهٔ دیگه خونده بودن. وقتی عقد کردن به پدرش گفت، و پدره دیوانه شد ــ گفت یه دینار بهش نمیده. لیدی الفرید گفت که او پولی نمیخواد، فقط می‌خواد که پدرش ببخشدش؛ برای زندگی هم به همین راضیه که با شوهرش آواز بخونه. اینه که گفت ارباب ترس برش داشت. یک خانه، و یک باغ بزرگ، و یکی دو مزرعه، و یک کالسکه و چند گینه[1]ای بهش داد. زن بینوا طفلکی وقت زاییدن اولین بچه‌اش سرِ زا رفت. و شوهرش، که از خودش دل‌نازک‌تر نبود، و برای زنش می‌مرد، طفلکی دیوانه شد (آن‌طور که می‌گفتن از غصه دق کرد). به‌هرحال، آن‌ها ر تو یک روز به خاک سپردند ــ یعنی پدر و مادر را ــ امّا بچه زنده ماند. بله، آن‌وقت خانوادهٔ ارباب، دیگه خیلی به این مرد بینوا حرمت گذاشتن و او را با زنش همین جا دفنش کردن ــ مَرده هم حالا اون گوشه است. یک‌شنبه‌اش خطبهٔ تدفین بود. متن خطبه این بود: «پیش از آن‌که رشتهٔ سیم گسسته شود، و فدح زرین شکسته گردد.»[2] خطبه را که می‌خواندن مردها را می‌دیدی که چندین‌بار دست به چشماشون بردن، و هر زنی که تو کلیسا بود زار می‌زد.»

استیون که اغلب تکه‌هایی از این داستان را شنیده بود پرسید: «بچه چی شد؟»

«بچه را مادربزرگش بزرگ کرد، و دختر خوشگلی هم بود. او هم با دستیار کشیش فرار کرد ــ همین که کشیش سوان‌کورت حاضری باشد. بعدش مادربزرگه مرد و عنوان و همه‌چی برگشت به آن یکی شاخهٔ خانواده. کشیش سوان‌کورت مقدار زیادی از پول‌های زنش را به باد داد، و زنه میس الفرید را

---

۱. guinea، یک سکهٔ زر که بهای اسمی آن یک لیره بود و در سال ۱۷۱۷ بهای آن ۲۱ شیلینگ معین شد.

۲. کتاب جامعه، باب دوازدهم.

براش گذاشت. این فرار کردن هم انگار مثل دیوانگی و نقرس تو خانواده موروثی شده. و این دو تا زن مثل سیبی بودن که نصف کرده باشی.»

«کدام دوتا؟»

«لیدی الفرید و همین میس الفرید حاضری: همان مو و همان چشم، ولی موی مادره یک کمی تیره‌تر بود.»

ویلیام ورم با قیافه‌ای تفکرآمیز گفت: «زندگی هم چیز غریبی است. برای این‌که اگه به جای مرد زن صاحب حقوق شرعی بود حالا میس الفرید لرد لوکسلیان بود... یعنی لیدی لوکسلیان. ولی این‌جوری که هست حالا هر چی هم که حقاً باشه دیگه قانونی نیست.»

سمیون گفت: «وقت‌هایی که می‌دیدم میس الفرید این کوچولوها را بغل می‌کرد همیشه پیش خودم شباهتی بین‌شان می‌دیدم، ولی فکر می‌کردم این یه توهّمی است که خودم دارم، چون گذشتِ سال‌ها قاعدتاً قیافهٔ خانواده را تغییر داده.»

جان اسمیث به میان حرف‌شان آمد و چنان‌که شایستهٔ یک استادکار است تکانی به کار داد، که تحت تأثیر این صحبت‌ها افسرده بود، و گفت: «خوب، حالا این دوتا را جابه‌جا می‌کنیم و می‌ریم خانه. مشربه را نمی‌بریم، می‌گذاریمش همین جا بمونه. فکر نمی‌کنم این‌جا کسی کاری به کارش داشته باشه.»

به‌این‌ترتیب کار بعد از ظهر پایان گرفت، و جماعت از اقامتگاه اموات درآمد: درِ آهنی کهنه را بستند، چفت را با سروصدا در رزهٔ مسی جا انداختند... و در را به روی زندانیانی که هرگز قصد فرار نداشتند بیهوده قفل کردند.

۲۷

عشق اغلب با گذشت زمان می‌میرد ــ و بیشتر از این، با «جابه‌جایی.». در مورد الفرید سوانکورت علّت اساسی در موفّقیت این «جابه‌جایی» این بود

که تازه‌وارد مردی بزرگ‌تر از اولی بود. در جوار سخنان تندی که از نایت می‌شنید سازگاری استیون چیزی آبکی می‌نمود؛ در کنار اظهارات سردِ نایت، سخنان گرم و دلنواز استیون رقیق بود، و کم‌کم موجب شده بود که طرف در آرزوی کسی که رگهٔ مردانه‌تری داشته باشد آه سر دهد. استیون هنوز مرد به معنی واقع کلمه نبود.

شاید هم رگه‌ای از نااستواری در طبیعت خودِ الفرید بود؛ طبیعتش طبیعتی بود که در نظر کسانی که از دیدگاهی بدور از نفوذ این نااستواری بر آن می‌نگریستند، ویژگی اساسی‌اش نرمی و شکل‌پذیری و همدلی آنی بود. بخشی از این جریان و این‌که استیون توانسته بود بر قلبش تسلط یابد ناشی از شرمرویی و افتادگی او ــ یعنی استیون ــ بود که همیشه خود را در نظرش کوچک می‌کرد ــ و این نیز چیزی است که اگر در قبال مردان با فهم و شعور یکار بسته شود چه‌بسا تاری از دلبستگی و علاقه را در وجودشان به ارتعاش درآورد، که اظهار وجود، بدان توانا نیست. امّا چنین حرکتی دلِ بیشتر زنان حساس جهان را می‌زند و موجب می‌شود که به چنین مردی بها ندهند. همین که تحکّم از جانب مرد پایان گرفت کج‌خلقی زن آغاز می‌شود. حقیقت ساده و پیش‌پاافتاده، امّا حقیقتی که تلخی‌اش کم از مابقی نیست، این است که مرد ملایم و مهربان به‌ندرت این استعداد را دارد و می‌تواند رفتار درستِ با زن مورد نظر را دریابد. آگاهی الفرید از وضع و موقع والدین استیون دخالت چندانی در این جریان نداشت. فقر آنقدر که در نظر دیگران گناه است در نظر چنین دخترانی ممکن است نباشد؛ امّا گناه هم هست، به این علّت که چنین کسانی، در چنین محیط‌هایی به‌ندرت از رفتار و سلوکی شایسته بهره‌منداند. کم‌اند زنان خانواده‌های قدیمی که بتوان بدان‌ها به‌درستی فهماند که یک کشاورز هم می‌تواند روحی زیبا داشته باشد ــ در نظر چنین زنانی مردی که روپوش کشاورزی به تن می‌کند کرمی بیش نیست. در ضمن دست‌های پینه‌بستهٔ جان اسمیث و سخنان نامهذب زنش، و حرکات و رفتار عامیانه‌شان که همیشه در پیش چشم الفرید بود نیز در این جریان بی‌تأثیر نبود.

پس از آن جریان خطرناک کنار دریا چون به خانه رسیدند نایت احساس کسالت کرده و بی‌درنگ به استراحت پرداخته بود. دختر جوان هم که آن کمک را به او کرده بود چنین کرده بود، امّا در حوالی ساعت پنج با لباس مرتب باز ظاهر شده بود. بی‌قرارانه در اطراف خانه آواره شده بود، امّا این بی‌قراری ناشی از آن واقعه و جان مفتی نبود که بدر برده بودند: توفانی که درخت را از ریشه درآورده بود نی بوریا را تنها خم کرده بود، و با نجات نایت همهٔ افکار مربوط به واقعه او را ترک کرده بود. کانون تأملاتش اعتراف متقابلی بود که این واقعه موجب تسریع آن شده بود.

الفرید اکنون از بابت آن وعده‌ای که برای ملاقات با استیون داده بود ناراحت بود، و این جریان هر دم چون شبحی به خیالش باز می‌آمد. بیمقداری‌اش ــ بیمقداری استیون ــ در مقایسه با نایت صورت وحشتناکی به خود گرفته بود. اکنون می‌دید که آه، توصیهٔ پدرش که گفته بود از او دست بکشد چه اندازه معقول بوده، و اکنون همان‌قدر که در سابق علاقه‌مند بود به این‌که توجهی به آن نکند مشتاق بود که از آن پیروی کند. شاید برای اذهان جوان چیزی جالب‌تر از این کشف نباشد که می‌بینند چگونه گذشت زمانِ بی‌اعتنا می‌تواند ذهن‌شان را با شیوه‌ای سازگار و هماهنگ کند که در گذشته به دیدهٔ نامساعد بر آن می‌نگریستند.

ساعت ملاقات فرارسید، و همراه با آن بحران، و با بحران ــ ریزش.

با خود گفت: «خدا از سر تقصیرم بگذرد ــ نمی‌توانم استیون را ببینم! دوستش دارم، امّا آقای نایت را بیشتر از او دوست دارم!»

آری، به‌رغم عهدی که بسته بود خود را از قید این مردی که شایسته‌اش نیست می‌رهانَد؛ حرف پدرش را گوش می‌کند، و دیگر کاری به کار استیون اسمیث نخواهد داشت. به‌این‌ترتیب تصمیم مبتنی بر تلوّن و دمدمی‌مزاجی کم‌کم قیافهٔ حاکی از فضیلت یافت.

روزهای پس از آن سپری شدند، و اعتراف مشخّصی از لبان نایت خارج نشد. گردش‌ها و صحنه‌های تنهایی نظیر همان که نایت در کلاه‌فرنگی

شاهدش بود فراوان بودند، امّا اظهار عشقی که نایت نسبت به او می‌کرد به اندازه‌ای نامحسوس بود که در نظر هر دختری به‌جز او که بسیار حساس و باریک‌بین بود، اظهار عشقی نبود. دوران خوشی آغاز شده بود؛ دیگر نسبت به اعمال گذشته احساس گناه نمی‌کرد، و بی‌اختیار در قبال سرمستی لحظات واکنش نشان می‌داد. همین که نایت عملاً اظهاری نکرده بود، مانعی بر سر راه نبود. و چون از خلال گفتار و رفتارش به عشقش نسبت به خود پی‌برده بود، ترجیح می‌داد که فعلاً بهتر است به همین صورت که هست بماند، و می‌خواست که تا یکچند به خشونت الفاظ امکان مداخله ندهد. از آن‌جا که احساسات‌شان پیش‌تر به‌صورت نارس، بالاجبار، تظاهر کرده بود اکنون هر دو با خویشتنداری واکنش نشان می‌دادند.

امّا همین که در مسئلهٔ وفاداری از شرّ ناراحتی وجدان رهایی یافت با دلواپسی دیگری مواجه شد: و آن این‌که ممکن است نایت تصادفاً در بخش با استیون روبه‌رو شود و در این برخورد «شخص او» مورد گفت‌وگو واقع شود.

الفرید که پیش‌تر بر احوال نایت وقوف حاصل کرده بود می‌دانست که نایت نه‌تنها تصوّری از جریان استیون ندارد بلکه روحش هم خبردار نیست که پیش از او کسی به وی اظهار عشق کرده یا از او خواستگاری کرده است. در موارد معمول به قدری صریح بود که همهٔ اسرار دلش را بیرون می‌ریخت، و ذهنش چنان پاک و سرراست بود که اعماق دلش را به‌راحتی بروز می‌داد. امّا زمان تغییر و تحوّل فرا رسیده بود: دیگر حتی به اشاره هم از دوست نایت یاد نمی‌کرد. زن وقتی سرّپوشی می‌کند درست سرپوشی می‌کند؛ و اغلب این سرپوشی را زمانی می‌کند که پای دلدادهٔ دوم به میان می‌آید.

فرارش با استیون شبحی بدتر از سابق بود، و مانند آن روحی که اسکات در گلن‌فینالز[1] وصف می‌کند، با هر کوششی که به ساکت کردنش می‌کرد او بزرگ‌تر و بلندتر می‌شد. صداقت طبیعی‌اش به او می‌گفت که بهتر این است

1. Glenfinals

این راز را با نایت در میان نهد و توکّل به بزرگواری و گذشتش کند: و می‌دانست که اگر بخواهد این جریان را به او بگوید بهتر است که زودتر بگوید: پوشیده‌کاری هر اندازه طولانی‌تر باشد فاش کردنش همان‌قدر دشوارتر خواهد بود. امّا با این همه آن را به تعویق انداخت. ترس شدید که ملازم عشق شدید است در او نیرومندتر از آن بود که اجازه دهد آن عامل اخلاقی را که دشمن آن بود بکار گیرد.

آن‌جا که عشق بزرگ است، کمترین تردید ترس است؛
و آن‌جا که ترس‌های کوچک بزرگ می‌شوند، عشقِ بزرگ رشد می‌کند.[۱]

پدر و مادرش کار را تمام می‌دانستند. خلیفه یاد قولی افتاد که الفرید به وی داده بود و گفته بود که خواهد گفت تلگرافی که دریافت کرده چه بوده؛ دو روز پس از واقعهٔ کلاه فرنگی به لحنی گوشه‌دار از او جویا شد. الفرید اکنون با او روراست بود.

به لحنی آرام گفت: «با استیون اسمیث، از وقتی که از انگلستان رفت، مکاتبه داشتم ــ تا همین اواخر.»

خلیفه با قیافهٔ بهت‌زده گفت: «چه؟ آن هم جلو چشم آقای نایت؟»

«نه، وقتی دیدم به آقای نایت بیشتر علاقه‌مندم به توصیهٔ شما عمل کردم.»

«خیلی لطف کردی. از کی از آقای نایت خوشت آمد؟»

«پدر، فکر نمی‌کنم این سؤال معقول باشد؛ تلگرام از عاملین کشتیرانی بود، و به درخواست من هم نبود ــ ورود کشتی‌ای را اعلام می‌کرد که او را به خانه باز می‌آورد.»

«خانه! چطور، مگر این‌جا است؟»

«بله، فکر می‌کنم تو روستا است.»

---

۱. هملت، پردهٔ سوم، صحنهٔ دوم.

«خواسته تو را ببیند؟»

«تنها به وسایل آبرومندانه. ولی پدر این‌جور از من بازجویی نکنید، این برای من شکنجه است.»

خلیقه گفت: «تنها یک سؤال دیگر می‌کنم: او را دیدی؟»

«نه، ندیده‌ام. من به شما قول می‌دهم که در حال حاضر بین من و این جوانی که شما این همه از او بدتان می‌آید همان‌قدر تفاهم هست که بین شما و او. شما به من گفتید که فراموشش کنم، من هم فراموشش کرده‌ام.»

«بسیار خوب؛ هرچند اول گوش به حرفم ندادی، ولی باز دختر خوبی هستی که عاقبت گوش دادی.»

الفرید به لحنی تلخ گفت: «نه پدر، این حرف را نزنید... خوب نیستم. شما نمی‌دانید ــ ولی در مورد بعضی چیزها آدم هرقدر کمتر بگوید بهتر است. وای، این جریان از اول تا به آخر ناروا است! نمی‌دانم عاقبت کارم به کجا خواهد کشید!»

«با این وضعی که هست من جای تو بودم بهش می‌گفتم؛ به‌هرحال از این بابت که بداند هیچ واهمه‌ای نمی‌داشتم. چند روز پیش فهمید که این‌جا بخشی است که پدر اسمیث در آن زندگی می‌کند ــ از چه ناراحتی؟»

«نمی‌توانم بگویم ــ ولی قول بدهید... خواهش می‌کنم این جریان را به او نگویید... خانه‌خراب خواهم شد!»

«عجب بچه‌ای هستی. نایت مرد خوب و فهمیده‌ای است؛ در ضمن این را هم بگویم که برای تو همچو لقمهٔ دندان‌گیری هم نیست. مردهای این‌جوری، با این طرز فکر، شوهرهای زیاد جالبی نیستند. اگر یک کمی صبر می‌کردی می‌توانستی به مرد خیلی ثروتمندتری شوهر کنی. امّا این را هم بدان که من هیچ چیز علیه او ندارم، اگر دوستش داری. و همان‌طور که می‌دانی چارلوت هم خوشحال است.»

الفرید از خلال آهی که سرداد درحالی‌که با امیدواری لبخند می‌زد، گفت: «باشد، بابا، خوشحالم که در علاقه‌مندی به او موافقت خانواده را در پشت

سر دارم. ولی دختر خوبی نیستم ــ خیلی از این مرحله بدورم.»

پدرش به ملایمت گفت: «متأسفانه باید بگویم هیچ یک از ما خوب نیستیم ــ امّا می‌دانی، دخترها این حق مسلّم را دارند که تغییر رأی بدهند. از عهد دقیانوس شعرا این حق را به رسمیت شناخته‌اند. کاتولوس[۱] می‌گوید:

[۲]Mulier Cupido quod dicit amanti, in vento

حافظه را می‌بینی! به‌هرحال، یعنی که حرف‌هایی که زن به دلدادهٔ شوریده‌اش می‌گوید مثل چیزی است که بر باد یا آب نوشته باشی. پس دراین‌باره خودت را ناراحت نکن.»

«آه، ولی شما نمی‌دانید.»

در چمن ایستاده بودند، و نایت را می‌دید که قدری پایین‌تر در خیابان باغ پابه‌پا می‌کرد. الفرید اکنون با خیالی راحت‌تر و دلی سبک‌تر با او روبه‌رو شد. حالا دیگر سرراست‌تر از سابق بود: مسئولیت سبکسری‌اش اکنون تا حدّی بر دوش پدر افتاده بود. امّا با این همه هنوز نگرانی‌هایی بود.

«آخ اگر می‌دانست که با استیون تا چه مرحله پیش رفته بودم و همین حرف‌ها را زده بود آن‌وقت چقدر خیالم راحت‌تر بود!» ــ و این فکری بود که بر ذهنش حاکم بود.

بعد از ظهر برای یکی دو ساعتی سواره بیرون رفتند، و هرچند به علّت فوت لیدی لوکسلیان که مراسم تدفینش روز پیش به‌طور خصوصی انجام گرفته بود خوش نداشتند در اطراف دیده شوند، با این همه الزاماً از کلیسای‌اندل استوی شرقی گذشتند.

چنان‌که گفتیم پلکان دخمهٔ کلیسا در خارج از عمارت و درست زیر دیوار راهرو کلیسا بود. نایت و الفرید که هر دو سوار بر اسپ بودند می‌توانستند از

---

۱. Catullus گالوس والریوس (؟ ۸۷؟ ۵۵ پیش از میلاد)، شاعر غزلسرای رومی.

۲. سوگندی را که زن برای عاشق دلباخته‌اش می‌خورد باید بر باد یا آب روان نوشت.

فراز بُته‌ها و درختچه‌هایی که گرد حیاط کلیسا را گرفته بودند محوطه را ببینند.

نایت گفت: «ببین، مثل این‌که دخمه هنوز باز است.»

الفرید گفت: «بله، باز است.»

«آن مردی که آن‌جا ایستاده کیست؟ بنّا است مثل این‌که؟»

«بله.»

«فکر می‌کنی جان اسمیث باشد، پدر استیون؟»

الفرید گفت: «فکر می‌کنم او است.»

«آه، این‌طور است؟ دلم می‌خواهد بپرسم پسرش، سایه‌نشین گریزپای من، در چه حالی است، و آن‌طور که پدرت می‌گفت داخل دخمه باید جای جالبی باشد. چطور است برویم تو؟»

«فکر می‌کنی اشکالی نداشته باشد؟ فکر نمی‌کنی لرد لوکسلیان آن تو باشد؟»

«فکر نمی‌کنم.»

الفرید ناچار پذیرفت ــ کار دیگری نمی‌توانست بکند. وی که ابتدا در اثر ترس و ناراحتی خود را باخته بود اکنون با توجه به خُلق و خوی اسمیث خود را باز یافته بود. جان اسمیث مردی بود ساده و بی‌ادعا، مطمئن بود که با وی به همان شیوه‌ای رفتار خواهد کرد که پیش‌تر ــ یعنی پیش از جریان روابطش با پسرش ــ رفتار کرده بود، که اگر کسی به‌جز او بود شاید ناخواسته باد به غبغب می‌انداخت. بنابراین پس از پیاده شدن، بی‌سراسیمگی و ناراحتی زیاد بازوی نایت را گرفت و با او از روی مزارها و از میان آن‌ها گذشت. استاد سربنّا او را که نزدیک می‌شد شناخت و طبق معمول به احترامش کلاه از سر برگرفت.

نایت در چهرهٔ آفتاب‌خورده و خطوط سیمای استاد دقیق شد، و گفت: «می‌دانم که آقای اسمیث هستید، پدر دوست سابقم استیون.»

«بله، آقا، همین‌طوره که می‌فرمایید.»

«حال پسرتان چطور است؟ از وقتی که رفته هند من فقط یک‌بار ازش نامه

داشته‌ام. فکر می‌کنم از من پیش شما حرف زده، باید اسمم را شنیده باشید ــ اسم من نایت است: چند سال پیش، آن وقت‌ها، که اکسون‌بری بود باهاش آشنا شدم.»

«بله، شنیده‌ام. حالش خیلی خوب است، متشکرم. انگلستان است، درواقع همین‌جا است؛ خلاصه، آقا، همین پایین تو دخمه است. دارد تابوت‌های بزرگان را نگاه می‌کند.»

دل الفرید چون پروانه‌ای به پرپر زدن افتاد.

نایت ابراز تعجب کرد: زیر لب گفت: «عجیب است. می‌دانست که من هم این‌جا هستم؟»

جان اسمیث گفت: «آقا، حقیقتش نمی‌دانم.» پیدا بود که نمی‌خواهد خود را درگیر این ماجرایی کند که حدس می‌زد امّا ماهیّتش را به‌درستی درنمی‌یافت.

«به نظر شما از لحاظ خانواده اشکالی ندارد که ما هم برویم و دخمه را ببینیم؟»

«خیر، آقا، اشکالی ندارد؛ ده‌ها نفر رفته‌اند و دیده‌اند ــ مخصوصاً باز گذاشته‌اند.»

الفرید به لحنی التماس آمیز گفت: «ولی آن پایین هواش خیلی خفه است.»

جان گفت: «خیر، خانم... اول‌ها چرا، یک کمی بوناک بود، ولی همان روز که این‌جا را باز کردیم مثل همیشه دیوارها و طاق‌ها را دوغاب مالیدیم، و صبح روز مراسم هم باز دوغاب مالیدیم، و حالا هواش عین هوای یک انبار گندم تروتازه است.»

«دراین‌صورت، الفی، دلم می‌خواهد تو هم بیایی ــ آخر تو هم از همین خانواده‌ای.»

«هیچ دلم نمی‌خواهد جایی بروم که مرگ با این آشکاری حضور دارد. من پیش اسب‌ها می‌مانم. ممکن است دربروند.»

«عجب حرفی می‌زنی! من هیچ فکر نمی‌کردم که این‌قدر نازک نارنجی

باشی که از دیدن چند پاره استخوان ناراحت بشوی. ولی اگر می‌ترسی همین جا بمان.»

«نه، نمی‌ترسم؛ این حرف را نزن.»

با ناراحتی بازویش را گرفت، با این فکر که راز، به‌هرحال، حالا یا ده دقیقهٔ دیگر برملا می‌شود، چون بی‌شک استیون با دوستش تا کنار اسب‌ها می‌آمد.

در ابتدا تاریکی دخمه که روشنایی‌اش تنها با دو شمع تأمین می‌شد مانع از این بود که چیزی را مشخصاً ببینند؛ امّا قدری که پیش‌تر رفتند نایت در جلو توده‌های تیره‌ای که در طول دیوارها ردیف شده بودند جوانی را دید که ایستاده بود و در کتابچه‌ای چیزهایی می‌نوشت.

«تنها یک کلمه را بر زبان آورد: «استیون!»

استیون اسمیث که برخلاف نایت از حضور او در محل خبر داشت در دم صدای دوستش را بازشناخت، و بر حسب سابقه قالب و طرح قیافهٔ زن زرین مویی راکه پشت سرش ایستاده بود دریافت.

استیون پیش آمد، و بی‌این‌که چیزی بگوید با او دست داد.

نایت بی‌این‌که کمترین اشاره‌ای به حضور الفرید بکند گفت: «پسرم، چرا به من نامه ننوشتی؟» از نظر این مقاله‌نویس اسمیث هنوز همان جوانک روستایی بود که وی به زیر پروبال خود گرفته و از او توجه کرده بود ــ خلاصه، کسی بود که معرفی نامزدش به او ناجور و نامعقول می‌نمود.

استیون گفت: «شما چرا ننوشتید؟»

«آه، بله.. من چرا ننوشتم؟ ما چرا ننوشتیم؟ این همیشه سؤالی است که بدون درک احساس ناخوشایند نارسایی خود پاسخی نمی‌توانیم به آن بدهیم... به‌هرحال فراموشت نکرده بودم. حالا هم که همدیگر را دیدیم؛ و باز باید همدیگر را ببینیم، و بیشتر از این‌ها با هم صحبت کنیم. باید بدانم که این مدت چه می‌کردی. می‌دانم که پول‌دار شده‌ای، و باید راهش را به من هم یاد بدهی.»

الفرید در پس صحنه ایستاده بود؛ استیون وضع را به یک نظر دریافته بود،

و حدس زد که هرگز از او نزد نایت سخنی به میان نیاورده است. پرهیز از حادثه‌آفرینی بهترین خصلت استیون بود، و از این حیث بسیار برتر از نایت بود، و این خصلت حرمتش را نزد دیگران بالا می‌برد. بر آن شد که در صورت امکان، بی‌این‌که احساس نایت یا الفرید را جریحه‌دار کند، این برخورد را به‌آرامی از سر باز کند. دیْنی را که به نایت داشت هرگز از یاد نبرده بود؛ عشقش نسبت به الفرید کنون آمیخته به گذشت و بلندنظری بود.

تا آن‌جا که جرأت کرد و توانست در حرکاتش دقّت کند دید که برخوردش با او بستگی به برخوردی خواهد داشت که او نسبت به وی اتخاذ می‌کند، و اگر او چون یک بیگانه با وی رفتار کند او هم، من‌باب راه و چارهٔ رهایی، با او به همان شکل رفتار خواهد کرد. حال که شرایط و اوضاع موافق با این برخورد بود بهتر این بود که نسبت به نایت هم قدری سردی و خویشتنداری نشان دهد که تا آن‌جا که ممکن است مدت این دیدار کوتاه باشد.

گفت: «متأسفانه وقتم این‌قدر ضیق است که حتی اجازهٔ استفاده از چنین لذتی را نمی‌دهد. فردا از این‌جا می‌روم. و تا دو هفتهٔ دیگر که عازم اروپا و هند می‌شوم حتی یک لحظه وقت اضافی ندارم که بخواهم صرف کار دیگری بکنم.»

نگاه سرخورده و ناخرسندی که نایت با شنیدن این پاسخ متوجّهش کرد دردی در وجود استیون دواند که از حیث شدت مشابه دردی بود که در دیدار با الفرید در خود احساس کرده بود. چیزهایی که در مورد ضیق وقت گفت دقیقاً درست بود، امّا لحن گفتن‌شان چنین نبود. اکنون هم چون گذشته شایق به گفت‌وگوی با نایت بود، و وقتی می‌دید که برای نجات زنی که هیچ پروای حال او را ندارد دانسته و اندیشیده این دوست را از دست می‌دهد... این فقدان را برای خود خسرانی بزرگ می‌دانست.

نایت به لحنی که تغییر کرده بود، گفت: «متأسفم که این‌طور می‌شنوم، ولی البته اگر کارهای مهمّی دارید که باید بهشان برسید، خوب، باید برسید. و اگر این اوّلین و آخرین دیدار ما است، بگذارید به شما بگویم که

من با تمام دل برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم!» در حوالی پایان کار، گرمدلیِ نایت از نو جان گرفت و تأثیر هیبتناکی که از صحنهٔ پیرامون حاصل کرده بود رنجشی را که از سخنانش به دل گرفته بود در مقام حرکتی بچگانه از خاطرش زدود. هم‌چنان‌که به اطراف دخمه می‌نگریست در ادامهٔ سخن گفت: «عجیب است که باید در همچو جایی با هم ملاقات کنیم!»

استیون خیلی خلاصه سخنش را تأیید کرد، و سکوتی در میان آمد. تابوت‌های تیره اکنون واضح‌تر از لحظات ورود می‌نمودند و دوغاب دیوارها و طاق‌ها بدان‌ها برجستگی خاص می‌بخشید. این صحنه‌ای بود که در مقام نشانی نازدودنی در ذهن هر یک از این سه تن ماندگار بود. نایت با چهره‌ای پرت و پریشان در میان دوستانش ـ قدری جلوتر از آن‌ها ـ ایستاده بود؛ الفرید در دست راستش، و استیون در سمت چپش بود. روشنایی سپید روز از سمت راست وی، بی‌رمق، به درون می‌تافت، و در اثر تباینِ پرتوهای زردِ شمع‌هایی که به دیوار نصب شده بودند ته‌رنگی آبی‌گونه می‌یافت. الفرید ترسووار خود را پس کشیده بود، و به مدخل دخمه نزدیک‌تر از همه بود، و بیشتر نور را از آن‌جا می‌گرفت، حال آن‌که استیون به تمام و کمال در دایرهٔ روشنایی شمع‌ها بود، و در چشم او آسمانی که بر فراز پله‌ها بود تکه‌ای به رنگ آبی پولادگون بود ـ و جز این چیزی نبود.

استیون گفت: «از وقتی که این‌جا را گشوده‌اند دو سه بار آمده‌ام. می‌دانید، پدرم این‌جا مشغول کار بود.»

نایت هم‌چنان‌که به دفتر یادداشت و مدادی می‌نگریست که در دست داشت پرسید: «بله. چه کار می‌کنید؟»

«نکاتی را راجع به کلیسا یادداشت می‌کردم، بعد هم اسم‌های بعضی از تابوت‌ها را. پیش از رفتنم به هند از این کارها زیاد کردم.»

«بله، می‌دانم. آن هم مثل این‌که ـ طفلکی لیدی لوکسلیان است؟» نایت به

PersianPDF.com

تابوتی که از چوب ساتن[1] بسیار صاف بود اشاره کرد، که در تاقچهٔ تازه‌ای بر پایه‌های سنگی گذاشته شده بود. «مابقی خانواده این‌طرف‌اند. آن دوتایی که بغل دست هم‌اندکی‌ها هستند؟»

لحن صدای استیون به هنگامی که به این پرسش پاسخ داد اندکی تغییر کرد. گفت: «آن لیدی الفرید کینگزمور[2] است ــ که ابتدا لوکسلیان بود، و آن هم شوهرش ــ آرتور. از پدرم شنیدم که می‌گفت با او فرار کرد، و برخلاف میل پدر و مادرش با او ازدواج کرد.»

نایت به طرف الفرید برگشت، و گفت: «پس، میس سوانکورت، فکر می‌کنم شما اسم‌تان را از این خانم گرفته‌اید؟ مثل این‌که به من گفتید که سه چهار نسل پیش بوده که خانواده‌تان از لوکسلیان‌ها جدا شده؟»

الفرید اول با نوک زبان خشکی لب‌ها را گرفت، سپس گفت: «مادربزرگم بود.» حالت چهره‌اش در آن لحظه حالت چهرهٔ مجدلیهٔ تائبی بود که گویدو[3] تصویر کرده، منتها در قالبی بچگانه‌تر. چهره را اندکی از نایت و استیون گردانده بود و متوجه آسمان بیرون کرده بود، انگار رستگاری‌اش بستگی به این داشت که هر چه زودتر به این دیار دست یابد. دست چپش با حالتی نیمه‌آزاد در بازوی نایت بود ــ شرم می‌کرد جلو معشوق سابق وی را از آن خود بداند، درعین‌حال می‌ترسید که از او بگذرد ــ همین قدر بود که دستکشش بر آستینش مماس بود، درعین‌حال در دل این جمله را تکرار می‌کرد: «آیا می‌توان بخشوده شد و احساس گناه را هم‌چنان حفظ کرد؟»[4]

گفت‌وگو طوری نبود که از خود مایه‌ای داشته باشد تا دوام کند، و در قالب اظهارات منقطع و منفصل ادامه یافت. نایت با لحنی سنجیده و آرام گفت: «آدم وقتی در همچو جای هیبتناکی می‌ایستد ذهنش پر از افکار مربوط به

---

1. satin-wood

2. Lady Elfride Kingsmore

۳. Guido Reni (۱۵۷۵-۱۶۴۲)، نقاش ایتالیایی.

۴. هملت، پردهٔ سوم، صحنهٔ سوم.

مرگ می‌شود. آه، چقدر این‌جا و آن‌جا از مرگ صحبت شده است! و ما خودمان چقدر بر آن می‌اندیشیم! شاید هر یک از این‌ها که این‌جا آرمیده‌اند پیش خود می‌گویند:

زیرا تو برای این‌که سقوطم را بزرگ‌تر کنی
مرا برکشیدی.

الفرید، آیهٔ بعدش چیست؟ مزمور یکصدودوم است.»

الفرید زیر لب گفت: «بله، می‌دانم.» و به لحنی آرام به خواندن آیه ادامه داد، بیمناک از این‌که سخنی جنبهٔ احساسی طبیعتش را به گوش استیون برساند:

روزهای عمرم به‌شتاب به پایان‌شان نزدیک می‌شوند،
همچون سایه‌های شامگاهی‌اند.
زیبایی‌ام چون علفِ خشکیده
با رنگ و روی افسرده می‌پژمرد.

نایت با قیافهٔ حاکی از دلمشغولی گفت: «بسیار خوب. برویم ــ این‌ها را به خود بگذاریم. مواردی مانند این کاری می‌کنند که آدم از خودش دور شود، از این قالب شکننده‌ای که در آن زندگی می‌کند درآید، و بسط یابد، آن‌قدر که ادراک چندان رشد کند که با واقعیت جسم هیچ تناسبی نداشته باشد. برمی‌گردیم و نگاهی به این ساقهٔ ضعیف و ناچیزی که حیات این گیاه باطراوت مدیون او است می‌افکنیم، و از خود می‌پرسیم: آیا ممکن است که چنین استعدادی شالوده‌ای چنین ناچیز داشته باشد؟ آیا باید باز به گردش روزانه‌ام در این حجرهٔ تنگ، در این قفس تن، آن‌جا که اندیشه‌های زندگی آزارم می‌دهند، بازگردم؟... این‌طور نیست؟»

استیون گفت: «چرا.»

«آدم احساس مظلومیت می‌کند وقتی می‌بیند که چنین وسعت ادراکی که

یک موجود صاحب درک داراست باید به چنین جسم ناچیز و شکننده‌ای سپرده شده باشد. چه چیز چون افکاری مانند این تصورات شخص را در مورد آینده به هم می‌ریزد؟... آه، خود را با «مقام» خوش‌تری همکوک می‌کنیم، زیرا کارهای زیادی هست که باید انجام داد.»

نایت بی‌خبر از فریبی که به علل و جهات مختلف در دل‌های دورشده از هم درکنارش درکار بود، و ناآگاه از صحنه‌هایی که پیش‌تر این دو دل را به هم پیوسته بود، بدین‌سان دوستان جوانش را مورد خطاب قرار داد، درحالی‌که دوستان احساس می‌کردند سودی از سخنان مربّی خردمند خود نبرده‌اند. نایت اگرچه از حیث قیافه از معمار جوان و دختر خلیفه زیباتر نبود، امّا کمال و درستی وی حالتی به خطوط چهره‌اش می‌داد که حتی اثری از آن در قیافه‌های ایشان نبود. دشوار است قواعدی را وضع کرد که بتواند شامل هر دو جنس گردد، و مشکل بتوان الفرید را که دختری جانیفتاده بود مشمول مسئولیت‌های اخلاقی‌ای دانست که در چنین شرایطی رعایت‌شان از مرد انتظار می‌رود. جاذبهٔ زن هم بعضاً در همین «زیرکی»هایی است که در مسائل عشقی بروز می‌دهد. امّا اگر صداقت در نفس خود فضیلتی باشد، الفرید که اکنون عاری از صداقت بود ظاهراً در موازنهٔ دو موجود، شایستهٔ نایت نبود. استیون هم، اگرچه نه به منظوری ناشایست، از صداقت فاصله گرفته بود و به‌هرحال فریبکار بود: و این تمهید اگر هم در صورت توفیق نتایج عالی ببار آورَد به زحمت ستایشی در دنبال دارد، خاصه اگر با ناکامی مواجه شود.

در یک موقعیت عدی نایت اگر هم با استیون تنها می‌ماند به احتمال زیاد کمترین اشاره‌ای به رابطهٔ خود با الفرید نمی‌کرد، امّا تحت شرایط و اوضاع حاضر ناگزیر از این رازسپاری شد.

گفت: «استیون، ایشان خانم سوان‌کورت هستند. همان‌طورکه شاید بدانید من خانهٔ پدرشان مهمانم.» چند قدمی به استیون نزدیک شد، و به لحنی فروتنشسته گفت: «بعلاوه این را هم بگویم، نامزد هم کرده‌ایم.»

این سخنان را اگرچه با صدای آهسته گفته بود الفرید شنید، و در سکوتی

دل‌آزار ــ اگر بتوان چنین چیزی را سکوت خواند ــ منتظر پاسخ استیون ماند: دلش چنان می‌زد که پیرهنش بالا و پایین می‌رفت و همچون آینه‌ای که بر دیوار انداخته باشی ضربان‌ها را بر دیوار منعکس می‌کرد. پرتو روشنایی روز که به چهره‌اش می‌تافت، در قیاس با چهرهٔ آن دو، ته‌رنگی آبی‌گون بدان می‌داد.

استیون زیر لب گفت: «به شما تبریک می‌گویم.» و با صدای رسا افزود: «با میس سوان‌کورت کمی آشنا هستم. قطعاً می‌دانید که پدرم ساکن همین بخش است.»

«فکر می‌کردم شاید از وقتی که ایشان به این‌جا آمده‌اند شما این‌جا نبوده‌اید.»

«بله، از آن‌وقت من خانه نبوده‌ام.»

الفرید با لکنت گفت: «آقای اسمیث را دیده‌ام.»

«خوب، این هم تازه برای من عذری نیست. در مقام دو ناآشنا باید شما را به هم معرّفی می‌کردم؛ در مقام دو آشنا هم نباید این‌طور خودم را وسط می‌انداختم و شما را از هم جدا می‌کردم. ولی اسمیث، حقیقتش این است که حتی حالا هم به نظر من همان پسربچه‌ای هستی که سابق بودی.»

ستم و خشونت سرنوشت اکنون زیاده از حد تحمّل بود. استیون نتوانست جلو این سخنانی را که با تلخی بسیار اداکرد بگیرد:

«باید می‌گفتید که در نظرتان هنوز همان پسر بنّایی هستم که بودم، و بنابراین برای معارفه موضوع جالبی نیستم.»

نایت گفت: «آه، نه، نه! اصلاً چنین چیزی نیست.» نایت کوشید پاسخش در نظر الفرید خوش، و در نظر استیون جدّی بنماید ــ و در هر دو مورد ناکام ماند، و کوششش منتهی به گفتاری زورکی شد که خوشایند هیچ یک نبود. «خوب، حالا برویم تو هوای آزاد؛ میس سوان‌کورت، خیلی ساکتید. مقیّد آقای اسمیث نباشید. همان‌طور که به شما گفته‌ام سال‌ها است او را می‌شناسم.»

اسمیث زیر لب گفت: «خیلی عجیب است که اسمی از من نیاورده!» و با تأسف اندیشید که آه، حرکات و رفتارش چه‌قدر شبیه حرکات و رفتار خود او است به هنگامی که نخستین‌بار به عنوان یک بیگانه به خانه‌شان آمد.

از دخمه در آمدند، و به میان روشنایی روز رفتند. نایت دیگر توجهی به رفتار الفرید نکرد، و طبق معمول این قید و سکوت را به شرمرویی دختری اسناد داد که برای نخستین‌بار بازو به بازوی مردی راه می‌رود که در نیّات بعدی‌شان تردید نیست. الفرید از آن‌ها پیش افتاد، و از گورستان حیاط کلیسا گذشت.

نایت گفت: «اسمیث، خیلی تغییر کرده‌ای ــ و البته انتظارش هم می‌رفت. به‌هرحال فکر نکن که من علاقه‌ای کمتر از سابق به خودت یا وضع مادی‌ات دارم، اگر خواسته باشی این چیزها را با من درمیان بگذاری. آن علاقه‌ای را که باعث رفتنت به هند شد فراموش نکرده‌ام. آن دختری که گفتی مال لندن بود، نه؟ جریان بر وفق مراد که هست؟»

«نه، به هم خورد.»

از آن‌جا که در چنین مواردی دشوار بتوان اظهار تأسف یا خوشحالی کرد ــ و مسئله طبعاً بستگی به کیفیت جریان دارد ــ نایت در پس کلمات بی‌زیان پناه گرفت. «امیدوارم خیر در پیش باشد.»

«بله، امیدوارم. ولی خواهش می‌کنم دراین‌باره بیش از این اصرار نکن... ته، می‌دانم، اصرار نکردی... منظورم این نبود... ولی ترجیح می‌دهم دراین‌باره چیزی نگویم.»

لحن سخن شتابزده بود.

نایت دیگر چیزی نگفت، و در پی الفرید روان شدند، که هنوز چند قدمی از آن‌ها جلو بود، و اشارات ندانستهٔ نایت را نشنیده بود. استیون دم در گورستان، بی‌این‌که بیرون برود، با آن‌ها خداحافظی کرد، و در اثنایی که او و دلدارش سوار می‌شدند به تماشای‌شان پرداخت.

نایت با تعجب گفت: «وای الفرید، رنگت چقدر پریده! من نباید تو را به

آن دخمهٔ خفه می‌بردم. چه‌ات شده؟»

الفرید با صدایی حاکی از ضعف گفت: «چیزی نیست. الساعه حالم جا میاد. آن پایین همه‌چی به اندازه‌ای غیرمنتظره و عجیب بود که حالم به هم خورد.»

«دیدم چیزی نگفتی... می‌خواهی کمی برات آب بیاورم؟»

«نه، نه.»

«فکر می‌کنی سواری برات خطری نداشته باشد؟»

الفرید با نگاهی التماس‌آمیز گفت: «نه، خطری ندارد.»

نایت زیر لب گفت: «خوب، پس... یاهو!» و او را به‌آرامی بلند کرد و بر خان زین نهاد.

دلدادهٔ سابق، هفت هشت ده متر دورتر، بر درِ گورستان تکیه کرده بود و ناظر این احوال بود. الفرید همین که دسته جلو را در چنگ گرفت انگار در اثر افسونی مقاومت‌ناپذیر سر برگرداند و برای نخستین‌بار از آن جدایی فراموش‌نشدنی بر خلنگزارهای سنت لونس، متعاقب آن عمل پرشورشان به منظور عقد، در چهرهٔ جوانی نگریست که نخستین‌بار به وی دل داده بود. نگاه‌شان به هم آویخت. زندگی را نه بر حسب طول بلکه باید بر حسب شدت و حدّت تجربه اندازه گرفت. این نگاه که از حیث طول مدت لحظه‌ای بیش نپایید فصلی در تاریخ زندگی‌شان بود. برای الفرید سرزنشی از چشمان استیون ساطع شد که چون میخی در دلش فرو رفت و دردی در آن پدید آورد که با هیچ لفظی قابل توصیف نبود. با کوششی تشنج‌گونه چشم از او برگرفت، و اسپ را به پیش راند، و در آشفتگی خاطرات و خیال، حضور همراهش را از یاد برد. عمل غریب، اینک کامل بود.

چون به پشته‌ای رسیدند که در آن پارک به بیشه و جنگل بدل می‌شد نایت به او نزدیک‌تر شد، پرسید: «عزیز دلم، حالت بهتر است؟»

«بله.» و انگار برای راندن تصویر استیون، دستی به روی چشمانش کشید. اکنون لکّه‌ای سرخ پررنگ، و زنده، بر مرکز هر یک از گونه‌هایش پدیدار شده

بود؛ مابقی چهره هم‌چنان سفید سوسن‌گونه بود.

نایت به لحنی که طنین لحن همان استاد و راهنمای سابق در آن به گوش می‌خورد، گفت: «الفرید، تو خودت می‌دانی که من حتی برای یک لحظه هم نمی‌خواهم سرزنشت کنم، ولی به نظر تو آیا این یک ضعف زیادی زنانه نیست که بگذاری این اندازه از منظره‌ای که به‌هرحال چیز تازه‌ای نیست متأثر بشوی؟ به عقیدهٔ من هر زنی که شایستهٔ چنین نامی است باید این توانایی را داشته باشد که با چیزی چون آرامش خاطر بر مرگ بنگرد. یقیناً تو خودت هم همین‌طور فکر می‌کنی؟»

«بله، قبول دارم.»

پرت بودنش از درک علّت ناراحتی و فارغ بودنش از بدگمانی نسبت به مسائل پشت صحنه، بیشتر نه نشان کندی ذهن در درک طبیعت وی بلکه نشان ناتوانی وی به ابتکار هرگونه فریب و نیرنگ بود. الفرید این جریان را به‌روشنی می‌دید و درمی‌یافت، و خود را از این بابت سخت سرزنش می‌کرد، و به علّت همین تفاوت موجود او را می‌پرستید. حتی دیدن چهرهٔ استیون و شنیدن صدایش، که لحظه‌ای تارهای مربوط به مهربانی‌های سابق را در درونش به جنبش درآورده بود، قادر به فرونشاندن این ستایشی نبود که اکنون با ناپدید شدنش از مدّ نظر از نو تجدید حیات یافته و سر برآورده بود.

با عجله به پرسش نایت پاسخ داده بود، و متعاقب آن بی‌درنگ به صحبت دربارهٔ موضوع‌های بی‌اهمیت پرداخت. پس از رسیدن به خانه تا موقع شام از او جدا ماند. شام خوردند؛ در اتاق پذیرایی نشسته بودند، و تیرگی‌های شامگاهی را تماشا می‌کردند. نایت به تراس رفت؛ الفرید به حکم احساسی که از «فضیلت» مایه می‌گرفت به شیوه‌ای بسیار مصمّم از پی‌اش رفت.

به لحنی آرام امّا استوار گفت: «آقای نایت، می‌خواهم چیزی را به شما بگویم.»

نایت به‌سوی او برگشت، و گفت: «راجع به چیست؟ امیدوارم خبر خوشی باشد. مگذار چیزی مثل امروز افسرده‌ات کند.»

الفرید گفت: «تا همهٔ مطلب را نگفته‌ام نمی‌توانم موضوعش را عنوان کنم. این کار را فردا خواهم کرد. امروز یادم آمد. راجع به عملی است که یکوقت کردم، و خیال می‌کنم که نباید می‌کردم.»

این درواقع اشاره‌ای خفیف به فراری بود که خواه در نفس خود مهمّ بود یا نبود، تنها حادثه‌ای مانع از آن شد که در نظر عامّه صورت یک رسوایی به خود بگیرد.

نایت فکر کرد موضوع بی‌اهمیتی است و به شوخی گفت:

«پس این اعتراف وحشتناک را حالا نخواهم شنید؟»

الفرید، که کاهشی در استواری لحن سخنش پدید آمده بود گفت: «نه، نه حالا. نمی‌خواستم امشب عنوان کنم. این‌قدر هم که شما فکر می‌کنید کوچک نیست... خیلی ناراحتم کرده.» اکنون که در اثر اشتیاق خود به وحشت افتاده بود به خودش فشار آورد، و افزود: «هرچند ممکن است به نظر شما چیز مهمی نباشد.»

«ولی نگفتی که کی می‌خواهی بگویی؟»

«فردا صبح. حالا ممکن است شما ساعتش را تعیین کنید که من دیگر ملزّم به این عمل باشم؟ می‌خواهم که ساعتی را معین کنید.» و با خنده‌ای مصنوع، که خود نشان می‌داد این تصمیم تا چه مایه سست و نااستوار است افزود: «من آدم ضعیفی هستم، وگرنه ممکن است گریز بزنم و از زیرش در بروم.»

«بسیار خوب، پس می‌گذاریم برای بعد از صبحانه ــ ساعت یازده.»

«باشد، ساعت یازده. به شما قول می‌دهم. و شما این را از من بخواهید.»

۲۸

«میس سوان‌کورت، ساعت یازده است.»

الفرید از پنجرهٔ اتاق آرایشش در طبقهٔ اول به بیرون می‌نگریست و نایت از کنار نرده‌های تراس تماشایش می‌کرد: مدتی بود بی‌خیال بر نرده‌ها نشسته

بود و نگاهش را بر صفحات کتابی که به دست داشت و رنگ‌های شاد شمعدانی‌های عطری و کالسه‌ئولاریا[۱] های کنار پنجرهٔ مزبور قسمت کرده بود.

«بله، می‌دانم. آمدم.»

نایت نزدیک‌تر شد، به زیر پنجره رفت.

«امروز صبح چطوری؟ به نسبت استراحتی که شب کردی رنگ‌وروت هنوز درست جانیامده.»

الفرید اندکی پس از آن در کنار در ظاهر شد، بازویی را که نایت پیش آورده بود گرفت، و با هم آهسته آهسته از راه شن‌ریزی‌شده‌ای که به رودخانه و زیر درختان می‌پیوست سرازیر شدند.

تصمیمی که در این پنزده ساعت اخیر بر جا بود این بود که همهٔ حقیقت را به او بگوید ــ و اکنون لحظهٔ عمل فرا رسیده بود.

قدم‌به‌قدم پیش رفتند، و هنوز او چیزی نگفته بود؛ تقریباً به پایان راه رسیده بودند، که نایت سکوت را شکست.

«خوب، حالا این اعتراف چه هست؟»

الفرید لحظه‌ای درنگ کرد، نفس عمیقی کشید، و چنین گفت:

«روزی چیزی را به شما گفتم ــ یا به‌هرحال به اشاره حالی کردم ــ که درست نبود. فکر می‌کنم که شما این‌طور فهمیدید که من امسال بیست سالم خواهد شد، درحالی‌که منظور من این بود که سال گذشته بیست سالم تمام شده بود.»

این لحظه زیاده از حدّ تحملش بود. اکنون که بحران در رسیده بود هیچ ناراحتی وجدانی، هیچ عشق به صداقتی، هیچ اشتیاقی به این‌که راز را خالصانه در میان بگذارد و با بوسه‌ای از او طلب بختایش کند، قادر نبود وی را به این اقدام مهمّ برانگیزد. وحشت از این‌که بر او نبخشد با فکر نیرنگ و

---

۱. calceolaria، گیاهی امریکایی از خانوادهٔ «علف خنازیر» با گل‌های خوشرنگ، شبیه دمپایی (از ریشهٔ لاتینی calceolarius به معنی کفشگر).

تـزویر دیـروز تشـدید مـی‌شد. ایـن جـریان مـمکن بـود بـر تـلخکامی و سرخوردگی‌اش بیفزاید. اطمینان از بابت تأمین یک روز محبت بیشتر به یاری سکوت، یک عمر زندگی توأم با بیم و دلواپسی، خطر را از نمود انداخته بود.

هراس ناشی از افکار مربوط به این چیزهایی که در نظر داشته بود به او بگوید چنان رعشه‌ای در سخنانش پدید آورده بود که نایت حتی لحظه‌ای گمان نبرد که این چیزی باشد که در آخرین لحظات جایگزین کرده است. لبخند زد و دستش را به گرمی فشرد.

«الفی عزیزم... این را اعتراض تلقی نکن... واقعاً که خانم کوچولوی جالبی هستی که این‌قدر دربارهٔ یک چیز بی‌اهمیت وسواس به خرج می‌دهی! راستش، من حتی یک‌بار به این جریان فکر نکرده‌ام که ببینم بیستمین سال تولّدت پارسال بوده یا امسال، و هیچ‌وقت هم فکر نمی‌کنم ــ چه معنی دارد که یک آدم قدیمی‌مسلک مثل من که ده دوازده سالی از تو بزرگ‌تر است بخواهد بر یک چیز به این بی‌اهمیتی انگشت بگذارد؟»

«از من تمجید نکن ــ هر چند تمجید شما برای من ارزنده است؛ شایستگی‌اش را ندارم.»

امّا نایت که در حال و هوای ذهنی فوق‌العاده خوشی بود این اظهار را حمل بر فروتنی کرد. و پس از لحظه‌ای چند گفت: «خوب، من تو را بیشتر به‌خاطر همین وسواس اخلاقی دوست می‌دارم، هرچند که آن را نامعقول خواندم.» و با لحنی که در عین ملایمت بسیار جدّی بود در ادامه گفت: «برای این‌که تنها یک چیز است که دوست دارم در زن ببینم ــ آن هم روحی است که به پاکی روشنایی روز باشد. اگر این را داشته باشد می‌توانم با هر چیز دیگرش بسازم... و اگر این را نداشته باشد دیگر از چیزی نمی‌گذرم. الفرید تو یک چنین روحی داری، یعنی اگر زنی تاکنون داشته است. و حالا که داری نگهش دار، و گوش به این تئوری‌های امروزی که از حق طبیعی زن به کارهای بد دفاع می‌کنند مده. دختر عزیزم، یقین بدان که یک زن شریف باید همان‌طور باشد که یک مرد شریف هست ــ منظورم بخصوص صداقت است: درستی نه‌تنها

در امور مربوط به کسب و مسائل اجتماعی بلکه در تمام مسائل ظریف مربوط به عشق، یعنی مسائلی که به جنس شما مربوط می‌شوند.»

الفرید با قیافه‌ای آشفته درختان را می‌نگریست.

«حالا برویم طرف‌های رودخانه.»

الفرید به لحنی که بوی تأسف از آن به مشام می‌خورد گفت: «بی‌میل نبودم، اگر کلاه داشتم.»

نایت خوشحال از این‌که مصاحبتش را به چنین بهای ارزانی تحصیل کرده است، گفت: «من می‌روم میارمش. تو یک دقیقه این‌جا بنشین.» و برگشت و در پی شیئی مزبور شتابان به خانه بازرفت.

الفرید بر یکی از نیمکت‌های روستایی که این بخش از محوطه را می‌آراستند نشست ــ نشست و بر سبزه‌ها چشم دوخت. با شنیدن صدای گام‌های سبک و نامنظمی که از آن نزدیک می‌گذشتند سربرداشت. خانم جت‌وی، بیوهٔ مزرعه‌دار را دید که از کوره‌راهی که این میری را قطع می‌کرد که وی در آن نشسته بود و از کنار بته‌ها امتداد می‌یافت، می‌گذشت. پیش از این‌که متوجه حضور الفرید شود مکث کرد تا نگاهی به عمارت بیندازد، که بخش‌هایی از آن از خلال بته‌ها پیدا بود. الفرید خود را پس کشید، امیدوار بود بی‌این‌که او را ببیند به راهش ادامه دهد. امّا خانم جت‌وی درحالی‌که خاموش بود و با حرکاتی که حکایت از آشفتگی دماغ داشت به عمارت خطاب می‌کرد، متوجهش شد، و پیش آمد و در مقابلش ایستاد.

«آه میس سوان‌کورت! چرا مزاحمم شدی؟ نباید از این‌جا رد می‌شدم؟»

«نه، خانم جت‌وی، اگر خواسته باشید می‌توانید این‌جا گردش هم بکنید. من مزاحمتی فراهم نکردم.»

«مزاحم فکر و خیالم هستی ــ زندگی من همین فکر و خیال است؛ برای این‌که پسرم هنوز آن‌جا است، از زندگی‌ام رفته.»

«بله، طفلکی جوان بود. از مرگش متأسف شدم.»

«می‌دانی از چه مرد؟»

«سل.»

خانم جت‌وی گفت: «آه نه، نه! این کلمهٔ «سل» روی خیلی چیزها سرپوش می‌گذارد. به این علّت مرد که تو بهش قول داده بودی، و معشوقش بودی، و بعد قولت دروغ از آب درآمد ــ و همین او را کشت.» و به لحنی نجواگونه و هیجان‌زده افزود: «بله، میس سوان‌کورت ــ تو پسرم را کشتی!»

الفرید با ناراحتی از جا برخاست، و گفت: «تو چطور می‌توانی این‌قدر بی‌انصاف و بی‌منطق باشی!» امّا خشم با طبیعتش سازگار نبود، و از آن‌جا که در اثر وقایع اخیر نیز پاک فرسوده و از نیرو تهی شده بود هرگونه توان دفاعی را که این خشم ممکن بود در اختیارش نهد از دست داد: «خانم جت‌وی، من که کاری از دستم ساخته نبود، و نمی‌توانستم به او بگویم که دوستم نداشته باشد.»

«اتفاقاً این کاری بود که از دستت ساخته بود. میس الفرید، تو خودت می‌دانی که جریان این‌جوری شروع شد. بله ــ تو گفتی که از اسم فلیکس بیشتر از هر اسم دیگری خوشت می‌آید، و می‌دانستی که فلیکس اسم او است، و آن‌هایی که این حرف را پیش‌شان زدی به او خبر می‌دهند.»

«می‌دانستم که اسمش فلیکس است ــ بله، می‌دانستم. ولی خانم جت‌وی من به شما اطمینان می‌دهم که منظورم این نبود که کسی به او خبر بدهد.»

«ولی می‌دانستی که می‌دهند.»

«نه، نمی‌دانستم.»

«و بعد، وقتی روز فستیوال، سواره به جلوخان خانه‌مان آمدی، و بچه‌ها آن‌جا جمع شده بودند، و می‌خواستی پیاده بشوی، وقتی جیم دریک[1] و جورج اپ‌وی[2] و سه چهارتای دیگر دویدند که اسپت را بگیرند، و فلیکس محجوب و سر به زیر آن پشت‌ها ایستاده بود چرا با اشارهٔ دست صداش کردی جلو و گفتی که دلت می‌خواهد اسپت را او نگه دارد؟»

---

1. Jim Drake
2. George Upway

«اوه، خانم جت‌وی، باور کنید این‌طور نیست! از او بیشتر خوشم می‌آمد ــ به همین جهت می‌خواستم او اسپم را نگه دارد. جوانی بود مؤدب و مهربان ــ من همیشه به این چشم به او نگاه می‌کردم ــ و از او خوشم می‌آمد.»

«پس چرا گذاشتی ماچت کند؟»

الفرید درحالی‌که به درماندگی می‌گریست، گفت: «این دروغ است؛ به خدا دروغ محض است! و از پشت سر آمد، می‌خواست مرا ببوسد. برای همین هم بود که گفتم دیگر جلو چشمم نیاید.»

«ولی به پدرت یا کس دیگر نگفتی، که اگر همان‌طور که حالا وانمود می‌کنی این عمل را توهین تلقی می‌کردی باید می‌گفتی.»

«به من التماس کرد که نگویم، من هم حماقت کردم و نگفتم ــ و ای کاش می‌گفتم. هیچ انتظار نداشتم که به‌خاطر این محبتی که کرده بودم سرکوفت هم بشنوم. خواهش می‌کنم راحتم بگذار.» لحن سخن دختر اکنون یک عتاب دوستانه بود.

«بله، تو با خشونت ردش کردی، و او مرد. و هنوز جسدش سرد نشده بود که یک معشوق دیگر گرفتی. بعد او را هم با همان بی‌مبالاتی پی کارش فرستادی، و معشوق سوم را گرفتی.» نزدیک‌تر آمد، و به سخن ادامه داد: «بله، میس سوان‌کورت، اگر این هم به نظرت چیزی نیست، کار به جای جدّی‌تر کشید. آن فراری را که به لندن کردی، که عقد کنی، فراموش کردی؟ رفتن به لندن و برگشتن روز بعد، بی‌این‌که عقد کرده باشی ــ این خودش یک رسوایی است که هر زن سبک‌تر از تو را هم بی‌آبرو می‌کند ــ فراموش کردی؟ تو ممکن است فراموش کرده باشی، ولی من فراموش نکرده‌ام. سر به هوایی با یک معشوق به اندازهٔ کافی بد هست ولی سبکسری بعد از این‌که آدم نقش زن یارو را بازی کرده هرزگی است.»

«وای، این دروغ زشت و ظالمانه‌ای است! خواهش می‌کنم نگو ــ نگو!»

«عاشق تازه‌ات این را می‌داند؟ فکر نمی‌کنم بداند، اگر می‌دانست که عاشقت نبود! آن مقدار از داستان که معلوم بود حالا دیگر کم‌کم تو دهن‌ها

می‌افتد ــ ولی هیچ‌کس به اندازهٔ من نمی‌داند، و من چرا باید به عشق تو احترام بگذارم؟»

الفرید با صدای لرزان گفت: «بفرما، هر کار که می‌توانی بکن، و هر چیز که می‌خواهی بگو، و خرابم کن! زبانت را به کار بینداز ــ مخصوصاً ازت خواهش می‌کنم! تو زنی هستی که به این و آن بهتان می‌زنی! بفرما، ببین، دارد می‌آید.» و وقتی دورادور، از لای شاخ و برگ درختان نایت را با کلاهش دم درِ عمارت دید صدایش لرزید «همین حالا بهش بگو، تحملش را دارم.»

خانم جت‌وی گفت: «حالا نه.» و از باریکه راه از نظر ناپدید شد.

هیجان ناشی از سخنان اخیر رنگ‌ورو را به گونه‌هایش باز آورده بود. با عجله چشمانش را پاک کرد، و جلو رفت، طوری که وقتی نایت به او رسید آثار هیجان تقریباً از چهره‌اش زایل شده بود. نایت کلاه را بر سرش نهاد، و دستش را گرفت، و به زیر بازوی خود کشید.

دو روز پیش از عزیمت‌شان به سنت لئوناردز بود، و نایت ظاهراً در علاقه‌ای که به مصاحبتش نشان می‌داد بی‌منظور نبود. در دره به راه افتادند. فصل، آن موعد از پاییز بود که مجموعهٔ رنگ‌های تخته شستی یک نقاش به زحمت ترسیم رنگ‌ها و ته‌رنگ‌های شاخ و برگ یک درختستان معمولی را کفایت می‌نمود. از همه پرآب و رنگ‌تر آلش‌ها بودند که از سرخِ تیره در انتهای شاخه‌ها تا رنگ روشن را در بخش درون شامل می‌شدند؛ بلوط‌های جوان هنوز سبز بودند ــ سبز خنثی؛ صنوبرها و راج‌ها تقریباً آبی بودند، درحالی‌که انواع لک و خال از شاه‌بلوطی گرفته تا ارغوانی و سایر ته‌رنگ‌ها همه‌جا را رنگ‌آمیزی کرده بود.

رود ــ به صورتی که بود ــ راهش را از میان تخته‌سنگ‌هایی که به صافی سنگ‌های سنگفرش خیابان بودند دنبال می‌کرد، امّا در اثر چاک‌ها و شکاف‌های بزرگ و کوچک به بخش‌هایی منقسم می‌شد. با کم‌آبی تابستان جریان آب اکنون به رشته‌ای باریک از آب زلال کاهش یافته بود که در مجرای اصلی خود پیچ‌وتاب‌خوران بر بستر سنگلاخیِ جریان زمستانی جاری بود.

نایت تقلاکنان از میان بته‌ها راه می‌پیمود، که در این نقطه جوی را تقریباً از نظر پوشیده داشته بودند، و از قسمت‌های خشک و آب‌نگرفته پایین جست.

با شگفتی گفت: «آه الفرید، هرگز چنین منظره‌ای را ندیده بودم. فندق‌ها مسیر رودخانه را طاق زده‌اند، و کف رودخانه به زیبایی سنگفرش شده است ــ این‌جا آدم را به یاد راهروهای صومعه می‌اندازد. کمکت کنم بیا پایین.»

از میان بته‌ها و سبزهٔ زیر پا کمکش کرد، و پایینش آورد. با هم به کنار آبشار کوچکی رفتند، به عرض و ارتفاع یک پا، و در کنار آن بر تخته‌سنگ‌هایی نشستند که در طول نه ماه از سال در زیر آب جوشان این نهر کوچک می‌ماندند. از کنار پای‌شان رشته‌های آبی می‌چکید که تنها بازمانده‌ای بودند که علّت و موجب این رهرو شاخ و برگ گرفته را بیان می‌کردند، و در خطی شکسته به سفر خود ادامه می‌دادند تا این‌که در سایه از نظر ناپدید می‌شدند.

نایت که بر آرنج تکیه کرده بود پس از این‌که این چیزها را از نظر گذراند هم‌چنان‌که با دقّت در الفرید می‌نگریست، پرسید:

«تو فکر می‌کنی این موی انبوه ممکن است با گذشت سال، مثلاً در بیست‌وهشت سالگی تُنُک بشود؟»

الفرید به لحنی شتابزده و با قیافه‌ای که نشان می‌داد هیچ مایل نیست حتی چنین فکری را به مخیّله‌اش راه دهد گفت: «وای نه!» زندگی این خیال به حدّی بود که درک آن برای یک مرد آسان نیست. سپس با ناراحتی بسیار پرسید: «تو فکر می‌کنی که احتمال ریزش موی انبوه بیشتر از ریزش موی معمولی است؟»

«بله، این‌طور فکر می‌کنم. معتقدم ــ درواقع یقین دارم ــ که اگر می‌شد آماری در این زمینه تهیه کرد، می‌دیدی که آن‌هایی که موی تُنُک دارند همان‌هایی هستند که در اصل موشان انبوه بوده، و آن‌ها که موشان در اصل معمولی بوده به صورت اول مانده‌اند.»

ناراحتی‌ای که بر دل الفرید چنگ انداخته بود در سیمایش هم منعکس بود. شاید هیچ زنی آنقدر که از فکر از دست دادن زیبایی‌اش وحشت می‌کند

از فکر از دست دادن آبرویش وحشت نمی‌کند. به‌هرحال قیافه‌اش اکنون نیز مثل سایر اوقات امروز گرفته بود.

نایت با همان خشونتی که پیش‌تر ــ یعنی پیش از آن‌که الفرید او را به نرمی بکشد ــ در سخن بکار می‌برد گفت: «تو نباید در مورد یک زینت شخصی این‌قدر نگران باشی.»

«من فکر می‌کنم وظیفهٔ هر زنی است که تا آن‌جاکه می‌تواند زیبا باشد. اگر ادیب بودم عبارتی یا بیتی از یکی از مصنفین لاتینی را شاهد می‌آوردم. می‌دانم که همچو عبارتی هست، چون بابا به آن اشاره می‌کرد.»

«Munditiae, et ornatus, et cultus»[1]، و غیره. این چیزی است که لیوی[2] می‌گوید، که درواقع دفاعی هم نیست.»

«نه، این نیست.»

«پس مهم نیست؛ برای این‌که، الفی جان، نمی‌خواهم چماق مخالفت را علیهت بلند کنم ــ می‌دانی چرا؟»

الفرید نفسی به راحت کشید، و گفت: «خوشحالم که این‌طور می‌شنوم. برای این‌که وقت‌هایی که این‌طور صحبت می‌کنی وحشتناک است. چون این ضعف، هر نام وحشتناکی هم که رویش بگذاری، باز باید روراست اعتراف کنم که از این فکر که روزی موی سرم بریزد وحشت می‌کنم.»

«معلوم است؛ یک زن معمولی ترجیح می‌دهد عقلش را از دست بدهد امّا زیبایی‌اش را از دست ندهد.»

«من مقیّد این نیستم که تو به من طعنه بزنی یا قضاوت ناروا درباره‌ام بکنی. می‌دانم که موهایم زیبا هستند ــ همه همین را می‌گویند.»

نایت با مهربانی گفت: «دختر عزیزم، من که چیز بدی درباره‌شان نگفتم. ولی می‌دانی که راجع به زیبایی صورت و سیرت چه گفته‌اند.»

---

۱. ظرافت و زینت و لباس.

۲. Livy تیتوس (۵۹ پیش از میلاد ـ ۱۷ میلاد)، مورخ رومی.

الفرید به لحنی لوندانه گفت: «طفلکی «سیرت خانم» در کنار «صورت خانم» قیافهٔ مسخره‌ای دارد ــ در چشم هر کس، حتی شما آقای نایت، هرچند که خوش داری نکار کنی.» صدا را پایین آورد «تو نباید آن همه به خودت زحمت می‌دادی که نگذاری از صخره پرت بشوم، چون مسلماً فکر نمی‌کنی که یک زندگی مثل زندگی من ارزش این همه زحمت و ناراحتی را داشته باشد.»

«شاید فکر می‌کنی زندگی من ارزش زندگی تو را ندارد!»

«ارزش زندگی هر کس را دارد!»

دستش را در آب جوی فرو برده بود و چلپ چلپ می‌کرد، سر فرو افکنده بود و نگاهش بر آب جوی بود.

«الفرید، به من ایراد می‌گیری که با تو تندی می‌کنم، ولی تو با من نامهربانی.»

الفرید از شلپ شلپ دست کشید، و پرسید: «چطور؟»

«من آن همه زحمت کشیدم و آن گوشواره‌ها را خریدم که دلت را به دست بیاورم، ولی تو نپذیرفتی.»

«شاید حالا بپذیرم؛ شاید حالا بخواهم.»

نایت گفت: «بفرما!»

و پاکت را از جیب درآورد و برای سومین بار به او پیشکش کرد. الفرید با خوشحالی آن را گرفت. اکنون مانعِ موجود فرو ریخته بود، و هدیهٔ ارزنده از آن او بود.

با خوشحالی گفت: «حالا این گوشواره‌های زشت را درمی‌آورم ــ و مال شما را به گوشم می‌کنم ــ آره؟»

«خیلی ممنون می‌شوم.»

و امّا اگرچه ممکن است غیرعادی بنماید در این مدت بالنسبه زیادی که با هم آمیزش کرده بودند نایت تاکنون او را نبوسیده بود. در مسائلی چون این از استیون اسمیث بسیار کُندتر بود. منتهای پیشرفتی که در زمینهٔ این‌گونه اظهار

عشق‌ها کرده بود همان بود که استیون اسمیث در عمارت کلاه‌فرنگی دیده بود. به‌این‌ترتیب گونهٔ الفرید برایش هنوز در حکم «میوهٔ ممنوعه»[1] بود. با حالتی هیجان‌زده گفت:

«الفی جان، دلم می‌خواهد آن گوش‌های هوس‌انگیزت را لمس کنم. این‌ها هدایای من هستند ــ پس اجازه بده خودم آن‌ها را به گوشت بکنم.»

الفرید اندکی تردید کرد، امّا این تردید تظاهری بیش نبود.

«پس اجازه میدی آن‌ها را به گوشت بکنم ــ آره؟»

چهرهٔ الفرید رنگ بیشتری گرفت.

گفت: «فکر نمی‌کنم عمل درستی باشد، و ناگهان جریان بازی با آب آبشارک را از سر گرفت.

آرامش محیط را پرنده‌ای که برای خوردن آب به کنار جوی آمده بود بر هم زد. پرنده توکش را در آب فرو برد، به خودش آب پشنگ زد، سپس پرید و بر درختی نشست. نایت این حرکات را تماشا کرد، سپس با شدت لحنی که به گوش الفرید بسیار خوش می‌نشست، گفت:

«الفرید، حالا دیگر تو باید انصاف داشته باشی. فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد... که ازت خواهش کنم این اجازه را به من بدهی.»

الفرید راست در چهره‌اش نگریست، و با اطمینان خاطر گفت: «باشد، اشکالی ندارد.» برای او جای خوشحالی بود که می‌دید می‌تواند عمل صادقانه‌ای را بی‌واهمه انجام دهد «باشد، اشکالی ندارد... بدم نمی‌آید. داشتم فکر می‌کردم آیا درست است بگذارم تو این کار را بکنی یا نه.»

نایت به لحنی بسیار جدّی گفت: «بسیار خوب، پس این کار را می‌کنم!» این لحن در پیوند با چیزی به این بی‌اهمیتی که در نظر مردانِ زن‌باز چیزی بیش از یک دستاویز برای لاسیدن نیست در نظر او بسیار مهمّ بود ــ و این خاص طبایع عمیقی است که زنان را بازیچه نمی‌پندارند، و در نفس خود

---

۱. اشاره به آدم و حوّا. و «شجرهٔ منهیّه».

ستایش ارزنده‌ای است که نسبت بدان‌ها ابراز می‌کنند و حرمت شایسته‌ای است که بدان‌ها می‌نهند.

الفرید زیر لب، بی‌کتمان، گفت: «باشد، بکن.» حال دیگر تعارف را به کناری نهاده بود. بدنش را به‌سوی او خم کرد، موهایش را پس زد، و سرش را یکبری گرفت. با این عمل بازو و شانه‌اش بر سینهٔ نایت تکیه کرد.

با این تماس، احساس هر دو ظاهراً بر یک نقطهٔ تماس متمرکز شد. نایت در تمام مدتی که به انجام این حرکت ظریف مشغول بود مانند جراح جوانی که به اولین عمل خود پرداخته باشد می‌لرزید.

به لحنی نجواگونه گفت: «حالا آن یکی.»

«نه، نه.»

«چرا نه؟»

«درست نمی‌دانم.»

«نه، خوب هم می‌دانی.»

«آخر ناراحت می‌شوم. برویم خانه.»

«این حرف را نزن. مگر چه شده؟ چیزی نیست. برگرد، عزیزم.»

الفرید توان مقاومت نداشت؛ سپس بی‌این‌که هیچ یک خیال خاصی در سر داشته باشد چهره‌هاشان به هم نزدیک شد، نایت همان‌جور نگهش داشت و او را بوسید.

نایت درعین‌حال معتدل‌ترین و پرشورترین مرد روی زمین بود. در احوالی که دستخوش هیجان احساس نبود تقریباً سرد و بی‌احساس می‌نمود، امّا اوقاتی که به هیجان می‌آمد یک پارچه شور بود. و اکنون بی‌این‌که به این زودی‌ها خیال ازدواج داشته باشد مطلب را خیلی ساده عنوان کرد. پشتبند این پرسش، شوری بود که در طی این همه سال خویشتنداری بر هم انباشته شده بود.

«الفرید، کی عقد می‌کنیم؟»

کلمات شیرین بود، امّا در این شیرینی رگه‌ای تلخ بود: این حرکات تازهٔ

نایت که متحیر به این پرسش ساده شد در روزی بود که خانم جت‌وی او را به آن صورت شماتت کرده بود، و همین سر به هوایی دختر را به بهترین وجه جلوه می‌داد. ظاهراً دل‌دادنش به او در خفا انگار مباینتی با عشق رسمی و آشکاری نداشت که به‌رغم تهدیدات موجود آن را بپذیرد و بنا بر آن عمل کند. نایت آشفتگی‌اش را حمل بر بی‌تجربگی در این گونه حرکات کرد.

نایت چون می‌دید که به احتمال زیاد جواب درستی به این پرسش نخواهد داد گفت: «حالا برای جواب اصرار نمی‌کنم. عجله‌ای ندارم. درست فکر کن.»

نایت شریف‌ترین مردی بود که دل می‌داد و فریب می‌خورد. می‌توان گفت که نابینایی و ناآشنایی‌اش در عشق مبیّن همین امر بود، زیرا حیله‌گری در عشق معمولاً با فرومایگی ملازمه دارد. همین که احساس بر او چیره می‌شد آینهٔ درک و بصیرتش کدر می‌شد. در این عرصه از استیون که از حیث سایر استعدادها در کنار وی نمودی نداشت به مراتب ساده‌تر بود.

بی‌این‌که دیگر از ازدواج سخن بدارد، او را انگار که یک دسته گل بزرگ باشد به اندازهٔ یک طول بازو دور از خود نگه داشت، و با مهر و علاقهٔ بسیار نگاهش کرد.

الفرید درحالی‌که اشک شوق در چشمانش برق می‌زد پرسید: «هدیهٔ قشنگت بهم میاد؟»

نایت گفت: «البته، کاملاً!» و برای این‌که راحت باشد لحن سبک‌تری را به سخن داد: «آه، باید می‌دیدی؛ درخشنده‌تر از همیشه‌ای. فکرش را بکن که توانسته‌ام زیبایی‌ات را اصلاح کنم!»

«یعنی واقعاً این‌قدر زیبا هستم؟ به‌خاطر تو خوشحالم. کاش می‌توانستم خودم را ببینم.»

«نمی‌توانی. باید صبر کنی تا به خانه می‌رسیم.»

الفرید با خنده گفت: «نه، نمی‌توانم! ولی ببین، یک راه دارد.»

«بله، درست است. آفرین به این هوش زنانه‌ات!»

«حالا نگهم‌دار.»

«چشم.»

«نگذار بیفتم، خوب؟»

«به‌هیچ‌وجه.»

در زیر پای‌شان رشته‌ای بود که چون به این‌جا می‌رسید از سرعتش کاسته می‌شد، و در حوضچهٔ کوچکی می‌ریخت. نایت نگهش داشته بود، و او به روی حوضچه خم شده بود.

«حالا خودم را می‌بینم. باور کن هر قدر سعی می‌کنم نمی‌توانم زیباییم را با این گوشواره‌ها تحسین کنم.»

«بدون شک. این چه جوری است که این همه به زیورآلات علاقه‌مندی؟ مثل این‌که کم‌کم مرا هم فاسد کردی ــ من هم کم‌کم علاقه‌مند شده‌ام. تا پیش از آشنایی با تو از این چیزها نفرت داشتم.»

«من زیورآلات دوست دارم، برای این‌که می‌خواهم مردم از چیزی که تو داری تعریف بکنند، بهت حسودی کنند، و بگویند: «آه، کاش من جای او بودم!»»

«حالا دیگر مثل این‌که نباید به این چیزها ایراد بگیرم. راستی خیال داری چقدر خودت را تو آن‌جا نگاه کنی؟»

«تا موقعی که تو از نگه داشتنم خسته بشوی. راستی، می‌خواستم یک چیزی ازت بپرسم.» و بدن را چرخاند: «حالا راستش را بگو، میگی؟ حالا موی چه رنگی دوست داری؟»

نایت بلافاصله جواب نداد.

الفرید با ناز و نوازش، به نجوا، گفت: «بگو قهوه‌ای روشن ــ بگو! مثل آن دفعه نگو شاه‌بلوطی.»

«پس قهوه‌ای روشن. درست رنگ موهای بانوی خودم.»

الفرید این سخنی را که می‌دانست خوشامدی بیش نیست حقیقت تلقی کرد، و خوشحال شد... واقعاً؟»

«بله، واقعاً.»

«و چشم‌های آبی نه می‌شی ــ بگو آره.»
«یک‌بار تغییر عقیده برای امروز کافی است.»
«نه، نه.»

«بسیار خوب، چشم‌های آبی.» نایت خندید و او را به‌سوی خود کشید، که برای بار دوم ببوسد، و این کار را با دقّت و احتیاط باغداری انجام داد که خوشهٔ نچیدهٔ انگور را لمس می‌کند و سعی می‌کند به تر و تازگی دانه‌ها آسیب نزند.

الفرید با بوسهٔ دوم مخالفت ورزید، و چهره‌اش را با حرکتی تند دور کرد. این حرکت موجب جابه‌جایی کلاه و آشفتگی موها شد. در این سراسیمگی، الفرید لحظه‌ای بی‌این‌که به چیزی که می‌گوید بیندیشد شتابزده دستش را به گوش برد، و گفت: «باید مواظب باشیم! آن یکی گوشواره را هم همین جوری گم کردم.»

همین که متوجه مفهوم گفته‌اش شد چهره‌اش در هم رفت، و انگار بخواهد راه بر کلمات ببندد لب به دندان گزید.

نایت به لحنی آشفته گفت: «چه جوری؟»

الفرید با عجله گفت: «آن روز هم تو صحرا نشسته بودم.»

۲۹

شامگاهی است در اواخر اکتبر؛ خورشید در حال غروب، لندن را تا منتهاالیه شرق غرق در نور کرده است. در فاصلهٔ بین چشم و غربِ مشتعل، ستون‌های دود، در هوای آرام و بی‌جنبش، چون درختان بلند، قامت افراشته‌اند. آنچه در سایه است پرمایه و باشکوه می‌نماید و به رنگ آبی مه‌گونه جلوه می‌کند.

خانم و آقای سوانکورت و الفرید از پنجرهٔ مهمانخانهٔ بزرگی واقع در

نزدیک پل بلاک‌فرایرز[1] این مناظر متباین درخشان و رنگ‌باخته را تماشا می‌کنند. دیدارشان از سنت لئوناردز پایان گرفته و در سر راه‌شان به خانه یکی دو روزی در پایتخت مانده‌اند.

نایت همین مدت را با رفتن به برتانی[2] از طریق دریا، و از راه جرزی[3] و سن مالو[4] به سر آورد. سپس از نورماندی گذشت، و به لندن بازآمد: بازآمدنش دو روز پس از بازآمدن الفرید و والدینش بود.

به‌این‌ترتیب شامگاه این روز از ماه اکتبر همه را در مهمانخانهٔ مزبور به گردِ هم یافت: پیشاپیش اتاق‌هایی در این‌جا رزرو کرده بودند. در بعد از ظهر همان روز نایت به خانهٔ خود در ریچموند رفته بود تا تغییرات اندکی در وسایل سفر خود بدهد؛ وقتی بازآمد راهنمای مؤدب مهمانخانه او را به اتاق راحتی که الفرید و نامادری‌اش پس از یک روز خسته‌کننده در آن نشسته بودند راهنمایی کرد. این راهنمای مؤدب هرگز مردی خوشبخت‌تر از او را به اتاقی راحت‌تر از این راهنمایی نکرده بود.

الفرید هم‌چنان بود که بود؛ چهرهٔ نایت کاملاً گندمگون شده بود. این دو به‌زودی به کنجی رفتند و به خود مشغول شدند. اکنون که گفتنی‌ها گفته شده و قول ازدواج داده شده بود، دختر جوان دیگر در بند این نبود که به شیوهٔ دختران ورزیده نامزدش را در خوف و رجا نگه دارد. دلداده‌اش باز با او بود، و همین کافی بود؛ و او دلش را به تمام و کمال به او سپرده بود.

به‌زودی از کار شام فارغ شدند؛ سپس کارهایی را که از هنگام جدا شدن از هم انجام داده بودند مرور کردند، و به موضوع سفر بازگشت فردای‌شان به خانه پرداختند.

خانم سوان‌کورت می‌گفت: «آه، راه «ساوث‌دون»[5] اعصاب آدم را خرد

---

1. Blackfriars
2. Brittany
3. Jersey
4. St. Malo
5. South Devon

می‌کند ــ وای که چقدر وحشت دارم از این راه! دلم را به این خوش کرده بودم که این وقت‌ها هوا خنک خواهد بود.»

نایت گفت: «تا حالا هیچ با کشتی رفته‌اید؟»

«نه، هیچ‌وقت ــ یعنی از آن وقتی که راه‌آهن کشیده‌اند، نه.»

نایت گفت: «پس اگر یک روز اضافی برای‌تان مهم نیست پیشنهاد می‌کنم از راه دریا برویم. کانال حالا عین یک دریاچه است. فکر می‌کنم چهل ساعته به پلیموت برسیم، پل لندن هم همین پایین‌ها است.» (با دست از فراز شانه به سمت شرق اشاره کرد.)

خلیفه گفت: «احسنت، احسنت!»

زنش گفت: «فکر خوبی است.»

«البته کشتی‌های ساحلی یک کمی قراضه‌اند، اینش که اشکال ندارد؟»

«نه، اشکال ندارد.»

«سالن‌شان مثل بازار ماهی‌فروش‌های یک شهرک درجه نه است، این هم مهمّ نیست؟»

«نه، چه اشکالی دارد. اگر پیشتر به این فکر افتاده بودیم می‌توانستیم از کرجی لرد لوکسلیان هم استفاده کنیم. امّا مهم نیست، با همین‌ها می‌رویم. فردا از این شلوغی لندن راحت می‌شویم ــ دیگر بگذریم از خطر این قطارهای مسافری مخصوص گردش‌های تابستانی، که اگر نوشته‌های روزنامه‌ها درست باشد در این فصل سال کم هم نیست.»

این ترتیبات خوشایندِ الفرید هم بود، و ساعت ده صبح روز بعد شاهد عبور دو درشکه بود که آرام آرام «مینت»[1] را دور زدند و از کنار دیوارهای بلند کوچهٔ نایتینگل[2] راه کنار رودخانه را در پیش گرفتند.

سرنشینان نخستین درشکه را مسافران تشکیل می‌دادند؛ درشکهٔ دوم

1. Mint (ضرابخانه)
2. Nightingale

حامل وسایل سفر، با نظارت خانم اسنوسن[1]، خدمتکار مخصوص خانم سوان‌کورت بود. این خانم این دو هفته ندیمه و خدمتکار مخصوص الفرید هم بود؛ البته الفرید موقع پوشیدن لباس هرگز عادت به کمک خدمتکار مخصوص نداشت، امّا وقت‌هایی که در سفر بودند نامادری‌اش مجبورش می‌کرد که به‌ظاهر هم شده چنین خدمتی را بپذیرد.

طولی نکشید که ارابه‌ها، بارها و بوهای از هر قبیل، چنان راه را از خود آگندند که درشکه‌ها جز با حداقل سرعت قادر به راه‌پیمایی نبودند. در پاره‌ای مواقع ناگزیر از توقف می‌شدند، تا وسایط نقلیهٔ سنگین بتوانند بارشان را تخلیه کنند و از سر راه کنار بروند. این هم چیزی بود که بی‌مقادیری سروصدا و فحش و ناسزا عملی نبود. خلیفه سرش را از پنجره درآورد.

سرش را تو برد، و با ناراحتی گفت: «حتماً گیروگرفتی پیش آمده ــ این‌جا به‌غیر از درشکه‌های ما حتی یک درشکهٔ آبرومند نیست. آن‌طور که شنیده‌ام در این قسمت‌های شهر کنام‌ها و کمین‌گاه‌های عجیب و غریبی هست که مردم را به آن‌جاها می‌کشند و می‌کُشند. نکند درشکه‌چی کلکی زده؟»

نایت که آرام در کنار الفرید نشسته بود گفت: «آه نه ــ نه.»

خلیفه با ناراحتی بسیار گفت: «ولی من از ظاهر امر قضاوت می‌کنم: این‌جا نباید شاهراهی باشد که به میداء حرکت کشتی پلیموت منتهی شود، چون راه به جایی نمی‌برد ــ هم کشتی را از دست می‌دهیم هم قطار را... من که این‌طور فکر می‌کنم.»

«مطمئن باشید که درست آمده‌ایم. درستش را بخواهید رسیده‌ایم.»

درشکه‌چی گفت: «اسکلهٔ تریمر»[2] و در را گشود.

تا پیاده شدند باربرها برای بردن وسایل به درشکهٔ عقبی که حامل وسایل بود هجوم بردند ــ و در این غوغا خانم اسنوسن را می‌دیدی که دست به‌سوی آسمان برداشته بود و دعا می‌کرد. نایت قدم پیش گذاشت و پس از

---

1. Snewson
2. Trimmer

PersianPDF.com

کشمکشی شدید جماعت را به دو تن کاهش داد، و وسایل، بر دوش این دو، با سرعتی عجیب به کنار دریا منتقل شد.

عده‌ای از باربرها پیش دویده و با سروصدا قایقران‌ها را صدا زده بودند. سه تا از قایق‌ها پیش آمدند، دو تای دیگر جا ماندند، و وسایل به قایق‌ها انتقال یافت.

آقای سوان‌کورت که تقلاکنان سوار قایق می‌شد، گفت: «وای، به عمرم چنین صحنهٔ وحشتناکی ندیده بودم ــ هرگز! بدتر از «قحط و شمشیر»[1]. من فکر می‌کردم این‌جور چیزها مخصوص بنادر شرق است. الفرید، به نظر تو عجیب نیست؟»

«آه، نه. به نظر من چیز تازه و خوشایندی است.»

خلیفه پرسید: «پس تو این اقیانوس وسیع این کشتی بخار ما کجا است؟ من که هرچه نگاه می‌کنم جز لاشهٔ کشتی قراضه چیزی نمی‌بینم.»

نایت گفت: «پشت آن یکی است. همین حالا می‌رویم کنارش.»

چندی نگذشته کشتی موردنظر پدیدار شد. کشتی‌ای بود کهنه، به رنگ قطران، که به نظر می‌رسید پنجاه سالی بود که با قلم‌موی رنگ آشنا نشده بود. در کنار کشتی دیگری لنگر انداخته بود؛ راه رسیدن به آن باریکه‌راه تنگی بود که آن دو را از یکدیگر جدا می‌کرد، به عرض یک یارد و نیم، که به‌تدریج تنگ‌تر می‌شد و به نقطه‌ای بدل می‌گردید. در لحظه ورودشان به این «آبراه»، کشتی خوش‌آب و رنگی، چون اسپی سرکش، خرامان خرامان از رود پایین رفت، و عبورش رشته امواجی را موجب شد که کرجی ناتوان را چون فنجان چای بالا و پایین می‌برد، چندان که سر خلیفه و زنش را با حرکات و حالات «پهلوان کچل و بی‌بی‌جان خانم»[2] به هم نزدیک می‌کرد و از هم دور می‌نمود:

---

۱. صحیفهٔ اشعیای نبی، باب پنجاه‌ویکم: این دو بلا بر تو عارض خواهد شد. کیست برای تو ماتم کند، یعنی خرابی و هلاکت و قحط و شمشیر؛ پس چگونه ترا تسلی دهم...

2. Punch-and-Judy

امواج به هر دو پهلوی کشتی می‌خوردند، و پس می‌آمدند و به دامن‌شان می‌ریختند.

آقای سوان‌کورت زیر لب گفت: «وحشتناک است! وحشتناک است.» با صدای بلند گفت: «من فکر می‌کردم درست و حسابی می‌رویم و سوار می‌شویم. من اگر می‌دانستم که این همه ناراحتی دارد فکر نمی‌کنم می‌آمدم.»

خانم سوان‌کورت درحالی‌که پیرهنش را با دستمال پاک می‌کرد گفت: «اگر بنا بود آب بپاشند کاش اقلاً آب تمیز می‌پاشیدند.»

خلیفه در ادامهٔ سخن گفت: «امیدوارم اقلاً خالی از خطر باشد.»

الفرید با خنده گفت: «وای، بابا! انگار خیلی می‌ترسی!»

خلیفه به لحنی جدّی گفت: «شجاعت یعنی عدم درک احتمالات.»

خانم سوان‌کورت خندید، الفرید خندید، نایت خندید: در ضمن این خنده‌ها مردی از جایی در فاصلهٔ بین سرشان و آسمان فریاد زد، و حضرات دریافتند که به جولیت[1] نزدیک شده‌اند ــ و لرزان لرزان بالا رفتند.

چون دیدند که تا برآمدن مدّ یک ساعتی باید صبر کنند خانم و آقای سوان‌کورت که کار دیگری نداشتند، نگاه‌شان را متوجه مردهایی کردند که ژاکت به تن داشتند و با رشته‌های آلوده به قطران مشغول عملیات تعمیراتیِ مرموزی بودند؛ سپس به نظارهٔ بازی اشعهٔ کم‌رنگ آفتاب بر آب نشستند که چون ستارهای تفته بر چین و شکن آب‌بازی می‌کردند: آب می‌رقصید و نگاه‌شان را به خود می‌کشید؛ یا به موسیقای جراثقالی گوش فرامی‌دادند که در همان نزدیکی به کارش مشغول بود؛ یا اصوات آه‌مانندی که از دودکش کشتی‌های بخار می‌گذشتند و خارج می‌شدند، و چون دور می‌شدند می‌مردند. از کشتی‌ها و قایق‌های دوروبر هم صداهایی به گوش می‌رسید که همه در این آهنگ خلاصه می‌شدند: «آه ــ هه... هی!»

---

1. *Juliet*

آقای سوان‌کورت اظهار ملالت کرد و قیافه همسفرانش را از نظر گذراند: قیافه‌ای نبود که آدم بخواهد ببیند. حالت «انتظار» چنان بر سیمای‌شان نقش بسته بود که جز آن چیز دیگری قابل تشخیص نبود. همهٔ جنب‌وجوش‌ها به حالت تعلیق درآمده بود، تا مگر «سبب‌ساز» کمک کند و «مدّ» بشود، تا بتوانند راه بیفتند.

نایت گفت: «داشتم فکر می‌کردم که به میان نادرترین طبقهٔ مملکت آمده‌ایم. از همهٔ مشخصات انسانی، بی‌اعتنایی به وقت عجیب‌ترین چیزی است که در این مردم می‌توان دید. ما در این‌جا عده‌ای از همین مردم صبور و خوشبخت را می‌بینیم: خانه بدوش مشخّص از مسافر.»

«ولی این‌ها مردم خوشگذرانی هستند، و وقت براشان مهم نیست.»

«آه، نه. مردم خوشگذرانی که در بزرگراه‌ها می‌بینیم از لحاظ وقت و عجله‌ای که دارند از نمایندگان سیار شرکت‌های بازرگانی دلواپس‌ترند. علاوه بر مسئلهٔ اتلاف وقت برای آن‌ها مسئلهٔ رسیدن هرچه زودتر به مقصد هم مطرح است. امّا این مردم استثنایی پیه دریاگرفتگی را به تن می‌مالند و از این راه می‌آیند.»

خلیفه با دلواپسی پرسید: «یعنی خطر دریاگرفتگی هم هست؟ نه، فکر نمی‌کنم، بیخ گوش‌مان توکانال مانش، خطر این باشد.»

«گذرگاه‌های ورودی در معرض جریان هوا هستند، کانال مانش هم مثل بقیه دریانورد را بیچاره می‌کند. علما حساب کرده‌اند که خرابیی که کانال مانش ظرف یک سال به بار می‌آورد همهٔ اقیانوس‌های عالم، بر روی هم، به بار نمی‌آورند.»

لحظهٔ حرکت فرامی‌رسد، نگاهای مردهٔ جماعت ناگهان جان می‌گیرند. مردی که با حدّت و شدت طنابی را جمع می‌کرد که ظاهراً انتهایی نداشت، به کارش پایان می‌دهد، و کشتی سبک از خم‌های مارپیچ تایمز پایین می‌رود.

هر چیز، در هر جا، برای الفرید یک دنیا جالب است، و این یکی از آن‌ها است.

پس از این‌که از «نور»[1] گذشتند، خانم سوان‌کورت گفت: «حالا دیگر خوب شد... راستش تا حالا علاقه‌ای به این سفر دریایی نداشتم.» ــ زیرا اکنون در پهنهٔ دریا بودند و نسیم ملایمی می‌وزید، که او و دو مصاحب جوانش را حال آورده بود. امّا این جریان متأسفانه اثر معکوس بر خلیفه داشت: رنگش شد رنگ کفن مرده، با لکه‌های ارغوانی. خلیفه گفت که حالش خوش نیست، و از نظر دور شد.

بعد از ظهر به دیرگاه کشید. خانم سوان‌کورت لطف کرد و از دو نامزد کنار گرفت و خود را به خواندن کتاب مشغول کرد، و آن دو را به خود گذاشت. الفرید با اعتماد به بازوی نایت تکیه کرد: فخر می‌کرد از این‌که با وی بازو به بازو بر عرشه قدم بزند، یا به نرده‌ها تکیه کند، و غروب خورشید را که بر عقب‌گاه کشتی خود را پس می‌کشید و در کناره‌های انبوه و تیره و زرّین حاشیه فرومی‌رفت تماشا کند.

چون کودکان سرشار از شور و شوق زندگی بود، اگرچه در ابتدا مواقعی که جلو چشم مسافران بر عرشه با او قدم می‌زد از این‌که برای نخستین بار با او به این صورت در ملأ عام ظاهر شده بود احساس سراسیمگی می‌کرد. گاه با لبخندی زورکی به لحنی تجواگونه می‌گفت: «فکر می‌کنم حسودی‌شان می‌شود، پیش خودشان چیزهایی به هم می‌گویند.»

نایت با بی‌اعتنایی می‌گفت: «آه، نه. چرا حسادت بکنند، چه می‌توانند بگویند؟»

الفرید گفت: «البته، عیبی ندارد. می‌گویند: «آه، چه آدم‌های خوشبختی هستند این دو! زنه که فخر می‌کند!» و در ادامه با منتهای اعتماد گفت: «عیب کار این است شنیدم آن دو تا مردی که کریکت بازی می‌کنند همین حالا گفتند: «شیک‌پوش‌ترین زن کشتی است ــ ولی، هاری، من هیچ اهمیت نمی‌دم.»

---

1. Nore

نایت با مهربانی بسیار گفت: «حتی اگر به من هم نمی‌گفتی نباید اهمیت می‌دادی.».

الفرید از سؤال کردن از او و از پاسخ‌هایش ــ هرچه بودند، خوب یا بد، یا بی‌تفاوت ــ هرگز خسته نمی‌شد. شب شد. هوا تاریک شد، روشنایی از افق و از آسمان بر آن‌ها می‌تافت.

«حالا آن جلو را نگاه کن، به آن هاله‌ای که می‌بینی ــ که روشنایی نقره‌فامی دارد. خوب نگاهش کن، بعد می‌بینی چه می‌شود.»

الفرید چند دقیقه‌ای نگاهش کرد، و دید دو روشنایی از کنار تپه سر برآوردند ــ که منشأ این هاله بودند.

«چه روشنایی خیره‌کننده‌ای! این‌ها کجا هستند؟»

«ساوت‌فورلند. صخره‌ای آن‌ها را از نگاه پنهان کرده بود.»

«آن خط افقی درخشان چیست ــ شهری است مثل این‌که؟»

«آن داور[1] است.»

در تمام این مدت، و بعد هم، از ابری که در مسیرشان بود آذرخش‌هایی می‌جست، و چهره‌شان را روشن می‌داشت، بر سطح آب می‌درخشید، و لحظه‌ای چند خط افق را روشن می‌نمود.

الفرید آن شب خوب خوابید. صبح روز بعد نخستین خیال خوشش این بود که وقتی به اندل‌استو برسند نایت نزدیک و دم دست خواهد بود. وقتی از پنجرهٔ خوابگاه به بیرون نگریست نخستین چیزی که دید سیمای قائم «بیچی‌هد» بود که در پرتو خورشید ساعت شش بامداد چون برف می‌درخشید. امّا این بامداد خوش به‌زودی تغییر چهره داد ــ بادی سرد و مهی پریده‌رنگ دریا را فراگرفت، که به‌ظاهر خبر از روزی سرد و دلگیر می‌داد.

به ساوتمپتن نزدیک شده بودند که خانم سوان‌کورت آمد و گفت که حال شوهرش خوش نیست، و مایل است او را همان جا پیاده کنند و بگذارند

1. Dover

مابقی سفر را از راه خشکی بیاید. همین که پایش به زمین برسد حالش خوب می‌شود. حالا چه کار بکنیم ــ با او می‌رویم یا مسافرت‌مان را طبق برنامه انجام می‌دهیم؟»

الفرید زیر چتری که نایت برای ممانعت از باد بالای سرش گرفته بود راحت بود. با ناراحتی گفت: «نه، بمانیم. حیف است!»

خانم سوان‌کورت به لحنی موذیانه انگار به یک بچه خطاب کند گفت: «بسیار خوب. می‌بینی، باد رنگی به رخسارش آورده، دریا اشتهایش را باز کرده و حالش آورده، زیدی هم که سرش را گرم‌کرده ــ بله، واقعاً هم حیف است.»

الفرید آهی کشید و گفت: «بدبختی من این است که همیشه از آن بالابالاها با من صحبت می‌کنند.»

آقای نایت گفت: «بسیار خوب، میس سوان‌کورت، ما بنا بر میل شما عمل می‌کنیم، ولی...»

خانم سوان‌کورت گفت: «من خودم می‌خواهم بمانم. آقای سوان‌کورت می‌خواهد خودش تنها برود. بنابراین مشکلی نیست.»

خلیفه را که رنگی به رخسار نداشت در ساحل گذاشتند؛ همین که به ساحل رسید رنگ و روی سابق را بازیافت.

الفرید که تنها در گوشه‌ای از کشتی نشسته بود در میان آخرین مسافرانی که در این بندر سوار کشتی شدند زن روبندزده‌ای را دید. این زن پیرهن ابریشم سیاه بر تن و شال تیره‌ای بر بازو داشت. زن بی‌این‌که به دوروبر بنگرد به بخشی پیچید که به مسافران درجه دوم اختصاص داشت. همهٔ آن رنگ‌ورویی که خانم سوان‌کورت نادختری‌اش را از بابت آن ستوده بود در یک لحظه گونه‌های الفرید را ترک گفت، و لرز سراپایش را گرفت.

با عجله به طرف دیگر کشتی رفت، آن‌جا که خانم سوان‌کورت ایستاده بود.

به لحنی جدی، التماس‌کنان گفت: «چطور است ما هم با راه‌آهن، با بابا به

خانه برویم. به نظر من بهتر است ما هم با او برویم ــ نه؟»

خانم سوانکورت انگار در حالتی از بلاتکلیفی لحظه‌ای مردّد ماند، سپس گفت: «آه ــ ولی حالا دیگر دیر شده، چرا پیشتر نگفتی، که وقت بیشتری بود؟»

جولیت همان لحظه راه افتاده بود، موتورها کار افتاده بودند، و مسافران آهسته و آرام از اسکله جدا می‌شدند. حالا دیگر چاره‌ای نبود، باید می‌ماندند، مگر این‌که می‌توانستند کشتی را برگرداندند، که این کار هم باعث آشفتگی و ناراحتی بسیار بود. الفرید ناگزیر از این فکر منصرف شد، و تن به قضای کردگار داد. اکنون حالش گرفته شده بود.

زنی که حضورش مایهٔ ناراحتی خاطر شده بود بسیار به خانم جت‌وی شبیه بود. طوری بود که انگار مثل سایه او را تعقیب می‌کرد. چند دقیقه‌ای در کوشش به این منظور به سر آمد که دریابد چرا و به چه علّت خانم جت‌وی باید او را بپاید، و سرانجام به این نتیجه رسید که این زن اگر خانم جت‌وی باشد، این برخورد تصادفی است. به یاد آورد که خانم جت‌وی در این بی‌قراریی که گریبانگیرش شده بود اغلب از روستایی در نزدیک ساوتمپتن دیدار می‌کرد، که زادگاهش بود، و بعید نبود که برای صرفه‌جویی در هزینه این بار راه آبی را برگزیده باشد.

نایت که در جلوش ایستاده بود پرسید: «ها، الفرید، چه شده؟»

«چیزی نیست، دلم یک کمی گرفته.»

«حق داری؛ آن اسکله جای دلگیری بود، طوری بود که انگار رفته‌ایم ته دریا؛ ولی عزیزم، همین چند لحظه بعد وزش نسیم باز شروع می‌شود، و حالت جا می‌آید.»

هنگامی که به ساوتمپتن رسیدند و از «سولنت»[1] گذشتند غروب نزدیک شده و تیرگی شامگاهی غلظت یافته بود. آشفتگی ذهن الفرید چنان بود که از

1. Solent

سبکدلی بیست‌وچهار ساعت پیش اثری باز نمانده بود. هوا هم آشفته‌تر بود، زیرا اگرچه رگبارهای صبح بند آمده بود آسمان هم‌چنان پوشیده از ابرهای متراکم و بارانزا بود. آه، دیروز غروب موقعی که «نورث‌فورلند» را دور زدند غروب آفتاب چه زیبا بود! کنون ممکن نبود ظرف نیم ساعت بتوان گفت که آفتاب چه موقع غروب خواهد کرد. نایت او را قدری گرداند، و حال که به تغییرات ناگهانی احوالش وقوف یافته بود دیگر در جست‌وجوی علل و جهات آن نبود ــ این احوال را به تأثّرپذیری و هیجانش اسناد می‌داد.

الفرید از زیر چشم به انتهای دیگر کشتی نگریست: خانم جت‌وی، یا همزادش، در قسمت عقب کشتی نشسته بود، و بر الفرید چشم دوخته بود.

الفرید به لحنی شتابزده به نایت گفت: «بریم جلوترها. می‌بینی آن مرد دارد چراغ‌های روی بدنه را نصب می‌کند.»

نایت موافقت کرد، و پس از تماشای عملیات آویختن چراغ‌های سرخ و سبز بر بدنه‌های راست و چپ و بالا بردن چراغ سفید بر دکل اصلی، با او در عرشه به قدم زدن پرداخت، تا وقتی که شدت باد گردش بر عرشه را دشوار نمود. نگاه الفرید هرچندگاه متوجه عقب کشتی می‌شد، تا ببیند آیا دشمن واقعاً آن‌جا است ــ ولی اکنون کسی پیدا نبود.

نایت وقتی دید که دیگر تقریباً کسی بر عرشه نمانده گفت: «نریم پایین؟»

الفرید گفت: «نه، اگر لطف کنی و یک بالاپوش برایم از خانم سوان‌کورت بگیری دوست دارم این‌جا بنشینم ــ اگر برایت مانعی ندارد.» اخیراً پیش خود به این نتیجه رسیده بود که خانم جت‌وی ممکن است مسافر قسمت درجه یک باشد، و وحشت داشت از این‌که تصادفاً به او بربخورد.

نایت بالاپوش را آورد: و رو به باد، پشت حائلی، بر زمین نشستند، درحالی‌که دو چشم سرخ قطب‌نما بر چهره‌شان زل زده بود؛ نوک تیز عقربه‌ها چون دو سیمای شبح‌گون در آسمان نفوذ کرده بود. ساعت هشت باید برای صرف شامی «نامشخص» پایین می‌رفتند، و الفرید چون در آن‌جا اثری از آثار خانم جت‌وی ندید یک دنیا احساس آرامش کرد. باز به عرشه آمدند، و

هم‌چنان همان بالا بودند تا این‌که خانم اسنوسن تاتی‌تاتی‌کنان آمد و پیغام آورد که خانم سوان‌کورت می‌گوید دیگر وقت این است که الفرید پایین بیاید. نایت او را پایین برد، و برگشت تا باز قدری در عرشه قدم بزند.

الفرید قسمتی از لباس‌هایش را درآورد، و دراز کشید، و چندی نگذشته به خواب رفت؛ هرچند خوابش سبک بود. نفهمید چه مدت خواب بود که کم کم انگار احساس کرد کسی در گوشش پچ‌پچه می‌کند:

«خوب تو مشتت گرفتیش ــ می‌بینم. راست می‌گویی حالا سر قوزم بیار ــ خودم می‌دانم که برنده منم... حالا می‌بینی.» حرف‌ها ظاهراً در این مایه بود.

الفرید وحشت‌زده از خواب پرید. می‌دانست این حرف‌ها اگر واقعیتی داشته باشند تنها می‌توانند حرف یک نفر باشند، و آن شخص ظاهراً کسی جز خانم جت‌وی نیست. ولی شاید که خواب دیده بود!

چراغ خاموش شده بود و خوابگاه تاریک بود. در خوابگاه مجاور خُروپف نامادری‌اش بلند بود؛ آن‌سوتر خُروپف خانم اسنوسن بلندتر بود. این‌ها تنها ساکنان مجاز دیگر خوابگاه بودند، و خانم جت‌وی شاید دزدانه، به طریقی، به درون خزیده و خارج شده، یا وارد خوابگاه خالی بغل‌دست خوابگاه خانم اسنوسن شده بود. ترس از این بابت که چنین بوده باشد بر هراس الفرید افزود، آنقدر که خیال بدل به یقین شد، وگرنه چگونه ممکن بود بیگانه‌ای از آن سر کشتی بتواند به درون این خوابگاه بیاید؟ آیا ممکن است خواب دیده باشد؟

الفرید خود را بالاتر کشید و از پنجره به بیرون نگریست: دریا را دید که تقلا می‌کرد و درست درکنار سرش به جدار کشتی هجوم می‌آورد، و سپس با قیافهٔ گرفته، ناله‌کنان، دور می‌شد و به حدود نامشخصی تن می‌کشید؛ و فراسوی آن، دو روشنایی آرام، چون دو ستارهٔ بی‌رنگ. اکنون با ترس و دلواپسی سر برگرداند، از بیم این‌که مبادا خانم جت‌وی درکنارش ظاهر شود؛ بر این نکته اندیشید که آیا خانم اسنوسن را از خواب بیدار کند تا با او همصحبت شود. «چهار زنگ» نواخته شد، و صداهایی شنید، که به او قدری

دل داد. به زحمتش نمی ارزید که خانم اسنوسن را از خواب بیدار کند.

به‌هرحال دیگر هرچه کرد نتوانست در بستر بماند و دستخوش این نگرانی باشد که مبادا آن پیچ‌پیچهٔ وحشتناک باز به سراغش بیاید. با عجله خود را پیچید و به راهرو آمد و با کمک چراغ کم‌نوری که در مدخل رستوران می‌سوخت پله‌ها را یافت و به عرشه رفت. عرشه جایی بسیار دلگیر بود. نقطهٔ مقابل قیافهٔ روزش بود. از محل قطب‌نما نور «کرم شب‌تاب» و طرح مبهم قیافهٔ مردی راکه پشت چرخ سکان نشسته بود می‌دید؛ همچنین قیافه‌ای را در دماغهٔ کشتی. به‌جز این، از این تا آن سر کشتی، جنبنده‌ای دیده نمی‌شد.

چرا، دو تای دیگر هم بودند، درکنار دیوارهٔ کشتی ــ که معلوم شد یکی از آن‌ها هاری است، و دیگری معاون ناخدا. خوشحال شد، و چون نزدیک شد دید که دارند خیلی آهسته دربارهٔ مسائل کشتیرانی صحبت می‌کنند. رفت جلو، و دستش را در بازوی نایت انداخت ــ هم به حکم عشق و هم برای یافتن قوّت قلب.

نایت چند قدمی با او به کنار آمد، گفت: «الفی! نخوابیدی!»

«نه، خوابم نبرد. می توانم این‌جا بمانم؟ پایین خیلی دلگیر است ــ وحشت می‌کردم... حالا کجاییم؟»

«جنوب پورتلند بیل»[1]. نگاه کن آن چراغ‌ها را ــ پهلوی کشتی درست عمود بر آن‌ها است. در شب‌های توفانی نقطهٔ بسیار وحشتناکی است. آن روشنایی خیلی کوچک را می‌بینی، در سمت راست، که بالا و پایین می‌رود؟ این جایی است که به آن می‌گویند کشتارگاه، و آن کشتی‌ای است که در پایاب ثابت نگهش داشته‌اند ــ در آن نقطه کشتی‌های بسیاری متلاشی شده‌اند. بین آن‌جا و ما «ریس»[2] است ــ در آن‌جا جریان‌های مختلف به هم برخورد می‌کنند و گرداب‌هایی را تشکیل می‌دهند ــ این نقطه حتی در آرام‌ترین هوا توفانی است، و مواقعی که باد می‌وزد وحشتناک است. آن افق تیره و دلگیری

1. Portland Bill 2. Race

که در سمت چپ می‌بینی «وست‌بی»[1] است که به چسیل بیچ[2] منتهی می‌شود، که دریاکنار است.»

«هاری، ساعت چند است؟»

«دو و خرده‌ای.»

«می‌ری پایین؟»

«نه دیگر، امشب نمی‌رم، هوای آزاد را ترجیح می‌دهم.»

الفرید فکر کرد ممکن است از این‌که در این ساعت نامناسب به نزدش آمده است ناراحت باشد. با ترس و دودلی گفت: «من هم اگر اجازه بدهی دلم می‌خواهد این‌جا بمانم. می‌خواهم چیزهایی ازت بپرسم.»

نایت دست در کمرش انداخت و او را به‌سوی خود کشید: «اجازه بدهم! من دو مقابل تو خوشحالم که تو در کنارم باشی. بله، می‌مانیم، و نزدیک شدن روز را تماشا می‌کنیم.»

هم‌چنان‌که با حرکت کشتی بالا و پایین می‌رفتند پرسید: «خوب، چه می‌خواستی از من بپرسی؟»

الفرید با تردید گفت: «اوه، زیاد نیست ــ یکی دو چیز بود که می‌خواستم بپرسم.» ناگهان احساس کرده بود که خوب است ببیند آیا او هم قبلاً نامزدی داشته که می‌خواسته با او ازدواج کند؟ اگر داشته می‌تواند شمّه‌ای از جریان خودش و استیون را به او بگوید. چیزهایی که فکر می‌کرد خانم جت‌وی گفته است طوری پریشانش کرده بود که جریان فرارش را با استیون در وجه بسیار تیره و تاری بر او می‌نمود، و مشتاق بود که با اعترافی آنی بارِ خاطر خود را سبک کند. اگر نایت خودش لغزشی از این دست داشته باشد می‌تواند از همهٔ این چیزها چشم بپوشد ــ امیدوار بود.

به سخن ادامه داد: «می‌خواستم بپرسم آیا... آیا قبلاً نامزد داشته‌ای»...» با ترس و لرز افزود: «کاش داشتی... اگر هم داشتی من هیچ اهمیت نمی‌دادم.»

---

1. West Bay 2. Chesil Beach

نایت بی‌درنگ و از صمیم دل گفت: «نه، الفرید، من هیچ‌وقت با کسی نامزد نکرده بودم.» در لحن این سخن غروری آمیخته به شادی حس می‌شد: «من دوازده سال از تو بزرگترم، در میان مردم بوده‌ام، با مردم معاشرت داشته‌ام ــ درحالی‌که تو نبوده‌ای. با این همه من آن‌طور که اشخاص سخت‌گیر ممکن است بپندارند برای تو نامناسب نیستم. آخر این‌جور اشخاص فکر می‌کنند که تفاوت سنی، خود بدین معنا است که طرف، مورد دیگری را به عشقبازی‌های دیگرش افزوده است.»

الفرید چندشش شد.

«سردت است... باد اذیتت می‌کند؟»

الفرید با قیافه‌ای گرفته گفت: «نه.» تصوّری که برای طلب بخشایش تکیه‌گاهش بود میان‌تهی از آب درآمده بود. این مطلبی که دربارهٔ سرشت استثنایی‌اش گفت ــ که چیزی بود که اگر دو سال پیش می‌گفت خوشحالش می‌کرد ــ اکنون چون هوای یخبندان او را افسرد.

گفت: «ناراحت نیستی از این‌که این سؤال‌ها را می‌کنم؟»

«آه، نه ــ نه، به هیچ‌وجه.»

به‌نجوا گفت: «زن‌ها را هم هیچ‌وقت نبوسیدی؟» امیدوار بود بگوید دست‌کم صد تا را بوسیده است.

زمان و مکان و اوضاع و احوال طوری بود که حتی خویشتندارترین کس را به رازسپاری برمی‌انگیخت. نایت در پاسخ به لحنی نجواگونه گفت: «الفرید، عجیب است که همچو سؤالی می‌کنی. ولی من اگرچه قبلاً چنین چیزی را نگفته‌ام، قسم می‌خورم. من در دوری از زنان زیاد خشکی و سخت‌گیری به خرج داده‌ام. نه ــ در زندگی‌ام هرگز جز تو و مادرم هیچ زنی را نبوسیده‌ام.» مرد سی‌ودوساله با این اعتراف انگار پسربچه‌ای از شرم سرخ شد.

الفرید با لکنت گفت: «چطور، حتی یکی را هم نبوسیدی؟»

«نه ــ حتی یکی را هم نبوسیدم.»

«عجیب است!»

«بله، عکس این رایج‌تر است. مع‌هذا برای آن‌هایی که مثل من در احوال جنسی خود مطالعه کرده‌اند این جریان چیز فوق‌العاده‌ای نیست. مردهای اهل «زندگی» محبوب زنان‌اند ــ یعنی این جریان لازمهٔ این احوال است ــ و مردم سطحی آن‌قدر به‌دور از خود نگاه نمی‌کنند که ببینند ممکن است استثناهایی هم وجود داشته باشند که خود را کنار کشیده‌اند و دست از پا خطا نمی‌کنند.»

«هاری از این جریان احساس غرور هم می‌کنی؟»

«راستش، نه... این سال‌های اخیر بارها آرزو کرده‌ام که کاش من هم از امیالم تبعیت کرده بودم، و مثل مردهای خوشدل چل‌چلی‌هایم را کرده بودم. به‌دفعات به اوقات خوشی فکر کرده‌ام که با این کناره‌گیری از دست داده‌ام.»

«پس چرا کنار گرفتی؟»

«چه می‌دانم. فکر می‌کنم طبیعتم این بود. شاید هم شرایط و اوضاع مانع بود. من به علّت دیگری بر این جریان تأسف خورده‌ام. همین غفلت و بی‌مبالاتی بزرگ بر من اثر کرده. هر قدر سنم بالا می‌رفت بیشتر متوجه می‌شدم که این جریانات مطلقاً مانع از این می‌شود که زنی را دوست بدارم که مثل خودم در این‌جور جریانات خام و بی‌تجربه نباشد. این انتظار را بکلّی از دست دادم که در قرن نوزدهم دختری را بیابم که مثل خودم خام و ناآزموده باشد. بعد تو را پیدا کردم، و برای نخستین بار احساس کردم که باریک‌بینی‌ام موهبتی است. و کمک کرد که شایستهٔ تو باشم. بلافاصله احساس کردم که هرچند در سایر تجارب با هم فرق داریم، و بسیار هم فرق داریم، در این امر مثل هم هستیم. الفرید، تو از شنیدن این مطلب خوشحال نیستی؟»

الفرید به لحنی زورکی گفت: «چرا، خوشحالم. ولی همیشه فکر می‌کردم مردها تا ازدواج می‌کنند بارها نامزد می‌گیرند ــ بخصوص اگر در کم‌سن‌وسالی ازدواج نکرده باشند.»

«انگار همهٔ زن‌ها این‌جور فکر می‌کنند ــ درست هم فکر می‌کنند. همان‌طور که پیش‌تر گفتم در مورد اکثریت مردهای عزب جریان همین‌طور است که تو می‌گویی. امّا اقلیت ناچیزی از مردهای قدیمی مسلکِ مثل من این

کار را نمی‌کنند ــ وقتی به این مرز می‌رسند دست و دل‌شان می‌لرزد. امّا در مورد من این مسئله مهم نبود.»

الفرید با ناراحتی پرسید: «چرا؟»

«برای این‌که در این‌جور جریانات عشقی و مسائل پیش از زناشویی تو حتی از من هم عقب‌تری، بنابراین اگر هم در دوران نامزدی عمل بی‌قاعده‌ای هم بکنم تو نمی‌توانی قیاس درستی بکنی.»

«من فکر می‌کنم که خیلی خوب هم رفتار می‌کنی.»

«متشکرم، عزیزم.» و با خنده به سخنش ادامه داد: «اظهارنظر تو اظهارنظر یک کارشناس نیست، که ارزشی داشته باشد.»

اگر الفرید در پاسخ گفته بود که «هست»، حتی با نیمی از تأکیدی که احساس می‌کرد، نایت شاید که مات و مبهوت می‌ماند.

نایت به سخن ادامه داد: «تو اگر قبلاً نامزد داشتی فکر می‌کنم آن‌وقت عقیده‌ات نسبت به اظهار عشق من فرق می‌داشت. امّا آن‌وقت دیگر من...»

«آن‌وقت چی؟»

«می‌خواستم بگویم در آن صورت من هرگز سعادت این را نمی‌داشتم که از تو خواستگاری کنم، برای این‌که جاذبه‌ات همین بی‌تجربگی‌ات بود.»

«تو خیلی به زن‌ها سخت می‌گیری، نه؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. من این حق را داشتم که مطابق ذوق و سلیقهٔ خودم عمل بکنم ــ ذوق و سلیقه‌ام هم لب‌های بی‌تجربه بود. سایر مردها این ذوق و سلیقه را با بالا رفتن سن پیدا می‌کنند ــ امّا آن‌وقت دیگر الفریدی نمی‌یابند.»

«این چه صدای وحشتناکی است که وقتی کشتی به تلاطم می‌افتد این‌طور بلند می‌شود؟»

«صدای پیچ و مهره است... امّا برخلاف من الفریدی نمی‌یابند. فکرش را بکن، یک همچو گلِ ندیده را در «غرب» پیدا بکنم ــ آن‌جا که یک مرد را که می‌بینند فکر می‌کنند یک لشکر مرد دیده‌اند، و وقتی از کانال می‌گذرند خیال می‌کنند دور دنیا را گشته‌اند!

الفرید با صدای لرزان پرسید: «و اگر با خانمی نامزد کرده بودی و بعد فهمیده بودی که یک وقت به کسی یک بوس داده ولش می‌کردی... و می‌رفتی.»

«یک بوس ـ نه، فکر نمی‌کنم.»

«دو بوس.»

«خوب... مشکل است، نمی‌شود که همین‌طور شمرد، و گفت؛ زیادش مسلماً از آن زن دلزده‌ام می‌کرد. خوب، حالا یک کمی هم به خودمان بپردازیم، و بگذریم از این احتمالات.»

به‌این‌ترتیب الفرید به بازی گمانه‌زنی پرداخت، و هر یک از سخنان نایت چون وزنه‌ای بر قلبش فشار آورد. پس از آن مدتی دراز خاموش ماندند؛ بر دریای سیاه و رازآمیز خیره شدند، و به صدای بادهای بی‌آرام گوش سپردند. اوقاتی که باد زیاد سرد و شدید نیست جنبش گهواره‌آسای امواج حتی بر اذهان بسیار هیجان‌زده و بی‌قرار هم اثری آرامبخش دارد. الفرید اندک اندک بر سینهٔ نایت غنود، و نایت چون به پایین نگریست از حرکات آرام تنفسش دریافت که خوابش برده است. چون نمی‌خواست ناراحتش کند هم‌چنان بی‌حرکت ماند ــ از این‌که پیکر جوان و گرمش را نگه داشته بود که با هر دَم و بازدمش بالا و پایین می‌رفت احساس شادمانی می‌کرد.

نایت هم هرچند که کاملاً بیدار بود در عالم رؤیا آواره شد. دریافت این اعتماد بی‌پرده‌ای که این دختر جوان به وی کرده بود خوش بود، و اندیشیدن به این‌که معصومیتی به این زیبایی به شیوه‌ای چنین ساده و بی‌تکلف به خواب رفته باشد، بسیار شیرین بود. دانشجوی بی‌تجربه بیشتر از احساس مسئولیتی که بر عهده می‌گرفت و به حامی و راهنمای چنین موجود معتمدی بدل می‌شد، شاد بود. آرامش روحش به وجود او هم راه یافته بود و بدو آرامش بخشیده بود. سپس نالید، و بی‌قرارانه غلت زد. چندی بعد چیزهایی که جویده جویده می‌گفت مشخص‌تر شد.

«بهش نگو... دیگر دوستم نخواهد داشت... نمی‌خواستم این کار را

بکنم... به خدا نمی‌خواستم... بهش نگو... می‌خواستیم بریم عقد بکنیم... برای این بود که فرار کردم... و حالا می‌گوید زنی را نمی‌خواهد که بوسش کرده باشند... اگر بگویی می‌رود، و من خواهم مرد... خواهش می‌کنم، رحم کن!...»

سرآسیمه از خواب پرید.

صدای دینگ-دونگ خوشی که لحظه‌ای بیش از سمت راست در فضا منتشر شده بود از خواب بیدارش کرد.

وحشت‌زده پرسید: «چه شده؟»

نایت با ملایمت گفت: «زنگ ساعت چهار است. ناراحت نباش، مرغکم، چیزی نیست. خواب چه را می‌دیدی؟»

الفرید با ناراحتی گفت: «نمی‌توانم بگویم، نمی‌توانم بگویم. اوه، نمی‌دانم چه کار کنم!»

«همین جا پیش من بمان. حالا دیگر سپیده می‌زند. می‌بینی، ستارهٔ صبح زیبا است. در این مدت که تو خوابیدی آسمان صاف شده ــ خواب چه را می‌دیدی؟»

«زنی از مردم بخش‌مان را.»

«دوستش نداری؟»

«نه، از من خوشش نمیاد. کجاییم؟»

«حوالی جنوب اکس[1].»

نایت دیگر از چیزهایی که در خواب گفته بود چیزی نگفت. به تماشای آسمان نشستند، تا این‌که آرام گرفت، و سپیده دمید. ابتدا تنها یک روشنایی کم‌رنگ بود. سپس باد با حالتی متغیّر وزید، و در نسیمی ملایم فرونشست. ستارهٔ صبح در روز گداخت.

الفرید گفت: «من هم دلم می‌خواهد این‌جوری بمیرم.» از جا برخاست، و

---

1. Exe

بر دیوارهٔ کشتی خم شد، تا آخرین وداع میرندهٔ ستاره را نظاره کند.
نایت در پاسخ گفت: «چنان‌که شاعر می‌گوید ـ

که غروب کنم، چون غروب ستارهٔ صبح، که
نه در پشت غرب تیره فرومی‌رود، نه هم گمنام
در میان توفان‌های آسمان پنهان می‌شود،
بلکه در روشنایی آسمان محو می‌گردد.[۱]

«آه، پس دیگران هم همین فکر را کرده‌اند، آره؟ این سرنوشت همهٔ افکار بدیع من است ـ جز خودم برای کسی تازگی ندارند.»

«تنها تو نیستی که این‌طوری. آن‌وقت‌هایی که تازه وارد کار نقد شده بودم این جریان همیشه مثل دام پیش پایم گسترده بود: وقتی موضوعی را بسط می‌دادم به چیزهایی برمی‌خوردم که برایم تازگی داشتند، و بعدها می‌فهمیدم که آن وقت‌هایی که من پیش‌بند بچگانه می‌بستم مردم متفکر شیره‌شان را کشیده‌اند.»

«چه خوب. هر وقت می‌بینم که تو کار بی‌قاعده کرده‌ای خوشحال می‌شوم، برای این‌که همین تو را به من نزدیک می‌کند ـ من کار بی‌قاعده زیاد کرده‌ام.» و باز به یاد دشمنی افتاد که احتمالاً در زیر عرشه‌ای که بر آن قدم می‌زدند خواب بود.

در طول ساحل جاهای برجسته از نهانگاه‌های خود درمی‌آمدند. سپس آسمان گلگون بر دریای جنوب و پشت خط فرونشستهٔ ساحل چیره شد، و پوشاک خود را، تکه تکه، بر ابرهای رقیق فروافکند. برآمدگی‌های زمین اکنون به نظر چون انگشتان بسیاری می‌نمودند که به‌سوی روشنایی دراز شده باشند و هر یک می‌کوشید اندکی از روشنایی مذابی را که با دست‌ودل‌بازی بر آسمان پخش شده بود بگیرد. سپس لحظاتی خیال‌انگیز در میان آمدند و

---

۱. از سرودهٔ رابرت پولوک، به نام «مسیر زمان».

طی آن‌ها انوار زردفامی از شرق برآمدند و ارتفاعات واقع در طول ساحل را در خود شستند. پرتگاه‌ها و خطوط مرئی بی‌پوششِ «استارت پوئینت»[1] رخشان‌ترین و تازه‌ترین فروغ این انوار را گرفتند، پهلوهای برج فانوس، که همچون قدیمی قرون وسطایی بر کنج خاص بر نشیب پرتگاه ایستاده بود نیز چنین کردند. همسایه سمت چپ‌شان، بولت‌هد[2]، تاکنون نیالوده به آب طلا هم‌چنان مانده بود.

سپس آفتاب برآمد، انگار جسته‌جسته، در شرقی‌ترین نقطهٔ زمین، و رو به دریا؛ نردبان روشنایی[3] را فروافکند، و راهی به‌سوی الفرید و نایت گشود و ظرف چند دقیقه آن‌ها را با اشعهٔ خود اندود. شخصیت‌های فروتر ساحل ــ یعنی فوروارد پوئینت[4]، بری‌هد[5]، و پراول[6] ــ پیشتر سهم خود را از این چراغانی گرفته بودند، و سرانجام کمترین برآمدگی امواج، صخره‌ها، خورها، حتی دورترین کنج‌های درهٔ زیبای دارت[7] سهم خود را گرفت. و نور آفتاب که اکنون مایملک عموم بود دیگر آن چیز شگفت و خواستنی و مطلوبی نبود که نیم ساعت پیش بود.

پس از صبحانه پلیموت در میدان دیدشان ظاهر شد، و با نزدیک شدن‌شان مشخّص‌تر شد ــ موج‌شکن چون نوری فسفری بر پهنهٔ دریا بود. الفرید زیرچشمی باز به دنبال خانم جت‌وی چشم می‌گرداند، امّا اثری از آثارش ندید. زنک یا نادیده در اسکله پیاده شده بود یا شاید اصلاً در میان مسافران نبود. الفرید که با احساس سبکباری انبساط و آرامش خاطری یافته بود در اثنایی که نایت به دنبال وسایل‌شان چشم می‌گرداند منتظر ماند؛ پدرش را دید که از میان جمعیت پیش می‌آمد و برای جلب توجهش عصایش

---

1. Start Point
2. Bolt Head
۳. اشاره به سفر پیدایش، باب بیست‌وهشتم: و خوابی دید که ناگاه نردبانی بر زمین برپا شده که سرش به آسمان می‌رسد...
4. Forward Point
5. Berry Head
6. Prawle
7. Dart

را در هوا تکان می‌داد. با فشار آرنج راه‌شان را از میان جمعیت گشودند و وارد شهر شدند، و شهر درست همان لبخند «خوشی» را به روی الفرید زد که یکی دو سال پیش دقیقاً در چنین ساعتی، در مقام عروس انتخابی استیون اسمیث، به رویش زده بود.

۳۰

الفرید روزبه‌روز به نایت بیشتر می‌چسبید. هر مشکل و مسئله‌ای هم که در میان بود در این شکی نبود که وابستگی به او سراپای جسم و جانش را دربرگرفته بود. کسی «بزرگ‌تر» از استیون ظهور کرده بود، و او از همه چیز دست کشیده و در پی‌اش افتاده بود.

این دختر ساده هرگز از دلداده‌اش پنهان نداشته بود که تا چه حدّ وی را می‌ستاید. هرگز نظری خلاف نظر او اتخاذ نکرده، یا در حضور او بر نظری اصرار نورزیده یا استقلال رأیی ابراز نکرده، و در هیچ موضوعی کمترین مقاومتی نشان نداده بود. کمترین هوس و تمایلش را در حدّ یک قانون رعایت می‌کرد، و اگر در موردی اظهار عقیده می‌کرد و نایت در همان مورد نظری مخالف نظر او ابراز می‌کرد وی بی‌درنگ از نظر خود دست می‌کشید و آن را به عنوان نظری خطا و غیر قابل دفاع رها می‌کرد. حتی ایهام‌ها و شیطنت‌هایش نیز وسیلهٔ همین تجلیّات بودند: همهٔ رفتار و گفتارش نسخهٔ ثانی کردار و گفتار عروس حساس نعومی[1] بود: «اجازه فرما در نظرت التفات یابم، زیرا که مرا تسلی دادی و به این کنیز خود سخنان دل‌آویز گفتی.»[2]

روزی در گلخانه با آب‌دزدک گل‌ها را شست‌وشو می‌داد. نایت در زیر گل‌های ساعتی بزرگی نشسته بود و ناظر این احوال بود. گاه به بیرون

---

1. Naomi

۲. کتاب مقدس، داستان روت.

می‌نگریست و بارانی را که از آسمان می‌بارید نظاره می‌کرد، و سپس متوجه قطرات درشتی می‌شد که از باران الفرید نتیجه شده بود، که یک‌چند چون میوه‌های سیمین از بته‌ها می‌آویختند، و سپس بر زمین می‌ریختند.

الفرید گفت: «باید یک چیزی به تو بدهم که در این فصل پاییز در آپارتمانت به یادم بیفتی. چه بدهم؟ پرتره[1] آن‌قدر که زیان می‌رساند نفع ندارد؛ نقاش درست حالتی را انتخاب می‌کند که چهره‌ات از آن بدتر قادر به فراهم کردنش نبوده... تار مو هم که می‌گویند شوم است. جواهر هم که تو دوست نداری.»

«چیزی باشد که صحنه‌های بسیاری را که در این گلخانه اجرا کرده‌ایم به یادم بیاورد. یک چیزی را می‌بینم که خیلی دوست دارم. آن مورد پاکوتاهی که تو آن گلدان است، همان که خیلی بهش رسیده‌ای.»

الفرید با قیافه‌ای دلمشغول مورد را نگاه کرد.

نایت گفت: «می‌توانم راحت تو جاکلاهی‌ام ببرمش. آن را در پنجره اتاقم می‌گذارم، و به‌این‌ترتیب چون همیشه جلو چشم خواهد بود مدام به یادت خواهم بود.»

از قضا این «مورد»ی که نایت از میان بقیه جدا کرده بود مقدّمه و تاریخچه‌ای داشت. این «مورد» در اصل شاخه‌ای بود که استیون اسمیث به جادگمه‌ای برگردان کتش زده بود، و آن را از آن‌جا درآورده بود و در گلدان نشانده بود، و به او ــ الفرید ــ گفته بود که اگر گرفت از آن توجّه کند و به یاد او ــ دور از وطن ــ نگهش دارد.

الفرید نگاه مشتاقانه‌ای به گلدان کرد، و احساس انصاف نسبت به خاطرهٔ استیون دلش را به درد آورد: ناراحت شد از این‌که از بین همه درست همین یکی را انتخاب کرد. به نظرش از دست دادن این گلدان چیزی بیش از بی‌عاطفگی عادی بود.

---

۱. portrait، تصویر.

با قیافه و لحنی غمبار گفت: «چیز دیگری نیست که بیشتر بپسندی؟ این یک مورد معمولی بیشتر نیست.»

«نه، من این مورد را دوست دارم.» و چون دید که بی‌میلی نشان می‌دهد گفت: «چرا نمی‌خواهی آن را به من بدهی؟»

«نه، مسئلهٔ نخواستن نیست. یک احساس آنی بود... آه، یک قلمهٔ دیگر هم هست که تازگی‌ها نشاندم... به همان کوچکی... نوع بهتری است، برگ‌هاش هم قشنگ‌تر است ــ میرتوس میکروفیلا[1].»

«آره، همان خوب است. بگو بگذارنش تو اتاقم ــ که فراموشش نکنم. خوب، آن یکی چه داستان عاشقانه‌ای دارد؟»

«آن را بهم هدیه دادند.»

موضوع مسکوت ماند، تا غروب ــ که وقتی وارد اتاقش شد دید که «مورد» دیگر را چنان‌که گفته بود روی میز آرایش گذاشته‌اند. لحظه‌ای چند در مقابلش ایستاد و با علاقه برگ‌های تروتازه‌اش را نظاره کرد، و سپس یاد جریان آن روز افتاد.

مهربانی بیش از حدّ دلدادهٔ مرد را ــ دلدادهٔ زن را تیز ــ خراب می‌کند، و تمکین و تسلیم همیشگی الفرید کاری کرده بود که هرچند نایت به او علاقه‌مند بود در اوقات «بحرانی» با او به خشونت رفتار می‌کرد. اکنون با خود می‌گفت: «چرا باید از دادن گلدانی که اول انتخاب کردم امتناع کند؟» حتی یک چنین مخالفت ناچیزی این‌قدر استثنایی بود که جلب توجّهش را کرده بود. از او هیچ ناراحت نبود، تنها تفاوت رفتار امروزش با روزهای دیگر بود که به فکرش انداخته بود، چون تعجب می‌کرد: «هدیه بود» ــ این چیزی بود که خودش گفت: پیش خودش می‌گفت: حالا با فرض این‌که هدیه هم باشد این چه دوستی است که ارزشش از دلدادهٔ آدم بیشتر است ــ تازه این گلدان را هم به او می‌داد باز فرق نمی‌کرد. و زیر لب افزود: «مگر این‌که هدیه هدیهٔ یک دلداده باشد.»

---

1. myrtus microphylla

با صدای بلند گفت: «یعنی تو می‌گویی الفرید پیش‌تر دلداده‌ای داشته است؟» ــ این فکر کاملاً تازه بود. این فکر و افکار دیگری که با آن آمدند ذهنش را تا هنگامی که به خواب رفت به خود مشغول داشت. آن شب دیرتر از معمول خوابش برد.

روز بعد وقتی تنها ماندند تقریباً بی‌مقدمه پرسید:

«الفی، با آن چیزهایی که تو کشتی بهت گفتم محبّتت نسبت به من کمتر شد یا بیشتر؟»

الفرید سر برداشت و لبخندزنان در چشمانش نگریست. زیرلب گفت: «نمی‌دانم، خیلی چیزها گفتی.»

«منظورم آن اعترافاتی است که با زبان خوش ازم درآوردی... همان که گفتم قبلاً هیچ زنی را دوست نداشته‌ام.»

الفرید درحالی‌که سعی می‌کرد لبخند را هم‌چنان حفظ کند، گفت: «این‌که خیلی خوب است، که من اوّلین نفری باشم که در دلت جا گرفته‌ام.»

نایت با قدری خامی و نسنجیدگی گفت: «حالا من سؤالی ازت می‌کنم... این سؤال را همین جوری می‌کنم... زیاد جدّی نیست. شاید هم تعجب کنی.»

الفرید کوشید رنگ را در رخسارش نگه دارد. نتوانست، هرچند ناراحت بود و می‌دانست که پریدگی رنگ بدتر از سرخ شدن، و نشان آگاهی از گناه درون است.

گفت: «نه، همچو فکری نمی‌کنم.» چون مجبور بود چیزی بگوید که مکثِ بین اظهار پرسش‌کننده و پاسخ خود را توجیه کند.

«سؤال این است: «تو تا حالا دلداده‌ای داشته‌ای؟ من تقریباً مطمئنم که نداشته‌ای: ولی آیا داشته‌ای؟»

الفرید با تمجمج گفت: «نه چیزی که اسمش را بگذاری دلداده. یعنی نه چیزی که ارزش گفتن داشته باشد.»

نایت سخت احساس ناراحتی کرد، دلش گرفت.

«با این همه دلداده بود؟»

الفرید تردیدکنان گفت: «خوب بله، فکر می‌کنم یک نوع دلداده بود.»

«منظورت این است که یک مرد... آره؟»

«خوب بله، یک آدم.»

«واقعاً دلداده‌ات بود؟»

«خوب بله... دلداده که بود ــ بله، دلداده بود. بله، می‌شود گفت که عاشقم بود.»

نایت دقیقه‌ای یا بیشتر در قبال این گفته چیزی نگفت، و با ضرباهنگ تیک‌تاک ساعت کتابخانه این لحظات سکوت را با بازی با سرانگشتان پر کرد ــ این گفت‌وگو در کتابخانه صورت گرفت.

الفرید هم‌چنان‌که سر را بر سینه‌اش تکیه داده بود به چهره‌اش نگریست، و با دلواپسی گفت: «هاری، ایرادی که ندارد ــ آره؟»

«نه، زیاد مهم نیست. درستش را بخواهی مرد نمی‌تواند زیاد مقید این‌جور چیزهای جزئی باشد ــ منتها من فکر می‌کردم که دلداده‌ای نداشته‌ای ــ همین.»

امّا پرتوی از اشعهٔ هالهٔ دور سر دلدار کم شده بود. لیکن بعدها وقتی تک‌وتنها، بی‌هدف، بر تپه‌های لخت و بادگیر می‌گشت و بر این موضوع می‌اندیشید این پرتو ناگهان بازگشت: اگر دلداده‌ای هم داشته لابد او توجهی نکرده. از طرف دیگر بعید نبود که این لفظ را نابجا به‌کار برده باشد و در تمام این مدت منظورش از دلداده «ستاینده» بوده باشد. معلوم است که مردها به او توجه داشته‌اند؛ مردی ممکن است بیش از بقیه به او توجه داشته، و این توجه را بیش از دیگران بروز داده ــ این هم که یک چیز طبیعی است.

بر یکی از نیمکت‌های باغچه نشسته بودند که او فرصتی گیر آورد تا عیار درستی این فرض را به محک بزند. پرسید: «الفی جان، به آن شخص هیچ علاقه‌مند هم بودی؟»

الفرید با اکراه زیر لب گفت: «بله، فکر می‌کنم بودم.»

نایت باز همان احساس بیچارگی را کرد، گفت: «لابد خیلی کم؟»

«درست نمی‌دانم چه قدر.»

«ولی عزیزم، مطمئنی که یک کمی دوستش داشتی؟»

«فکر می‌کنم آره، مطمئنم که یک خرده دوستش داشتم.»

«ولی نه خیلی؟»

«دوست داشتنم با احترام به استعدادهاش توأم نبود.»

نایت با حالتی توأم با بی‌قراری گفت: «ولی، الفرید، عمیقاً دوستش داشتی؟»

«من نمی‌دانم منظورت از «عمیقاً» یعنی چه‌قدر.»

«این‌که حرف خیلی نامعقولی است.»

الفرید فریاد زد: «تو منظورم را درست نمی‌فهمی... تو دستم را ول کردی...» چشمانش پر اشک شد: «هاری، این‌قدر به من تندی نکن ــ این‌قدر سؤال نکن. او را به اندازهٔ تو دوست نداشتم. وقتی او را زیرک‌تر از خودم نمی‌دانستم دیگر نمی‌توانست «عمیق» باشد. تو مرا ناراحت می‌کنی ــ تو فکر نمی‌کنی که مرا چه‌قدر ناراحت می‌کنی...»

«من دیگر حتی یک کلمه از این بابت نمی‌گویم.»

«درباره‌اش فکر هم نمی‌کنی ــ آره؟ من می‌دانم وقت‌هایی که پیش چشمت نیستم به ضعف‌هام فکر می‌کنی، و من چون نمی‌دانم چه هستند نمی‌توانم با آن‌ها بجنگم. هاری، گاهی آرزو می‌کنم کاش کمی «نامهذّب»تر از این بودی ــ باور کن این‌جور فکر می‌کنم. گاهی هم آرزو می‌کنم کاش می‌توانستم از مزایایی که طبیعتی مثل طبیعت تو می‌تواند به من بدهد استفاده کنم ــ ولی تو را به همین صورت که هستی دوست می‌داشتم.»

«این مزایایی که می‌گویی چه‌ها هستند؟»

«نگرانی کمتر، و تأمین بیشتر. مردهای معمولی این اندازه که تو هستی نازک‌طبع و باریک‌بین نیستند. تا آن‌جا که توانسته‌ام دنیا را ببینم فکر می‌کنم وقتی دلداده یا شوهر زیاد باریک‌بین و عمیق و مهذب نباشد زندگی زن و مرد بهتر پیش می‌رود.»

«بله، فکر می‌کنم کم‌عمقی این حسن را دارد که آدم آن‌جا غرق نمی‌شود.»

الفرید با لحن و قیافه‌ای که می‌خواست خود را پیش او جا کند، گفت: «ولی من تو را به همین صورت که هستی دوست دارم. بله ــ به همین صورت! زن‌ها و شوهرهای سخت‌گیر که به مسائل از دید فلسفی نگاه می‌کنند مردم بسیار مبتذلی هستند... نیست این‌طور؟ بله، من با همچو شوهری نمی‌توانم زندگی کنم. تو به همین صورت که هستی برای من خوبی.»

«حتّی بااین‌که دلم می‌خواست که پیش از من به کسی توجه نکرده بودی؟»

«بله، ولی دلت نخواهد.»

الفرید امیدوار بود، امّا قلباً ناراحت بود. او که این‌قدر دراین‌باره حساسیت نشان می‌داد اگر همه چیز را می‌دانست و جریان را به صورتی می‌دید که خانم جت‌وی می‌دید، چه می‌گفت؟ ازدواج با او هرگز سعادتمندش نمی‌کرد. این فکر هر گاه که به ذهنش بازمی‌آمد چون گوری تنگ وجودش را می‌فشرد. کوشید به خود بباوراند که خانم جت‌وی هرگز آن اندازه بی‌رحم نیست که با تفسیرهای ابلهانه‌اش وضع را از این‌که هست بدتر کند. و به این نتیجه رسید که حال که پوشیده‌کاری را آغاز کرده در صورت امکان آن را هم‌چنان ادامه دهد. چون بدی کار این بود که پیشتر این پوشیده‌کاری را به عنوان یک خط مشی اساسی اتخاذ کرده بود.

امّا می‌دانست که خانم جت‌وی دشمن او است و از او نفرت دارد. بعید نبود بدترین کار را درباره‌اش بکند ــ و اگر چنین بکند همه چیز بر باد می‌رود.

آیا این زن به حرف حساب گوش می‌دهد، آیا می‌شود کاری کرد که کسی را که تعمداً آسیبی به او نزده نابود نکند؟

در درهٔ واقع بین «اندل‌استوکراگز» و دریاکنار، شب بود. جوی باریکی که راهش را به دریا می‌گشود اکنون زمزمه‌اش رسا بود، و بر خطی که مسیرش را مشخص می‌کرد اندک اندک نواری از مه رقیق فرومی‌آویخت. در سمت چپِ دره قوارهٔ سیاه کلیسا که بر آسمان تکیه کرده بود دیده می‌شد. در سمت راست، بیشهٔ درختان فندق و چند درخت دیگر بود؛ آن‌جا که درختی نبود

PersianPDF.com

بته‌های جگن بود، به بالای یک مرد و تنه‌های قطور به ضخامت تنهٔ درخت. هرچندگاه صدای غریو پرنده‌ای به گوش می‌خورد که وحشت‌زده از خوابگاه اولیه‌اش برمی‌خاست تا شب را بی‌مزاحمت در جای دیگری سپری کند.

در تاریک و روشن شامگاه، در دره، قدری پایین‌تر، و در زیر ردیفی از بلوط‌های پاکوتاه، کلبه‌ای پیدا بود ــ کلبه‌ای تک‌وتنها. کلبه بالنسه بزرگ بود؛ پنجره‌های بعضی از اتاق‌ها را از بیرون با باریکه‌های تخته میخ کرده بودند، و همین به قیافهٔ کلّ ساختمان سیمایی متروک می‌داد. از درِ ورودی ساختمان رشته پلکانی نامنظم و از شکل افتاده که از صخره سنگی بریده شده بودند تا کنار جوی کوچک امتداد داشت؛ انتهای این پله‌ها را گود کرده بودند و به صورت حوضی درآورده بودند که آب جوی در آن می‌ریخت. این حوض بی‌گمان منبع تأمین آب ساکن یا ساکنان محل بود.

صدای گام‌های سبکی که از نشیب‌های بلندتر تپه فرود می‌آمد به گوش می‌رسید. قوارهٔ مبهم زنی بر باریکه‌راه پدیدار شد، که پیش‌آمد و با ترس و تردید درِ کلبه را کوفت. چون پاسخی نشنید عمل را تکرار کرد، با همان نتیجه. بار سوم درکوفت. این بار هم بی‌نتیجه بود.

از یکی از تنها دو پنجرهٔ طبقهٔ همکف، که میخ شده بود، پرتو روشنایی به بیرون می‌تافت ــ کرکره یا پرده‌ای اتاق را از نگاه گذرندگان پوشیده نمی‌داشت: شمار گذرندگان شبانگاهی به اندازه‌ای اندک بود که صاحب کلبه ظاهراً نیازی به این کار ندیده بود.

پست و بلندِ پرتوها بر درختان بیرون کلبه نشان می‌داد که این روشنایی از آتش میرنده‌ای است که در بخاری می‌سوزد. دیدارکننده پس از بار سوّمی که در زد قدری به طرف چپ پیچید، تا نگاهی به درون بیفکند، و روبند را از چهره‌اش کنار زد. پرتو رقصان شعلهٔ زرد رنگ سیمای دلواپس الفرید را آشکار کرد.

در درون خانه، این روشنایی برای روشن کردن اتاق و نشان دادن این‌که مبلمان و اثاث آن بهتر از آن چیزی است که بیننده از چنین ظاهر متروکی

انتظار داشت کافی بود. همچنین به الفرید نشان داد که اتاق خالی است. در درون اتاق به‌جز لرزش و افت و خیز شعله‌ها چیزی دیده و شنیده نمی‌شد.

دستگیره را چرخاند و داخل شد، شنلی را که به خود پیچیده بود انداخت: کلاه یا کلاه بی‌لبه بر سر نگذاشته بود، و لباسی که پوشیده بود چون لباسی بود که مردم روستا مواقع شام و ناهار در آن ظاهر می‌شوند. سپس به‌سوی پلکان پیش رفت، و به‌طور شمرده، امّا با قدری ترس و لرز، صدا زد: «خانم جت‌وی!»

با قیافه‌ای حاکی از آسودگی خاطر و تأسفی که دال بر آرامش ذهن و ناراحتی فکر بود چند دقیقه‌ای درنگ کرد، انگار مردّد بود و نمی‌دانست چگونه عمل کند. تصمیم گرفت منتظر بماند؛ بر صندلی‌ای نشست. دقایق سپری شدند، و پس از نیم ساعتی که در دلواپسی گذشت دست در جیب کرد، دفتر یادداشتی درآورد، برگ سفیدی از آن کند. سپس مدادش را درآورد و بر کاغذ نوشت:

«خانم جت‌وی عزیز ــ آمدم شما را ببینم. خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم، ولی بیش از این نمی‌توانم بمانم. آمده بودم از شما خواهش کنم به آن تهدیدهایی که گفته بودید عمل نکنید. خانم جت‌وی من از شما تمنا می‌کنم کاری را که کردم به کسی نگویید! خانه‌خرابم می‌کند، و از بین می‌روم. اگر این لطف را در حقم بکنید من به هر کاری که شما بگویید حاضرم. به نام حرمت زنانگی مشترک از شما تقاضا می‌کنم مرا رسوا نکنید. ارادتمند ا. سوانکورت.»

یادداشت را از پهنا تا کرد، عنوان را نوشت، و آن را روی میز گذاشت. سپس باشلق شنل را مجدداً بر گیسوان مجعدش فروکشید، و هم‌چنان‌که آمده بود آهسته و آرام از خانه درآمد.

در احوالی که این ماجرا در خانهٔ خانم جت‌وی می‌گذشت نایت از

ناهارخوری به اتاق پذیرایی رفته بود و خانم سوانکورت را در آن‌جا تنها یافته بود.

خانم سوانکورت گفت: «الفرید در طبقهٔ بالا یک جایی غیبش زده، من هم داشتم یکی از مقالات شما را که تصادفاً در یکی از شماره‌های قدیمی پرزنت به آن برخورده بودم می‌خواندم. مقاله‌ای است که خودت یک وقت گفتی به قلم تو است. ولی، هاری، با منتهای احترامی که برای استعداد ادبی‌ات قائلم باید بگویم که به عقیدهٔ من این چیزهایی که نوشته‌ای همه‌اش حرف مفت است.»

نایت مجله را برداشت، نگاهی به آن انداخت، و گفت: «راجع به چیست؟»

«خوب، حالا سرخ نشو. قبول کن که تجربه بهت آموخته که گشاده‌نظرتر از این باشی. من به عمرم یک چنین مطالب غرض‌آلودی نشنیده بودم ــ یعنی از یک مرد. ولی می‌بخشمت، چون پیش از آشنایی‌ات با الفرید بوده.»

نایت از روی مجلّه سر برداشت، و گفت: «حالا یادم آمد. موضوع این مقاله از خودم نبود؛ این را جوانی به من گفت به نام اسمیث ــ همان که گفتم مال همین بخش است. آن‌وقت این فکر به نظرم خیلی تازه آمد، و آن را بسط دادم و چند پوندی از بابتش گرفتم ــ چون آن‌وقت چیز دیگری در ذهن نداشتم.»

«چه اندیشه‌ای را هستهٔ این متن می‌دانی؟ علاقه‌مندم بدانم.»

نایت با قدری بی‌میلی گفت: «بله... این‌که تجربه می‌آموزد... و دلدارت هم مثل خیاطت، نشان می‌دهد که چه اندازه ناوارد است، اگر اولین مشتری‌اش باشی. و برعکس اگر اولین بار او را بوسیدی کار را با ظرافت و زیبایی به انجام رساند باید بدانی که در این کار تجربه دارد.»

«یعنی می‌خواهی بگویی که این را به استناد گفتهٔ آن مرد نوشتی بی‌این‌که خودت تجربه‌ای دراین‌باره داشته باشی؟»

«بله ــ واقعاً همین بود.»

«دراین‌صورت فکر می‌کنم چیز بی‌خود و بی‌معنی‌ای بوده. و از کجا می‌دانی که درست است؟ من فکر می‌کنم حالا دیگر پشیمانی از این‌که چنین چیزی را نوشتی.»

«حالا که جدّی صحبت می‌کنی، من هم با شما صریح صحبت کنم. من معتقدم که این اظهار کاملاً درست است، و حالا که نوشته‌ام حاضرم هرجا که باشد از آن دفاع کنم. امّا اغلب تأسف می‌خورم از این‌که چنین چیزی را نوشته‌ام ــ و چیزهایی از این دست را. از آن‌وقت که عمری از من گذشته می‌بینم که چنین لحنی بیشتر به جامعه زیان می‌زند. می‌بینی هر قلم‌به‌دستی با خرد کردن طنز و کنایه به حساب زنان اسم و رسمی پیدا می‌کند. زن‌ها خودشان هم به همین حقه متوسّل می‌شوند؛ و به همین جهت من بر روی هم کم‌کم دارم به عوض همکارانم احساس شرم و خجلت می‌کنم.»

خانم سوان‌کورت به لحنی خشک امّا کنایه‌آمیز گفت: «آه، هنری، تو عاشق شده‌ای، و خوب، این فرق می‌کند.»

«درست است، ولی علتش این نیست.»

«حالا که بنا بر تجربه فهمیده‌ای که آن چیزی که غاز می‌پنداشتی «قو» است[1]، درست نیست که چنین احتمال و امکانی را در دیگران منکر بشوی.»

نایت گفت: «دخترعمو چارلوت، خوب نیش می‌زنی. تو مثل پسربچه‌ای هستی که توگلولهٔ برفش سنگ می‌گذارد؛ من دیگر با تو بازی نمی‌کنم. می‌بخشی ــ می‌خواهم بروم پی گردش غروبم.»

نایت اگرچه موضوع را به بارِ شوخی انداخته بود امّا این گفت‌وگو ناراحتش کرد. چون این جریان متعاقب این کشف روی داده بود که الفرید پیش از آشنایی با او، با عشق و دلدادگیِ گرم آشنا بوده: ذهنش مدام به این جریان مشغول بود و «پیپی» که در باریک‌راه بین درختچه‌ها و بته‌ها می‌کشید

---

۱. اشاره به این زبانزد All His Geese Are Swans، «در تعریف از چیزهای مربوط به خودش اغراق می‌گوید»؛ مرغ حودش غاز است. در فارسی چیزی شبیه این داریم: مرغ همسایه غاز است.

به او آن تسکین و آرامش سابق را نمی‌داد. بار به همان حرف‌های بی‌بهای سابق اندیشید، دربارهٔ نخستین بوسهٔ یک دختر، که تاکنون فراموش کرده بود ــ و اکنون این تئوری معقول‌تر از سابق می‌نمود. البته اکنون نیش و زهر این کلمات در این بود که به الفرید مربوط می‌شدند.

الفرید هنگامی که نایت او را بوسید بی‌گمان دیگر آن دختری نبود که استیون بوسیده بود. خوب یا بد، ایفای نقش یک دختر نامزدشده را خوب آموخته بود، و در این دور دوم مبارزه آن پختگی و ظرافت حرکات احتمالاً مدیون تشویق‌های سابق بود، که آشکارا استیون را به عمل برمی‌انگیخت. نایت با سرعتی که از حساسیتِ حسادت مایه می‌گرفت ناگهان به یاد سخنانی افتاد که ندانسته در موردگوشوارهٔ گمشده از دهن پرانده بود ــ که آن‌وقت تنها متوجه بخشی از آن شده بود: در جریان آن «اوّلین بوسهٔ» کنار آبشار بود:

«باید مواظب باشم آن یکی را هم در همچو جریانی گم کردم.»

با به یاد آوردن این حرفی که الفرید درکمال سادگی زده بود موجی از احساس اندوه و غرور جریحه‌دارشده بر وی هجوم آورد: «همیشه می‌خواستم اولین کسی باشم که به قلب یک زن راه می‌یابم؛ من خواستار لب نبوسیده‌ام، یا هیچ.» آه، این یک الف دختر چه‌قدر باید بچه تصورش کرده باشد! چقدر باید پیش خودش به او خندیده باشد! با یاد اعترافاتش که در آن کشتی در تاریکی شب از او درکشیده بود به خود می‌پیچید. آن پنداری که در آن احوال تکیه‌گاه عزت نفسش بود ــ یعنی تصور آن جهل و بی‌خبری زیبای الفرید از این‌گونه مسائل ــ آه، که این پندار چه پوچ و میان‌تهی بود!

این مردی که قوهٔ تخیّلش در اثر مطالعهٔ تنها و مشاهدات خاموش همنوعان خود رشدی غیر طبیعی کرده بود، و احساسات و عواطفش در اثر انزوا و گوشه‌گیری همچون نباتی که در زیرزمین رشد کرده باشد کش آمده و ظرافت یافته بود، اینک دستخوش درد و فشار بود. افزون بر این، سالیانی چند مطالعهٔ شعر ــ و به سخن درست‌تر، کوشش به سرودن شعر ــ جنبهٔ احساسی وجودش را از این بیشتر به نسبت سایر استعدادهایش بسط داده

بود. از نظر او جاذبهٔ اصلی و اولیهٔ الفرید در تازگی ناب حرکات و اطوار او بود. کم‌کم به این فکر افتاد که نفر اول بودن در ورود به قلب یک زن به‌دشواری نخستین کس بودن در ورود به حوض «بیت حوّا»[1] است.

به‌هرحال، زندگی این‌طور پیش آورده بود که طبیعت نایت این‌جور باشد، که دومین دلدار الفرید یکی از افراد همین جماعت پرجنب‌وجوشی نباشد که عادت چندانی به خویشتن‌نگری ندارند، و کمی ادراک‌شان را خوش‌خلقی جبران می‌کند. این‌که قلب آشفته و بی‌احتیاط و ندانم‌کارش در قبال دقّت و نیروی منطق نایت، که بی‌گمان اکنون که سوءظنش برانگیخته شده بود زود یا دیر علیه او به کار می‌افتاد، باید بی‌یار و مددکار از خود دفاع می‌کرد... باری، این هم از بخت بدِ الفرید بود. در این شرایط و اوضاعی که ذهنی نیرومند ذکاوت خود را بر قلبی بکار می‌بُرد که دارنده‌اش آن قلب را بیش از قلب خود دوست می‌داشت... آری، در این نیز تباین و ناسازگاری غریبی به چشم می‌خورد.

دشمن الفرید اکنون رامی و سربراهی‌اش در قبال نایت بود. وی که با وابستگی تمام به او می‌چسبید، به مرور زمان به او آموخت که از اخلاص و دلبستگی‌اش سوءاستفاده کند ــ مردها این درس را زود فرا می‌گیرند. اندکی سرکشی گاه و بی‌گاه زیاتی به او نمی‌رسانْد، و به حالش ــ حال الفرید ــ یک دنیا مفید می‌بود. امّا الفرید چون بُت او را می‌پرستید، و به بندگی‌اش فخر می‌کرد

۳۱

روزی مردِ ادیب گفت: «الفرید، باز بریم طرف صخره‌ها.» و بی‌این‌که به تمایل او توجه کند راه افتاد، انگار که بخواهد همان لحظه عازم شود.

---

۱. انجیل یوحنا، باب پنجم، آیه‌های ۲-۷.

رعشه‌ای در وجود الفرید دوید، گفت: «صخرهٔ همان ماجرای وحشتناک‌مان؟ هر وقت آن صخره را می‌بینم انگار مرگ را می‌بینم که در چهره‌ام خیره شده است.»

با این همه شخصیتش را چنان در شخصیت او تحلیل برده بود که این اظهار را در قالب عتاب بیان نکرد، و بی‌درنگ آمادهٔ رفتن شد.

نایت گفت: «نه، آن‌جا نه. آن‌جا برای من هم وحشتناک است. منظورم آن دیگری است... چه بود اسمش؟ ــ ویندی بیک.»

ویندی بیک از حیث ارتفاع دوّمین پرتگاه کنار ساحل بود، و چنان‌که در مورد اشخاص مستعد و متفکر هم پیش می‌آید از حیث شهرت بلندآوازه‌تر از آن یک بود. گذشته از آن همان پرتگاهی بود که الفرید در آن صبح روز تابستانیِ فراموش‌ناشدنی با استیون اسمیث از آن دیدار کرده بود.

به‌این‌ترتیب اگرچه صخرهٔ اوّلی با یادآوری مخاطراتی که زندگی وی و دلدارش را تهدید کرده بود لرزه بر اندامش می‌افکند، با پیوندی که تنها با شخص نایت داشت به اندازهٔ ویندی بیک ناراحت‌کننده نبود، اما برای او ویندی بیک وحشتناک‌تر از وحشتناک بود ــ برای وی در حکم سرزنشی همیشگی بود.

امّا چون مایل به مخالفت نبود، گفت: «دورتر از آن یکی است.»

«بله، ولی سوار که می‌توانی بشوی.»

«تو هم سوار می‌شوی؟»

«نه، من پیاده می‌آیم.»

نسخهٔ دوم جریانی که با استیون پیش آمد. مصیبتی به دور سرش می‌گشت. با این همه مخالفتی نکرد.

به لحنی ملایم گفت: «بسیار خوب، هاری... سواره می‌آیم.»

ربع ساعتی بعد بر خان زین بود. امّا آه خُلق و حالش چقدر با آن دفعهٔ پیش فرق داشت! اکنون وضع و موقع سابقش را در مقام «بانوی» مردی فرودست از دست داده بود و به کنیز مردی فرادست بدل شده بود. دیگر از

جلوه‌فروشی و خودنمایی خبری نبود، که سوار بر «بنفشه» بتازد، تا همراه خود را گیج و سرگردان کند، و از سخنان خوش و زیبای چون بانوی زیبای بیرحم اثری نبود. در زیر بار و فشار سنگین عشق تا شده بود.

در طی این راه‌پیمایی رشتهٔ سخن بیشتر به دست نایت بود. الفرید، خاموش گوش فرا می‌داد، و خود را به حرکات اسپ سپرده بود، و همچون پرنده‌ای آبی که بر موج دریا نشسته باشد به آهنگ حرکت اسپ، آهسته و آرام، بالا و پایین می‌رفت.

رفتند؛ چون حیوان از نفس افتاد نایت سبک او را از خان زین برگرفت، اسپ را بست، و با او به‌سوی محل هموار روی صخره به راه افتاد. نشست، و او را به‌سوی خود کشید و در کنار خود نشاند، و بر دریا نگریست.

دو سه درجه بالاتر از خطِ افقِ غمزده و هموارِ اقیانوس، خورشیدی برنجین‌رنگ که پرتو مشهودی از آن ساطع نبود بر آسمان آبیِ خاکستری‌گونه خفته بود. آسمانی بود که خورشید، به خلاف خورشید شامگاهی، آن را روشن نمی‌داشت یا برنمی‌افروخت. این پهنه از آسمان با توده‌ای از آب‌شور و خاکستری تلاقی می‌کرد که این‌جا و آن‌جا لکّه‌های سفیدی بر آن جلب‌نظر می‌نمود. نسیمی نمناک، هر چند گاه، چهره‌شان را می‌نواخت ــ این نسیم به احتمال زیاد متشکل از ذرات خُردی بود که از برخورد امواج با صخرهٔ پای این پرتگاه پدید می‌آمد.

الفرید آرزو می‌کرد کاش از آن وقتی که با استیون در این‌جا نشست و به او قول همسری داد زمانی بیش از آن گذشته بود. نزدیک بودن این زمان به زمان حال یکی دیگر از چیزهایی بود که بر نگرانی‌هایش می‌افزود. این نگرانی‌ها اکنون برای او یک احساس همیشگی بود.

نایت امروز غروب بسیار مهربان بود، و او را به خود فشرده بود.

از وقتی که نشستند هیچ یک چیزی نگفته بود؛ این بود که نایت هم‌چنان‌که با قیافهٔ تفکرآمیز به دوردست می‌نگریست گفت:

«تو می‌گویی سال‌های گذشته هم دلدادگانی بوده‌اند که مثل ما این‌جا

بازوبه‌بازو نشسته باشند! احتمالاً نشسته‌اند، چون این‌جا طوری است که انگار آن را برای همین کار ساخته‌اند.»

یاد زوج آشنایی که این‌جا نشسته بودند، و گوشواره‌ای که گم شده بود، و چگونگی بازگرداندن مرد جوان برای یافتن آن... موجب شد که الفرید با نگرانی به دور و بر و پشت‌سر بنگرد. بسیاری از کسانی که خرده‌ریزه‌ای را گم می‌کنند مدتی بعد به هنگام عبور از محل واقعه بی‌اختیار به دوروبر می‌نگرند و اغلب آن را نمی‌یابند. الفرید وقتی سر برگرداند برق ضعیف چیزی را در درون شکاف صخره دید. در طی روز تنها چند دقیقه‌ای خورشید همهٔ چاک و شکاف‌های این صفّه را روشن می‌کرد، و از قضا این «وقت» هم‌اکنون بود، و اشعه‌ای که بر سطح صخره خورده بود با آشکار کردن زیور گمشده بدترین خدمت را به الفرید کرد.

اکنون ذهن الفرید متوجه کلماتی شد که ندانسته در مورد چگونگی گم‌شدن گوشواره بر زبان رانده بود. و در دم دستخوش این بدگمانی شد که نایت ممکن است با دیدن گوشواره به یاد آن حرف‌ها بیفتد. بنابراین عمل معقول این خواهد بود که بی‌این‌که وی متوجه شود بدان دست یابد.

شکاف عمیق بود، و الفرید بااین‌که چندین بار مخفیانه تلاش کرد نتوانست آن را درآورد.

نایت که متوجه حرکاتش شده بود به پشت سر نگریست، و گفت: «الفی، چه کار داری می‌کنی؟»

الفرید دست از تلاش کشیده بود، امّا دیگر دیر شده بود.

نایت در شکافی که الفرید دستش را از آن درآورده بود دقّت کرد، و آنچه را که او دیده بود دید. فوراً قلمتراش را از جیب درآورد، و با فرو کردنش در شکاف و تراشیدن دیواره‌های آن گوشواره را درآورد.

پرسید: «مال تو نیست، آره؟»

الفرید به‌آرامی گفت: «چرا، همان است.»

«خیلی جالب است، که این‌جوری پیداش کردیم!» آنگاه جریانات بیشتری

را به یاد آورد. «چطور، همان است که گفتی؟»

«بله.»

آن اظهار تأسف‌آوری که هنگام بوسیدنش کرده بود به یادش آمد ــ یعنی اگر بتوان به حالت چشم‌ها در مقام «نمایندهٔ» احساس درون اعتماد کرد. هم‌چنان‌که سعی می‌کرد جلو سخنانی را بگیرد، که به‌هرحال گفت، درعین‌حال که وانمود می‌کرد این چیزها را نه به منظور کندوکاو در گذشته بلکه به این منظور می‌گوید که از نادرست بودن جریان اطمینان حاصل کند، هم‌چنان‌که راست در چشمانش می‌نگریست گفت:

«با آن دلداده نامزد کرده بودید؟»

«بله ــ ولی رسماً نه. با این همه خودم را نامزدش می‌دانستم.»

نایت زیر لب گفت: «آه، الفرید! یعنی نامزد کرده بودید که ازدواج کنید!»

«بله... شاید بشود گفت نامزدیِ مخفیانه؛ ولی تو این‌قدر ناراحت نشو ــ سرزنشم نکن.»

«نه، نه.»

«چرا این‌جوری می‌گویی «نه، نه»؟ ــ و این‌قدر سرد؟»

نایت پاسخ مستقیمی به این پرسش نداد. هم‌چنان‌که دنبال افکار خود را گرفته بود گفت: «الفرید، یک‌بار به تو گفتم که تا وقتی که با تو روبه‌رو نشدم هیچ زنی را به عنوان دلداده نبوسیده‌ام. به گمان من یک بوسه چیز مهمی نیست؛ خیلی کم هستند دخترانی که توانسته باشند پیش از ازدواج جز با کسانی که بعدها با آن‌ها ازدواج می‌کنند به بوس و کنار تن در نداده باشند. امّا الفرید، من ضعف‌های خاصی دارم، و ظاهراً به علّت زندگی خاصی که داشته‌ام باید به خاطرشان رنج ببرم. امیدوار بودم... خوب، البته در پیوند با تو این امید را نباید می‌داشتم. طبیعی است که دلدادهٔ پیش از من هم از همان امتیازاتی بهره‌مند بوده باشد که به من داده‌ای.»

«بله»ای که از میان دو لب الفرید درآمد به آخرین دَمِ افسردهٔ نسیم شبیه بود.

«و تو را می‌بوسید... البته که می‌بوسید.»

«بله.»

«و لابد در عشقبازی‌ها به او آزادی عمل بیشتری می‌دادی؟»

«نه، نمی‌دادم.» آهنگ این سخن سریع‌تر از آهنگ سخنان پیش بود.

«ولی بدون اجازه این کار را می‌کرد؟»

«بله.»

نایت به لحنی آزرده گفت: «آه، الفرید، چه بتی از تو ساخته بودم، و چقدر رعایت می‌کردم! چه بسیار ساعت‌ها و روزها که در تو امید بستم. جز آن دفعه می‌ترسیدم تو را ببوسم. و آن معشوق مقیّد این نبود که...»

الفرید انگار سردش شده باشد خودش را به او چسباند. وحشت از این‌که همهٔ داستان، با اضافات، بر او مکشوف شود چنان آشفته‌اش کرد که نایت هم به وحشت افتاد، و ناچار از سکوت شد. سادگی و معصومیتی که موجب شده بود جریانی را که طبق معمول چندان مهم نبود به این صورت ببیند، گناه ظاهرش را بزرگ‌تر از آنچه بود می‌نمود. این وحشت شاید به نایت می‌گفت که زنی که از کشف این چیزهای مقدماتی چنین وحشت می‌کند قطعاً باید جریانات وحشتناکی را در پشت سر داشته باشد.

نایت به شیوه و لحنی که بی‌میلی و دلزدگی آن قابل توصیف نبود گفت: «می‌دانم ــ می‌دانم که وسواس نامعقول در مورد تو به خرج می‌دهم... ولی می‌خواهم که منحصراً مال من باشی. می‌خواستم از همان گذشته، پیش از این‌که مرا بشناسی ــ حتی از زمانی که در گهواره بودی، مال من باشی... یعنی این‌جور فکر می‌کردم. حاضر بودم با توسل به زور هم شده تو را تصاحب کنم.» سپس با حرارتی بیشتر به سخن ادامه داد: «من جلو حسادتم را نسبت به تو نمی‌توانم بگیرم! این سرشت من است، باید هم چنین باشد، و از تصوّر این‌که پیش از من مورد نوازش دیگری بوده‌ای متنفّرم ــ بله، متنفّرم!»

الفرید نفس بلند و عمیقی کشید، که تیمی از آن هق‌هقِ گریه بود. چهرهٔ نایت خشن بود، و اصلاً به او نمی‌نگریست، هم‌چنان به دریا خیره شده بود،

که خورشید آن را به سایه‌های شامگاهی سپرده بود. در جاهای بلند از غروب آفتاب تا شب فاصلهٔ زیادی نیست ــ گرگ و میش شامگاهی تا حدّی از صحنه رانده شده است، و اگر چه در آن‌جایی که نشسته بودند هوا هنوز روشن بود در درّه‌ها نیم ساعتی بود که تیرگی شامگاهی فرود آمده بود. بر پهنهٔ تیرهٔ دریا فروغ «کشتی فانوس» اندک اندک با تأکید بیشتر اظهار وجود می‌کرد.

«الفرید، اول بار که آن معشوق تو را بوسید در یک همچو جایی بود؟»

«بله.»

«تو به‌جز آن چه من از تو درمی‌کشم خودت چیزی نمی‌گویی. چرا این کار را می‌کنی؟ چرا آن وقت‌هایی که من اسرارم را با تو در میان می‌گذاشتم، بااین‌که قاعدتاً باید اعتماد را با اعتماد جواب می‌دادی اشاره‌ای به این جریان نکردی؟ چرا در کشتی جولیت این همه رازداری به خرج دادی؟ حالا فکر می‌کنم که وقتی بهت می‌گفتم دلم می‌خواهد چیزی را از همدیگر پنهان نداشته باشیم، تو مرا دست انداخته بودی: به زبان موافق بودی ولی در عمل مغایر این رفتار می‌کردی. اعتماد، برای سعادت آینده‌مان که خیلی امیدبخش‌تر بود. اگر به من اعتماد می‌کردی، و خودت، به میل و رضای خودت، این جریان را برایم تعریف می‌کردی... من جور دیگری بودم. ولی تو همه چیز را پنهان می‌کنی، و من مجبورم هی از تو سؤال کنم. آیا آن‌وقت در «اندل استو» زندگی می‌کردید؟»

الفرید با صدایی ضعیف گفت: «بله.»

«آن‌وقت که اول‌بار تو را بوسید کجا بودید؟»

«همین جا نشسته بودیم.»

نایت گفت: «آه، فکر می‌کردم این‌طور باشد!» برخاست، و در برابرش ایستاد: «حالا دیگر همه چیز روشن شد ــ آن اظهار تعجبی که با نیرنگ توجیه کردی! الفرید، ببخش که همچو کلمه‌ای را بکار بردم... ببخش!» لبخندزد، لبخندی سطحی، و به سخن ادامه داد: «چه موجود بیچاره‌ای هستم من، که

همیشه باید نقش دوم را در همه چیز داشته باشم، و با دروغ و نیرنگ اغفالم کنند!...»

«اوه، این حرف را نزن، هاری... نزن!»

«علاوه بر این‌جا دیگر کجا تو را بوسید؟»

الفرید به لاقیدی پاسخ داد: «روی یک قبر... تو حیاط کلیسا... و جاهای دیگر.»

نایت وقتی ناراحتی و اشکش را دید گفت: «ناراحت نباش، مهم نیست. نمی‌خواهم ناراحتت کنم... مهم نیست.»

امّا برایش مهمّ بود ــ و خیلی هم.

چون دید جواب نمی‌دهد، باز گفت: «مهم نیست ــ چه فرق می‌کند.»

الفرید گفت: «سردم است، تریم خانه؟»

«چرا؛ اواخر سال است، نباید زیاد بیرون ماند. باید پیش از تاریکی از این صخره‌زار دور بشویم، که اقلاً پیش‌پای‌مان را ببینیم. فکر می‌کنم اسپ هم حوصله‌اش سر رفته.»

اینک جز چیزهای عادی مطلب دیگری نمی‌گفت. تا آخرین لحظه امیدوار بود که الفرید همهٔ داستان دلبستگی اوّلیه‌اش را به میل و رضای خود بازگوید. دم‌به‌دم از این‌که باید رازی چنین داشته باشد ناراحت و ناراحت‌تر می‌شد. آه، چه تصویر زیبایی از اعتماد متقابل بین خود و همسر پاک و نیالوده‌اش ترسیم کرده بود که پیش از آشنایی با او با لحن و سخنِ هیچ معشوقی آشنا نبود... آغازش همین بود؟ او را بلند کرد و بر پشت اسپ جا داد ــ و گرفته و مغموم به راه خود ادامه دادند. زهر بدگمانی کار خود را به خوبی انجام می‌داد.

واقعه‌ای در جریان بازگشت به خانه روی داد، که هر دو دیری به یاد داشتند ــ چیزی بود که سایه را پررنگ‌تر می‌کرد. ذهن نایت با سخنان سرزنش‌آمیز آدم به حوا، در بهشت گمشده[1] مشغول بود، و سرانجام سخنان

---

۱. *Paradise Lost*، سرودهٔ John Milton (۱۶۰۸-۱۶۷۴)، شاعر انگلیسی.

مزبور را زیر لب زمزمه کرد:

فریب خوردیم و اغفال شدیم: او تو را فریب داد، تو مرا.

الفرید با قیافه و لحنی ترس‌زده گفت: «چیزی گفتی؟»

«نیم بیتی بود که یادم آمده بود.»

اکنون در جایی گود بودند، برج کلیسا در برابر آسمانِ پریده‌رنگ شامگاهی پدیدار شد؛ درختی چند، بخشِ پایین آن را از نظر پنهان می‌داشت. الفرید که نایت پاسخی به پرسشش نداده بود به برج نگریست، و کوشید مضمون مخالفی بیابد و در مقابل نیم بیتی که خوانده بود عنوان کند و محبّتش را از نو کسب کند. پس از قدری تلاش به لحنی دلجو گفت:

«تو امید من بوده‌ای، و برجی استوار در قبال دشمنانم.»[1]

رفتند. چند دقیقه بعد سه چهار پرنده را دیدند که از برج به پرواز درآمدند.

نایت با تعجب گفت: «برج استوار دارد می‌جنبد!»

گوشهٔ تودهٔ چهارگوش رو به جلو جنبید، و سقوط کرد، و ناپدید شد. صدای غرش شدیدی از پی آن فضا را انباشت، و ابری از غبار فضایی را که تا آن لحظه بسیار روشن بود فرا گرفت.

الفرید گفت: «کار تعمیرکارها است.»

در این هنگام آقای سوان‌کورت را دیدند که نزدیک می‌شد؛ عجله داشت، و ظاهراً ذهنش به کاری مشغول بود که در پیشِ رو داشت.

گفت: «برج را انداختیم! قدری زودتر از آنچه ما در نظر داشتیم پیش آمد. ما اولش می‌خواستیم آن را آجر به آجر پیاده کنیم. ولی در جریان کار شکاف بزرگ‌تر شد، و دیگر به مصلحت نبود که کارگرها بیش از این روی دیوار بمانند. بعد تصمیم گرفتیم زیرش را خالی کنیم، و همین بعد از ظهر سه کارگر در ضعیف‌ترین گوشه‌اش بکار پرداختند. غروب که شد کارشان را رها کردند،

---

۱. زیرا که تو ملجاء من بوده‌ای؛ و برج قوی از برای دشمن. (مزمور شصت‌ویکم).

با این قصد که آخرین ضربه را فردا صبح وارد کنیم. نیم ساعتی بود به خانه‌هاشان رفته بودند، که ریخت. کار بسیار موفقی بود ــ یک کار بسیار تمیز.» در این‌جا آقای سوان‌کورت عرقی را که هیجان ناشی از عمل به چهره‌اش آورده بود با دستمال گرفت.

الفرید گفت: «بینوا برج قدیمی!»

نایت گفت: «بله، متأسفانه. کار قدیمی جالبی بود. سندِ محلیِ هنرِ محل.»

آقای سوان‌کورت به لحنی عتاب‌آمیز گفت: «آه، ولی آقای عزیز، یکی تازه خواهیم ساخت ــ برجی عالی ــ با نقشهٔ یک معمار درجه یک لندنی ــ با جدیدترین سبک هنر گوتیک، و پر از احساس مسیحایی.»

«جدی می‌فرمایید!»

«بله. نه آن سبک معماری نابهنجار و وحشیانه این حوالی و حدود؛ در هیچ جای دیگر انگلستان یک همچو سبک غیرمسیحی نمی‌بینید. به شما توصیه می‌کنم وقتی کارگرها رفتند پیش از آنکه تغییرات دیگری را در آن بدهند آن را ببینید. حالا می‌توانید در شبستان بنشینید و از صحن و زیر طاق غربی، تا دریا را ببینید.» و افزود: «درواقع اگر فردا صبح مراسم عقدی در محراب برگزار شود می‌توان با یک دوربین خوب در عرشهٔ کشتی که به دریاهای جنوب می‌رود آن را به خوبی دید. به‌هرحال پس از شام وقتی ماه درآمد بروید و خودتان ببینید.»

نایت با اشتیاق و آمادگی تمام این پیشنهاد را پذیرفت. چند دقیقه پیش تصمیم گرفته بود که همان شب دربارهٔ موضوع مورد اختلاف با الفرید گفت‌وگو کند: تصمیم گرفته بود که همه چیز را بداند، و ناراحتی‌اش را به نوعی تخفیف دهد. الفرید با کمال میل آماده بود از این گفت‌وگوی دونفره بگذرد، امّا ظاهراً ناگزیر بود.

درست پس از برآمدن مه از خانه درآمدند. ظاهراً انگیزهٔ رفتن‌شان دیدن چشم‌انداز در پرتو مهتاب بود، امّا آه که انگیزهٔ نایت در این‌که بازو در بازوی این دختر مهربان اندازد و او را بدین گردش ببرد، چه اندازه با نیتش فاصله داشت ــ و الفرید هم به اندازهٔ خود او از این امر آگاه بود.

۳۲

ماه اکتبر بود، و هوا خنک بود. نایت پس از این‌که الفرید خود را خوب پیچید او را از باریک‌راه کنار تپه ــ که آن‌گاه که بدگمانی چیزی ناشناخته بود بارها با هم پیموده بودند ــ با خود به کلیسا برد. چون به کلیسا رسیدند دیدند که یک طرف برج را چنان‌که خلیفه گفته بود به‌کلّی برداشته‌اند، و این بخش اکنون به صورت تلّی خاک در پیش پای‌شان بود. برج حاشیهٔ شرقی هنوز استوار بود، و شاید که حتی سال‌ها خشونت توفان‌ها و ضربات سالیان نسل‌های بسیاری را تحمّل می‌نمود. از درِ جنبی وارد شدند، به سمت شرق کلیسا رفتند، و در کنار پله‌های محراب نشستند.

طاق سنگینی که ملتقای برج و شبستان را به هم می‌پیوست چارچوبی را برای چشم‌اندازی مه‌آلوده تشکیل می‌داد، که راهی دور در جهت غرب امتداد می‌یافت. درست در بیرون از طاق، تودهٔ سنگ‌های ریخته بود، سپس بخشی از حیاط مهتاب‌گرفتهٔ کلیسا، و پس آن‌گاه دریای محدّبِ پشت آن. این، چشم‌اندازی بود که از هنگامی که بنایان قرون‌وسطی نخستین‌بار برج کهنسال را بر کلیسای کهنسال‌تر افزودند هرگز امکان وجود نداشته بود، و بنابراین می‌توان پنداشت که گذشته از نفس مهتاب بر دیوار و دریا و دریاکنار، چیز جالبی بود ــ لیکن متأسفانه اکنون یکی از همان چیزهای جالبی بود که شخص می‌بیند و توجهی بدان نمی‌کند. پرتوهای جگری‌رنگ و آبی و ارغوانی از پنجرهٔ شرقیِ پشت سر، بر این زوج می‌تافت: در این‌جا قدیسین و فرشتگان، از چشم‌انداز و آسمانی ابتدایی با یکدیگر رقابت می‌کردند و نُسخ دوم همان ته‌رنگ‌های آرام و شفاف را بر سنگفرشِ پیشِ پای زوجی که نشسته بودند می‌پاشیدند: در میان این ته‌رنگ‌ها سایه‌های نایت و الفرید چون لکه‌های تیره و برجسته بود. لحظاتی بعد پاره ابری ماه را پوشاند، و رنگ‌های رنگین‌کمانی فرومردند.

نایت گفت: «بله، این هم رفت! الفرید، داشتم فکر می‌کردم که این‌جایی که

ما نشسته‌ایم جایی است که شاید با هم در آن زانو بزنیم. امّا بی‌قرار و ناراحتم ــ و خودت می‌دانی چرا.»

هنوز او پاسخ نداده بود که مهتاب باز آمد، و آن بخش از حیاط کلیسا را که در میدان دیدشان بود روشن کرد. ابتدا بخش نزدیک را آشکار کرد: بر زمینهٔ این بخش که هنوز سایهٔ ابر از آن پرده برنگرفته بود مزاری بود که از همه روشن‌تر بود: گوری سفید: گور جت‌وی جوان.

ذهن نایت هنوز با موضوع راز الفرید مشغول بود؛ به سخنانی می‌اندیشید، دربارهٔ آن بوسه‌ای که بر مزاری در حیاط کلیسا روی داده بود.

با شیطنتی سطحی که لایهٔ شماتت را به‌درستی از نظر پنهان نمی‌داشت، گفت: «عزیز دلم، می‌دانی، تو باید خودت آن گذشته را... جریان آن بوسه‌ها و آن نامزدی را برایم تعریف می‌کردی، و دیگر این همه ناراحتی و دردسر فراهم نمی‌کردی ــ آن قبری که گفتی با او رویش نشستی همین بود؟»

الفرید لحظه‌ای تأمل کرد، سپس گفت: «بله.»

نایت از درستی این حدس یکّه خورد، هرچند با توجه به این‌که سنگ‌های یادبود سایر مزارها قائم بودند و کسی نمی‌توانست بر آن‌ها بنشیند این جریان یک چیز فوق‌العاده و شگفت نبود.

با این همه الفرید دیگر در پیرامون این موضوعی که دلدادهٔ سخت‌گیرش سخت علاقه‌مند به شنیدنش بود توضیحی نداد، و این سخن‌پوشی کم‌کم نایت را چون گذشته سخت ناراحت کرد. بی‌میل نبود او را از این بابت سخت سرزنش کند.

با قدری اوقات‌تلخی گفت: «چرا همهٔ جریان را نمی‌گویی؟ الفرید، من هیچ موضوع دیگری نیست که مثل این جریان این اندازه نسبت به آن حساس باشم: که بین زن و مرد پیش از این‌که زن و شوهر بشوند همه چیز روشن شده باشد. این خیلی بهتر و معقول‌تر از این است که بعدها چیزهای ناخوشایندی کشف بشود، چون یک راز کاملاً بی‌اهمیت می‌تواند پایه و اساس یک سوء تفاهم مصیبت‌بار بشود، تنها به این علت که «کشف شده» و پیش‌تر به آن

اعتراف نشده. معروف است می‌گویند هیچ زن و شوهری نبوده‌اند که هر کدام‌شان رازی نداشته که نخواسته دیگری بداند. این قول ممکن است درست یا نادرست باشد؛ امّا اگر هم درست باشد عده‌ای نه بواسطهٔ آن بلکه به‌رغم آن سعادتمند شده‌اند. اگر مردی مرد دیگری را ببیند که نگاه‌های معنی‌دار به زنش می‌کند و زنش را ببیند که در زیر این نگاه‌ها سرخ و سراسیمه می‌شود، تو فکر می‌کنی اگر زن همان وقت جریان را توضیح دهد مرد راضی می‌شود که مثلاً بگوید یک وقت تصادفاً ضعف به خرج داده و ناخواسته در بغلش افتاده، و این را جوری بگوید که انگار پیش از ازدواج و به میل و رضای خود گفته است؟ فرض کن آن معشوقی که در ماجرای سنگ قبر حرفش را زدی یکوقت پیدایش می‌شد و مرا ناراحت می‌کرد... یعنی اگر از جریان اطلاع نداشتم، که حالا هم اطلاع چندان درستی از آن ندارم!»

نایت جملات اخیر را قدری تند بر زبان راند.

الفرید گفت: «این‌که امکان ندارد.»

نایت به تندی پرسید: «چرا ندارد؟»

الفرید از این‌که او را در چنین خُلق و حالی می‌دید ناراحت بود، و بر خود لرزید. با پریشانی خاطری که شاید هم پیوندی با طفره‌زنی نداشت به لحنی شتابزده گفت:

«مرده؛ چطور می‌توانی با او روبه‌رو بشوی؟»

نایت احساس آسودگی خاطر فوق‌العاده‌ای کرد، گفت: «مرده؟ اوه ــ پس جریان بکلّی فرق می‌کند! ولی بگذار ببینم راجع به آن قبر و او چه گفتی؟»

الفرید با صدایی ضعیف گفت: «آن قبر او است.»

نایت پرسید چطور! یعنی آن معشوق تو همین است که تو آن قبر خوابیده؟»

«بله، و من دوستش نداشتم و هیچ‌وقت هم بهش رو ندادم.»

نایت که کم‌کم جریان را به یاد می‌آورد، گفت: «آره، ولی یادم هست گفتی که به نوعی نامزدش بودی ــ و خوب، اگر بوسیده‌تت قطعاً نامزدش بودی. و

حالا می‌گویی که هیچ‌وقت بهش رو نداده‌ای. و فکر می‌کنم گفتی ــ و تقریباً مطمئنم که گفتی ــ که روی آن قبر نشسته بودید.» ناگهان از شدت خشم از جا پرید، و گفت: «سبحان‌الله! داری به من دروغ می‌گویی؟ چرا باید این‌طور با من بازی کنی؟ این حق من است، الفرید. با این احوال ما هرگز زندگی خوشی نخواهیم داشت! نکبتی بالای سرمان ــ یا سر من ــ می‌چرخد، که باید پیش از عقد دورش کرد.» یکهو از جا برخاست، چنان‌که گویی می‌خواهد ترکش کند.

الفرید از جا جست، و بازویش را گرفت.

«نرو، هاری ــ نرو!»

نایت گفت: «پس بگو ــ و یادت باشد، بی‌طفره‌زنی... وگرنه خدا شاهد است اوقاتم پاک تلخ می‌شود. خدای من! کارم به این‌جا بکشد که با دروغ دستم بیندازند.»

«این‌قدر... این‌قدر با من به خشونت رفتار نکن! اوه، هاری... هاری، رحم کن... و این چیزهای وحشتناکی را که گفتی پس‌بگیر! من فطرتاً آدم درستی هستم ــ باور کن... نمی‌دانم چطور شد که این سوء تفاهم را برات پیش آوردم. ولی می‌ترسیدم.» در این آشفتگی طوری می‌لرزید که او را هم با خود می‌لرزاند.

نایت به تندی پرسید: «روی همان قبر نشسته بودید؟»

«بله؛ و حقیقت داشت.»

«ولی، تو را به خدا، آخر چطور ممکن است کسی روی قبر خودش بنشیند؟»

«آن مرد دیگری بود ــ مرا ببخش هاری... می‌بخشی؟»

«چطور؟ ــ معشوقی توی قبر و معشوقی روی قبر!؟»

«آه... ه، بله!»

«پس پیش از من دوتا بودند؟»

«آره، گمان می‌کنم.»

نایت گفت: «حالا دیگر با این «گمان کردن‌هات» خودت را به حماقت نزن

ـ بدم می‌آید از این عمل... پناه بر خدا، چیزهای عجیب و غریبی می‌شنویم. من نمی‌دانم اگر خودم جای آن مرد بودم چه می‌کردم... هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که اوضاع و احوال او را به چه ریخت و قیافه‌ای درمی‌آورد... ولی من فکر نمی‌کنم وجدانم قبول می‌کرد که درحالی‌که روی استخوان‌های معشوق بینوای سابقم نشسته‌ام اظهار عشق و توجه معشوق تازه‌ای را بپذیرم... باور کن، نمی‌پذیرم.» و درحالی‌که ابرو در هم کشیده و به فکر فرو رفته بود هم‌چنان مزار مرد بینوا را خیره می‌نگریست، که همچون شبحی شبانگاهی در صورت‌شان زل زده بود.

الفرید گفت: «ولی دربارهٔ من بی‌انصافی می‌کنی ـ خیلی هم بی‌انصافی می‌کنی! من که قصد چنین چیزی را نداشتم... هاری، باور کن... چنین قصدی نداشتم. این‌طور پیش آمد... تصادف این‌طور پیش آورد.»

نایت گفت: «قبول، فرض می‌کنیم چنین **قصدی نداشتی**.» و با افسردگی افزود: «هیچ‌کس چنین کاری نمی‌کند.»

«و من این مردی را که در گور خوابیده هرگز دوست نداشتم.»

«لابد معشوق دوم و تو وقتی آن‌جا نشسته بودید پیمان هم بستید که تا عمر دارید به هم وفادار باشید؟»

پاسخ الفرید تنها نفس نفس زدن‌های تند بود، که نشان می‌داد در آستانهٔ گریه است.

«مثل این‌که نمی‌خواهی چیزی را به صراحت بگویی؟»

الفرید پاسخ داد: «خوب بله، پیمان بستیم.»

«خوب بله! تو انگار قضیه را خیلی بی‌اهمیت تلقی می‌کنی؟»

«چیزی است مربوط به گذشته، ربطی به ما ندارد.»

«الفرید، این یک چیزی است که هرچند ممکن است یک آدم لاابالی را به خنده بیندازد ولی مایهٔ غم و درد یک آدم درست و حسابی است. درد بسیار جانکاهی است که آدم را مثل خوره از درون می‌خورد. همه را برایم تعریف کن ـ بگو.»

«نه، هاری، هرگز! وقتی به‌خاطر مقداری از آن این‌طور خشونت می‌کنی چطور انتظار داری همه را بگویم؟»

«حالا، الفرید، گوش کن ببین چه می‌گویم. تو می‌دانی آنچه که تا حالا گفته‌ای فقط اشمئزاری در آدم ایجاد می‌کند. احساسی را که من نسبت به این جریان دارم می‌توان یک حساسیت صرف خواند. امّا نمی‌خواهم تو فکر کنی که یک نامزدی عادی و غیررسمیِ قبلی عملاً تغییری در عشق من نسبت به تو یا علاقه‌ام به ازدواج با تو می‌دهد. امّا مثل این‌که گفتنی‌های بیشتری داری ــ دردِ کار همین است. غیر از این هم هست؟»

الفرید با حالت و قیافه‌ای خسته گفت: «نه زیاد.»

نایت دقیقه‌ای سکوت کرد، سرانجام گفت: «نه زیاد... بله، خیال نمی‌کنم زیاد باشد!» آهنگ سخنش فرو نشسته بود. «الفرید، ناراحت نشو، می‌خواهم نکتهٔ بظاهر غریبی را به تو بگویم ــ یعنی باید بگویم. و آن این است: اگر مطالبی بیش از آنچه تاکنون گفته شده ــ و این مطالب شامل کلیهٔ علل و موجباتی هست که یک نامزدی را به‌طرزی درست و قانونی فسخ کند ــ... باری، اگر مطالب بیشتری بر این‌ها اضافه شود ممکن است چیزی استثنایی باشد که ازدواج من یا دیگری را با تو به صورت امر ناممکنی درآورد.»

احوال آشفتهٔ نایت او را به گفتن چیزهایی برانگیخت که در مواقع آرام‌تر این اندازه پیش نمی‌رفت. امّا حتی در همین احوال هم اگر الفرید یک خرده قرص و قایم بود او این اندازه تند نمی‌رفت، و اگر شخصیت نیرومندتری داشت، یعنی زنی اهل عمل بود و زیاد به خیالات و اوهام نمی‌چسبید، می‌توانست از جایگاهی که در قلبش داشت استفاده کند و بر او تأثیر کند. امّا حالت تسلیم و تمکینی که در قبال او اتخاذ کرده بود و خود را به تمام و کمال به دست حوادث سپرده بود، ناگزیر منتهی به این می‌شد که به عوض آن‌که از خود دفاع کند تسلیم سرنوشت باشد.

نایت زیر لب با بیزاری گفت: «خوب، بسیار خوب! من نمی‌گویم گناه از تو است؛ ظاهراً گناه از بخت بدِ من است. من این حق را نداشتم که تو را

سؤال‌پیچ کنم ــ هر کس بشنود خواهد گفت که این گستاخی است. امّا آدم وقتی گرفتار سوء تفاهم می‌شود از موضوع مورد سوء تفاهم رنج می‌برد. تو هرگز نگفتی که این جا کسی را نداشته‌ای که به تو عشق بورزد، بنابراین من چرا باید تو را مستوجب سرزنش بدانم؟ الفرید، من از تو معذرت می‌خواهم.»

«نه، نه! من ترجیح می‌دهم تو را عصبانی ببینم امّا این لحن سرد و آزردهٔ توأم با ادب را نشنوم. هاری، لطفاً از این موضوع بگذر! چرا این موضوع را این‌قدر به رخم می‌کشی؟ این رفتار مرا تا به حدّ یک آشنا تنزل می‌دهد.»

«این کاری است که تو با من می‌کنی. چرا اعتماد را با اعتماد پاسخ نمی‌دهی؟»

«ولی من در رابطه با گذشته‌ات حتی یک سؤال از تو نکردم: نمی‌خواستم بدانم. آنچه می‌خواستم این بود که از هر کجا باشی، هرچه کرده باشی، عاشق هر کس که بوده باشی، سرانجام مال منی. هاری، اگر از اول می‌دانستی که من عاشق بوده‌ام و معشوقی داشته‌ام هرگز به من توجه می‌کردی؟»

«درست نمی‌دانم. هرچند اعتراف می‌کنم که تصور بی‌تجربگی و ناآزمودگی‌ات برایم جاذبهٔ بزرگی بود. امّا من این‌طور فکر می‌کنم: اگر می‌دانستم که یک مرحلهٔ عاشقانه در گذشته‌ات هست که اگر بپرسم آن را آشکار نمی‌کنی، هرگز دوستت نمی‌داشتم.»

الفرید به تلخی می‌گریست: «یعنی من... فقط یک بازیچهٔ بی‌شخصیتی هستم... که بغیر از تر و تازگی... جاذبهٔ دیگری ندارم؟ یعنی هیچ فهم ندارم؟ تو خودت گفتی که افکارم هوشمندانه و جالب‌اند... به نظر تو این چیزی نیست؟ از زیبایی بهره ندارم؟ ــ فکر می‌کنم دارم ــ و می‌دانم که دارم... بله... می‌دانم! تو خودت از صدایم تعریف کردی، و از رفتارم، و کلماتم... و حالا همهٔ این چیزها بی‌ارزش‌اند، چراکه پیش از تو تصادفاً مرد دیگری را دیده‌ام!»

«دست بردار، الفرید! تصادفاً دیدم حرف خیلی بی‌موردی است ــ یادت باشد، دیدی و دوستش داشتی.»

«... و کمی هم دوستش داشتم!»

«و نمی‌خواهی به این سؤال ساده جواب بدهی که بالاخره چه شد. الفرید، باز هم جواب نمی‌دهی؟»

«همین حالا خودت گفتی که حق نداری این‌طور سؤال‌پیچم کنی. این عمل نادرستی است. به من اعتماد کن، همان‌طور که من به تو اعتماد می‌کنم.»

«نه، هیچ این‌طور نیست.»

«اگر این‌قدر سخت باشی دوستت نخواهم داشت. این طرز رفتار با من منتهای بی‌انصافی است.»

«شاید باشد. بله، هست. احساسی که نسبت به تو داشتم مرا از جا دربُرد. خدا به سر شاهد است که منظوری نداشتم، ولی این بدرفتاری نتیجهٔ همان علاقهٔ شدید است.»

الفرید بی‌درنگ گفت: «مهم نیست، هاری.» و به کنارش خزید، و خود را به او چسباند. «و اگر مرا ببخشی، و دیگر از من ناراحت نباشی، اصلاً فکرش را هم نمی‌کنم که یک وقت با من به خشونت رفتار کرده‌ای. آرزو می‌کنم دقیقاً همان بودم که تو فکر می‌کردی، ولی باور کن دست خودم نبود. اگر می‌دانستم که تو خواهی آمد حاضر بودم در هر صومعه‌ای که از آن سخت‌تر نباشد زندگی کنم که شایستهٔ تو باشم!»

نایت گفت: «باشد، مهم نیست» و برگشت، و به راه افتاد. ضمن راه شوخی شوخی دنبالهٔ مطلب را گرفت. گفت: «دیوگنیس لائرتیوس[1] می‌گوید در سابق فلاسفه خود را مخفی می‌کردند تا کسی مزاحم تأملات‌شان نشود. مردهایی هم که عاشق می‌شوند باید همین کار را بکنند.»

«چرا؟... ولی مهم نیست... نمی‌خواهم بدانم. با اشاره و کنایه با من صحبت نکن.» تعرضش هم جنبهٔ دفاع داشت.

«چرا؟ برای این‌که آن‌وقت ذهن‌شان با این کشف که بُت‌شان دست دوم بوده پریشان نمی‌شد.»

---

۱. Diogenes Laertius دیوجانس (؟ ۴۱۲-۳۲۳ پیش از میلاد)، فیلسوف کلبی یونانی.

الفرید سر به زیر افکند، و آه کشید. از کلیسای مخروبه درآمدند، و آهسته و آرام به‌سوی مدخل گورستان پیش رفتند. نایت دیگر آن نایت سابق نبود، و نمی‌توانست هم که تظاهر به چنین چیزی کند. الفرید همه چیز را نگفته بود.

او را به‌آرامی از سنگچین حصار گذراند، و به ظاهر امر رفتارش چون رفتار یک دلداده آمیخته به ملاحظه و ادب بود. امّا تلئلوء و درخشندگی سابق مرده بود، و رؤیا رؤیای سابق نبود. شاید طبیعت، نایت را چنان به قالب نزده بود که مرد زندگی باشد. شاید یک عمر بیگانگی‌اش از زنان، که خود به تصادف استناد می‌داد، درواقع مسئلهٔ تصادف نبود و نتیجهٔ طبیعی اعمال غریزیی بود که به اندازه‌ای خُرد و ناچیز بودند که حتی وی خود قادر به توصیف‌شان نبود. این‌که آیا دور کردن خیالی خوش از درخشندگی حقیقی و فروغ طبیعی آن می‌کاهد یا نه، این هم چیزی است که به‌درستی نمی‌دانیم. قدر مسلّم این بود که سرخوردگی نایت از این بابت که خود را در احوالی یافته بود که در ردیف‌های دوم و سوم جای گرفته بود، و نیز دوپهلوگویی‌های الفرید و بی‌میلی‌اش به صراحت، وی را به سرحدّ بدبینی و بیزاری کشیده بود.

۳۳

همهٔ دوستان و آشنایان نایت در اتدل‌استو و از جمله خود الفرید می‌دانستند که نایت مواقعی که با الفرید نیست بنا بر عادت در فاصلهٔ بین شام و موقع خواب نیم ساعتی در اطراف می‌گردد. الفرید وقتی به کمک نایت از سنگچین حصار گذشت با مهربانی گفت: «هاری، تو اگر می‌خواهی طبق معمول روی تپه قدمت را بزنی من خودم می‌توانم تنهایی به خانه بروم.»

«متشکرم، الفرید... حالا که این‌طور است بله، بی‌میل نیستم.»

پیکر الفرید، در مهتاب، در سیاهی گداخت، و نایت پس از چند دقیقه‌ای که بر سنگچین حصار کلیسا ماند باز به کلیسا بازگشت. شیوهٔ معمول کارش

اکنون این بود که سیگاری یِ پیپی چاق کند و خود را به امواج آرام اندیشه بسپارد. امّا امشب ذهنش مشغول‌تر از آن بود که به چنین تسلا و تسکینی بیندیشد. تنها کاری که کرد این بود که به پای برج تخریب‌شده برود، و بر سنگ‌هایی بنشیند که تا به امروز جزیی از برج بودند و در پی یک سلسله اقداماتی که آغازشان مأموریت استیون اسمیث به هنگامی بود که در استخدام آقای هیوبای ــ معمار لندنی ــ بود به این صورت درآمده بودند.

نشسته بود و بر وقایع زندگانی گذشتهٔ الفرید می‌اندیشید، و این‌که چگونه تصور کرده بود که گذشته‌ای نداشته که اسمش را به اسمی بامسمّی بدل کند.[1] نشسته بود و مزار جت‌وی جوان را می‌نگریست، که اکنون در مقابلش بود. دریا، اگرچه بالنسبه آرام بود، هم‌چنان صدایش از دوردست، از مابین پرتگاه‌های راست و چپ، به گوش می‌رسید: تقلا می‌کرد، خود را از صخره‌سنگ‌هایی که در حاشیهٔ آب پراگنده بودند جدا می‌کرد: این‌ها اسکلت‌های زجردیدهٔ پرتگاه‌هایی بودند که هنوز در برابر سایش و فرسایش امواج سر تسلیم فرود نیاورده بودند.

من‌باب تنوّع، و رهایی از افکاری که چندان خوش هم نبودند، از اندیشه به عمل گرایید: برخاست، و آماده شد که از تودهٔ سنگ‌ها بالا رود تا از آن‌جا چشم‌انداز گسترده‌تری را ببیند. دستش را پیش برد که گوشه سنگی را بگیرد که بزرگ‌تر از قطعات دیگر می‌نمود و با کمک آن خود را بالا بکشد که... که ناگهان دستش بر چیزی فرود آمد که با آنچه وی انتظار داشت بکلّی فرق داشت ــ او انتظار داشته بود تخته‌سنگی سخت باشد. امّا چیزی بود ریش ریش و آشفته، که روی سنگی افتاده بود. سایهٔ تند دیوار راهروکلیسا مانع از این بود که چیزی را به وضوح ببیند، و ناچار به گمانه‌زنی پرداخت. با خود گفت: «لابد یک نوع خزه یا گُلسنگ پُرپشت است.»

ولی روی یک سنگ پخش شده بود.

---

۱. ریشهٔ لفظ «الفرید» را نیافتم، شاید با لفظ Elf به معنی «جنّی» بی‌ارتباط نباشد!

PersianPDF.com

«لابد یک دسته علف است.»

ولی آن خشونت و رطوبت ظریف‌ترین علف را هم نداشت.

«لابد قلم‌موی دوغاب‌مالی بنّاها است.»

به یاد آورد که چنین قلم‌موهایی زبرتراند؛ بعلاوه اگرچه در کار تعمیرات مورد استفاده‌اند امّا در تخریب مصرفی ندارند.

«باید یک پارچهٔ ابریشمی ریشک‌دار باشد.»

دستش را پیش‌تر برد. قدری گرم بود. نایت در دم سرد شد.

برخوردن به سردی در چیزی بی‌جان، آن گاه که انتظار داری به گرمی بر بخوری، بقدر کافی تکان‌دهنده است. امّا حرارتی کمتر از حرارت بدن، در موادّ و مصالح معمول، بیشتر قاعده است تا استثنا، و به اندازهٔ مواقعی که آدم انتظار دارد به سردی بربخورد و در عوض با گرمی مواجه می‌شود، دستگاه اعصاب را ناراحت نمی‌کند.

با خود گفت: «خدا می‌داند چیست.»

بیشتر کاوید، و دقیقه‌ای بعد دستش به سر یک آدم خورد. سر، گرم امّا بی‌حرکت بود... تودهٔ ریش ریش موی سر بود ــ بلند و ژولیده، که نشان می‌داد سرِ یک زن است.

نایت در منتهای آشفتگی لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، و افکارش را جمع کرد. گزارشی که خلیفه از فرو ریختن برج داده بود حاکی از این بود که کارگران تمام مدت روز زیرش را خالی کرده بودند، و یا این قصد که فردا صبح آخرین ضربه را وارد کنند شب آن را به خود گذاشته بودند. نیم ساعت پس از رفتن‌شان آن کنجی که زیرش خالی شده بود ریخته بود. این زنی که نیمی از بدنش زیر آوار مانده بود، ظاهراً باید در لحظهٔ ریزش زیر برج بوده باشد.

نایت بر پا جست، و کوشید سنگ و خاک را با دست کنار بزند. توده‌ای که بر روی زن آوار شده بود بیشتر خاک و خاکروبه بود، امّا مقدارش زیاد بود. برای صرفه‌جویی در وقت بهتر این بود که به دنبال کمک برود. به‌سوی دیوار گورستان رفت، و شتابان از تپه سرازیر شد.

قدری پیش‌تر راه میان‌بُری از پل کوچکی می‌گذشت، که اکنون خط تیره‌اش در پرتو نور ماه پیدا بود؛ در این‌جا این راه پشته‌ای در خط تماس آسمان با افق ایجاد می‌کرد. نایت لحظه‌ای که به تقاطع راه رسید در این برآمدگی مردی را دید که به‌سویش پیش می‌آمد. خود را کنار کشید، و با مرد بیگانه سینه به سینه شد.

بی‌مقدمه گفت: «در کلیسا اتفاقی افتاده، برج روی کسی ریخته، و از آن‌وقت تاکنون همان‌جا مانده. ممکن است لطفاً بیایید و کمک کنید؟»

مرد گفت: «با کمال میل.»

هم‌چنان‌که شتابان باز می‌گشتند نایت گفت: «زنی است، و فکر می‌کنم ما دوتا بتوانیم بیرونش بکشیم. می‌دانید کجا می‌توانیم یک بیل گیر بیاوریم؟»

«بیل‌های قبرکنی باید همان دوروبرها باشند. سابقاً آن‌ها را تو برج می‌گذاشتند.»

«از مال کارگرها هم باید چندتایی باشند.»

اطراف را گشتند، و در گوشه‌ای از هشتی سه بیل را یافتند، که با دقّت مخفی کرده بودند. چون به سمت غرب کلیسا پیچیدند نایت محل واقعه را نشان داد.

گفت: «باید یک چراغ بادی می‌آوردیم. ولی شاید بتوانیم بی آن هم کارمان را بکنیم.» و دست بکار برداشتن خاک و سنگ روی جسد شد.

مرد دیگر که ابتدا ایستاده بود و با درماندگی نگاه می‌کرد، اکنون از سرمشق وی پیروی کرد، و به برداشتن سنگ‌های درشتی که قاطی تودهٔ خاک بودند پرداخت. امّا با همهٔ کوششی که بکار بردند ده دقیقه طول کشید تا توانستند جسد را از زیر خاک بیرون بکشند. او را با احتیاط تمام برداشتند و نفس نفس‌زنان به‌سوی مزار فلیکس جت‌وی بردند که چند قدمی بیش با آن‌ها فاصله نداشت، و آن را روی گور گذاشتند.

مرد بیگانه پرسید: «واقعاً مرده؟»

نایت گفت: «ظاهراً مرده... نزدیک‌ترین خانه به این‌جا کدام است؟ فکر می‌کنم خلیفه‌گری است.»

«بله، ولی چون باید پزشک از کاسل بوترل بخواهیم فکر می‌کنم بهتر است که به عوض آنکه او را از شهرک دور کنیم به جایی در همان سمت ببریم که نزدیک‌تر باشد.»

«ولی در آن سمت هم اولین خانه، از خلیفه‌گری یا «دِ کراگز» دورتر نیست؟»

مرد بیگانه گفت: «نه چندان.»

«پس می‌بریمش همان‌جا؛ و فکر می‌کنم بهترین راه کار این خواهد بود که ــ اگر موافق باشید ــ دوتایی دست‌های همدیگر را بگیریم و او را روی دست ببریم.»

«بله، موافقم. خوشحال می‌شوم اگر بتوانم کمکی بکنم.»

دست‌های همدیگر را گرفتند، و زن بی‌جان را بلند کردند، و از کوره‌راهی که مرد بیگانه نشان داده بود فرود آمدند ــ پیدا بود که خوب به محل آشنا است.

وقتی از حیاط کلیسا درآمدند، نایت دنبالهٔ موضوع را گرفت: «یک ساعتی بود در کلیسا نشسته بودم. بعد پاشدم و در اطراف برجی که ریخته بود راه افتادم، که به این جریان برخوردم. دردناک است که می‌بینم این همه وقت را تلف کرده‌ام، درحالی‌که این بینوا داشته جان می‌کنده.»

«برج در تاریک و روشنی غروب ریخت، خلاف عرض می‌کنم؟ فکر می‌کنم دو ساعتی هست؟»

«بله، قطعاً جز خودش کسی این‌جا نبوده. چه کار داشته این‌جا؟»

مرد بیگانه با دقّت بیشتری در چهرهٔ یکبری پیکر بی‌جانی که به روی دست می‌بردند نگریست. گفت: «ممکن است لطفاً او را یک کمی برگردانید که نور ماه به صورتش بیفتد؟»

صورتش را به طرف نور ماه گرداندند، و مرد بیگانه در خطوط چهره‌اش دقیق شد. گفت: «عجب، می‌شناسمش!»

«کیست؟»

«خانم جت‌وی. و این کلبه‌ای که او را به آن‌جا می‌بریم خانهٔ او است. بیوه است. همین بعد از ظهر با او حرف زدم. در پستخانهٔ کاسل بوترل بودم، آمده بود نامه‌ای پست کند. بیچاره! یک کمی تندتر برویم.»

«مچم را کمی محکم‌تر بگیرید. آن قبری که او را رویش گذاشتیم قبر پسرش نبود؟»

«چرا، قبر پسرش بود. بنه، حالا فهمیدم. رفته بوده سر خاک. از مرگ پسرش به این طرف آشفته بود، تنها و پریشان ــ زن یک مزرعه‌دار بود، و بسیار هم با مطالعه.»

نایت متأثر شد. سرنوشت خود او هم ظاهراً به شیوه‌ای عجیب، و با واسطهٔ نفوذ القرید بر خود او و پسر بینوای آن خانواده، به سرنوشت این مادر و پسر گره خورده بود. پاسخی نداد، و به راه خود ادامه دادند.

مرد بیگانه سکوت را شکست، و گفت: «کم‌کم دارد سنگین می‌شود.»

نایت گفت: «بله، همین طور است.» و پس از اندک مکثی افزود: «فکر می‌کنم پیش از این شما را دیده باشم، هرچند یادم نمی‌آید که کجا دیده‌ام. ممکن است بپرسم جنابعالی کی هستید؟»

«بله، البته. من لرد لوکسلیان هستم. شما چطور؟»

«من در «دِکراگز» مهمانم ــ اسمم نایت است.»

«وصف‌تان را شنیده‌ام، آقای نایت.»

«من هم به هم‌چنین. خوشحالم از زیارتتان.»

«من هم بهمچنین. من با نام شما در مطبوعات آشنا هستم.»

«من هم همین‌طور. خانه همین است؟»

«بله.»

در قفل بود. نایت لحظه‌ای تأمل کرد، جیب زن بی‌جان را گشت و در آن کلید بزرگی را یافت، که در را به سهولت گشود. آتش خاموش شده بود، امّا روشنایی مهتاب از شیشه‌های پنجره بدرون می‌تافت و نقش‌هایی بر کف اتاق پدید می‌آورد. روشنایی مهتاب به آن‌ها امکان می‌داد ببینند که اتاقی که بدان

وارد شده‌اند از حیث مبلمان و اثاث به‌خوبی مجهّز است. همان اتاقی بود که سه شب پیش الفرید از آن دیدار کرده بود... بارشان را بر تختخوابی قدیمی که در کنار دیوار بود نهادند. نایت به دنبال چراغ یا شمعی در اتاق به راه افتاد. بر تاقچه‌ای شمعی را یافت؛ شمع را روشن کرد، و روی میز گذاشت.

نایت و لرد لوکسلیان چهرهٔ پریده‌رنگ را به دقّت معاینه کردند، و هر دو تقریباً به این نتیجه رسیدند که امیدی نیست. در این معاینه‌ای که کردند نشانی از خشونت نیافتند.

لرد لوکسلیان گفت: «فکر می‌کنم چون محل زندگی دکتر گرانسن را می‌دانم بهتر است حالا که شما این‌جا هستید تندی بروم و خبرش کنم.»

نایت این فکر را پسندید، و لرد لوکسلیان رفت. صدای گام‌های شتابنده‌اش فرو نشست. نایت باز به روی جسد خم شد و پس از چند دقیقه معاینهٔ دقیق، به این نتیجه رسید که دیگر از دسترس او و پزشک دور شده است. دست‌ها و پاهایش کم‌کم داشت سرد و خشک می‌شد. نایت صورتش را پوشاند، و نشست.

لحظات می‌گذشتند، مقاله‌نویس به فکر فرو رفته بود و به وقایعی که آن شب رخ داده بود می‌اندیشید. نگاهش بر میز بود، و برای نخستین‌بار نوشت‌افزاری را دید که بر آن پخش بود. در آن‌ها دقّت بیشتری کرد: دواتی بود، و قلمی، آب‌خشک‌کن و دفتر یادداشتی. چند صفحه کاغذ از مابقی جدا شده بود، که پیدا بود نامه‌هایی بودند که نویسنده نیمه‌کاره رهای‌شان کرده بود: پیدا بود که آن‌ها را نپسندیده بود. یک شاخه لاک سیاه نیز آن‌جا بود، گویی چسباندن معمول را بقدر کافی مطمئن ندانسته بود. طرز استقرار صفحه‌های نیمه‌کاره و رهاشدهٔ روی میز جوری بود که می‌توانست از همان جایی که نشسته بود کلمه‌ای چند از هر کدام را بخواند. بر یکی نوشته بود:

آقای محترم... در مقام زنی که یک وقت با داشتن پسری عزیز خوشبخت بودم، از شما تمنا می‌کنم به این هشدار...

دیگری:

آقای محترم اگر خواسته باشید پیش از این‌که برای تغییر رویّه خیلی دیر شده باشد به هشدار یک بیگانه توجه کنید...

سومی:

آقای محترم در جوف این نامه، نامهٔ دیگری را برای‌تان می‌فرستم که بی‌نیاز به هیچ توضیحی از ناحیهٔ من می‌تواند داستان تکان‌دهنده‌ای را برای‌تان بازگوید. لیکن مایلم چند کلمه‌ای را بر آن بیفزایم که فریب و گمراهی شما را بر شما روشن‌تر...

پیدا بود که پس از این آغازهایی که مناسب ندانسته و رها کرده بود نامهٔ چهارم را که مناسب دانسته فرستاده است. بر روی میز دو قطره لاک بود، شاخه‌ای که این دو قطره از آن چکیده بود در انتهای میز بود؛ ته آن خم شده بود و از لبهٔ میز فرو آویخته بود، و نشان می‌داد که لاک را وقتی گذاشته که هنوز گرم بوده است. صندلی‌ای هم که نویسنده بر آن نشسته و نامه‌ها را نوشته بود آن‌جا بود، همچنین نقش نشانی نامه بر آب‌خشک‌کن... و بیوهٔ بینوایی که عامل این چیزها بود اینک مرده در همان کنار افتاده بود. نایت دنیا را آنقدر دیده بود که از این ظواهر نتیجه بگیرد که خانم جت‌وی مطلب مهمی داشته که می‌خواسته به دوست یا آشنایی اطلاع دهد، نامهٔ دقیقی به او نوشته، و شخصاً رفته است که آن را پست کند؛ و از آن‌وقت تا لحظه‌ای که او و لرد لوکسلیان وی را مرده به خانه بازآوردند به خانه بازنگشته است.

ماتمباری وصف‌ناپذیر صحنه، هم‌چنان‌که تنها و خاموش، به انتظار نشسته بود با روحیه و خُلق و حال وی ناسازگار نبود، اگرچه با دختری جذّاب نامزد کرده بود، و همین چند لحظه پیش با او بود. در لحظاتی که بر آوار برج مخروبه نشسته بود احساس تازه‌ای به او دست داده بود: این احساس، که این بیکارگی و بطالتی که به واسطهٔ القرید خود را بدان سپرده بود هیچ شایستهٔ او

نیست... او کارهایی دارد که باید به آن‌ها برسد. باید با ازدواج هرچه زودتر با الفرید به این جریان پایان دهد.

نایت به گمان خود مثل کسی بود که در اثر دقّت بیش از اندازه در نشانه‌گیری به هدف نزده بود. اکنون که تا حد زیادی از توقّعات و انتظارات گذشته صرفنظر کرده بود سخت مشتاق بود که استعدادها و توانایی‌های خود را در مجرای عمل بیفکند و به‌این‌ترتیب تمایلات درون را که هیچ سعادتی برای خود وی و هیچ نفعی برای همنوعانش به ارمغان نیاورده بودند اصلاح کند. آغاز این زندگی جدید با ازدواج ــ که از زمان آشنایی با الفرید برایش جاذبهٔ خاصّی یافته بود ــ امشب چیز چندان جالبی نمی‌نمود. پایان گرفتن این اوهام، دربارهٔ الفرید، چه‌بسا که با این واکنش و بازگشت احساسات سابق در مورد بطالت و اتلاف وقت بی‌ارتباط نبود. احساسش اگر همیشه دست‌بالا را داشت، این تفوّق آن اندازه کامل نبود که بتواند در قبال احیای زندگی فکری و معنوی مقاومت کند.

صدای چرخ و سم اسب او را از عالم رؤیا بدر آورد. در باز شد، و پزشک و لرد لوکسلیان و آقای کوله[1]، قاضی تحقیق منطقه (که آن روز به کاسل بوترل آمده بود و وقتی لرد لوکسلیان رسیده بود در خانهٔ پزشک بود) به درون آمدند؛ و از پی آن‌ها دو پرستار، و مشتی مردم بیکاره.

آقای گرانسن پس از معاینه‌ای مختصر اعلام کرد که زن در اثر خفگی ناشی از فشار شدید بر دستگاه تنفّسی مرده است؛ و بنا شد که تحقیق دربارهٔ مرگ صبح فردای همان شب، پیش از بازگشت قاضی تحقیق به سنت لونس انجام گیرد.

اندکی پس از آن ساکنان زنده خانهٔ بیوهٔ متوفا را ترک کردند، و بیوهٔ متوفا را چنان‌که در طی دوران حیات، و دو سال گذشته تک و تنها در آن سکنی گزیده بود تنها گذاشتند و رفتند.

---

1. Coole

۳۴

شانزده ساعت از این جریان گذشته بود. نایت از جلسهٔ محکمهٔ تحقیقی که به علل مرگ خانم جت‌وی رسیدگی می‌کرد به «دِ کراگز» بازگشته بود. در اتاق خانم‌ها بود. الفرید در آپارتمان خودش بود.

خانم سوان‌کورت چیزهایی در مورد رأی محکمه و مسائل جنبی مربوط به واقعه پرسید، سپس گفت ــ

«دقیقه‌ای بعد از این‌که از خانه درآمدی پستچی آمد. فقط یک نامه داشتی ــ این‌جا است.»

نامه را از روی درپوش جعبهٔ کارش برداشت، و آن را به دستش داد. نایت با پریشان‌حواسی نامه را گرفت، امّا بعد از قیافهٔ ظاهرش یکه خورد، زیر لب چیزی گفت و از اتاق درآمد.

پاکت لاک و مهر شده بود، و دستخط عنوان آن همان بود که دیشب با آن همه وضوح دیده بود.

نایت سخت آشفته بود، در جست‌وجوی جایی که بتواند نامه را بی‌مزاحم بخواند به اطراف چشم گرداند. فصل شبنم‌های سنگین بود. در تمام طول روز بر سبزه‌های جاهای سایه‌گرفته شبنم بود. با این همه به نقطه‌ای از چمن رفت که زیاد مورد توجه نبود و در احاطهٔ درختچه و بته بود. در آن‌جا نامه را که ضمن راه گشوده بود خواند.

خط و لاک و کاغذ و کلمات آغازین نامه همه حکایت از این داشتند که نامه از خانم جت‌وی است، که اکنون مرده بود و بدنش سرد شده بود. هم‌اکنون دریافت که نامه‌های ناتمامی که دیشب دیده بود مخاطبی جز او نداشته‌اند. به یاد داشت که الفرید در کشتی، در خواب، چیزهایی گفته بود در این مایه که زیدی چیزی به «او» نگوید که بیچاره خواهد شد: و این چیزی بود که به اندازه‌ای در نظرش ناچیز و نامفهوم بود که تقریباً از یاد برده بود. این چیزها همه احساسی را در او برمی‌انگیخت که هم بسیار

شدید و هم بسیار ناراحت‌کننده بود. نامه در دستش می‌لرزید:

درهٔ، اندل‌استو

«آقای محترم ــ زنی که در این دنیا چیزی ندارد تا در نتیجهٔ عیبجویی و نکوهش از این عمل از دست بدهد، مایل است در مورد خانمی که دوست دارید مطالبی به شما بگوید: اگر خواسته باشید پیش از این‌که خیلی دیر شده باشد هشداری را بپذیرید به مطالبی که نویسندهٔ نامه خواهد گفت توجه بفرمایید:

«شما را فریب داده‌اند. آیا چنین زنی می‌تواند زنی شایسته باشد؟

«زنی که جوان شرافتمندی را ترغیب کرد که به او عشق بورزد، سپس به او بی‌اعتنایی کرد، تا این‌که مرد.

«زنی که پس از آن مردی بی‌خانواده و تبار را به معشوقی گرفت، که از رفتن به خانهٔ او منع شد.

«زنی که پنهانی خانه را ترک کرد تا با آن مرد ازدواج کند، و با او به لندن رفت.

«زنی که به علل و جهاتی، عقدنکرده برگشت.

«زنی که در مکاتباتش با این مرد تا آن‌جا پیش رفت که او را شوهر خود خطاب کرد.

«زنی که نامهٔ پیوست را به من نوشت و از من، که داستان را بهتر از هر کس دیگر می‌دانم، خواهش کرد که این فضیحت را پوشیده نگه دارم.

«امیدوارم به زودی بدور از دسترس سرزنش یا ستایش قرار گیرم. امّا خداوند پیش از آن‌که مرا از این جهان ببرد این توانایی را به من داده است که انتقام مرگ پسرم را از این زن بگیرم.

گرترود جت‌وی.»

نامهٔ پیوست همان یادداشت مدادیی بود که الفرید در کلبهٔ خانم جت‌وی نوشته بود:

خانم جت‌وی عزیز ــ آمدم شما را ببینم. خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم، ولی بیش ازاین نمی‌توانم بمانم. آمده بودم از شما خواهش کنم به آن تهدیدهایی که گفته بودید عمل نکنید. خانم جت‌وی من از شما تمنا می‌کنم کاری را که کردم به کسی نگویید! خانه‌خرابم می‌کند، و از بین می‌روم. اگر این لطف را در حقم بکنید من به هر کاری که شما بگویید حاضرم. بنام حرمت زنانگیِ مشترک از شما تقاضا می‌کنم مرا رسوا نکنید.

ارادتمند

ا. سوان‌کورت.»

نایت با افسردگی سر به‌سوی عمارت کرد. باغچه از دیوارها به‌سوی بته‌ها و درختچه‌هایی که وی در میان‌شان ایستاده بود پیش می‌رفت و خود را تقریباً تا به محاذات طبقهٔ اول عمارت بالا می‌کشید. اتاق آرایش الفرید در زاویهٔ خارجی این سمت بود، و از دو پنجره به‌خوبی نور می‌گرفت و نایت در این جایی که ایستاده بود از هر دو پنجره درون اتاق را می‌دید. الفرید آن‌جا بود؛ بین دو پنجره ایستاده بود و در آینهٔ بالا نمایِ گردان خود را می‌نگریست: مدتی دراز از روبه‌رو خود را با دقت تماشا کرد؛ سپس چرخید، سر را به عقب افکند، و از فراز شانه به تصویر خود نگریست.

کسی نمی‌دانست در ذهنش چه می‌گذرد و منظورش از این عمل چیست: شاید که این واکنشی در برابر اندوهی عمیق بود؛ شاید که در اعماق دلش می‌گفت: «آه، که چه ناشادم!» امّا تأثیری که در نایت کرد تأثیر خوشی نبود. با ناراحتی چشم به زیر انداخت. نامهٔ زن متوفا در این موقع بحرانی تأثیر و نیرویی داشت به مراتب بیش از آنچه ذاتاً واجد بود. موقعیت به این سخنان تند زن متوفا طنین درستی و حقانیّتِ بی‌رحمی را بخشیده بود که از گور نشأت می‌کرد. نایت تحمّل داشتن نامه را در خود نمی‌دید؛ نامه را درید و پاره پاره کرد.

از میان بته‌های پشت سر صدای خش خش شنید، سر که برگرداند الفرید را دید که در پی‌اش می‌آمد. دختر زیبا با لبخندی آمیخته با شوق و توأم با امید به چهره‌اش نگریست ــ این امیدواری سطحی‌تر از آن بود که بتواند وحشتی را که در عمق وجودش جاافتاده بود از جا بکند: سخنان تندِ شب گذشته هنوز بر دلش سنگینی می‌کرد.

با حالتی شرمگین گفت: «هاری، از پنجرهٔ اتاقم دیدمت.»

نایت مانند ناشنوایی که حرف را نشنیده باشد، گفت: «زمین مرطوب است، پاهات را خیس می‌کند.»

«مهم نیست.»

«ولی خطرناک است.»

«بله... هاری، چه شده؟»

«چیزی نشده... اجازه هست گفت‌وگوی جدّی دیشب را دنبال کنم؟ نه، شاید نه؛ شاید بهتر باشد که نکنم.»

«نمی‌دانم! وای که چه جریان نکبت‌باری است! آه، ای کاش باز همان آدم سابق بودی، که وقتی پیش می‌آمدم مرا می‌بوسیدی! چرا از من بوسه نخواستی؟ حالا چرا نمی‌خواهی؟»

«جسارت می‌شد!» این صدای زمزمهٔ درون بود.

الفرید به سخن ادامه داد: «گفت‌وگوی دیشب بسیار زننده بود... وای، آن حرف‌ها! دیشب برای من شب سیاهی بود.»

«بوسه! از این لفظ متنفرم! تو را بخدا حرف بوسه را نزن! فکر می‌کردم این اندازه شعور داشته باشی که با توجه به بوسه‌هایی که داده‌ای دیگر حرف بوسه را نزنی.»

رنگ از رخ الفرید پرید، و حالتی از پریشانی و درماندگی بر چهره‌اش چیره شد. چهره‌اش اکنون چنان ظریف و آسیب‌پذیر بود که خیال می‌کردی اندک فشار انگشتی کافی است لکّه‌ای کبود بر آن پدید آورد.

نایت به راه افتاد، الفرید هم با او ــ ساکت و سر به راه. درِ چَپری را گشود،

و وارد کوره‌راهی شد که از میان مزرعه‌ای درویده می‌گذشت.

هنگامی که در را بست الفرید گفت: «مثل این‌که مزاحمت شدم؟ می‌خواهی بروم؟»

نایت گفت: «نه، گوش کن ببین چه می‌گویم، الفرید ــ» صدایش پست و ناهموار بود. «من با تو با صداقت رفتار کرده‌ام، تو هم می‌توانی همین‌طور باشی؟ اگر بین تو و... سلف‌من... رابطه‌ای غیرعادی وجود داشته، حالا این را به من بگو. این را، حتی اگر باعث جدایی‌مان هم بشود، بهتر است حالا بدانم تا این‌که بعدها خودم کشف کنم. نمی‌خواهم بگویم چگونه و به چه وسایلی، چون از نوع وسیله‌اش نفرت دارم. کشف رازِ مربوط به گذشته‌ات زندگی‌مان را تلخ خواهد کرد.»

نایت با آرامش آمیخته به ملالت منتظر ماند. حالت چشمانش تند و غمبار بود. چند قدمی باز در کوره‌راه پیش رفتند.

الفرید به لحنی التماس‌آمیز گفت: «اگر همه را بگویم مرا می‌بخشی؟»

«نمی‌توانم قول بدهم. بیشتر بستگی به این دارد که چه باشد.»

سکوتی که از پی این سخن آمد برای الفرید تحمّل‌ناپذیر بود.

گفت: «دیگر دوستم نخواهی داشت؟ هاری، هاری، دوستم داشته باش، و مثل سابق با من صحبت کن... خواهش می‌کنم؛ هاری، از تو تمنا می‌کنم!»

نایت گفت: «تو نمی‌خواهی با من به انصاف رفتار کنی؟... می‌خواهی یا نه؟ من چه کرده‌ام که باید این‌طور دست به سرم کنی؟ تو مثل یک پرندهٔ گرفتارِ دام با من رفتار می‌کنی؛ همه چیز را از من مخفی می‌کنی! الفرید، چرا با من این‌طور رفتار می‌کنی؟ این چیزی است که باید از تو بپرسم.»

در این آشفتگی از کوره‌راه خارج شده بودند، و بی‌اعتنا در میان کاه‌بُن‌های زبر و مرطوب راه می‌رفتند.

الفرید با لکنت گفت: «مگر من چه کرده‌ام؟»

«چه کرده‌ای؟ چرا از من می‌پرسی، وقتی که خودت خوب می‌دانی؟ تو خودت می‌دانی، که تعمداً مرا از چیزهایی که اگر می‌دانستم چه‌بسا که رفتارم

را نسبت به تو تغییر می‌دادم در بی‌خبری گذاشتی ــ و حالا می‌گویی چه کرده‌ای؟»

الفرید سر به زیر افکند، و پاسخی نداد.

«البته نه این‌که من گفتهٔ اشخاص بداندیشی را که نامه می‌نویسند یا پچ‌پچ می‌کنند باور کنم... نه، درست نمی‌دانم که باور می‌کنم یا نه... راستش را بخواهی درست نمی‌دانم. امّا این را می‌دانم که در قلبم داشتم مذهبی را بر اساس تو بنیاد می‌کردم. به چشم‌های تو نگاه می‌کردم، و فکر می‌کردم در آن‌ها حقیقت و معصومیتی را می‌بینم که کمال آن را خداوند در قالب هیچ زن دیگری نیافریده. حقیقت کامل چیزی است زیاده از حدّ انتظار، امّا من یا حقیقت عادی را باید داشته باشم یا هیچ چیز نداشته باشم. حالا من از تو سؤال می‌کنم. آیا چیز بسیار مهمی هست که تو از من پنهان داشته باشی یا نه؟»

«منظورت را نمی‌فهمم. اگر چیزی را از تو مخفی داشته‌ام به این علّت بوده که زیادی دوستت داشته‌ام ــ و می‌ترسیدم از دست... از دستت بدهم.»

«حالا که با اعتماد میانه‌ای نداری، می‌خواهم چند سؤال ساده از تو بکنم. اجازه می‌دهی؟»

الفرید گفت: «بله.» و حالتی از تمکین و تسلیم آمیخته به ملالت بر چهره‌اش چیره شد: «هر حرف تلخی که می‌توانی بزن ــ تحمّل می‌کنم!»

«الفرید، شایعات زشتی راجع به تو بر سر زبان‌ها است؛ و من تا ندانم که جریان به‌طور قطع چه بوده نمی‌توانم با این شایعات مقابله کنم. شاید به تمام و کمال درست نباشند، یا حتی اصلاً ربطی به تو نداشته باشند.» در بحبوحهٔ ناراحتی به مزاح پرداخت: «در زمان انقلاب فرانسه «پاریزو»[1]، استاد باله را به جای «پاریزو»[2] ــ سروان گارد شاهی ــ گردن زدند. از خدا می‌خواهم ا. سوان‌کورت دیگری هم در این حول و حوش باشد. این را نگاه کن!»

---

1. Pariseau 2. Parisot

یادداشتی را که الفرید نوشته و بر میز خانهٔ خانم جت‌وی گذاشته بود به دستش داد. الفرید گیج‌وار نگاهش کرد.

گفت: «این آنقدرها که به نظر می‌رسد مهمّ نیست! حالا که نگاهش می‌کنم به نظر یک چیز زشت و زننده و فریب‌آمیز می‌رسد. ولی ریشه و منشأاش خیلی طبیعی‌تر از آن بود که تو فکر می‌کنی: تنها هدفم این بود که عشق تو را به خطر نیندازم. آه، هاری! همهٔ فکر و ذکرم همین بود. ضرری به حال کسی نداشته.»

«بله، بله؛ امّا قطع نظر از گفته‌های آن موجود بینوا، باز ظاهراً دلالت بر جریان ناجوری دارد...»

«کدام گفته‌ها؟»

«آن چیزهایی که به من نوشته بود، که پاره‌شان کردم. الفرید، راست است... آیا تو با مردی که دوست داشتی از خانه فرار کردی؟ ــ این ادعای وحشتناکی است. آیا این اتهام واقعیتی هم دارد ــ راست است، حقیقت دارد؟»

الفرید زیر لب گفت: «بله.»

قیافهٔ نایت از هم وارفت. با صدایی خَش‌دار گفت: «که باهاش ازدواج کنی؟»

«بله... آه، مرا ببخش! هاری، من آن‌وقت تو را ندیده بودم.»

«رفتید لندن؟»

«بله، ولی من...»

«الفرید، به سؤالم جواب بده، چیز دیگری نگو. آیا دانسته و سنجیده خواستی پنهانی با او ازدواج کنی؟»

«نه... دانسته و سنجیده نبود.»

«ولی این کار را کردی؟»

سرخی خفیفی بر چهره‌اش گذشت.

گفت: «بله.»

«و بعد از آن... در نامه‌هات شوهر خطابش کردی، و او تو را «همسر» خطاب کرد؟»

«گوش کن... گوش کن! این آن وقتی بود که...»

«جوابم را بده ــ فقط جواب بده.»

«پس بله، این کار را کردیم.» لبانش می‌لرزید؛ امّا با اندک وقاری در ادامه افزود: «حاضر بودم این را با کمال میل به تو بگویم چون می‌دانستم که عمل بدی کرده‌ام. امّا جرأت نمی‌کردم. این‌قدر دوستت داشتم که جرأت نمی‌کردم. آری، دوستت داشتم! در این دنیا همه چیزم تو بودی ــ حالا هم همه چیز من تویی. مرا نمی‌بخشی؟»

این هم جای تأسف است که مردها، که در بدو امر نظر خودِ خدا را در مورد نقایص زنان یا دلداران‌شان نمی‌پذیرند همین که در پاکی و پاکدامنی‌شان تردید کردند آن‌ها را به اعتبار هر قرینه و اماره‌ای محکوم می‌کنند.

اکراه الفرید از گفتن مطالب که ناشی از سادگی‌اش در این بود که خود را مقصّرتر از آنچه واقعاً بود می‌پنداشت، ذهن نایت را بیشتر مشوب می‌کرد: این مرد صاحب اندیشه اکنون که رؤیای اولیه‌اش در طلب چیزهای ناممکن پایان گرفته بود، حالا دیگر از آن‌طرف افتاده بود، و این پیشروی در جهت مخالف چندان بود که هر حرکت الفرید را ــ هر لرزش صدا و هر لحن آشفته‌اش را ــ به دلیلی بر ناشایستگی‌اش تعبیر می‌کرد.

گفت: «الفرید، تعارف را بگذاریم کنار. بی‌تعارف کارمان را بکنیم. حالا تو صورتم نگاه کن، و خدای بالای سر را گواه بگیر و یک چیز دیگر را درست به من بگو. با آن مرد رفتی؟»

«بله.»

«همان روز که رفتی برگشتی؟»

«نه.»

این سخن چون صاعقه‌ای فرود آمد، و زمین و زمان را لرزاند ــ و نایت از او روگرداند، درحالی‌که قیافهٔ الفرید نومیدی کامل بود و نشان می‌داد که قادر

نیست مسائل را طوری بیان کند که بیش از آنچه درواقع بودند ننمایند ــ این نومیدی چنان بود که نه‌تنها قوّهٔ بیان را از او سلب کرده بود بلکه از خیر تأمین هرگونه کیفیات مخفّفه نیز گذشته بود.

این صحنه سال‌ها بر پردهٔ شبکیّهٔ چشمان نایت نقش بسته بود: کاه‌بن‌های زرد و مرده، علف‌های هرزهٔ میان آن‌ها، دورتر کمربند درختان جنگلی که خانه را از دید پنهان می‌داشت، و برگ‌هاشان که اکنون سرخ و مرده‌گون بود.

گفت: «باید فراموشم کنی. الفرید، ما دیگر ازدواج نمی‌کنیم.»

قیافهٔ معذّب الفرید گویای درد و عذابی بود که این کلمات در روحش نفوذ می‌داد.

«هاری، منظورت چیست؟ جدی که تمی‌گویی، آره؟»

بی‌باورانه نگاهش کرد، انگار واقعی نبودن سخنانش جای تردید نباشد سعی کرد بخندد.

«این چیزها را جدّی نمی‌گویی، می‌دانم ــ جدّی نگفتی، نه؟ من مال تو هستم، و تو حتماً نگهم می‌داری، نه؟»

«الفرید، من با تو درشتی کردم، من چیزهایی را به تو گفتم که قاعدتاً نباید می‌گفتم. من تو را دوست دارم، و بگذار نصیحتی به تو بکنم: هر چه زودتر با آن مرد ازدواج کن. هرقدر هم که از همدیگر ناراحت باشید باز به هم تعلق دارید، و من مزاحم زندگی‌تان نخواهم شد. تو فکر می‌کنی مزاحم زندگی‌تان بشوم ــ حتی یک لحظه؟ اگر هم نتوانستی با آن مرد ازدواج کنی، و زن دیگری شدی، این راز را پس از ازدواج به شوهرت نگو، اگر پیش‌تر نگفته‌ای، وگرنه صداقت زندگی‌ات را تلخ خواهد کرد.»

الفرید که از این حرف‌ها ماتش برده بود، گفت:

«نه، نه؛ من به‌جز تو زن کس دیگری نخواهم شد؛ باید مال تو باشم!»

«اگر با هم ازدواج کرده بودیم...»

«ولی خیال نداری که... که بروی و مرا این‌جا بگذاری، و دیگر از من سراغ نگیری... اوه، این کار را نکن!»

هق‌هق‌های عصبی مانع از سخن گفتنش بود. این هق‌هق‌ها را فرو نشاند، و به انتظار بارقهٔ امیدی که نمی‌یافت در صورتش زل زد.

نایت گفت: «من می‌روم، تو بعد از من بیا. نمی‌خواهم از دنبالم بیایی.»

«آه، نه؛ نمیام، مطمئن باش.»

«بعدش هم می‌روم، به کاسل بوترل. خداحافظ.»

خداحافظی را جوری کرد که انگار فقط برای آن روز بود ــ خیلی خونسرد، همان‌طور که پیش از آن بارها کرده بود ــ و الفرید ظاهراً آن را همین‌طور تلقّی کرد. نایت دلِ این را نداشت که به او بگوید که این خداحافظی همیشگی است ــ خودش هم به‌یقین نمی‌دانست که همیشگی است: نمی‌دانست که آیا باز در اثر جریان احساسی مقاومت‌ناپذیر باز خواهد آمد و یا خواهد توانست بر خود، و خیال او در خود، مسلط شود تا به‌طور قطع بگوید که این خداحافظی چیزی است قطعی و می‌تواند باز خود را به هیأت مردی که اهل زن و زندگی نیست بر جامعه ارائه کند.

ده دقیقه بعد خانه را ترک کرد، سفارش کرد وسایلش را به آپارتمانش در لندن بفرستند: در نظر داشت از آن‌جا نامه‌ای به آقای سوان‌کورت بنویسد و علّت عزیمت ناگهانی‌اش را برایش توضیح دهد. به دره فرود آمد، بی‌اختیار سر برگرداند. مزرعهٔ درویده را دید، با پیکر ظریف دختری که در میان آن ایستاده بود... و بر آسمان تکیه کرده بود. الفرید هم‌چنان مطیع از جایش تکان نخورده بود ــ چون او گفته بود بماند. باز نگاه کرد، و باز او را دید... هفته‌ها و ماه‌ها او را دید. نگاه از صحنه برگرفت، بر چشمانش دست کشید، انگار بخواهد این منظره را از آن‌ها براند؛ نالهٔ خفیفی سر داد، و به راهش ادامه داد.

۳۵

صحنه به آپارتمان نایت در «بیدز این» منتقل می‌شود. دیرگاه شبِ روزِ پس از عزیمتش از اندل‌استو بود. باران ریزی بر لندن می‌بارید که بر فراز خیابانی که

روشنایی‌اش بخوبی تأمین شده بود هاله‌ای نمناک و غم‌آلوده پدید می‌آورد. باران هنوز آن اندازه نباریده بود که تلغ تلغ وسایط نقلیهٔ سریع‌السیر را که ناشی از خیسی سنگفرش خیابان است آشکار کند؛ امّا این اندازه بود که پیاده‌رو و سواره‌رو را برای پیاده‌ها و وسایط نقلیه لغزنده و چسبناک سازد و حرکات‌شان را کُند کند.

نایت در کنار بخاری ایستاده بود، و پیش از ترک محل کار و آغاز سفر ملالت‌بار به خانه‌اش در ریچموند بر اخگرهای رو به خاموشی می‌نگریست. کلاهش را بر سر گذاشته و گاز را خاموش کرده بود. پردهٔ پنجرهٔ مشرف بر کوچه را هنوز نینداخته بود، و با نوری که از پایین می‌تافت و بر سقف اتاق می‌افتاد، به عوض سخنان نامفهوم معمول، تنها صدای تلغ تلوغ خفته و سخنان شتابزده‌ای در اتاق می‌ریخت که آن‌قدر که نتیجهٔ ضرورت بودند ناشی از خواست و انتخاب نبودند.

در اثنایی که بدین‌سان ایستاده و منتظر گذشت چند دقیقه‌ای بود که به وقت حرکت قطار مورد نظرش مانده بود، صدای ضربهٔ خفیفی بر در، آمیخته با اصوات دیگر، به گوش رسید. این صدا در ابتدا به اندازه‌ای ضعیف بود که تقریباً در میان صداهای بیرون گم شده بود. چون صدا تکرار شد، نایت به راهرو رفت، که پر از کتاب و خرت و پرت بود، و در را گشود.

زنی که خود را خوب پیچیده بود و امّا پیدا بود که پیکری ظریف دارد، زیر روشنایی گاز، بر پاگرد ایستاده بود. همین که در را گشود زن پرید و دست در گردنش انداخت، و با صدای فرو نشسته گفت ــ

«اوه، تو مرا کشتی! طاقت نیاوردم، آمدم... بیرونم نکن... خواهش می‌کنم! الفریدت را ببخش... که آمده است... دوستت دارم!»

لحظه‌ای چند بهت و آشفتگی بر نایت چیره شد.

سپس گفت: «الفرید! این چه کاری است که کردی؟ چه کار کردی؟»

«سرزنشم نکن... خواهش می‌کنم! طاقت نیاوردم، داشتم می‌مردم. دیشب وقتی برنگشتی ــ دیگر طاقتم طاق شد ــ طاقت نیاوردم. هاری، اجازه بده

پیشت بمانم، و قیافه‌ات را ببینم. چیز دیگری نمی‌خواهم.»

از بس گریسته بود پلک‌هایش ملتهب و سنگین بود، و رنگ سرخ و ظریف گونه‌ها در اثر استفادهٔ مکرّر از دستمال و پاک کردن اشک از قیافه افتاده بود.

نایت به لحنی شتابزده پرسید: «با کی آمدی؟ تنها آمدی؟»

«بله، دیشب وقتی نیامدی به این امید که برمی‌گردی نشستم ــ آن شب برایم شکنجه بود ــ منتظر ماندم ــ ماندم، ولی تو نیامدی. بعد وقتی صبح شد، و در نامه‌ات می‌گفتی که رفته‌ای دیگر طاقت نیاوردم؛ از خانه فرار کردم، و آمدم سنت لونس، و از آن‌جا با قطار آمدم. تمام مدت روز تو راه بودم، که پیش تو بیایم... تو که بیرونم نمی‌کنی ــ آره؟ ــ تا وقتی که بمیرم دوستت خواهم داشت.»

«ولی با وجود این درست نیست که این‌جا بمانی. آه الفرید! چه کاری کردی؟ با این آمدنت آبروی خودت را می‌بری! آن تجربهٔ اولت کافی نبود که تو را از این کار باز دارد؟»

«آبرو! هاری، من به زودی خواهم مرد، آبرو می‌خوام چه کار؟ آخ اگر من مرد بودم و تو زن بودی من هیچ به‌خاطر همچو خطای کوچکی ــ مثل خطای من ــ از تو دست نمی‌کشیدم! تو فکر می‌کنی که چون با «او» فرار کرده‌ام آدم بدی هستم. آه، ای کاش که تو پیش از آشنایی‌ات با من با بیست زن فرار کرده بودی، تا به تو نشان می‌دادم که من عملت را خطا نمی‌دانم و خوشحالم که بعد از همهٔ آن‌ها تو را به چنگ می‌آورم! هاری، کاش از درونم خبر داشتی، و می‌دانستی که چقدر وفادارم. نمی‌توانم مال تو باشم؟ بگو، بگو که مثل سابق دوستم داری، و نگذار باز از تو جدا بشوم، آره؟ نمی‌توانم ــ طاقت این را ندارم که شب و روز، ساعت‌ها و ساعت‌ها، بنشینم و تو پیشم نباشی، و از من دور باشی، چرا که از من متنفری!»

نایت زیر بازویش را گرفت، و به لحنی مهربان گفت: «نه، الفرید، من از تو متنفّر نیستم... ولی فعلاً نمی‌توانی این‌جا بمانی... یعنی حالا.»

«آره، مثل این‌که نباید بمانم ــ کاش می‌توانستم. می‌ترسم وقتی نباشم

اتفاقی بیفتد، و دیگر همدیگر را نبینیم. هاری، اگر این‌قدر شایسته نیستم که زنت باشم، دلم می‌خواهد که خدمتکارت باشم، و با تو زندگی کنم، تا این‌که بیرونم کنی و دیگر همدیگر را نبینیم. من به غیر از این مقیّد هیچ چیز دیگر نیستم!»

«نه، بیرونت نمی‌کنم. نمی‌توانم. البته خدا می‌داند چه آیندهٔ تاری از این جریان امشب نتیجه شود، امّا نمی‌توانم بیرونت کنم! تو باید بنشینی، تا من افکارم را جمع کنم، تا ببینم بهتر است چه کار بکنم.»

در همان لحظه صدای ضربهٔ محکمی بر در، همراه با صدای معجل زنگ که از زیرزمین تا اتاقک زیرشیروانی می‌رفت، هر دو را به خود باز آورد. در به سرعت گشوده شد، و پس از صدای چند کلمهٔ شتابزده‌ای که در راهرو مبادله شد صدای گام‌های سنگینی که از پله بالا می‌آمد به گوش رسید.

چهرهٔ برافروخته و غمزده و عبوس آقای سوانکورت در کنار پاگرد پدیدار شد. بالا آمد، و در کنارشان ایستاد. درحالی‌که با خشم وجود نایت را نادیده می‌گرفت رو به الفرید کرد، که می‌لرزید.

«آه، الفرید! بالاخره پیدات کردم! سرکار خانم، این‌جور کلک می‌زنی؟ تو چه وقت دست از این حماقت‌هات می‌کشی، و مثل یک زن آبرومند رفتار می‌کنی؟ نام خانواده و خانهٔ من باید با این کارهایی که حتی مایهٔ رسوایی دختر یک زن رختشو است این‌جور خراب بشود؟ راه بیفت، سرکار خانم ــ راه بیفت!»

نایت به لحنی سرشار از درد گفت: «خسته است، نا ندارد! آقای سوانکورت، با او تندی نکنید... اجازه بدهید از شما خواهش کنم که باهاش به مهربانی رفتار کنید، و دوستش داشته باشید.»

آقای سوانکورت، انگار از روی اجبار رو به او کرد، و گفت: «آقا، من با شما حرف چندانی ندارم، فقط همین قدر می‌گویم که هر چه زودتر از حضورتان مرخص بشوم بهتر است، و خوشحال‌تر می‌شوم. من نمی‌دانم چه باعث باشد که در این جریان نامردی مثل یک انسان با دخترم رفتار نکنید؛ و

نمی‌دانم چرا یک دختر ابله و بی‌تجربه باید این‌طور گول بخورد که چنین حماقتی را مرتکب شود. او اگر کاری بهتر از این نمی‌دانست که خانه‌اش را ترک کند، شما که می‌دانستید...»

«گناه از او نیست، بابا؛ او مرا گول نزد! خودم آمدم.»

«اگر می‌خواستید این ازدواج را بهم بزنید چرا صاف و ساده نگفتید؟ اگر خیال ازدواج نداشتید چرا او را راحت نگذاشتید؟ واقعاً برای من ناراحت‌کننده است که ناگزیرم مردی را که دوست خودم می‌پنداشتم این همه بد بدانم!»

نایت دلزده و بیزار از زندگی، دندان بر جگر گذاشت و چیزی نگفت. وقتی دفاعش محکومیت الفرید است چگونه می‌تواند از خود دفاع کند؟ باز ترضیهٔ خاطری بود که بگذارد پدرش عوضی فکر کند و به ناروا در حق او داوری کند. این خود یک رگهٔ ضعیف خوشحالی بود که در ظلمت روحش می‌دوید، که فکر کند خلیفه هرگز جز این نپندارد که این او بوده که وی را گول زده و از خانه دور کرده است ــ و ظاهراً این چیزی بود که خلیفه می‌پنداشت.

آقای سوانکورت باز خطاب به الفرید گفت: «می‌آید؟» دستی را که تسلیم بود گرفت، و آن را به زیر بازو کشید، و او را از پله‌ها پایین برد. نایت با نگاه بدرقه‌اش کرد، درحالی‌که در آخرین لحظه سخت امیدوار بود که سر برگرداند تا او را ببیند. الفرید به راه خود ادامه داد و هرگز به پشت سر ننگریست.

از لحظهٔ ظهور مجدد الفرید آتش کشمکش وحشتناکی در درون نایت زبانه کشید. غریزه‌اش، احساسش، عواطفش ــ و خلاصه، همه چیز ــ به او حکم می‌کرد که پا پیش بگذارد، الفرید را در اختیار گیرد و حامی و گرامیدارش در تمام عمر باشد. سپس این اندیشهٔ مخرّب در میانه می‌دوید، که عمل کودکانه و نامعقول و ناصوابش در فرار از خانه مبیّن این است که رعایت آداب و اصول در نزد وی جایی و پایگاهی ندارد، و لاقیدی ــ که درواقع سادگی بی‌پارسنگ

بود ــ به معنای بی‌اعتنایی به آداب است... و چه چیز محتمل‌تر از این‌که چنین زنی در گذشته گول خورده باشد؟ نایت، در حالتی از بدبینی شدید با خود گفت: «یک زن بدگمان و محتاط که همهٔ همنوعانش را به چشم چیزهای تار و بد می‌بیند زرنگ‌تر از آن است که گول مرد را بخورد: اشخاص ساده و پاکدلِ مثل الفرید هستند که می‌لغزند و سقوط می‌کنند.

ساعت‌ها و روزها گذشتند، و نایت هم‌چنان بی‌کار بود. طول زمان نیروی حضور الفرید را در یادش تخفیف می‌داد و به ذهنش کمک می‌کرد تا به نیروی تعقل از شدت این حضور بکاهد. می‌دانست که الفرید دوستش دارد، او هم نمی‌توانست از یاد وی غافل باشد، امّا با این همه نمی‌تواند با او ازدواج کند. آخ اگر می‌توانست همان الفرید آشنا باشد، همان زنی باشد که می‌نمود... امّا آن زن دیگر مرده و به خاک سپرده شده بود، و او دیگر چنین زنی را نمی‌شناخت! و او چگونه می‌توانست با این الفرید ازدواج کند ــ این الفرید، که اگر در آغاز او را به صورتی دیده بود که درواقع بود در چشمش به‌جز یک آشنای قابل ترحم نمی‌بود؟

رنج‌آور بود که می‌دید با موردی روبه‌رو شده که در فلسفهٔ اجتماعی شاد و مقالات طنزآمیزش نمونه و مثالی از آن نبود.

درستی زندگانی اخلاقی این مرد، شایستهٔ هرگونه ستایش و تحسین بود، امّا به‌رغم ذکاوت و حدّت ذهن واجد مقداری سماجت و سرسختی بود که اغلب در اشخاص شریف و بسیار سخت‌گیر می‌بینیم. از نظر او «حقیقت» اندیشهٔ پاک و مجرّدی بود که برخلاف آنچه مردم هوشمند می‌دیدند، نمی‌شد آن را، چنان‌که مردم اهل عمل می‌کردند، با این همه چیزهای ناپاک به هم آمیخت. حال که می‌دید اشتباه کرده که الفرید را بی‌همتا پنداشته دیگر چیزی در روی زمین قادر نبود به او بباوراند که الفرید با این همه این اندازه هم بد نیست.

دو هفته‌ای در شهر این‌پا و آن‌پا کرد، جز نوسان بین فکر و احساس کاری نکرد. یک اندیشه ثابت ماند: و آن این‌که بهتر است او و الفرید دیگر همدیگر را نبینند.

وقتی مجلّدات درون قفسه‌ها را از نظر می‌گذراند ــ که از هنگامی که الفرید بر قلبش چیره شد تقریباً لای هیچ کدام را باز نکرده بود ــ نظم و ترتیب و دست‌نخوردگی‌شان همه سرزنش بود: همه او را به عنوان مرتدی که به ایمان و اعتقاد دوران جوانی و میان‌سالی‌اش پشت کرده بود شماتت می‌کردند. انگار به زبان بی‌زبانی به او می‌گفتند که به‌خاطر عشق ناپایدار زنی زیبا، که به تلخی انجامید، این دوستان پایدار را رها کرده است. روح ترک نفسی که حدّی به زهد می‌یافت و در گذشته نایت را در جنبش می‌داشت، با تولد عشق او را ترک کرد، و با آن، عزت نفسی که جبران ترضیهٔ نفس بود ناپدید شد. بینوا الفرید، به جای این‌که مانند گذشته پایگاهی در مذهبش داشته باشد اینک رنگ وسوسه می‌پذیرفت. شاید هم این یک برخورد انسانی و طبیعی بود که نایت حتی یک‌بار هم به این موضوع نیندیشید که آیا به‌خاطر اخلاص خالی از احتیاط و ملاحظه‌اش در نجات زندگی وی، دیْنی نسبت به او ندارد که تن به قدری فداکاری دهد؟

با آگاهی از این‌که وی نیز مانند آنتونی تاج و تخت را بوسیده و کنار گذاشته[1]، به این جریان اندیشید که چه شد که همهٔ اسرار و مقاصدش را بر او مکشوف ساخت ــ این بی‌احتیاطی‌ای بود که هرگز به خود اجازه نمی‌داد در مورد هیچ بشر زنده‌ای مرتکب شود. چگونه بود که نتوانسته بود از گفتن چیزهایی که در محفوظ‌ترین جاهای ذهنش تودیع کرده بود خودداری کند؟

نایت متفکّری قوی‌اندیشه بود، که می‌توانست از محیط تحت سلطهٔ قلب بگذرد، و می‌دانست که می‌توان با تغییر شرایط و اوضاع آتش عشق را فروتشاند، امّا درعین‌حال این ادراک رویهٔ تأسف و اندوه بود.

«آه، ای آخرین تأسف... آیا تأسف هم می‌تواند بمیرد؟»[2]

---

۱. اشاره به آنتونی و کلئوپاترا (پردهٔ سوم، صحنه دهم)، که به نظر شارح انگلیسی قیاس نایت با آنتونی بی‌مورد می‌نماید.

۲. از سرودهٔ تنی‌سن به‌نام یادبودها.

امّا چون معتقد بود که مرگ این تأسف و اندوه برای او بهترین چیز است، در دست زدن به این اقدام تردید نکرد. در دفتر کارش را بست، رابطه‌اش را با مجلات به حالت تعلیق درآورد، و لندن را به مقصد اروپا ترک گفت. در این‌جا او را به خود می‌گذاریم، تا به آوارگی بی‌هدفش ــ سوای هدف ظاهریِ فراموش کردن الفرید ــ ادامه دهد.

۳۶

«نمیدونم این مردم چه‌شون شده، هیچ نمیدونم.»

«منظورت این حال و احوال‌هایی است که می‌کنن، نه؟»

«آره، همین خوش‌وبش‌ها، و دست‌دادن‌ها، و احوالی که از ما می‌پرسن.»

این سخنان جزیی از گفت‌وگویی بود که شنبه شبی بهاری، متعاقب عزیمت نایت از انگلستان، بین جان اسمیث و همسرش درگرفته بود. استیون دیری بود به هند برگشته بود، و این زوج زحمتکش و کوشا از پارک لرد لوکسلیان در اندل‌استو مهاجرت کرده بودند و در خانهٔ راحتی، در یک میلی سنت لونس، اقامت گزیده بودند: جان در این‌جا کارگاهی سنگتراشی بنام خود دایر کرده بود.

خانم اسمیث در ادامهٔ سخن گفت: «شش ماه پیش که آمدیم این‌جا، هرچند این همه سال تو این شهر پول نقد داده بودم دکاندارها همیشه از بالای پیشخان باهام حرف می‌زدن؛ نیم ساعت بعد هم که تو خیابان بهشون برمی‌خوردم جوری تو قیافه‌ام زل می‌زدن که انگار به عمرشون منو ندیده‌ن.»

«طوری که انگار از پشت شیشهٔ پنجره نگاهت می‌کنن؟»

«آره، بی‌چشم‌وروهاشون همین‌طوره که میگی. جاافتاده‌هاشون از بالای سرم نگاه می‌کردن، یا به دوروبرم، یا از رو شانه‌ام... ولی هیچ‌وقت تو چشمام نگاه نمی‌کردن. اون خوب خوبه‌هاشون رو می‌گرداندن ــ اگه به طرف شرق می‌آمدم رو به جنوب می‌رفتن؛ اگر هم پیش میومد که با هم تو یه پیاده‌رو

باشیم می‌پیچیدن تو یک کوچه. اون کتابفروش ترگل ورگل هم همین بازی را درمی‌آورد؛ دخترهای قصاب، کارگرهای رویه‌کش مبل‌فروشی هم همین‌طور. وقت‌هایی که کسی پیداش نبود خیلی مؤدب، ولی وقت‌هایی که کسی اون دورووِر بود نمی‌خواستن یه پیرزن معمولی را تو دکان‌شون ببینن.»

«آره، همین‌طوره که میگی، ماریا.»

«آره، امروز همه‌چی عوض شده بود. تا رسیدم بازار خانم جوکس[1] جلو چشم همه دوید جلو، و گفت: «خانم اسمیث عزیز، حتماً خسته‌این این همه راه اومدین! بفرمایین تو، با ما نهار بخورین! باید بخورین ــ ما که سال‌هاس همدیگرو می‌شناسیم... یادتون هست که با هم می‌رفتیم تو خرابه‌های قلعه پَرجغد جمع می‌کردیم؟» آدم مات می‌مونه، که چه کار بکنه. وقتی این‌طور دیدم منم مؤدبانه جوابشو دادم. هنوز به سر تبش نرسیده بودم که دیدم اون وکیله ــ چیه اسمش، سویت[2] ــ که برا خودش یه پا کج‌کلاهه ــ هن‌وهن‌کنان رسید. میگه: «خانم اسمیث می‌بخشین، جسارته، ولی یه خارخسک به پشت پیرهن‌تون چسبیده، که از صحرا با خودتون آوردین؛ اجازه میدین اونو از پیرهن‌تون جدا کنم؟» تو شاید باور نکنی، ولی جلو شهرداری بودیم. چی باعث شده که این‌جور ناگهان به من پیرزن محبت پیدا کرده‌ن؟»

«نمی‌دانم... شاید از رفتار گذشته‌شون احساس پشیمانی کرده‌ن.»

«پشیمانی! جان، تو هم خیلی ساده‌ای ــ کسی که تو جیبش پول باشه، و جوان هم باشه، کدوم پشیمانی؟»

«جان» از این پرسشی که به نظر بی‌ربط می‌آمد گذشت، و گفت: «آره، منم داشتم به همین جریان فکر می‌کردم که از وقتی که اومدیم این‌جا تا حالا همچو محبتی به ما نشان نداده بودن. آره، وسط خیابان بود که یارو تاپ[3] ــ عضو انجمن شهر ــ درست اومد آن وسط‌ها که باهام دست بده... لباس کار

---

1. Joakes
2. Sweet
3. Tope

PersianPDF.com

تنم بود؛ و خیلی تعجب کردم. بعدش هم آن جوان، ورینگتن[1]...»

«کی هست؟»

«همونه که تو هیل استریت[2] فلوت می‌زنه و می‌فروشه ــ و ویلون و پیانو. داشت با اگلوسکری[3] حرف می‌زد ــ همون مرد کوتوله و غریبی که اون همه پول تو گاوصندوق‌هاش داره. آره، داشتم رد می‌شدم، و اصلاً انتظار نداشتم که این حضرات صاف و صوف تو اون لباس کار حتی سری بهم تکون بدن...»

«تو همیشه با لباس کار می‌ری شهر، هرچی هم بهت میگم لباستو عوض کن به گوشت نمیره.»

«آره، خلاصه لباس کار تنم بود. ورینگتن منو دید، و با صدای بلند، خیلی دوستانه، انگار تو یک درهٔ عمیق به هم برخورده باشیم که کسی دیگه‌ای نباشه که باهاش صحبت کنه، گفت: «آه، آقای اسمیث! صبح خوشی است، جون میده برای کار ساختمانی!» چیز غریبی است، برای این‌که این ورینگتن یکی از سردمدارهای اعیان این‌جا است.»

در این هنگام ضربه‌ای به در خورد. خانم اسمیث شخصاً در را گشود.

«معذرت می‌خواهم خانم اسمیث، امّا این روز خوش ما را حسابی هوایی کرد. بله، دیگر طاقت نیاوردم؛ و وقتی این‌طور دیدم همین که عصرانه را خوردیم خانم تره‌ون[4] را برداشتم و از خانه درآمدیم. وقتی گل‌های زعفرانی زیبای شما را دیدیم که این‌طور گل داده‌اند، خلاصه با اجازهٔ شما آمدیم تو... اگر اجازه بفرمایید یک گشتی تو باغچه می‌زنیم.»

خانم اسمیث گفت: «اختیار دارید، خواهش می‌کنم.» و خانم و آقا به باغچه رفتند. همین که دور شدند خانم اسمیث با منتهای تعجب هر دو دستش را بلند کرد و گفت: «خدایا خودت رحم کن!»

شوهرش پرسید: «کی‌ها بودن؟»

---

1. Werrington
2. Hill street
3. Egloskerry
4. Trewen

«آقای تره‌ون رئیس بانک، و زنش.»

جان اسمیث ماتش برده بود؛ از خانه درآمد، برای این‌که افکارش را جمع و جور کند از فراز باغچه نگاهی به درون افکند. هنوز دو دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای چرخ شنید، و درشکه‌ای دو اسپه از راه گذشت. زن متشخص‌مآبی که قیافه و ریخت دوشس‌ها را داشت در آن لَم داده بود. وقتی درشکه به مقابل خانهٔ اسمیث رسید زن برگشت و به راننده فرمان داد که بایستد.

«آه، آقای اسمیث، خوشحالم که شما را سرحال می‌بینم. گفتم یک لحظه بایستم و به مناسبت این سعادتی که به شما رو آورده بهتون تبریک بگم. جوزف، برو!»

و درشکه به‌سوی سنت لونس به راه افتاد.

خانم اسمیث که پشت یک بته غار ایستاده بود و فکر می‌کرد پرید بیرون.

جان اسمیث گفت: «چیزی نمانده بود کلاهمو براش وردارم، همون‌طور که سال‌ها پیش برای خدابیامرز لیدی لوکسلیان برمی‌داشتم.»

«خدایا! کی هست این؟»

«آن زن میخانه‌دار... چیه اسمش؟... خانم فالکن.»

«زن میخانه‌دار! اُمُلی خانوادهٔ اسمیث را ببین! حالا که قراره ما هم رعایت ادب و آداب را بکنیم باید بگی مدیرهٔ مهمانخانهٔ فالکن. مردم خیلی مسخره‌ن، امّا به‌هرحال محبت می‌کنن.»

واقعیت این است که خانم اسمیث به‌رغم خود از این برخورد دوستانهٔ مردم سنت لونس بدش نیامده بود، و حق این بود که همین طور هم باشد. علاقه و توجهی که مردم سادهٔ این شهر به این طرز مسخره ابراز می‌کردند در نوع خود یک چیز بی‌شائبه بود و از حیث ارزش چیزی کم از لبخندهای مهذّب جماعات وسیع‌تر نبود.

خانم و آقای تره‌ون داشتند از باغچه برمی‌گشتند.

جان زیر لبکی به زنش گفت: «رک و راست ازشون می‌پرسم: میگم آقا و

خانم تره‌ون ــ معذرت می‌خوام... ما گیج مونده‌ایم، می‌خواستم بپرسم چطور شده که امروز این همه لطف پیدا کردین؟» چی میگی؟ به نظر تو کار درستی است، آره؟»

«نه، مبادا مبادا ــ اصلاً حرفشو نزن! خدای من، پس تو کی آداب معاشرت یاد می‌گیری!»

رئیس بانک هم‌چنان‌که به‌سوی آن‌ها پیش می‌آمد، گفت: «آقا و خانم اسمیث، مطمئنم برای شما لحظهٔ غرورانگیزی است که می‌بینید همچو پسر صاحب‌آوازه‌ای دارید.»

خانم اسمیث به لحنی پیروزمند با خود گفت: «آه، استیونه ــ می‌دونستم!»

جان گفت: «ولی ما از جریان هیچ اطلاعی نداریم.»

«ندارید!»

«نه.»

«عجب، همهٔ شهر می‌دانند. شهردارمان دیشب سرمیز شام باشگاهِ «هر کس سازندهٔ بخت خویش است» در نطقش به این جریان اشاره کرد.»

خانم اسمیث گفت: «راجع به استیون ما چی گفت؟»

«بله، نایب‌الحکومه‌ها و شاهزاده‌های پارسی، و خلاصه همهٔ کله‌گنده‌های هند به افتخارش ضیافت‌ها داده‌اند؛ حالا دیگر همپیالهٔ «نوّاب» است، و قرار است کاخ و کلیسای جامعی بسازد، و بیمارستان‌ها و کالج‌ها و تالارها، و استحکامات ــ با توافق مقامات حاکم، اعمّ از مسیحی و غیرمسیحی.»

آقای اسمیث با لحن و قیافه‌ای خالی از ادعا گفت: «از اولش معلوم بود.»

«**لونسز گازت**[1] تو شمارهٔ دیروزش نوشته، و شهردارمان دیشب به طرز بسیار شایسته‌ای این موضوع را تو نطقش عنوان کرد.»

---

1. *Launce's Gazette*

مادر استیون گفت: «جناب شهردار خیلی لطف کردن... امیدوارم پسره شعور اینو داشته باشه که آنچه را که به دست آورده نگه داره. ولی خوب، اونم به راه همجنس‌هاش میره، و بالاخره زنی قلابشو بهش بند می‌کنه.»

«خوب، حالا دیگر کم‌کم دیر شده، و باید بریم. خانم اسمیث، آقای اسمیث، یادتان باشد یکشنبه‌ها که تشریف میارید شهر تعارف نکنید، خانهٔ ما را خانهٔ خودتان بدانید. تو خانهٔ ما همیشه یک فنجان و نعلبکی برای شما هست... همان‌طور که می‌دانید، ماه‌ها است ــ هرچند که شما فراموش کرده‌اید. به‌هرحال، من زن روراستی هستم و حرف دلم را می‌زنم.»

وقتی دیداورکنندگان رفتند آفتاب غروب کرده بود، و پرتوهای ماه کم‌کم بر دیوارهای خانه چیره می‌شد. جان اسمیث و زنش به روزنامه‌ای پرداختند که با عجله از شهر آورده بودند؛ وقتی از خواندن فارغ شدند به این مطلب پرداختند که با تبعات اجتماعیی که این جریان بر آن‌ها تحمیل می‌کرد چگونه مقابله کنند، که به نظر خانم اسمیث تنها چارهٔ آن خریدن یک دست مبل تازه و توسعهٔ خانه بود.

خانم اسمیث در خاتمه گفت: «ولی، جان، یک چیز یادت باشه، وقتی نامه به استیون می‌نویسی دیگه هیچ‌وقت اسمی از الفرید سوانکورت نبر. ما که از آن‌جا اومده‌ایم، و غیر از شایعه چیز دیگه‌ای نمی‌شنیدیم. پسره مثل این‌که کم‌کم داره فراموشش می‌کنه، و من خوشحالم از این بابت. ساعت نحسی بود آن‌وقت که اول‌بار با این دختره روبه‌رو شد. این خانواده به دردش نمی‌خوره ــ نه به درد دنیاش می‌خورد نه به درد قیامتش. باشه، حالا که می‌خوان خون اشرافی‌شون مال خودشون. می‌دونم بهش فکر می‌کنه... امّا نه خیلی. حالا که این‌طوره تو هم دیگه سر و گوش آب نده که ببینی چطور شد دختره؛ به چیزهایی که می‌پرسه جواب نمیدیم ــ تا کم‌کم فراموش می‌کنه.»

جان گفت: «باشه، همین کارم می‌کنیم.»

۳۷

نایت به بهانهٔ مطالعهٔ آثار باستانی اروپا به جنوب رفت.

شبستان باشکوه آمین[1] را زیر پا نهاد، صومعهٔ آردن[2] را گشت، و از برج‌های عجیب لائون[3] بالا رفت؛ نوایون[4] و رنس[5] را بررسی کرد. سپس به شاتر[6] رفت و برجک‌های مخروطی پوسته‌پوسته شده و کنده‌کاری‌های غریبش را از نظر گذراند. پس آن‌گاه در اطراف کوتانس[7] آواره شد. با قایق در پای کوه سن میشل[8] عمارات زیبا و فروریخته‌ای را که گوهرهای این کوه بودند از نظر گذراند. چندین روز را صرف دیدار از سن کوئن[9] کرد؛ وزلی[10] و سان[11] و بسیاری از بناهای مذهبی دیگر را دید. سپس با همان شتاب بی‌هدفی که اقدام به این عمل کرده بود مطالعهٔ هنر اولیهٔ فرانسه را به کناری نهاد و عازم مناطق دورتر شد، و در اطراف فرارا[12] و پادوا[13] و پیزا[14] لنگر انداخت. چون از هنر قرون‌وسطی سیر و دلزده شد به «بازار رم»[15] پرداخت. سپس در خلیج ناپل تماشاگر مهتاب و آسمان پرستارهٔ محل شد. به اتریش بازگشت، در دشت‌های هنگری و بوهم[16] دستخوش ملالت شد، و از نسیم‌های خوش دامنه‌های کاریات احساس فرح و انبساط خاطر کرد.

سپس خود را در یونان یافت. از دشت ماراتن[17] دیدار کرد، و کوشید

---

1. Amiens
2. Ardennes
3. Laon
4. Noyon
5. Rheims
6. Chartres
7. Coutances
8. Mont St. Michel
9. St. Quen
10. Vezelay
11. Sens
12. Ferrara
13. Padua
14. Pisa
15. Forum
16. Bohemia
17. Marathon

شکست ایرانیان را پیش خود مجسم کند؛ به تپهٔ مارس[1] رفت، تا در عالم خیال پولس قدیس را که برای مردم آتن باستان موعظه می‌کرد ببیند؛ به ترموپولای[2] و سالامیس[3] رفت، تا جریانات مربوط به «تهاجم روم» را اجمالاً از نظر بگذراند ــ نتیجهٔ همهٔ این تلاش‌ها بیش و کم آشفتگی بود. از این جاها هم مثل سایر جاها دلزده شد. سپس تکان زمین‌لرزه‌ای را در جزایر ایونی[4] تجربه کرد و به ونیز[5] رفت. در این‌جا در قایق‌های ونیزی[6] از گذرگاه‌های پیچ‌درپیچ کانال بزرگ بالا و پایین رفت، شبانه‌هنگام، آن گاه که کمترین چین و شکنی سطح دریا را آشفته نمی‌کند و جز صدای ساعت نیم‌شبان صدای دیگری شنیده نمی‌شود در اطراف کاله[7] و پیازا[8] آواره شد. پس از آن هفته‌ها در موزه‌ها و نگارستان‌ها و کتابخانه‌های وین و برلن و پاریس ماند ــ و سپس به خانه بازآمد.

به‌این‌ترتیب به بعد از ظهر روزی از ماه فوریه می‌رسیم که ما را پانزده ماه از زمانی جدا می‌کند که الفرید و دلداده‌اش در آن مزرعهٔ درویدهٔ کنار دریا از هم جدا شدند.

دو مردی که ظاهراً لندنی نمی‌نمایند و کیفیتی بیگانه در هیأت و لباس‌شان به چشم می‌خورد تصادفاً در یکی از خیابان‌های شن‌ریزی‌شدهٔ هایدپارک به هم برخوردند. مرد جوان که بیش از همتای مسن‌تر خود توجه به اطراف داشت پیش از آن‌که همتای مسن‌ترش چشم از زمین برگیرد متوجه او شد. از نگاه خیره و پریشان مرد پیدا بود که این استغراق کار عادی و همیشگی او است.

مرد جوان‌تر با تعجب گفت: «آقای نایت... بله، خودش است!»

---

1. Mars
2. Thermopylae (ترموپیل)
3. Salamis
4. Ionia
5. Venice
۶. موسوم به گوندولا.
۷. calle، خیابان.
۸. piazza، میدان، یا بازار.

نایت گفت: «آه، استیون اسمیث!»

پیدا بود که جریانات ذهنی همزمانی در هر دو در کار بوده‌اند، و نتیجهٔ این جریانات این بود که اکنون حالتی که بر خطوط چهره‌شان چیره بود آن گرمی و روراستی سابق را نداشت. پیدا بود که سخنانی که زان‌پس بر زبان راندند پوششی از برای قید و کتمان دوجانبه بود.

نایت گفت: «خیلی وقت است که این‌جایی؟»

اسمیث گفت: «نه، دو روز بیشتر نیست که آمده‌ام.»

«از آن‌وقت تا حالا هند بودی؟»

«بله، تقریباً.»

«سال گذشته در سنت لونس غوغایی در اطرافت به راه انداخته بودند. خیال می‌کنم همچو چیزی را تو روزنامه‌ها خواندم.»

«بله، مثل این‌که چیزهایی راجع به من نوشته بودند.»

«خوب، پس باید این موفقیت را بهت تبریک بگویم.»

«متشکرم، ولی چیز فوق‌العاده‌ای نیست ــ یک موفقیت حرفه‌ای بیش نبود، آن هم در جایی که رقابتی نبود.»

سکوتی از پی این سخنان آمد که معمولاً همیشه بین کسانی پیش می‌آید که می‌بینند دیگر آن دوستانی نیستند که بودند، و امّا هنوز به مرتبهٔ آشنایان صرف هم تنزل نکرده‌اند. حرفی با هم نداشتند. خاموش بودند، و به سروته پارک می‌نگریستند. نایت شاید طی این ماه‌هایی که در میان آمده بود برخوردی راکه استیون در آخرین دیدار با وی داشته بود به یاد آورده و به این نتیجه رسیده بود که توجهی که در سابق به سعادت و پیشرفتش ابراز کرده عملی خطا و نابجا بوده. استیون هم طبعاً متأثر از این احساس بود که نایت زنی راکه وی آن همه دوست داشت از چنگش درآورده بود.

استیون اسمیث سپس سؤالی کرد، و این سؤال را با لحن و قیافه‌ای کرد که در هر صورت این حقیقت را از او پوشیده دارد که موضوع برای او مهم‌تر از آن بوده که دوستش می‌پنداشته است.

«ازدواج کردید؟»

«نه، نکردم.»

لحن سخن نایت آمیخته به تلخی‌ای بود که حدّی به کج‌خلقی داشت.

و به لحنی قاطع افزود: «و هرگز هم نخواهم کرد. تو چطور ــ ازدواج کردی؟»

استیون به لحنی به‌غم‌آلوده و آرام، انگار کسی که در اتاق بیمار حرف بزند، گفت: «نه.» بی‌خبر از این‌که آیا نایت از جریان او با الفرید خبر دارد یا نه. با این همه بر آن شد که هرچه بادا باد دربارهٔ این موضوعی که هنوز جاذبهٔ دردناکی برایش داشت چند کلمه‌ای اظهار کند.

گفت: «یعنی نامزدی‌ات با میس سوانکورت به جایی نرسید؟ یادت هست که یک‌بار شما را با او دیدم؟»

به‌رغم تصمیمی که استیون گرفته و مصمّم بود که قرص و قایم صحبت کند صدایش قدری وارفت. اشتغالات و جریانات هند هنوز نتوانسته بود احساسش را به حدّ قابل «کنترلی» فروبنشاند.

نایت به لحنی شتابزده گفت: «به هم خورد. نامزدی‌ها اغلب چنین عاقبتی پیدا می‌کنند ــ خوب یا بد.»

«بله، همین طور است. پس این اواخر چه می‌کردی؟»

«چه می‌کردم؟ هیچ.»

«کجا بودی؟»

«مشکل بتوانم بگویم کجا. بیشترش در اروپا بودم. شاید برایت جالب باشد بدانی که به یک مطالعهٔ جدی در زمینهٔ هنر سده‌های میانه دست زده‌ام. یادداشت‌هایی که دربارهٔ هر یک از نمونه‌های مورد بازدیدم تهیه کرده‌ام در اختیار شما است. به درد خودم نمی‌خورند.»

«خوشحال می‌شوم که آن‌ها را ببینم... اوه، لابد دور و نزدیک را گشتی!»

نایت با لاقیدی آمیخته به ملالت گفت: «دور که نه. می‌دانی، گوسفند گاه

گیج می‌شود ــ مرضی می‌گیرد به اسم هایداتیس[1]، که در اثر آن مغزش تحلیل می‌رود، و حیوان ساعت‌ها و ساعت‌ها به دور خودش می‌گردد. سفر من هم درست به همین شکل بود ــ مثل یک قوچ گیج به دور خودم گشته‌ام.»

شیوهٔ لاقیدانه و لحن تلخ سخن نایت، که انگار به جای این‌که اندیشه‌ای را القاء کند خود را از شرّ خاطرات می‌رهاند، بطرز دردناکی بر استیون تأثیر کرد. می‌دید که نایت عوض شده؛ خودش هم زیاد تغییر کرده بود، امّا نه به اندازهٔ او.

نایت در ادامه گفت: «دیروز آمدم، بی‌این‌که ــ تا آن‌جا که بدانم ــ چیزی گرفته باشم که ارزش این را داشته باشد که در ذهن نگهش دارم.»

استیون با صراحت و تأسف گفت: «از حیث ملالت دست هملت را از پشت بسته‌ای.»

نایت پاسخی نداد.

استیون در ادامه گفت: «هیچ می‌دانی از آنچه دیدم یقین داشتم که خیلی پیش‌ترها ازدواج کرده‌ای؟»

قیافهٔ نایت در هم رفت، گفت: «راستی؟»

موضوع برای استیون جالب بود، و نتوانست از آن بگذرد.

«بله، و راستش تعجب می‌کنم.»

«انتظار داشتی با کی ازدواج کنم؟»

«با همان خانمی که شما را با او دیدم.»

«ممنون از این تعجبت.»

«آخرسری قالت گذاشت؟»

نایت با قیافهٔ جدّی گفت: «اسمیث، گوش کن، ببین چه می‌گویم. دراین‌باره از من چیزی نپرس... دلیل دارم که این خواهش را از تو می‌کنم. بپرسی هم جواب نخواهی شنید.»

«نه، من حتی یک لحظه هم نمی‌خواهم چیزی را از تو بپرسم که

---

1. Hydatids

خوشایندت نیست... نه، لحظه‌ای این احساس را پیدا کردم، که بد نیست جریان مربوط به خودم را به شما بگویم، و چیزهای مشابهی از شما بشنوم. امّا حالا که این‌جور است باشد ــ کارش نداریم.»

«چه می‌خواستی بگویی؟»

«من زنی را که می‌خواستم باهاش ازدواج کنم از دست دادم، تو هم آن‌طور که می‌خواستی ازدواج نکردی... گفتم شاید تبادل نظری دراین‌باره کردیم.»

«من تا حالا در مورد ازدواجت چیزی از تو نپرسیده‌ام.»

«می‌دانم.»

«نتیجه که معلوم است.»

«همین طور است.»

«استیون، حقیقت این است که تصمیم قاطع دارم که هرگز به این مسئله اشاره نکنم ــ و برای این تصمیم دلیل دارم.»

«قطعاً. همان دلیلی که برای ازدواج نکردن با او داشتی.»

«حرف‌هایت بوی موذیگری و شیطنت می‌دهد. بله، دلیل خوبی داشتم ــ خیلی هم خوب!»

دلواپسی اسمیث وی را بر آن داشت که دل به دریا زند و سؤال دیگری را هم عنوان کند: «یعنی تو را آن‌طور که باید دوست نداشت؟» نفسش را آرام آرام تو داد، و با امیدی لرزان منتظر پاسخ ماند.

«استیون، تو بااین‌که آن چیزها را گفتم با این سؤالت حدّ همهٔ آداب معمول را شکستی. من هیچ از تو سردرنمی‌آورم. باید بروم.»

استیون با خشم گفت: «ماشاالله! جوری حرف می‌زنی که انگار دختری را که دیگری حقّی بیشتر از تو بر او داشت از چنگش درنیاوردی!»

نایت با قیافه و حالتی سرگشته گفت: «نفهمیدم؟ چه شنیده‌ای؟»

«چیزی نشنیده‌ام. من هم باید بروم. روزخوش.»

نایت این‌بار با اکراه گفت: «حالا که حتماً باید بروی، برو. ولی من نمی‌فهمم که این طرز رفتار به چه معنا است.»

«من هم از رفتار شما سردرنمی‌آورم. من همیشه سپاسگزار شما بوده‌ام، و تا آن‌جا که به من مربوط است می‌بینم هیچ لزومی ندارد به این‌که این‌جور از هم بیگانه باشیم.»

«استیون، آیا من نسبت به شما جز به محبت و مهربانی رفتار کرده‌ام؟ خودت می‌دانی که نکرده‌ام! این سردی از تو شروع شد ــ خودت می‌دانی.»

«نه، نه، شما موقعیت‌ها را عوضی می‌بینید. شما از همان اول با من سردی و خویشتنداری به خرج دادید، هرچند که من همیشه اسرارم را با شما درمیان می‌گذاشتم. گمان می‌کنم این جریان نتیجهٔ طبیعی وضع و موقع اجتماعی ما بود. ولی وقتی منِ شاگرد، مثل خودِ شما سردی و خویشتنداری به خرج دادم، شما که استادم بودید خوش‌تان نیامد. به‌هرحال می‌خواستم از شما خواهش کنم که بیایید و سری به من بزنید.»

«کجا هستید؟»

«هتل گروس‌ونر[1]، پیملیکو[2].»

«من هم آن‌جا هستم.»

«چه خوب، اگر نگوییم چه عجب ــ بله، من یکی دو روزی تو لندن کار دارم؛ بعد می‌روم پدر و مادرم را ببینم؛ حالا در سنت لوتس زندگی می‌کنند. امشب می‌آیید؟»

«شاید آمدم، ولی قول نمی‌دهم. می‌خواستم یکی دو ساعت تنها باشم؛ ولی به‌هرحال می‌دانم کجا پیدات کنم... خداحافظ.»

۳۸

استیون مدت زیادی بر این ملاقات با دوست دیرینی اندیشید که یک وقت سرمشق زندگی‌اش بود. آزرده‌خاطر بود، زیرا در میان همهٔ اشتغالات سالیان

---

1. Grosvenor 2. Pimlico

اخیر، هنوز احساسی از وفاداری به نایت در او پابه‌پا می‌کرد. شاید این اخلاص و وفاداری بدین جهت بود که نایت همیشه بر او به چشم شاگرد خویش نگریسته بود و گاه حتی به او تندی هم کرده بود؛ و آخر سر آخرین ضربه را هم به او زده بود ــ دلدارش را از چنگش درآورده بود. جنبهٔ عاطفی سرشت استیون بیشتر به قالب جنبهٔ عاطفی سرشت یک زن ریخته شده بود تا یک مرد، و آن زخم شدیدی که از نایت خورده بود هنوز گرمی و تازگی‌اش را چندان حفظ کرده بود که علاقهٔ تنها قادر به فرونشاندن و التیامش نباشد.

نایت هم پس از این‌که از هم جدا شدند ناراحت بود، از این‌که چرا به سیاق گذشته با استیون رفتار نکرده است. اگر او گفته بود که در دعوی بر الفرید حق تقدّم با او بوده باید خیلی ساده می‌پرسید: «خوب، پسرم، بگو ببینم چه شده.» و استیون صاف و ساده آنچه را که در این مورد می‌دانست به او می‌گفت.

استیون همان نوباوهٔ بی‌شیله‌پیلهٔ سابق بود؛ هرچند که این بی‌شیله‌پیلگی اکنون بظاهر تحت‌الشعاع ذکاوت و زیرکی قرار گرفته بود... این بی‌شیله‌پیلگی اکنون به صورت زنده به خاطرش بازآمد. فعلاً مقیم لندن بود؛ پس از این‌که به یکی دو کاری رسید که آن روز باید انجام می‌داد نیم ساعتی پیش از تعطیل شدن موزهٔ بریتانیا به راهروهای تارش گام نهاد. ملاقات با اسمیث حالش را از نو با گذشته پیوند داده بود، شکافی را که غیبتش از انگلستان پدید آورده بود پُر کرده بود، تو گویی که هرگز نبود، چندان که جریانات مربوط به اقامت پیش‌ترش در لندن اکنون صورت جزیی از جریانات امروز را یافته بود. کشمکشی که آن‌وقت در خصوص الفرید سوانکورت در درونش طغیان کرده بود، از نو جان گرفت ــ درحالی‌که از خوابی که کرده بود نیرو گرفته بود. درواقع در طی آن ماه‌های غیبت، هرچند قصد ازدواج با او را فرو نشانده بود، هرگز از یاد نبرده بود که از آن گونه زنانی است که با طبیعتش سازگارند، و به عوض این‌که بکوشد افکار مربوط به او را بکلّی محو کند اندک اندک با این اندیشه خو کرده بود که آن‌ها را به چشم ضعف‌هایی بنگرد که باید تحمل کرد.

نایت آن شب زودتر از مواقع معمول به مهمانخانه بازآمد. زیاد در بند اندیشیدن به این مسئله نبود که آیا علّت این جریان علاقه به پُرکردن شکافی بود که بین او و آشنایی قدیم وسعت‌یافته بود، یا خود ناشی از این بود که مشتاق بود مفهوم آن اشارات مبهمی را دریابد که استیون از دهن پرانده بود و حکایت از این داشتند که دربارهٔ الفرید چیزهایی بیش از آن می‌داند که او پنداشته بود.

شام معجلی خورد، و سراغ اسمیث را گرفت، و به زودی به اتاق مرد جوان راهنمایی شد: استیون جلو بخاری، کنار میزی که چند مجلهٔ علمی و هنری بر آن بود نشسته بود.

نایت گفت: «بالاخره آمدم... امروز صبح رفتارم غریب بود، و بهتر این دیدم که سری بهت بزنم. خودت هم متوجه شدی. این را به حساب آواره‌گردی‌های فرانسه و ایتالیام بگذار.»

«خوب دیگر، بگذریم از این حرف‌ها. بفرما. خیلی خوشحالم که باز می‌بینمت.»

استیون طبعاً علاقه‌ای نداشت به این‌که به او بگوید که چند دقیقه پیش از ورودش داشته نامه‌های سابق الفرید را می‌خوانده. این نامه‌ها زیاد نبودند. و تا امشب آن‌ها را بسته بود و با مقداری خرده‌ریزهٔ دیگر که در سفرها همراهش بودند در گوشه‌ای از چمدان چرمی‌اش نهاده بود. مناظر و اصوات آشنای لندن، و ملاقات با دوستش، در او نیز احساسی از تداوم علاقهٔ مستمرّی را بیدار کرده بود که اقامتش در آن‌سوی دیگر دنیا و غیبتش از محل، آن را تا حدی به حالت تعلیق درآورده بود، هرچند که هرگز نگسسته بود. ابتدا خواسته بود تنها نگاهی به پشت نامه‌ها بیفکند، سپس یکی را خوانده بود، و بعد دیگری را... همه را خوانده بود. خاطرات اندوهباری در ذهنش زنده شده بود. نامه‌ها را تا کرد، و در جیب گذاشت، سپس به عوض این‌که در جهان هنر به کاوش بپردازد دربارهٔ این واقعهٔ عجیب به تأمل پرداخت که حالا نایت هم شوهر الفرید نیست.

امکان هرگونه ترضیهٔ خاطری، احساسی از ضرورت خود را به وجود می‌آورد که دم‌به دم بر آن افزوده می‌شود. استیون به خیالش آزادی عنان داد، و با شدتی بیش از آنچه ماه‌های بسیار احساس کرده بود دریافت که بی الفرید زندگی‌اش نه مایهٔ شادی شخص او و نه موجب رضای خالقش خواهد بود.

کنار بخاری نشستند و دربارهٔ مطالب غیرشخصی به گفت‌وگو پرداختند، درحالی‌که هر یک دقّت می‌کرد خودش اولین کسی نباشد که به این مسئله‌ای که مورد علاقهٔ طرفین است بپردازد. بر روی میز، در میان مجلاّت دو سه کتاب جیبی بود، که لای یکی‌شان باز بود. نایت از صفحه‌ای که گشوده بود دریافت که محتوی این کتاب‌ها جز طرح و طرح‌واره نیست، و با بی‌اعتنایی شروع به ورق زدن کرد. چیزهایی بودند، از آثار قدیمی، که نویسنده نسخه‌برداری کرده بود: ستون‌های بناهای هندی، مجسمه‌های عظیم، زینت‌آلات معابد الفانتا[1] وکنری[2] ــ که در منتهای سوء ذوق با درها و پنجره‌ها و بام‌ها، و اتاق‌های خوراک‌پزی و مبلمان جدید آن‌ها را از شکل و قیافه انداخته بودند ــ خلاصه، هر چیزی که در سفر نظر یک معمار علاقه‌مند بیگانه را جلب می‌کند. در میان این چیزها گاه طرح‌واره‌هایی از کنده‌کاری‌ها و تذهیب‌های سده‌های میانه به چشم می‌خورد: صورت باکره‌ها، و قدیسین، و رسولان.

استیون طراح زبردستی نبود، امّا صورت‌های انسانی را با دقّت و مهارت پرداخته بود. نایت در حاشیهٔ صفحات کم‌کم متوجه یک نکتهٔ غریب شد: قواره و خطوط سیمای قدیسه‌ها همه یک‌جور بود. هاله‌های بزرگ یا کوچک بر گرد سرهای فروافکنده‌شان بود، امّا چهره همیشه همان بود. آه که نایت با این چهره چه خوب آشنا بود!

اگر تنها و تنها یک نمونه از این سیمای آشنا در کتاب بود شاید که آن را تصادف تلقی می‌کرد و از آن می‌گذشت. امّا این تکرار، حاوی معنی و مفهوم

---

1. Elephanta
2. Kenneri

بیشتری بود. نایت باز به یاد چیزهایی افتاد که امروز استیون با آن لحن شتابزده گفته بود، و بیش و بیشتر در طرح‌ها دقیق شد.

همین که جوان وارد اتاق شد نایت با سراسیمگی‌ای که محسوس بود گفت ــ

«استیون، این‌ها را به چه منظور کشیدی؟»

استیون با بی‌اعتنایی نگاهی به کتاب انداخت، و گفت: «این‌ها قدیسه و فرشته‌اند؛ در اوقات فراغت کشیده‌ام. کشیدم که شاید در کلیساهای خودمان در طراحی روی شیشه‌های رنگی بشود از آن‌ها استفاده کرد.»

«ولی این زنی که مدل «باکرهٔ مقدس» قرار داده‌ای و به مایهٔ کمال مطلوب برده‌ای، کیست؟»

«کسی نیست.»

حقیقت این است که استیون خطوط سیمای الفرید را به اندازه‌ای نابخود طراحی کرده بود که ابتدا متوجه منظور نایت نشد. دست هم مثل زبان به‌آسانی تکرار بر حسب عادت را فرا می‌گیرد، بی‌این‌که از ذهن بخواهد که در این امر مشارکت کند. جوانانی که نمی‌توانند دربارهٔ معشوق‌شان شعر بسرایند معمولاً آن‌ها را نقاشی می‌کنند، و اسمیث هم در روزهای اولیهٔ شیفتگی هرگز از نقاشی صورت الفرید خسته نمی‌شد. این آدم خیالی که استیون در این طرح‌واره‌ها مدل خود قرار داده بود اکنون خیلی چیزها را روشن کرده بود، و اینک ناطلبیده لحظهٔ روشن کردن جریان فرا رسیده بود.

به‌آرامی گفت: «الفرید سوان‌کورت که باهاش نامزد کرده بودم.»

«استیون!»

«می‌دانم چرا این حرف را می‌زنی.»

«الفرید بود؟ تو نامزدش بودی؟»

«بله، و لابد فکر می‌کنی که چرا آن‌وقت در اندل‌استو جریان را از تو پنهان داشتم ــ مگر نه؟»

«چرا، و چیزهایی بیشتر.»

«من در این کار حسن‌نیّت داشتم؛ اگر مایلی سرزنشم کن ــ ولی من به نیّت خوب این کار را کردم. و حالا شما به من بگو من دیگر چطور می‌توانستم با شما مثل سابق باشم!»

«من هیچ سر در نمی‌آورم... مانده‌ام.»

نایت هم‌چنان غرق در فکر بود... زیر لب گفت ــ

«امروز بعد از ظهر شک برم داشت، و گفتم آن چیزهایی که گفتی و گفتی که من او را از تو قاپیده‌ام باید چنین مفهومی داشته باشد. ولی زیاد بهش فکر نکردم.» لحظه‌ای بعد به لحنی آمرانه پرسید: «تو چطور باهاش آشنا شدی؟»

«برای همان کار کلیسا رفته بودم ــ سال‌ها پیش.»

«آه، آن‌وقت که با هیوبای کار می‌کردی... بله ــ بله. ولی، هیچ نمی‌فهمم.» لحن صدایش بلندتر شد. «نمی‌دانم چه بگویم، که تو این همه مدت مرا این‌جور فریب دادی!»

«من فکر نمی‌کنم که شما را فریب داده باشم.»

«چرا، چرا، ولی...»

از روی صندلی برخاست، و شروع کرد به راه رفتن در اتاق. هنگام ادای این سخنانی که بعد گفت رنگش آشکارا پریده و صدایش آشفته بود ــ

«تو آن‌طور که من در چنین مواقعی رفتار می‌کردم رفتار نکردی. من از این بابت بسیار ناراحتم، و رک و راست به تو بگویم، که من این را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم!»

«چه را؟»

«رفتارت را، در آن دخمهٔ خانوادگی... آن‌وقت که به تو گفتم خیال داریم با هم ازدواج کنیم. همه‌اش فریب و بی‌صداقتی ــ یک‌پارچه فریب و بی‌صداقتی!»

استیون از این تعبیر نادرستی که از نیّاتش می‌شد سخت ناراحت بود، هرچند که این امر نتیجه‌گیری شتابزدهٔ دوستی بیش نبود که تحت تأثیر احساس واقع شده بود.

به لحنی خشک گفت: «من به رعایت احوال او کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.»

نایت به لحنی مالامال از سرزنش تلخ گفت: «بله! لابد باز به رعایت حال او نتوانستی هم باهاش ازدواج کنی! من این مدت همه‌اش امیدوار بوده‌ام ــ آرزومند بوده‌ام ــ که آن مرد ــ که حالا معلوم می‌شود تو بوده‌ای ــ سرانجام این کار را کرده باشد.»

«از بابت این اظهار امیدواری خیلی از شما متشکرم. ولی شما خیلی مرموز صحبت می‌کنی. من فکر می‌کنم برای نکردن این کار بهترین دلیل را داشتم.»

«آه، کدام دلیل؟»

«به این دلیل که نمی‌توانستم.»

نایت که از جا دررفته بود فریاد زد: «استیون، تو باید از این فرصت استفاده می‌کردی؛ حالا هم ولو تنها به رعایت احوال او باید همین کار را بکنی! تو خودت هم این را خوب می‌دانی؛ تو حتی در عالم خیال هم نمی‌توانی تصورش را بکنی که من از این بابت که تو در صدد برنیامده‌ای این ستمی را که به این زن کرده‌ای جبران کنی، چقدر ناراحتم ــ آن هم زنی که این‌قدر به تو اعتماد کرده که دنبال احساسش افتاده و به‌خاطر تو خانه‌اش را رها کرده... دختر ساده‌دل، که بدبختی‌اش همین اعتمادش بود!»

«عجب، تو مثل دیوانه‌ها حرف می‌زنی! تو خودت او را از چنگم درآوردی، مگر نه؟»

«برداشتن چیزی که دیگری دورانداخته نمی‌توان اسمش را گذاشت از «چنگ درآوردن». به‌هرحال دراین‌باره توافق نظر چندانی نداریم، و بهتر است که از همدیگر جدا بشویم!»

استیون که تا اعماق قلب تکان خورده بود، گفت: «ولی من مطمئنم که متأسفانه سوء تفاهمی برای تو حاصل شده... شما به من بگو... من چه کار می‌توانستم بکنم؟ الفرید را از دست داده‌ام، ولی جنایت که نکرده‌ام.»

«از ناحیهٔ او بود یا ز ناحیهٔ تو؟»

«چه؟»

«که از هم جدا شدید.»

«این را صادقانه به شما می‌گویم. به تمام و کمال از ناحیهٔ او بود ــ به تمام و کمال.»

«دلیلش چه بود برای این کار؟»

«هیچ نمی‌دانم. امّا داستان را بی‌پرده‌پوشی برات تعریف می‌کنم.»

استیون تا امروز بی‌شک و گمان معتقد بود که الفرید از او خسته شده و به سراغ نایت رفته بود، و اکنون مایل نبود این جریان را عنوان کند، و بر این گمان بیندیشد. پنداشتن جریان به صورت دیگر با امیدی که بیگانگی‌اش از نایت در دلش برانگیخته بود سازگارتر بود: اکنون می‌دانست که علاقهٔ الفرید به دوستش نه به‌خاطر شخص او بلکه به علت بلاتکلیفی عشقش نسبت به خود او ــ یعنی استیون ــ بوده است.

نایت انگار شکافتن بیشتر موضوع بیش از این قابل تحمل نباشد، با لحن و قیافه‌ای که احساس واقعی‌اش را از نظر پنهان می‌داشت، گفت: «یک همچو چیزی نباید موجب اختلاف بین دوستان باشد. می‌دانم که آن سردیی که در دخمه نسبت به من نشان دادی در معنا بنا بر ملاحظات احتیاطی بوده.» و به شیوه‌ای مصنوع از گفته‌اش نتیجه گرفت «به‌هرحال روی هم رفته عجیب بود؛ امّا به‌هرحال، حالا که مدت زیادی از جریان گذشته می‌بینم این‌قدرها هم مهم نبوده؛ و من دیگر علاقهٔ چندانی به این جریان ندارم، هرچند بدم هم نمی‌آید که داستانت را بشنوم.»

این سخنان از زبان او، آن هم با این بی‌اعتنایی ظاهر و بی‌ادعایی، استیون را بر آن داشت که ــ شاید هم با قدری خرسندی خاطر ــ جریان نامزدی پنهانی‌شان را تعریف کند. تفصیل قضیه را از اولی که با الفرید آشنا شد تا وقتی که خلیفه با آن حرف‌ها و حرکات خواست که آتش این عشق را خاموش کند بازگفت.

نایت هم‌چنان قیافه و رفتار یک بیگانه غیرذی‌علاقه را حفظ کرد. حالا دیگر ضرورت بیشتر ایجاب می‌کرد که پرده به روی احساسش بکشد و آن را از نظر استیون پنهان بدارد، وگرنه جوان در بازگفتن مطالب صراحت به خرج نمی‌داد، و دیدارشان باز به تلخی می‌انجامید. راست‌بازی و صفای بی‌جا چه فایده‌ای دارد؟

استیون اکنون در این داستان ساده و بی‌پیرایه‌ای که باز می‌گفت به این‌جا رسیده بود که به علّت رفتار پدر الفرید خلیفه‌گری را ترک کرد. توجه نایت به جریان بیشتر شد ــ تا این‌جا عشق‌شان بسیار ساده و بچگانه بود.

نایت گفت: «در حل مسائل اخلاقی ــ در چیزهای سنتی ــ نکتهٔ ظریفی هست که آیا تو در این‌که به آقای سوان‌کورت نگفته‌ای که خانواده‌ات از مردم بخش او هستند، مقصری یا نه. البته طبیعت بشر این است که در این‌جور مواقع آدم زبانش را نگه دارد. خوب، این بیرون کردن از خانه نتیجه‌اش چه بود؟»

«قرار گذاشتیم پنهانی به هم وفادار باشیم. و فکر کردیم برای این‌که خیال‌مان از این بابت آسوده باشد بهترین راه این است که عقد کنیم.»

وقتی استیون به این مرحله از جریان رسید «انتظار» و کنجکاوی نایت سخت برانگیخته شد.

گفت: «اشکالی ندارد که بقیه را هم تعریف کنی؟»

«آه، نه، ابداً.»

سپس ملاقات با الفرید در ایستگاه راه‌آهن، و ضرورت رفتن به لندن را جزءبه‌جزء تعریف کرد، مگر این‌که جریان را به عقب می‌انداختند. سفر طولانی صبح و شب‌شان را به لندن، و ترس و ناراحتی الفرید، و تشدید این ناراحتی هنگام رسیدن به مقصد... همه را بازگفت، و گفت که چگونه این کار را به حکم اطاعت از خواست او کرد، و تعریف کرد که چگونه همهٔ مدت شب ناراحت و آشفته نشسته بودند و چشم به راه دمیدن صبح بودند، تا سرانجام به سنت لونس رسیدند؛ و این‌که چگونه وقتی به سنت لونس

رسیدند تنها کسی که آن‌ها را چه موقع رفتن و چه موقع برگشتن دیده و شناخته بوده زنی از مردم قصبه بوده به نام خانم جت‌وی، و چگونه الفرید از این جریان وحشت کرده بود ــ تعریف کرد که چگونه در بیرون شهر منتظر مانده تا این‌که الفرید ــ که گناه این جریان با او بوده ــ به سراغ اسپش رفته و بازگشته، و چگونه در یک میلی شهر، در بازگشتن به اندل‌استو، آخرین بوسه را بر گونه‌اش زده است.

این چیزها را استیون خیلی با علاقه تعریف کرد، چه معتقد بود که با این بازگویی کلمه به کلمه و لفظ به لفظ واقعه، منطقی بودن ادعایی را که بر الفرید دارد اثبات می‌کند.

«لعنت بر تو! خدا لعنت کند آن زن را! زن نکبتی که ما را از هم جدا کرد! خدای من!»

نایت باز در اتاق به راه افتاد، و این سخنان را در انتهای اتاق بر زبان راند.

استیون برگشت، و گفت: «نفهمیدم چه گفتی؟»

«چیزی گفتم؟ آه، داشتم به داستانی که تعریف می‌کردی، و علاقهٔ عجیبی که من بعدها به این زن پیدا کردم فکر می‌کردم ــ تا حالا تقریباً فراموشش کرده بودم. حالا که دیگر هیچ کدام‌مان علاقه‌ای بهش نداریم، مگر به صورت یک دوست ــ نه؟»

نایت هم‌چنان از انتهای اتاق، که قدری تار بود حرف می‌زد.

استیون گفت: «دقیقاً.» قلباً خوشحال بود ــ رفتار به‌ظاهر روراست نایت گولش زده بود.

با این همه چیزی که بیشتر گولش زده بود نه این پرده‌پوشی و تظاهر نایت بلکه این نکته بود که نایت پیش‌تر هرگز در هیچ موردی فریبش نداده بود. بنابراین، این تصوّر که دوستش دیگر علاقه‌ای به الفرید ندارد وزنه‌ای را که کفهٔ ترازو را در آن میان به زیان او سنگینی کرده بود از روی دلش برداشت و سبک شد.

نایت در پس همان رنگ و لعاب اظهارنظر گفت: «البته با قبول این‌که الفرید

حق داشته پس از تو مرد دیگری را دوست بدارد، این عملش نقطهٔ سیاهی در شخصیتش نیست.»

«نقطهٔ سیاه؟ البته که نیست.»

«هیچ فکر کردی که آن عملش ــ فرارش ــ عمل زشت و بیفکرانه‌ای بوده؟»

استیون گفت: «راستش، نه... هرگز فکر نکردم. من متقاعدش کردم. او هم عیبی در این کار ندید، تا این‌که تصمیم گرفت برگردد. من هم عیبی در این کار ندیدم ــ عیبی هم نداشت، جز یک خرده بی‌احتیاطی.»

«طبعاً فکر کرده عمل نادرستی است و نباید از این پیش‌تر برود؟»

«بله، همین بود. من هم کم‌کم به این فکر رسیده بودم که عمل درستی نبوده.»

«یک همچو قرار بچگانه‌ای را ممکن بود هر آدم بدذات و متفنّنی ببیند و یک کلاغ چهل کلاغ بکند ــ نیست این‌طور؟»

«چرا ــ ولی نشنیدم که کسی چیزی گفته باشد. تازه می‌گفت، هر کس که ماوقع را می‌فهمید تنها کاری که می‌کرد همین بود که لبخندی بر لب بیاورد و بگذرد. تازه اگر دنیا هم می‌فهمید باز خود الفرید تنها کسی بود که این عمل را گناه می‌دانست. طفل معصوم، همیشه این‌جور فکر می‌کرد، و بیش از حدّ وحشت داشت.»

«استیون تو هنوز دوستش داری؟»

«خب، بله ــ دوستش دارم، و همیشه هم خواهم داشت.» با قیافه و لحنی طفره‌آمیز و همهٔ حیله و نیرنگی که عشق القاء می‌کرد افزود: «امّا بس که ندیدمش حالا دیگر فکر نمی‌کنم دلباخته‌اش باشم، شما چطور ــ شما هم هنوز دوستش داری؟»

«چه جوابی بدهم که خجالت نکشم؟ استیون ما مرد جماعت هم موجودات بوالهوسی هستیم! مردها تا یک مدت خیلی شدید عاشق می‌شوند، ولی عشق زن‌ها پایدارتر است. سابق بر این دوستش می‌داشتم... می‌دانی، البته به سبک خودم.»

«بله، می‌فهمم. آه، من هم به شیوهٔ خودم شیفته‌اش بودم. حقیقتش یکوقت خیلی هم شیفته بودم؛ اما خوب، مسافرت معمولاً اوهام جوانی را زایل می‌کند.»

«همین طور است ــ از بین می‌برد ــ بله، از بین می‌برد.»

عجیب‌ترین جنبهٔ این گفت‌وگو شاید این بود که هرچند هر یک از طرفین در اثر واکنش‌های دیگری سوءظنش برانگیخته شده بود و می‌پنداشت که طرف هنوز هم‌چنان شیفته است با این همه هیچ یک به خود اجازه نمی‌داد بر دوستش به چشم کسی بنگرد که چون خودش فریب‌آمیز سخن بگوید.

نایت گفت: «استیون، حالا که مسائل بین ما حل و فصل شده من فکر می‌کنم دیگر باید بروم. ناراحت نمی‌شوی اگر بروم؟»

«ولی باید شامی چیزی بخوری؟ چرا برای شام نیامدی!»

«البته این دفعه را باید ببخشی.»

«پس، فردا برای صبحانه بیا.»

«از حیث وقت یک کمی در مضیقه‌ام.»

«یک صبحانهٔ زودهنگام، این‌که دیگر مزاحم چیزی نیست!»

نایت با آن اندازه آمادگی که می‌توانست بر تنهٔ درخت بی‌میلی پیوند زند، گفت: «باشد، میام. بله، زود... حالا که هر دو این‌جاییم، می‌گوییم ساعت هشت.»

«هر وقت که تو دوست داشته باشی. باشد، هشت باشد.»

و نایت او را ترک کرد. زدن نقاب و پوشاندن احساس ــ آن‌طور که در این گفت‌وگو پوشانده بود ــ چنان عذابی بود که دیگر برایش قابل تحمّل نبود. این نخستین‌بار در زندگی نایت بود که نقشی را به این کمال بازی کرده بود. و این مردی که گول زده بود استیون بود، که از نوباوگی بر او به چشم یک بزرگ‌تر و جوهر صداقت و شرافت نگریسته بود.

به بستر رفت و خود را به چنگ امواج هیجانی لگام‌گسیخته سپرد. استیون... رقیبش حالا او بود... استیون! این یک ضد اوج بی‌معنی بود، که

نایت هرچند در پنجهٔ عذاب وجدان بود ناگزیر از تصدیق و شناخت آن بود. استیون جای پسرش بود. دردِ بزرگ کار این بود که الفرید در منتهای معصومیّت خطای ناچیز خود را چندان بزرگ پنداشته بود که گمراهش کرده بود. اگر الفرید با یک مقدار خونسردی پافشاری کرده بود که زیانی به کسی نزده است، نَفَس زهرآگین خانم جت‌وی متوفا تأثیری در جریان نمی‌داشت. چرا این دختر سربه‌راه و معصوم را بر آن نداشت که مطالب بیشتری را به او بگوید؟ اگر در این‌جا هم با او همان لحن و رفتار آمرانه را بکار برده بود که در سایر موارد بکار می‌برد، چه‌بسا که همه چیز را بر او فاش می‌کرد. دلش به درد می‌آمد وقتی به یاد می‌آورد که با چه آرامشی سخنان تلخش را تحمل کرد؛ حتی با یک سرزنش نرم بدان‌ها پاسخ نگفت و تنها وی را از عشق بی‌کرانش مطمئن ساخت.

نایت الفرید را به‌خاطر این ملایمت دعا کرد، و از سرِ تقصیرش گذشت. با خیالی زنده آن صحنه‌های تابستانی زیبایی را که در جوارش گذرانده بود در خاطر مجسم کرد. باز او را در نخستین دیدارشان دید ــ شرمرو در گفتار و، درعین‌حال برخلاف میل، پذیرا. می‌خواست همه چیز را برایش توضیح دهد. می‌دید که چگونه بی‌آن‌که مانند سایر زنان کمترین تظاهری به بی‌تفاوتی کند در سبزه‌زارها به انتظارش می‌ایستاد. چقدر احساس غرور می‌کرد که مردم ببینند که بازو به بازوی او راه می‌رود؛ از چشمانش به‌روشنی درمی‌یافت که او را بزرگ‌ترین نابغهٔ جهان می‌داند!

به تصمیمی رسید؛ و پس از آن دیگر خوابش نبرد؛ برخاست و لباس پوشید، و نشست و منتظر دمیدن روز شد.

آن شب استیون هم بی‌قرار بود. و علّت این بی‌قراری نه غرابت محیطِ ناآشناشدهٔ انگلستان نه هم دیدار با والدین و یکچند زندگی در کلبه‌ای روستایی بود. وی نیز در پنجهٔ رؤیا بود، و عجالتاً مخزن‌های بمبئی و دشت‌ها و دژهای پونا[1] سایه‌های سایه‌ای بیش نبودند. رؤیایش بر اساس این اندیشه

---

1. Poonah

استوار بود: الفرید و نایت از هم جدا شده بودند، و نامزدی‌شان بهم خورده بود، طوری که گویی هرگز نبود. این جدایی قطعاً باید اندکی پس از زمانی بوده باشد که استیون کشف کرد که با هم ازدواج می‌کنند. و استیون فکر کرد، از کجا معلوم، شاید علّت این بوده که محبت الفرید باز متوجه او شده؟

تصورات استیون دراین‌باره تصورات یک دلداده بود، و قضاوت متعادل یک ناظر بی‌طرف نبود. سرشت خوش‌بین و امیدوارش امید بر امید بنا کرد، آن‌قدر که کمتر دیدی برایش باقی نماند که آری، علاقه‌ای که الفرید هم‌چنان به او داشته و نشان داده سرانجام توجه نایت را به خود جلب کرده و موجب جدایی‌شان شده است.

رفتن و دیدن الفرید اکنون پیشنهاد احساسات و انگیزه‌هایی بود که دیگر مقاومت در برابرشان ممکن نبود. به‌هرحال، رفتن از سنت لونس به کاسل بوترل ــ که کمتر از بیست میل راه بود ــ و دیداری شبح‌آسا از پاتوق‌های سابق و پرس‌وجو درباره‌اش، شیوهٔ دیگری برای گذراندن اوقات اضافی پس از رسیدن به خانه خواهد بود... پس فردا به خانه می‌رفت.

اکنون ثروتمندتر از سابق بود، بر روی پای خود ایستاده بود، و وضع و موقعی که پیدا کرده بود امتیازات محلی را زایل کرده بود. حالا دیگر آدم متشخّصی بود، حتی به قول شهردار محترم سنت لونس اشرافزادهٔ اصل[1] بود.

۳۹

دوستان و رقیبان صبح روز بعد با هم صبحانه خوردند. از چیزهایی که شب پیش با آن همه روانی و بی‌حقیقتی بحث کرده بودند سخنی به میان نیامد. استیون بیشتر این مدت غرق در اندیشه بود، و آرزو می‌کرد کاش مجبور نبود یک روز دیگر هم در شهر بماند.

---

1. sanguine clarus

در پایان صبحانه به نایت گفت: «من همان‌طور که می‌دانی، خیال ندارم تا فردا صبح به سنت لونس بروم. شما امروز چه کار می‌خواهی بکنی؟»

نایت سر فرصت گفت: «کمی پیش از ساعت ده قراری دارم، بعد از آن هم باید دو سه نفر را ببینم.»

استیون گفت: «امشب میام بهت سر می‌زنم.»

«باشد، بیا. می‌توانی بیایی با من شام بخوری ــ یعنی اگر بتوانیم همدیگر را ببینیم. من امشب را ممکن است تو لندن نمانم. حقیقتش هنوز درست نمی‌دانم چه کار باید بکنم. به‌هرحال، اوّلین کاری که خواهم کرد این است که بدهم وسایلم را از این‌جا به «بیدز این» بفرستند. فعلاً خداحافظ. اگر نتوانستم ببینمت بهت می‌نویسم.»

اکنون ساعت یک‌ربع به نه بود. وقتی نایت رفت استیون از این‌که باید یک روز دیگر هم بگذرد تا او عازم نقطه‌ای شود که در آن دلی هنوز به یادش می‌تپید احساس بی‌قراری کرد. ناگهان این فکر به ذهنش راه یافت که قراری را که در شهر دارد می‌تواند بی‌اشکال چندانی به بعد موکول کند.

این فکر همین که به ذهنش آمد به اجرا هم درآمد. به ساعتش نگاه کرد، دید که چهل دقیقه به حرکت قطار ساعت ده پادینگتن[1] مانده و پیش از آن‌که عازم ایستگاه شود یک ربع وقت اضافی در اختیار دارد.

یکی دو یادداشت نوشت: یکی دربارهٔ لغو قرار، و یکی هم به عنوان نایت، من‌باب پوزش‌خواهی از این بابت که نمی‌تواند آن شب او را ببیند. حساب مهمانخانه را پرداخت، دستور داد وسایل سنگینش را با قطار باری بفرستند، و در درشکه‌ای پرید و راه «ایستگاه بزرگ غرب»[2] را در پیش گرفت.

اندکی پس از آن در کوپهٔ واگن بر جایش نشست.

نگهبان راه‌آهن زدن سوتش را به تعویق انداخت، تا مردی را بدرون کوپهٔ

---

1. Paddington

۲. Great Western Station (پادینگتن).

PersianPDF.com

مجاور راه دهد ــ استیون در آخرین لحظه‌ای که این مرد روی سکو می‌دوید تا خود را به قطار برساند به یک نگاه او را دید.

اسمیث در کوپه‌اش به پشت تکیه داد ــ از فرط حیرت بر جایش خشک شده بود: این مردی که دیده بود به نایت شبیه بود ــ عجیب به او شبیه بود. یعنی ممکن بود او باشد؟ باید به‌سرعت برق به «بیدز این» رفته باشد و از آن‌جا تا پیاده شده باز راه افتاده و آمده باشد! نه، نباید او باشد؛ او از این کارها نمی‌کرد.

در طی بخش نخست مسافرت افکار استیون آنقدر مشغول بود که مغزش انگار باد کرد. یکی از موضوعات مایهٔ اشتغال خاطرش این بود که یک روز پیش از موعدی رسیده بود که قبلاً به پدرش نوشته بود: با آن‌ها ــ والدینش ــ قرار گذاشته بود ــ که در پلیموت همدیگر را ببینند ــ و این برنامه‌ای بود که پیرمرد و پیرزن را فوق‌العاده خوشحال می‌کرد. پیش‌تر هم یک‌بار همچو قراری را گذاشته بود، و بعد قرار را فسخ کرده بود و رسیدنش را جلو انداخته بود. این بار مستقیماً به کاسل بوترل می‌رود؛ بعد از ظهر و صبح فردا را در آن دیار آشنا می‌گردد، پرس‌وجوهای لازم را می‌کند ــ و برمی‌گردد پلیموت که طبق قرار آن‌ها را در آن‌جا ملاقات کند: به‌این‌ترتیب هم نقشهٔ مورد علاقه آن‌ها بر هم نمی‌خورد و هم بی‌قراری خودش تسکین پیدا می‌کند.

در چیپن‌هام[1] قطار توقف کوتاهی داشت ــ واگن‌هایی را از آن باز کردند و واگن‌هایی را به آن بستند.

استیون به بیرون نگریست. در همان لحظه سرِ مرد دیگری از پنجره بغل‌دستی درآمد. این به آن و آن به این نگریست.

نایت و استیون با هم چهره به چهره شدند.

مرد جوان گفت: «تو این‌جایی!»

نایت هم با تعجب گفت: «تو هم انگار این‌جایی!»

---

1. Chippenham

«بله.»

خودبینی عشق و شقاوتِ حسادت در این لحظه به کمال تجسد یافته بود. هر یک از این دو طوری دوستش را نگاه می‌کرد که پیش‌تر هرگز نکرده بود. هر یک از حضور دیگری ناراحت بود.

نایت گفت: «من فکر می‌کردم گفتی تا فردا نمی‌آیی.»

«چرا گفتم. بعد تصمیم گرفتم امروز بیایم. پس قراری که گفتی همین مسافرت بود؟»

«نه، این مسافرت نبود. من هم بعد تصمیم گرفتم. یادداشتی برات گذاشتم و نوشتم که چرا نمی‌توانم امشب ببینمت.»

«من هم برای شما یادداشت گذاشتم.»

«حالت انگار خوش نیست: امروز صبح حال درستی نداشتی.»

«سرم درد می‌کند؛ رنگ شما هم امروز پریده‌تر از معمول است.»

«من هم گرفتار سردردم. فکر می‌کنم چند دقیقه‌ای در این‌جا معطلی داشته باشیم.»

بر روی سکو راه می‌رفتند، درحالی‌که هر یک بیش از پیش از حضور دیگری ناراحت بود. به انتهای سکو رسیدند، و در منتهای گیجی و پریشانی ایستادند. نگاه چشمان خالی از احساس استیون بر فعالیت تنی چند از باربران متوقف شد، که داشتند واگن تیره‌ای را که ریخت و قوارهٔ غریبی داشت از ته قطار باز می‌کردند تا واگن دیگری را که بین آن و قسمت جلو قطار بود به خط دیگری بیندازند. وقتی این عملیات پایان گرفت دو دوست به کنار واگن‌شان بازگشتند.

نایت به لحنی که چندان گرم نبود گفت: «چرا نمی‌آیی این تو، این‌جا؟»

استیون با بی‌میلی گفت: «چمدان و چترم را همراه دارم؛ جابه‌جا کردن‌شان حالا دیگر گرفتاری دارد. شما چرا نمی‌آیی این‌جا؟»

«من هم وسایل زیادی دارم. جابه‌جا کردن‌شان دیگر به زحمتش نمی‌ارزد ــ بعد که می‌بینمت.»

«آه، بله.»

«و هر یک به کوپهٔ خودش رفت. درست در لحظهٔ حرکت مردی در روی سکو دستش را بالا آورد، و قطار را نگه داشت.

استیون از پنجره نگاه کرد تا ببیند چه شده است.

یکی از مأموران به دیگری می‌گفت: «آن واگن را باید دوباره بست. مگر نمی‌بینید که مال خط اصلی است. زود باشید! چه مردم ابلهی هستند در این دنیا!»

نایت که از کوپه‌اش سر درآورده بود با بی‌صبری گفت: «این توقف‌ها هم دردسر شده‌اند! چه شده؟»

استیون گفت: «مثل این‌که آن واگن غریبی را که دیدیم اشتباهی باز کرده‌اند.»

به تماشای واگن یا کالسکه‌ای نشست که در پادینگتن دیده بود و اکنون می‌دید که آنقدر که فاخر و پرزرق‌وبرق است تیره و مظلم نیست. بظاهر از حیث شکل و طرح کاملاً نو می‌نمود، و همین شخصیت جاذبش جز او توجه عده دیگری را نیز جلب کرده بود. دید از هر سو دو مرد آن را به پیش راندند: حرکتش آهسته و «غمزده» بود: سپس برخوردی خفیف، بعد همین که آن را به واگن‌شان بستند قطار راه افتاد.

استیون تمام آن بعدازظهر را نشست و بر علّت حضور نامنتظر نایت اندیشید: آیا تا کاسل بوترل می‌رفت؟ دراین‌صورت تنها یک منظور می‌تواند داشته باشد ــ که با الفرید دیدار کند. عجب گرفتاریی!

در پلمیوت چیزی برای خوردن یافت، و بعد به کنار خطی آمد که قطار کاملتن از آن حرکت می‌کرد ــ کاملتن ایستگاه جدید نزدیک کاسل بوترل و اندل استو بود.

نایت پیش‌تر آن‌جا بود.

استیون رفت و بی‌آن‌که چیزی بگوید در کنارش ایستاد. در این ضمن دو مرد از لای چرخ‌های قطاری که توقف کرده بود درآمدند.

یکی از آن دو به لحنی غمزده گفت: «واگن به اندازهٔ کافی سبک است ــ سبک مثل «خودبینی»[۱]، پر از هیچ.»

مرد دیگر که معقول‌تر بود گفت: «از حیث حجم چیز چندانی نیست امّا از لحاظ محتوا خیلی است.»

استیون آن گاه متوجه شد که همان کالسکه تیره و فاخری را به قطارشان بسته‌اند که در تمام طول راه باعث دلمشغولی‌شان شده بود.

نـایت بـه‌سوی او بـرگشت، و هـم‌چنان‌که بی‌منظور همان کـالسکه را می‌نگریست پرسید: «مثل این‌که به مسافرت ادامه می‌دهی؟»

«بله.»

«مابقی راه را می‌توانیم با هم باشیم ــ موافقی؟»

«بله ــ البته.» و هر دو از در واحدی به درون رفتند.

شبنم شامگاهی به شتاب در راه بود. تصادفاً شب عید «سنت والنتین»[۲] بود ــ آن اسقف زنده‌یادِ محبوب عشّاق ــ و خورشید از زیر پاره‌ابری ضخیم مـی‌درخشـید و بـرجـستگی‌های چشـم‌انداز را بـا سـرآذین‌های نـارنجی می‌آراست. هنگامی که قطار در مسیر خود از خمی گذشت هـمین اشـعه از پنجره به درون سرک کشیدند و با نـاز و نـوازش چشـمان نـیم‌بستهٔ نـایت را گشودند.

زیر لب گفت: «مثل این‌که تو در سنت لونس پیاده می‌شوی؟»

استیون گفت: «نه؛ تا فردا منتظرم نیستند.»

نایت سکوت کرد.

استیون به لحنی نیشدار گفت: «شما چطور... به اندل‌استو می‌روی؟»

«حالا که پرسیدی کاری نمی‌توانم بکنم جز این‌که بگویم بـله، بـه آن‌جـا

---

۱. vanity، بیهودگی، پوچی، فنا، نیستی؛ غرور، خودبینی.

۲. St. Valentine، معشوقه یا معشوقی که شخص در روز ۱۴ فوریه برای خود برمی‌گزیند و آن روزی بود که می‌گفتند سنت والنتین در آن روز کشته شده و پرندگان هم در آن روز جفت‌گیری می‌کنند و از این رو هر کس باید در چنین روزی دلارامی برای خود برگزیند (فرهنگ حیم).

می‌روم.» و در ادامه به لحنی آهسته و آرام، امّا با قیافه‌ای مصمّم‌تر از همیشه افزود: «بله، می‌روم به اندل‌استو تا ببینم الفرید سوان‌کورت هنوز شوهر نکرده تا اگر آزاد باشد از او تقاضای ازدواج بکنم.»

استیون اسمیث گفتم: «من هم همین خیال را دارم.»

نایت به لحنی مؤکد گفت: «من فکر می‌کنم زحمت بیهوده می‌کشی.»

«خوب، تو این‌طور فکر کن.» لحن صدا آمیخته به تلخی بود. افزود: «بهتر این بود به جای این‌که بگویی «فکر می‌کنم» می‌گفتی «امیدوارم.»

«نه، هیچ هم بهتر نبود. من عقیده‌ام را به تو گفتم. الفرید سوان‌کورت ممکن است روزی تو را دوست داشته، در این شکی نیست، امّا این وقتی بوده که آنقدر بچه‌سال بوده که نمی‌دانسته چه می‌کند.»

استیون به‌اختصار گفت: «متشکرم. او هم مثل من خیلی خوب هم می‌دانست. ما همسن و سالیم. اگر تو خودت را آن وسط نینداخته بودی...»

«استیون، این حرف را نزن... این حرف را نزن! چطور می‌توانی بگویی که من خودم را وسط انداخته‌ام؟ یک کمی انصاف داشته باش!»

دوستش گفت: «باشد؛ ولی پیش از آن‌که مال تو باشد مال من بود ــ این را که می‌دانی! و به من خیلی گران آمد وقتی دیدم این‌طور از چنگم درش آوردی، و اگر به‌خاطر تو نبود همه چیز برای من به خوبی و خوشی تمام می‌شد.» استیون با دل پُر حرف می‌زد. برای این‌که اثر این طغیانِ احساس را از نظر نایت پوشیده دارد از پنجره به بیرون نگریست.

نایت به لحنی مهربان‌تر گفت: «نامعقول است که تو از این زاویه به قضیه نگاه می‌کنی. من این را به خیر و صلاح تو می‌گویم. تو طبعاً خوش‌نداری این حقیقت را درک کنی ــ که این علاقه‌ای که به تو داشته تنها هوسی بوده که ریشه و عمقی نداشته.»

استیون با هیجان بسیار گفت: «نه، این درست نیست! تو بودی که مرا از میدان به در کردی. و حالا باز خودت را انداخته‌ای وسط که باز این فرصت را از من بگیری! این حق من است، و در این حرفی نیست! و چقدر بی‌گذشتی

می‌خواهد که باز خودت را وسط بیندازی و او را از چنگم دربیاوری! وقتی تو او را به طرف خودت کشیدی، من مداخله نکردم؛ و آقای نایت، تو هم می‌توانستی همان کاری را بکنی که من کرده بودم.»

«آقا آقا به نافم نبند: وضع تو از وضع من بدتر نیست ــ شاید هم بهتر است.»

«عشق اول عمیق‌تر است... اول من بودم.»

نایت به لحنی بزرگوارانه گفت: «کی همچو چیزی گفته؟»

«اول به من علاقه‌مند شد، و به‌خاطر من بود که شما دوتا از هم جدا شدید. من این را درست حدس می‌زنم.»

«همین‌طور بود، و اگر برایت توضیح بدهم که این جریان به چه نحو باعث این جدایی شد آن‌وقت تو متقاعد می‌شوی که کار بدی می‌کنی و دیگر نباید مزاحمش بشوی... و همان‌طور که اول گفتم زحمتت بیهوده است. من نمی‌خواهم ماوقع را تعریف کنم، چون تفصیلاتش برای من دردآور است. امّا حالا که به حرفم گوش نمی‌کنی بفرما ــ خدا به همراهت. پسرم، دیگر برای من مهم نیست چه کار می‌کنی یا نمی‌کنی.»

«شما حق نداری این‌جور به من تحکّم کنی، فقط به این دلیل که جوان که بودم به شما در مقام معلم حرمت می‌گذاشتم، و شما کمی کمکم کردی. من البته از بابت این کمکت سپاسگزار بودم و دوست‌تان داشتم... ولی دیگر خیلی تند می‌روی، و خودت را رئیس من می‌دانی. این ظلم است ــ این بی‌انصافی است ــ که مرا این‌قدر آزار می‌دهی!»

نایت از این سخنان ابراز ناراحتی کرد. گفت: «استیون، این چیزهایی که گفتی درست نبود، در شأن تو نبود ــ و در شأن تو نیست. اگر یک روزی از هر آموزشی که من به تو داده‌ام استفاده کرده‌ای، من از این بابت بسیار خوشحالم. تو خودت می‌دانی که من بی‌دریغ این کار را کرده‌ام، و حتی یک‌بار هم متوقع نبوده‌ام که تو خودت را مدیون من بدانی.»

این سخنان سرشت حساس و مهربان استیون را سخت متأثر کرد، چندان

که با صدایی آشفته گفت: «بله، بله... بی‌انصافی کردم ــ اعتراف می‌کنم.»

«فکر می‌کنم این ایستگاه سنت لوئس باشد. پیاده می‌شوی؟»

رفتار نایت که به مسئلهٔ مورد نظر عطف کرده بود استیون را باز در لاک خود فرو برد. به لحنی مصمّم گفت: «نه؛ گفتم که می‌خواهم به اندل‌استو بروم.»

سیمای نایت حالت بی‌اعتنا به خود گرفت، و دیگر چیزی نگفت. قطار تلغ تلغ‌کنان به راه خود ادامه داد، و استیون در کنج خود به پشت تکیه داد، و چشمانش را بست. زردی غروب بدل به الوان قهوه‌ای شده بود، و سایهٔ شامگاهی غلظت می‌یافت، و ابری از گرد و غبار، هر چند گاه، به پنجره می‌خورد ــ این گرد و غباری بود که باد از شمال شرق با خود می‌آورد. تپه‌هایی که پیش‌تر به رنگ طلایی آلوده بودند و اینک افسرده می‌نمودند اندک اندک گِردی روزهنگام‌شان را از دست می‌دادند، تا به صفحات سیاه «دالبُر»داری بدل شوند، که بر سینهٔ آسمان تکیه کرده‌اند. طبیعت ردای سیاهی را بر دوش افگنده بود که ساعت شش روزِ این فصل سال بر دوش چشم‌انداز می‌افگند.

استیون پس از مدت درازی که بی‌حرکت مانده بود ناگهان سراسیمه از جا پرید، یک چند کشید تا به خود باز آمد.

دستی به روی چشمانش کشید، و گفت: «آه، چه زنده ــ چه واقعی!»

نایت پرسید: «چه چیز واقعی؟»

«خوابی که دیدم. چند دقیقه‌ای خواب رفتم... و خواب دیدم. واضح‌ترین خوابی که به یاد می‌آورم.»

با قیافه‌ای خسته از پنجره به تاریکی بیرون نگریست. اکنون نزدیکی‌های کاملتن بودند. نور چراغ‌ها از پس پردهٔ تاریکی شب مشهود بود ــ شعله‌ها هر چند گاه ظاهر می‌شدند، و در برابر هجوم امواج باد پلک می‌زدند.

نایت با لحنی افسرده گفت: «چه خواب دیدی؟»

«آه، چیزی نیست که آدم بخواهد تعریف کند... نوعی کابوس بود. خواب که معنا و مفهومی ندارد.»

«فکر نمی‌کنم داشته باشد.»

«این را می‌دانم. ولی حالا که شما دوست داری بشنوی، زنده بودنش این بود: صبح آفتابی بسیار خوشی بود ــ در کلیسای اندل‌استوی شرقی شما و من کنار حوضچهٔ تعمید ایستاده بودیم. آن دور دورها ــ جلو محراب ــ لرد لوکسلیان ایستاده بود؛ سرد و بی‌اعتنا، انگار که اصلاً آن لرد لوکسلیانی نبود که می‌شناختیم. ولی من می‌دانستم که او است. در درون نرده‌های محراب کشیش ناآشنایی ایستاده بود، کتاب گشوده‌ای به دست داشت. کشیش سر بر داشت و به لرد لوکسلیان گفت: «عروس کجا است؟» لرد لوکسلیان گفت: «عروسی نیست.» در آن لحظه کسی از در وارد شد؛ من می‌دانستم که این همان لیدی لوکسلیان است که مرد. لرد لوکسلیان برگشت و به او گفت: «من فکر می‌کردم که تو دخمهٔ زیر پای ما هستی ــ ولی شاید خیال می‌کردم. بیا جلو.» و لیدی لوکسلیان آمد جلو، از میان ما دوتا گذشت، طوری که دامن پیرهنش به ما خورد و من طوری یخ کردم که با صدای بلند گفتم: «روحم از قالب بدن خارج می‌شود!» و مثل همهٔ خواب‌ها بیدار شدم. بله... این هم کاملتن ــ رسیدیم.»

آهسته آهسته وارد ایستگاه شدند.

نایت گفت: «حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟ واقعاً خیال داری سری به خانوادهٔ سوان‌کورت بزنی؟»

«به‌هیچ‌وجه. اول می‌خواهم پرس‌وجویی بکنم. امشب تو «مهمانسرای لوکسلیان» یک اطاق می‌گیرم. مثل این‌که شما یکراست می‌روی اندل‌استو؟»

«این وقت شب که همچو کاری نمی‌کنم. شاید تو خبر نداشته باشی... خانواده ــ یعنی بهر حال پدرش ــ همان‌قدر که با تو اختلاف دارند با من هم دارند.»

«این را نمی‌دانستم.»

«و نمی‌توانم همین‌طور سرزده، مثل یک دوست قدیمی وارد خانه‌شان بشوم، همان‌طور که تو نمی‌توانی ــ هرچند که مزایای یک خویشاوندی دور را هم دارم، حالا هرچه هست.»

شیشهٔ پنجره را پایین کشید، و به جلو نگریست. گفت: «مردم زیادی تو ایستگاه جمع شده‌اند. انگار همه منتظر ما هستند.»

وقتی قطار ایستاد دو دوستِ بیگانه از هم در پرتو روشنایی چراغ‌ها دیدند که جمعی بیکار گروهی را که رداهای سیاه بتن داشتند و هستهٔ اصلی مستقبلین را تشکیل می‌دادند دَوْر کرده‌اند. دری جنبی را در نرده‌های حائل سکو گشوده بودند، و در بیرون این در گردونهٔ تیره‌ای ایستاده بود که ابتدا آن را درست بجا نیاوردند. سپس نایت بر بخش‌های فوقانی آن اشکالی را دید که چون سروهای شبانگاهی بر آسمان تکیه کرده بودند، و دریافت که نعش‌کش است. چند نفری تا دم درهای واگن به استقبال مسافران آمده بودند ــ اکثریت مستقبلین در انتهای فوقانی اجتماع کرده بودند. نایت و استیون پیاده شدند، و لحظه‌ای چند در همان جهت پیش رفتند.

اکنون دریافتند که کالسکهٔ تیره‌ای که در تمام طول روز آن‌ها را از لندن تا این‌جا همراهی کرده بود مقصدش با آن‌ها یکی است. کالسکه را درست به مقابل درِ گشوده آورده بودند. تماشاچیان پس کشیدند و کوچه دادند. مردهایی که ردای سیاه پوشیده بودند وارد آن شدند.

استیون گفت: «مثل این‌که کشاورزند. آه، عجیب است، ولی سه تاشان را می‌شناسم؛ اهل اندل‌استو هستند. چیز غریبی است!»

مردهایی که به درون واگن رفته بودند اندکی بعد از واگن درآمدند؛ در پرتو روشنایی چراغ دیدند که تابوتی را بین خود حمل می‌کنند ــ تابوتی از چوب معروف به «ساتن‌وود»، صاف و براق، و بدون حتی یک میخ. هشت مردی که تابوت را آورده بودند آن را از دوسو بر دوش گرفتند، و آهسته آهسته به دم درِ نرده آوردند.

نایت و استیون از ایستگاه درآمدند، و به جماعتی که راه افتاده بود نزدیک شدند. کالسکه‌ای متعلق به مشایعین جنازه به نزدیک چراغ پیچید. نور چراغ بر چهرهٔ آقای سوان‌کورت، خلیفهٔ اندل‌استو تافت، که از آخرین باری که دیده بودند کلّی پیر و شکسته شده بود. نایت و استیون بی‌اختیار خود را پس کشیدند.

نایت از یکی از تماشاچیان پرسید: «آقای سوان‌کورت، با این تشییع جنازه چه ارتباطی دارد؟»

مرد تماشاچی گفت: «پدر آن خانم است.»

نایت با صدایی میان‌تهی که موجب شد مرد تماشاچی در قیافه‌اش زل بزند گفت: «پدر کدام خانم؟»

«پدر همین خانم تو تابوت. آخر تو لندن مرد، و حالا با این قطار آوردنش این‌جا. قراره ببرنش خانه، فردا هم دفنش کنند.»

نایت ایستاده بود و با چشمانی که جایی را نمی‌دیدند در آن‌جایی که قبلاً نعش‌کش ایستاده بود خیره شده بود، انگار که آن را، و کسی را که در درونش بود می‌دید. سپس برگشت، و پیکر ترکه و نرم استیون را دید که همچون پیکر یک پیرمرد خم شده بود. بازوی دوست جوانش را گرفت، و او را از زیر تور چراغ دور کرد.

۴۰

نیم ساعت گذشته است. دو مرد بینوا چندین میل از راهی را که از کاملتن به اندل‌استو می‌پیوست پیموده بودند.

هنری نایت گفت: «یعنی از غصه دق کرد؟ یعنی ممکن است قاتلش من باشم؟ استیون، خیلی باهاش تلخی کردم... و حالا مرده! خدا از سرِ تقصیرم درنگذرد!»

«تو چطور می‌توانی مقصّرتر از من باشی؟»

«بله، من ترکش کردم ــ تقریباً بی‌خبر رفتم ــ و حتی بهش نگفتم که برنمی‌گردم؛ و در آخرین دیدار حتی او را نبوسیدم، و گذاشتم که با خفّت و خواری برود ــ ابلهی کردم! ای کاش زننده‌ترین اعتراف در مقابل همهٔ همنوعانم می‌توانست آن خشونتی را که نسبت به او ــ دختر محبوبم ــ مرتکب شدم جبران کند!»

استیون، با چیزی شبیه به خنده گفت: «هوم، دختر محبوبت! گمان می‌کنم هر کسی می‌تواند چنین چیزی بگوید ــ امّا من این را می‌دانم، که پیش از آن‌که محبوب تو باشد محبوب من بود ــ بعدش هم همین‌طور. اگر کسی حق داشته باشد او را متعلق به خودش بداند آن منم.»

«تو انگار خیلی پرتی ــ و هستی. آیا هرگز کاری برای تو کرد؟ مثلاً حیثیتش را برای تو به خطر انداخت؟»

استیون قرص و قایم گفت: «بله، که انداخت.»

«نه آن‌طور... هرگز به‌خاطر تو زندگی کرد... و به تو ثابت کرد که بدون تو نمی‌تواند زندگی کند... و برای تو گریه کرد یا خندید؟»

«بله.»

«هرگز! آیا هرگز به‌خاطر تو زندگی‌اش را به خطر انداخت... نه! ولی دختر محبوبم این کار را به‌خاطر من کرد.»

«محبّتی بوده که کرده. چه وقت زندگی‌اش را به‌خاطر تو به خطر انداخت؟»

«آن‌وقت که روی آن صخره‌ای که آن طرف‌ها است، برای نجات من زندگی‌اش را به خطر انداخت. طفل بینوا آمده بود نزدیک شدن کشتی بخار پاقین را تماشا کند، و من از پرتگاه لغزیدم. هر دو جان مفت بدر بردیم؛ و ای کاش همان‌جا می‌مردیم!»

«ولی صبر کن!» استیون با چشمان اشک‌آلود به او التماس کرد. «او برای این به بالای آن پرتگاه رفته بود که آمدن مرا به خانه ببیند: قول داده بود. ماه‌ها پیش به من گفته بود. اگر به من علاقه‌مند نبود می‌رفت؟»

نایت به لحنی آمیخته به طعنی که سست‌تر از آن بود که بر پای خود بماند، گفت: «خوب، پس تو فکر می‌کنی که الفرید به‌خاطر تو مرد!»

«مهم نیست. اگر فهمیدیم که خودش را مال تو می‌دانسته و مرده... ــ من دیگر چیزی نمی‌گویم.»

«بسیار خوب ــ می‌بینی همین‌طور هم خواهد بود.»

ابر تیره‌ای که خورشید در آن فرو رفته بود شروع به باریدن کرده، و باران شدت گرفته بود.

استیون از موضوع صحبت منحرف شد، و گفت: «می‌مانیم تا باران بند بیاید؟»

«هر طور میل شما است. ولی فکر نمی‌کنم به زحمتش بیارزد. حال و حکایت را می‌شنویم و برمی‌گردیم. تگذار مردم بفهمند که ما کی هستیم. من هیچ حال و حوصله‌اش را ندارم.»

به نقطه‌ای رسیده بودند که راه در آن به دو شاخه منشعب می‌شد: یک شاخه، درست در بیرون روستا به اندل‌استوی غربی می‌رفت و دیگری امتداد می‌یافت و به اندل‌استوی شرقی می‌پیوست. چون مسافتی از راه را از «پیاده‌رو» آمده بودند اکنون دریافتند که نعش‌کش چندان از آن‌ها جلو نیست.

«من فکر می‌کنم پیچیدند طرف اندل‌استوی شرقی. می‌بینی؟»

«نه... حتماً اشتباه می‌کنی.»

وارد روستا شدند. باریکه‌ای روشنایی تند بر راه افتاده بود: از در نیمه‌باز یک آهنگری به بیرون تافته بود، که از آن صدای غرش دمه و جلنگ جلنگ پتک به گوش می‌رسید. باران شدت کرده بود، و آن دو بی‌اختیار در جست‌وجوی سرپناه به‌سوی این محل گرم و راحت پیچیدند.

از پی آن‌ها مرد دیگری آمد، بی‌پالتو و چتر، با بسته‌ای که به زیر بازو داشت.

خطاب به دو دوست گفت: «چه بارانی!» و از آن‌ها گذشت. آن‌ها در چارطاقی بیرون ایستاده بودند، امّا مرد مزبور به درون آهنگری و جلو کوره رفت.

آهنگر از دمیدن باز ایستاد، و با او به گفت‌وگو پرداخت.

تازه‌وارد گفت: «از کاملتن تا این‌جا همهٔ راه را پیاده آمدم. آخر می‌دانی، باید حتماً امشب می‌آمدم.»

بسته را که خیس بود به طرف روشنایی آتش گرفت تا ببیند آیا باران به

درونش نفوذ کرده یا نه. آن را یک‌وری در کنار کوره گذاشت، و درحالی‌که با دستی آن را به‌طور قائم نگه داشته بود با دست دیگر با دستمال صورتش را خشک کرد.

به آهنگر گفت: «فکر می‌کنم بدونی که این تو چی هست؟»

آهنگر از دمیدن دَم بازایستاد، گفت: «نه، نمیدونم.»

آورنده گفت: «حالا که باران بند نیامده نشونت میدم.»

بستهٔ نازک و مسطح را که در جهات و جوانب مختلف زوایای تند داشت، صاف روی سندان گذاشت و آهنگر دم را دمید تا روشنایی بیشتر شود. مرد نخست، پس از این‌که بسته را گشود ورقی کاغذ قهوه‌ای از آن درآورد: این کاغذ پوشش محتوی بسته بود. سپس یک تکه‌پارچهٔ پشمی را گشود؛ این را هم روی کاغذ پهن کرد؛ پوشش سوم یک ورق کاغذ زرورق بود، که آن را هم به نوبهٔ خود باز کرد. محتوی بسته آشکار شد، و مرد آن را برای تماشای آهنگر جلوش گرفت.

آهنگر با تأثر از علاقه‌ای بی‌شائبه پیش آمد، و گفت: «آه ــ فهمیدم! دختر معصوم... آه! جای تأسف است... آن هم به این زودی!»

نایت و استیون هم سر برگرداندند و نگاه کردند.

آهنگر گفت: «حالا این چی هست؟»

«نیمتاج... خیلی هم قشنگ ساختنش... خیلی هم خرج برداشته!»

«من هیچ کار فلزی به این قشنگی به عمرم ندیده‌ام... خیلی قشنگه!»

«این‌ها را هم همان‌هایی ساختند که تابوت را ساخته بودند؛ ولی به موقع حاضر نشد که بفرستنش خانهٔ لندن. همین امشب باید نصبش کنم.»

این چیزی که به دقّت بسته‌بندی شده بود یک لوحهٔ تابوت و یک نیمتاج بود.

نایت و استیون پیش آمدند؛ فرستادهٔ «بنگاه[1]» چون دید دنبال کتیبه

---

۱. بنگاه مقاطعه‌کاری کفن و دفن.

می‌گردند با ادب بسیار آن را به طرف‌شان گرداند، و آن دو، هر یک، تقریباً همزمان، در پرتو فروغ سرخ ذغال‌های افروخته این کلمات را خواند:

الفرید
همسر اسپنسر هوگو لوکسلیان[1]
پانزدهمین بارون لوکسلیان
بتاریخ ۱۰ فوریهٔ ـ ۱۸

استیون و نایت گویی به حکم «روحی» واحد نوشته را خواندند، و خواندند، و بازخواندند. سپس استیون دستش را بر بازوی نایت نهاد و دوتایی از حیطهٔ فروغ زردِ آتش کوره دور و دورتر شدند، تا این‌که سوز و تاریکی سرد و چندش‌آور دربرشان گرفت، و آسمانِ آرام حضورش را برفراز سر به صورت پرده‌ای خاکستری تیره و یکدست و بی‌احساس اظهار کرد.

استیون گفت: «حالا کجا می‌رویم؟»

«نمی‌دانم.»

سکوتی بلند از پی این گفت‌وگو آمد... سپس استیون به لحنی ضعیف و نجواگونه، گویی بیمناک از این‌که این اعلام بر جهان و جهانیان به هدر رود، گفت: «الفرید ـ شوهر کرد!»

نایت به لحنی نجواگونه گفت: «دروغ است.»

«و مُرد. هر دوی ما را انکار کرد. از «دروغ» متنفرم... نفرت دارم!»

نایت چیزی نگفت.

دیگر چیزی شنیده نمی‌شد، جز ضربان نبض‌شان که زمان را آهسته آهسته اندازه می‌گرفت، و صدای آرام باران بر لباس‌شان، و خروپف دمِ آهنگری که از آن نزدیکی به گوش می‌رسید.

استیون گفت: «کمی دیگر هم الفی را دنبال نکنیم؟»

---

1. Spencer Hugo

«نه: راحتش بگذار. دیگر بدور از دَسترس عشق ما است، و بگذار از دسترس شماتت‌مان هم بدور باشد. استیون، چون نمی‌دانیم چرا این کار را کرده چطور حتی حالا هم می‌توانیم بگوییم که در اعماق قلبش پاک و نیالوده و راست نبود؟» صدای نایت اکنون به صفا و لطف صدای یک بچه بود. به سخن ادامه داد: «آیا می‌توانیم بگوییم جاه‌طلب بوده؟ نه. شرایط و اوضاع، طبق معمول بر تصمیمات و نیّاتش ــ که به ظرافت و شکنندگی خودش بودند ــ غلبه کرده؛ تصمیماتش هم مثل خودش هر لحظه در اثر واقعه‌ای خشن زیرورو می‌شدند. می‌دانم که جریان همین بوده ــ تو نمی‌دانی!»

«شاید هم این‌طور بوده ــ حتماً هم این‌طور بوده. برویم.»

راه کاسل بوترل را در پیش گرفتند ــ وسائل‌شان را از کاملتن به آن‌جا فرستاده بودند. مدتی در سکوت راه رفتند. سپس استیون ایستاد، و آهسته بازوی نایت را گرفت.

به لحنی نجواگونه و شکسته گفت: «نمی‌دانم چطور شد مرد. برنگردیم پرس‌وجوی بیشتری بکنیم؟»

برگشتند و برای دومین‌بار وارد اندل‌استو شدند؛ به دمِ دری رسیدند که باز بود: درِ مسافرخانه‌ای بود بنام «به خانه خوش‌آمدی»، که به نظر می‌رسید اخیراً تعمیر و نوسازی شده است. نام صاحبش هم نام آن صاحب قبلی نبود ــ نام صاحب فعلی آن مارتین کانیستر بود.

داخل شدند. مسافرخانه کاملاً ساکت بود؛ راهرو را پیمودند تا به آشپزخانه رسیدند، آن‌جاکه آتش خوشی روشن بود، که شعله‌اش غرش‌کنان از دودکش بالا می‌رفت و چنان نوری بر کف اتاق و سقف و دیوارهای تازه دوغاب‌مالیده می‌پاشید که روشنایی شمع را از نمود می‌انداخت. زنی با پیش‌بند سفید و پیراهن سیاه، تک و تنها، در کنار میز بسیار تمیزی از چوب کاج ایستاده بود. اول استیون و بعد نایت او را شناختند: یونیتی بود، که در «دِ کراگز» خدمتکار اتاق پذیرایی خلیفه‌گری و اتاق دختر خلیفه بود.

استیون به لحنی نرم گفت: «یونیتی، مرا نمی‌شناسی؟»

زن لحظه‌ای با کنجکاوی در او نگریست، سپس قیافه‌اش باز شد.

گفت: «آقای اسمیث... آره، خودشه! این هم که آقای نایت است. بفرمایید بشینید. شاید بدونید که پس از آخرین باری که شما را دیدم با مارتین کانیستر ازدواج کردم.»

«چند وقت است ازدواج کرده‌اید؟»

«حدود پنج ماه. ما هم همون روزی عقد کردیم که میس الفرید شد لیدی لوکسلیان.» اشک در چشمانش حلقه زد، چشم‌ها پراشک شدند و به‌رغم کوششی که کرد دانه‌های اشک برگونه‌ها فرو لغزیدند. دردِ دوستانی هم که می‌کوشیدند بر خود مسلط شوند و از این وسیلهٔ تسلایی که در پیش چشم داشتند استفاده نکنند، شدید بود. هر دو پشت به او کردند و چند قدمی دور شدند.

سپس یونیتی گفت: «آقایان، مایلید برید اتاق نشیمن؟»

نایت به نجوا به استیون گفت: «همین‌جا پیشش بمانیم.» و برگشت، و گفت: «نه، همین‌جا می‌نشینیم. می‌خواهیم، با اجازهٔ شما، کمی خستگی درکنیم و لباس‌هامان را خشک کنیم.»

آن شب دوستان سوگوار با میزبان‌شان درکنار آتش خوش نشستند: نایت درکنجی سایه‌گرفته که لبهٔ دودکش پدید آورده بود. با ابراز قدری اعتماد، اعتماد او را هم جلب کردند، و او آنچه راکه مایل به شنیدنش بودند به ایشان بازگفت: مابقی سرگذشت الفرید را.

«آقای نایت یک روز درست بعد از آخرین باری که شما رفتید، از «دِ کراگز» غیش زد، و پدرش رفت دنبالش، و آوردش خانه ــ با حال مریضی. کجا رفته بود؟ ــ من هیچ‌وقت نفهمیدم؛ ولی بعدش هفته‌ها مریض بود. و به من گفت که دیگه مقیّد این نیست که چه به سرش میاد، و از خدا می‌خواد که بمیره. ولی وقتی حالش بهتر شد، گفتم ایشاالله زنده می‌مونی و به سلامتی شوهر می‌کنی. آنوقت گفت: «بله، برای خیر و خوبی خانواده هر کار بتونم می‌کنم، که بتونم به این زندگی بیخود و بی‌جهت سر و سامان بدم.» بله، شروع

جریان خواستگاری لرد لوکسلیان این‌جور بود: لیدی لوکسلیان مرده بود، و ارباب هم تا بخواهی ناراحت بود. برای این‌که دوتا دختربچهٔ کوچولوی بی‌مادر رو دستش مانده بود. مدتی که گذشت بچه‌ها می‌آمدند و با همان لباس عزاشون با میس الفرید می‌ماندند، برای این‌که از مادر خودشان بیشتر دوستش داشتند ــ «ماما کوچکه» صداش می‌کردند. با وجود بچه‌ها یک کمی، بفهمی نفهمی، حالش بهتر شد... ولی دیگه آن دختری نبود که سابق دیده بودی... من این را می‌دیدم ــ از آنچه که بود لاغرتر و باریک‌تر شد. خلاصه... لرد لوکسلیان دیگه هر روز خانواده را به شام و نهار دعوت می‌کرد... فقط خودشان، هیچ‌کس دیگه از آشنایان و دوستان دیگرش را دعوت نمی‌کرد ــ خلاصه یا او خانهٔ خلیفه بود یا خانوادهٔ خلیفه آن‌جا بودند. بله، مردم میگن دختر کوچولوها بودند که از پدرشان خواستند که اجازه بده میس الفرید بره و باهاشون زندگی کنه، و ارباب هم گفته بوده که اگه دخترهای خوبی باشند شاید هم همین کارم بکنه. به‌هرحال، گذشت. یک روز گفتم: «میس الفرید، مثل سابق سر حال نیستی؛ و اگر کس دیگه‌ای متوجه نیست من متوجهم.» یه خرده خندید، بعدش گفت: «همان‌طور که تو گفتی زنده می‌مانم و شوهر می‌کنم.»

«گفتم: «جدی میگی، میس؟ خوشحالم که این خبر را می‌شنوم.»

«گفت: «تو فکر می‌کنی به کی شوهر می‌کنم؟»

«گفتم: «فکر می‌کنم به آقای نایت.»

«اوه!» «گریه کرد، و رنگش شد عین گچ دیوار؛ تا خودم را بهش رساندم افتاد، و از هوش رفت. سرتان را درد نیارم، بعد از مدتی به هوش آمد، و گفت: «یونیتی، حالا صحبت‌مان را ادامه میدیم.»

«گفتم: «میس، بهتره امروز این کارو نکنیم.»

«گفت: «چرا، ادامه میدیم. خوب، تو فکر می‌کنی به کی شوهر می‌کنم؟»

«این بار گفتم: «نمیدونم.»

«گفت: «حالا حدس بزن.»

«گفتم: «ارباب نیست؟»

«با یک حالت بیزار و ناراحت گفت: «چرا، خودشه.»

«گفتم: «ولی زیاد این‌جا نمیاد.»

«گفت: «آه! تو نمی‌دانی.» بعدش گفت که عروسی قراره تو ماه اکتبر باشه. بعد از آن رنگ و روش یک کمی باز شد ــ حالا برای این بود که از خانه می‌رفت یا چیز دیگه‌ای بود این را دیگه من نمی‌دانم. برای این‌که دروغ نباشه حالا خانه دیگه براش آن خانهٔ سابق نبود: پدرش باهاش تندی می‌کرد، و بهش سخت می‌گرفت، خانم سوان‌کورت هم اگرچه بقدر کافی باهاش خوب تا می‌کرد، ولی این هم یک رفتار سرد و مؤدبانه بیشتر نبود، و طفلکی روهمرفته حال و روز خوشی نداشت. حدود یک ماه پیش از عروسی او و ارباب و دوتا بچه با هم می‌رفتند سواری ــ منظرهٔ خیلی قشنگی بود؛ ولی باور کنید حتی یک بار او و ارباب را تنها با هم ندیدم، همیشهٔ خدا بچه‌ها بودند... و همین این جریان نامزدی و نامزدبازی را به شکل عجیبی درآورده بود. خودتان که می‌دانید، ارباب مرد خوش‌قیافه‌ای است. و آخر سرها انگار میس الفرید هم ازش بدش نمی‌آمد؛ و می‌دیدم که بعضی وقت‌ها به چیزهایی که ارباب می‌گفت می‌خندید، و سرخ می‌شد. ارباب، بیشتر خاطرش را برای این می‌خواست که بچه‌ها دوستش داشتند، برای این‌که همه می‌دیدند براشان بهترین مادر و دوست و همبازی است. ارباب هم نه‌تنها خوش‌قیافه است، خیلی اهل آداب هم هست، تو این‌جور جریان‌ها. براش «کادو»های خوشگلی می‌آورد. آه، یادم میاد یه بار یه دستبند الماس‌نشان و زمردنشان خوشگلی براش آورد. وای خدای من، وقتی این دستبند را دید صورتش چه جوری گُر گرفت! یکی دو دقیقه گونه‌هاش باز مثل سابق شدند عین دو غنچهٔ گل سرخ... آن روزی که هردومان عقد کردیم تو پوشیدن لباس‌هاش کمکش کردم ــ این آخرین خدمتی بود که براش انجام می‌دادم، طفل معصوم! وقتی او حاضر شد من هم تندی دویدم بالا و پیرهن عروسیمو هول هولکی تنم کردم. تا آن‌ها از خانه درآمدند من و مارتین هم پشت سرشان راه افتادیم. همین که

عقد خانم و ارباب تمام شد، کشیش ما را هم عقد کرد. عروسی بی‌سروصدایی بود ــ تقریباً هیچکی نفهمید. بله... به قول معروف امید همیشه تو دل جوان هست، و خانم یک کمی رنگ و روش واشد، برای این‌که ارباب مردِ خیلی خوش‌قیافه‌ای است، و باهاش خیلی مهربان بود.»

نایت زیرلبکی پرسید: «چطور شد که مرد ــ آن هم دور از خانه؟»

«پس خبر نداری، آقا... هنوز مدت زیادی از عروسی‌شان نگذشته بود که باز مریض شد، و ارباب برای تغییر آب و هوا بردش خارجه. برگشته بودند، و رسیده بودند لندن، که باز به علت بچه انداختن حالش بد شد، طوری که دیگه نمی‌شد تکانش داد، و همان‌جا مرد.»

«شوهرش خیلی بهش علاقه‌مند بود؟»

«ارباب؟... آوه، خیلی!»

«خیلی خاطرشو می‌خواست؟»

«خیلی ــ بی‌حد و حساب. البته نه یکهو، بلکه کم‌کم، یواش یواش. طبیعت الفرید خانم طوری بود که آدم هرچه بیشتر می‌شناختش بیشتر بهش علاقه‌مند می‌شد. ارباب براش می‌مرد. طفلکی ارباب، از غصه حال و روز خوشی نداره!»

«فردا به خاک می‌سپارند؟»

«بله؛ شوهرم حالا یا بنّاها تو دخمه است، دارن پله‌ها را می‌شکافن و دیوارها را تمیز می‌کنن.»

روز بعد نایت و استیون درهٔ آشنا را، از کاسل بوترل تا اندل‌استوی شرقی، پیمودند و به کلیسا رفتند. وقتی مراسم پایان گرفت و همه گورستان چمن‌مانند کلیسا را ترک کردند، این دو آهسته آهسته از پله‌های دخمهٔ خانوادهٔ لوکسلیان پایین رفتند، و به زیر طاق‌های کوتاه دخمه رسیدند، که مانند دفعهٔ پیش با نور شمع روشن بود. در تورفتگی تازهٔ دخمه تابوت بالنسبه نوی بود، که مقداری از رنگ و جلایش را از دست داده بود، و باز تابوتی نوتر، که کمترین لکّی بر آن نبود.

در کنار این تابوت پیکر تیرهٔ مردی به چشم می‌خورد که بر زمین مرطوب زانو زده بود، بدنش به‌سوی آن میل کرده بود، دست‌ها را در هم انداخته بود، و چنان‌که از ظاهرش پیدا بود همهٔ وجودش را به چنگ امواج اندوه سپرده بود. مرد هنوز جوان بود، شاید جوان‌تر از نایت ــ و حتی در این حالت هم پیدا بود که قیافه‌اش چه اندازه زیبا و قواره‌اش تا چه حد رعنا است. زیر لب با صدای بالنسبه رسا دعا می‌خواند، و از حضور دو مرد دیگری که در چند قدمی‌اش ایستاده بودند کاملاً ناآگاه بود.

نایت و استیون پیش رفته بودند، تا همان جایی که، یکوقت ایستاده بودند: در آن روزی که در آن برخورد در کنار الفرید با هم روبه‌رو شده بودند، پیش از آن‌که الفرید چون نیاگانش در عالم سکوت سقوط کند، و چشمان آبی و پرفروغش را برای همیشه بر جهان فرو بندد. تا آن‌وقت مردی را که در پرتو روشنایی ضعیف زانو زده بود ندیده بودند. نایت در دم لرد لکسلیان، شوهر سوگوار و داغدیدهٔ الفرید را بازشناخت.

احساس کردند مزاحم‌اند. نایت استیون را پس کشید، و آرام و بی‌صدا، هم‌چنان‌که آمده بودند رفتند.

نایت با صدایی شکسته گفت: «برویم، ما حق نداریم آن‌جا باشیم. کس دیگری جلوتر، ایستاده... که به او نزدیک‌تر از ما است!»

و در کنار هم، از درّه‌ای که هنوز سرسبز و خرم بود، به کاسل بوترل بازگشتند.

آبان‌ماه ۱۳۷۶

یک جفت چشم آبی نخستین بار به‌صورت پاورقی در مجلهٔ *کورنهیل*، و سپس در ۱۸۷۳ در سه مجلد منتشر شد. این سومین رمان تامس هاردی بود و از بسیاری جهات در زندگانی وی به عنوان نویسنده اهمیت داشت. پس از نگارش این رمان، هاردی رابطهٔ خود را به کلی با حرفهٔ اصلی اش، معماری، گسست و خود را وقف ادبیات کرد. موضوع این رمان تا حدی زندگانی شخص نویسنده است، گرچه خود نمی‌پذیرد که استیون، شخصیت اصلی رمان، خود اوست که به این صورت ارائه شده است.

تامس هاردی (۱۸۴۰-۱۹۲۸)، شاعر و داستان‌نویس انگلیسی، از نویسندگان برجسته‌ای است که پلی ارتباطی در زمینهٔ ادبیات و هنر بین قرون نوزدهم و بیستم برقرار کرد. به‌هنگام مرگ ۱۵ رمان، ۴ مجموعه داستان کوتاه، و ۸ مجموعه شعر از خود به‌جای گذاشت. *بازگشت بومی*، *شهردار کاستربریج*، *تس د بربرویل*، *جود گمنام*، و *دور از اجتماع خشمگین* از مهم آثار هاردی است.

۲۹۰۰ تومان

9789643125622

نشر نی

PersianPDF.com